بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنائی که سبحان ملا اعلی از ادای شمه ازان عاجز آمده و شکر و سپاسی که معتکفان صوامع بالا در گفتن آن بتقصیر اعتراف نمایند سزاوار ساحت عز قادریست که هیئة قالع بافیه حوادث آینه مستوطبار اراده و تقدیر اوست مصوری که چندین اشکال مختلفه و صور متنوعه بر لوح کارخانه تشکیل و قلم تصویر اوست نظم ز ابر افگند قطره سوی یم ٭ ز صلب آورد نطفه در شکم ٭ ازان قطره لولوی لالا کند ٭ وزین صورتی سرو بالا کند ٭ و کملات صلوات فایحات که نسیم ریاض فردوس از رایحه شمامه عطر آن غالیه سای دریوزه کند و تحف تسلیمات طیبات که باد روح انگیز بهشت از طیب روایح آن عطر آمیزی استعاره نماید بر تربت مقدس و مرقد منور شفیع روز محشر صاحب کلمه بعثت الی الاسود و الاحمر نظم امام رسل پیشوای سبیل ٭ امین خدا مهبط جبرئیل ٭ کلیمی که چرخ فلک طور اوست ٭ همه نور ها پرتو نور اوست ٭ و بر روان آل و اصحاب و عترت احباب او باد الی یوم التناد و اما بعد چنین گوید راوی این حکایات گذشته و آمیزده و جامع روایات مختلفه و پراگنده که چون خاطر خطیر و ضمیر آفتاب تاثیر عالی حضرت سمائی منقبت گردون منزلت مشتری ماهیت مملکت پناه حکومت دستگاه مقرب حضرت سلطانی منظور نظر عاطفت ایزد سبحانی بیت خورشید سپهر آفرینش ٭ جمشید سریر ملک بینش ٭ سرور اصحاب سریر و مهتر ارباب شمشیر ناظم امور الملک و الدین امیر علی شیر ابد الله ایام دولته و شید ارکان سعادته متوجه این معنی میبود دلیل بر سعیر میبود که بعد از اتمام دفتر اول و دفتر ثانی در تحریر دفتر ثالث پردازم با مول ز عنایت ربانی چنانست که عنقریب با تمام رسیده صورت اختتام پذیرد و من بنده فرمان بردار که سعادت دارین در قبول و امتثال امر حضرت امیر عالی مقدار میدانم از وفور اخلاص با وجود خفت دماغ و عدم فراغ خاطر پریشان در پریشانی خود حیران منت بر جان نهاده بیت کمری بر میان جان بستم ٭ جان کمر وار بر میان بستم ٭ رجا واثق که این کلمات نافرجام مطبوع طبع آن ملاذ اسلام اید و اهل صادق که هر جا سهوی باشد طبع دراک سخن شناس آن قدوهٔ انام اصلاح فرماید و منه الاعانة و التوفیق و هو یهدی الی سواء الطریق ذکر بعضی از کلمات قدسیه حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه چون در مقدمه کتاب بیانی بر بعضی شده بود که صدر دفتر ثالث بذکر ائمه اثنا عشر زیب آرایش خواهد پذیرفت و نبذی از حالات امیر المومنین علی کرم الله وجهه بر وفق مقتضی وقت و زمان بواسطه کمال مناسبت و شدت ارتباط در دفتر ثانی سمت گزارش پذیرفت اکنون بر الفاظ عده درین مقام اگر کلمهٔ چند از الفاظ گوهر بار آنحضرت که رشک جواهر شاهوار رقم زده کلک بیان گردد فایده بر نظر ارباب خبرت چندان بعید نخواهد بود و از آنجمله اینست که فرموده الدنیا اولها عناء و آخرها فناء و حلالها حساب و حرامها عذاب من صح فیها امن و من مرض فیها ندم و من استغنی فیها فتن و من افتقر فیها حزن و من ساعاها فاتته و من نظر فیها اعمته معنی لازمی و مطابق این کلام است که دهر و ناصل بار که باقبال بنا نمیشود و باد بازار و معمور نگردد که ابتدا رو می مشقت و عناست انتهای او عدم و فنا و حلال در روز جزا حساب است و در حرام او در آخرت عذاب هر که درین جهان تندرست باشد ایمن و خرم شود و هر که امراض در رباید غمناک گردد و هر که درویش گردد حزن و ملال از وی مفارقت نکند و هر که بهیچ می تتبع کند با او نماند و هر که دروی بنظر کند دیدهٔ بصیرت او را بپوشاند

واز آنجمله فرموده که فرض الله تعالی الایمان تطهیراً من الشرک والصلاة تنزیهاً عن الکبر والزکاة تسبیباً للرزق والصیام ابتلاءً لاخلاص الخلق والحج تقویةً للدین والجهاد عزاً للاسلام
والامر بالمعروف مصلحة للعوام والنهی عن المنکر ردعاً للسفهاء والقصاص حقناً للدماء وترک شرب الخمر تحصیناً للعقل وترک الزنا تحصیناً للنسب وترک اللواط تکثیراً للنسل و مفاد این کلمات
آنکه حکیم علی الاطلاق عباد خود را تکلیف بایمان کرده بجهة آن کرده است که سراچهٔ دل ایشان بنور توحید منور گشته از خس و خاشاک کفر پاک گردد تا خانهٔ دل خالی از اغیار ربانی باشد و در این خانه
پیدا از یار ربانی شود و ایجاب صلوة برای آنست که بندهٔ مؤمن از عیب کبر که صفتی است بغایت مذموم خلاص شود و در فرضیت زکوة حکمت آنست که بر فقرا و عجزه ابواب رزق مفتوح باشد
و در تکلیف صوم حکمت آنکه بندگان مخلص ممتاز گردند و الزام حج از جهة تقویت دین مبین است و در ایجاب جهاد فایدهٔ آنکه اعلام اسلام مرتفع گشته انخفاض رایات کفر روی نماید
و امر بمعروف مستلزم انتظام ملک و ملت است و نهی از منکر موجب ردع سفهاست و اثبات قصاص برای آنکه دماء محفوظ و مصون ماند و حرمت شرب خمر بجهة آنست که عقل قرار
خود باشد تا تمیز نیک از بد و خیر از شر تواند کرد و ترک زنا از برای صیانت نسب است و ترک لواطه بجهة تکثیر نسل و از آنجمله فرموده و الناس من خوف الذل فی الذل یعنی مردم
از بیم تطرق مذلت و خواری در ذلت باشند و از آنجمله فرموده طوبی لمن ذکر المعاد و عمل للحسنات و قنع بالکفاف و رضی عن الله تعالی یعنی خوشا حال آنکس که یاد معاد کند و اعمال او موجب
احراز مثوبات اخروی بود و قناعت کند بآنچه او را بسنده باشد از معاش و باراده حق عز و علا رضا دهد و از آنجمله فرموده که اغنی الغناء العقل و اکبر الفقر الحمق و اوحش الوحشة العجب
و اکرم الحسب حسن الخلق مقصود از این کلمات آنکه هر که بزیور عقل آراسته و بحلیهٔ خرد متحلی بود توانگرترین مردم آنکس باشد و مفلس‌ترین خلق آنکس است که متصف باشد بصفت حماقت
و هر کرا عجب و خودپسندی بیشتر وحشت او بیشتر و بهترین کمالات نفسانی حسن خلق است و از آنجمله فرموده که الغنی فی الغربة وطن والفقر فی الوطن غربة مراد از این کلمه آنکه هر کس که در غربت
غنی و متمول باشد مردم بمجالست و مصاحبت او مایل و راغب باشند و آنکه در وطن ببلای فقر و قلت حال مبتلا بود خویشان و آشنایان با او الفت و استیناسی نداشته باشند
و از آنجمله فرموده که عیبک مستور ما اسعدک جدک یعنی معایب تو از نظر دوست و دشمن پوشیده است مادام که بخت مساعدت نماید و مشهور است که ع بخت چون برگردد از پالوده
دندان بشکند و از آنجمله فرموده است که فوت الحاجة اهون من طلبها الی غیر اهلها یعنی نارسیدن بمطلوب نزد صاحب طبع سلیم آسان‌تر است از آنکه عجز بدرگاه لئیمان برند و از
ایشان چیزی طلب دارند و از آنجمله فرموده است که لا مال انفع من العقل ولا وحدة اوحش من العجب ولا عقل کالتدبیر ولا کرم کالتقوی ولا قرین کخلق الحسن ولا میراث کالادب
ولا قاید کالتوفیق ولا تجارة کالعمل الصالح ولا ربح کالثواب ولا ورع کالوقوف عند الشبهة ولا زهد کالزهد فی الحرام ولا علم کالتفکر ولا عبادة کاداء الفرائض ولا ایمان کالحیاء والصبر ولا حسب
کالتواضع ولا شرف کالعلم ولا عز کالحلم ولا مظاهرة اوثق من مشاورة یعنی هیچ مالی نافع‌تر از عقل نیست و هیچ تنهائی پر وحشت‌تر از خودپسندی نیست و هیچ عقلی مثل
تدبیر نیست و هیچ کرمی چون پرهیزگاری نیست و هیچ همنشینی چون اخلاق نیکو نیست و هیچ میراثی مثل ادب نیست و هیچ راهبری همچو توفیق نیست و هیچ بازرگانی مثل کردار خوب نیست
و هیچ سودی همچو ثواب نیست و هیچ ورعی بآن نمیرسد که کسی در شبههٔ شرع توقف نماید و هیچ بازایستادنی چنان نیست که بنده از ارتکاب محرمات باز ایستد و هیچ علمی مثل اندیشه در مصنوعات
الهی نیست و هیچ ایمانی مثل شرم و تحمل نیست و هیچ کمالی برابر فروتنی نیست و هیچ برتری مثل دانش نیست و هیچ معاونی مقابل مشاورت نیست راقم حروف گوید که دلایل
این مدعیات در شرح نهج البلاغه مذکور است هر کرا رغبت بدانستن آنها باشد رجوع بآن کتاب نماید و از آنجمله فرموده که اضاعة الفرصة غصة یعنی اگر شخصی فرصتی یابد
و مهمی که لایق بآن وقت بود نکند رنج و غصه کشد و سزاوار محنت و نقمت گردد و وقت هر کار نگهدار که نافع نبود نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند و از آنجمله
فرموده من اعطی اربعاً لم یحرم اربعاً من اعطی الدعاء لم یحرم الاجابة ومن اعطی التوبة لم یحرم القبول ومن اعطی الاستغفار لم یحرم المغفرة ومن اعطی الشکر لم یحرم الزیادة یعنی هر کرا توفیق
چهار کار دهند چهار چیز دیگر از او دریغ ندارند هر که موفق گردد بدعا از اجابت محروم نگردد و هر که موفق گردد بتوبه از قبول بی نصیب نماند و هر کرا الهام استغفار دهند از آمرزش محروم
نسازند و زبان هر که بشکر گویا گردد بمزید آلاء و نعماء مخصوص گردد مصداق این مقال در کتاب حضرت ذو الجلال است حیث قال عز و علا فی الدعاء ادعونی استجب لکم و قال سبحانه
تعالی فی الاستغفار ومن یعمل سوءاً او یظلم نفسه ثم یستغفر الله یجد الله غفوراً رحیماً و قال تبارک و تقدس فی الشکر لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید و قال عز اسمه
انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم وکان الله علیماً حکیماً و از آنجمله فرموده که من یعط بالید القصیرة یعط بالید الطویلة
یعنی هر که نفقه کند از مال خود طلباً لمرضات الله تعالی و آن مال اگرچه اندک باشد باری سبحانه و تعالی او را در عوض چیزی عظیم کثیر دهد و غرض از دو ید درین کلمات دو نعمت است
و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرق کرده میان نعمت بنده و پروردگار بقصر و طول چه آن قصیر و یسیر است و این طویل و جزیل و از آنجمله فرموده صدقاؤک ثلثة و اعداؤک ثلثة فاصدقاؤک
صدیقک و صدیق صدیقک و عدو عدوک و اعداؤک عدوک و عدو صدیقک و صدیق عدوک یعنی دوستان تو سه کس‌اند و دشمنان تو سه اند اما دوستان تو یکی محب تست و دیگری دوست دوست
تو و دیگری دشمن دشمن تو و دشمنان تو یکی عدوی تست و دیگری دشمن دوست تو و دیگری دوست دشمن تو و از آنجمله فرموده که مودة الآباء قرابة بین الابناء والقرابة احوج الی المودة من المودة الی القرابة

یعنی دوستان پدران خویش را دوستی ست میان پسران و احتیاج خویشی بمحبت بیشترست از احتیاج مودت بقرابت از شخصی پرسیدند که یار بهتر یا برادر جواب داد که برادر وقتی که یار باشد وقیل لکرم الله وجهه لو شدد علی رجل باب و ترک فیه من این کان یاتیه رزقه قال من حیث یاتیه اجله یعنی از آنحضرت پرسیدند که اگر شخصی را در خانه کرده در آن استوار گردانند روزی آن شخص از کدام ممر بدو رسد جواب داد که از آن ممر که اجل بدو رسد و از اخبار فرموده که ما احسن تواضع الاغنیاء للفقراء طلبا لما عند الله تعالی واحسن منه تکبر الفقراء علی الاغنیاء اتکالا علی الله تعالی خلاصه این کلمات آنکه چه خوب ست فروتنی توانگران نسبت بفقرا و درویشان و از آن بهتر تکبر اهل فقرست نسبت بایشان بنابر توکل و اعتمادی که دارند بر عنایت ملک منان پوشیده نماند که در حکم و خطب و نصایح و رسایل علی مرتضی بعد از محمد مصطفی صلعم افصح فصحاست واکثر من ان تعد وتحصی ست و ایراد آنها مناسب کتاب تاریخ نی انچه کلامی بسبیل تیمن و تبرک رقم زده کلک بیان گشته سمت تحریر و رقم تسطیر یافت

ذکر خلافت امیر المومنین حسن بن علی رضوان الله علیهما و بیان بعضی از حالات آن سرور

شبیه ترین خلق بود برسول خدا از سینه تا فرق علما سیر آورده اند که ابوبکر رضه در بدایت خلافت خویش با مرتضی علی کرم الله وجهه و بعضی از اصحاب سید ابرار بجانبی میرفت در اثنای سیر نظر او بر امیر المومنین حسن افتاد که با کودکان بازی میکرد ابوبکر او را بر دوش خود نهاده گفت تو مشابه بخاتم الانبیائی نه مانند علی مرتضی و امیر المومنین علی رضه ازین سخن متبسم گشته تصدیق ابوبکر رضه نمود کنیت وی ابو محمد ست و لقبش تقی و سید و وارث و زاد در منتصف رمضان سنه ثلاث و خمسین من الهجره در مدینه وفات یافت حافظ ابو العلاء همدانی روایت میکند که چون امیر المومنین علی بجوار رحمت ایزدی پیوست امیر المومنین حسن بر منبر بر آمده گفت ایها الناس امشب از میان شما مردی بیرون رفته است که متقدمین مثل وی ندیده اند و متاخرین مانند وی نخواهند دید هر گاه که رسول صلعم او را بقلع و قمع اهل طغیان و عدوان نامزد فرمودی جبرئیل از جانب یمین و میکائیل از طرف یسار مرافقت او اختیار کردندی تا فتح و ظفر دست دادی و مراجعت نمودی و در شبی متوجه حضرت عزت و بارگاه صمدیت گشت که موسی بن عمران در آن شب وفات یافت و عیسی بن مریم عروج بر آسمان کرد و یکیک از قضایای کلیه که در آن شب اتفاق افتاده بود نام برد و بعضی از نسخ چنین ست که بعد از ادای این کلمات آنجناب بیعت کردند و در بعضی از کتب چنین تقریر یافته که مقدمات بیعت او اتفاق افتاد و نخستین کسی که دست در دامن متابعت و مبایعت او زد قیس بن سعد بن عباده انصاری بود و در آن حین قیس گفت بیعت میکنم اترا بکتاب خدای عز و علا و سنت حضرت خیر البرایا و جهاد با اعدا امیر المومنین حسن فرمود که جهاد با مخالفان و امثال آن داخل کتاب خدای و سنت رسول است احتیاج بتصریح آن نبود و ازین سخن مردم استدلال کردند که او در دیده قبول جمیل نزاع و جدال و محاربه و قتال ندارد و چون معویه بن ابی سفیان از واقعه امیر المومنین علی و بیعت خلایق با ولد رشیدش آگاهی یافت ضحاک بن قیس را بنیابت خویش در شام گذاشته با شصت هزار مرد بعزم تسخیر ممالک عراق عرب روان شد و امیر المومنین حسن بر این اطلاع یافته با چهل هزار کس از کوفه بیرون آمد و طی مسافت کرده بدیر عبدالرحمن نزول فرمود و در آن موضع فرمان داد تا قیس بن سعد با دوازده هزار سوار نامدار مقدمه لشکر باشد در تاریخ اعثم کوفی مذکورست که چون امیر المومنین حسن از نخیله بساباط مداین رسید آنروز در آن موضع توقف نمود تا چهارپایان آسوده شدند و در حین ارتحال از آن موضع روزی میان انجمن زبان بسپاس و ثنای باری تعالی گشوده گفت ایها الناس شما با من مبایعت کرده اید که در صلح و جنگ متابعت نمائید بخدای که قدرت او درجه کمال دارد که مرا نسبت بهیچکس بغض و عداوت نیست و از شرق تا غرب عالم احدی نتوان یافت که آزار و کدورت او در خاطر من باشد و جمعیت و الفت و سلامت و اصلاح ذات البین نزد من دوست تر از تفرقه و پریشانی و دشمنی و خوف و بغض و عداوتست والسلام مردم از مضمون این کلمات دانستند که او با معاویه صلح کرده ترک خلافت خواهد کرد و طایفه از خوارج با یکدیگر گفتند والله این شخص نیز مانند پدر خویش کافر شد و با جماعتی خشم و غضب خلایق بمرتبه رسید که قصد امیر المومنین حسن کردند و جامه برتن او پاره ساختند و بساطی که بر آن نشسته بود در ربودند و اکثر لشکر متفرق گشتند و امیر المومنین حسن که مشاهده آنحال فرمود گفت لا حول و لا قوة الا بالله و از گفتن آن سخنان پشیمان گشت و در تاریخ ابو حنیفه دینوری مسطورست که چون خبر شهادت امیر المومنین علی بسمع معویه رسید عزم عراق عرب کرده عبدالله بن عامر را از پیش فرستاد و چون حسن بن علی ازین معنی وقوف یافت از کوفه بیرون آمد بمحاربه عبدالله را جه همت ساخت و چون بساباط رسید آثار کراهت حرب در صفحات احوال خویش ظاهر دید بنابرین بنیاد خطبه کرده در اثنای آن گفت ایها الناس من کینه هیچ مسلمانی نیست و شما نیز همین اعتقاد دارم و من ملاحظه میکنم که اکثر اصحاب در آن کار حرب تردد پیدا کرده اند و من شخصی نیستم که مردم را بامری که خلاف طبع ایشان باشد تکلیف نمایم بعضی از لشکریان که مذهب خوارج داشتند گفتند کفر الحسن کما کفر ابوه من قبله و طایفه با این اکتفا نکرده مصلی و جامهای آنجناب را غارت کردند و ردا از دوش مبارک او کشیدند و آنجناب بر اسب خود سوار شده مذاکره کرد قوم ربیعه و همدان که اینان دو قبیله بحفظ و حمایت آنجناب پیوسته شر قوم را از وی باز داشتند و حسن بجانب مداین روان شد و در اثنای راه شخصی از خوارج که او را جراح بن اسد میگفتند انتهاز فرصت نموده بران آنجناب زخمی زد و عبدالله بن حنظل و عبدالله بن ظبیان آن ملعون را کشتند و آنجناب رنجور و نالان در قصر ابیض مداین نزول فرمود و جراحان بمعالجه زخم اشتغال نمودند تا شفا یافت و در اثنا معویه بانبار رسیده قیس بن سعد را که از قبل حسن بن علی در آن موضع بود محاصره کرد و عبدالله عامر بمداین نزدیک شده حسن بعزم جنگ وی از آنجا بیرون آمد و چون تلاقی فریقین روی نمود عبدالله بن عامر فریاد کرد که ای اهل عراق من مقدمه معویه ام و غرض من محاربه نیست و معویه با جمعی کثیر در ولایت انبارست اکنون سلام من بحسن بن علی برسانید که عبدالله میگوید سوگند میدهم که دست از محاربه بازداری و در هلاکت خود و دوستان خود سعی ننمائی سپاه چون سخن عبدالله را شنیدند تخوف کردند و دست از کار و کار از دست رفت و امیر المومنین حسن مراجعت بمداین نمود

و ابن عامر متعاقب رسیده بمحاصره شهر قیام نمود و چون آنجناب جبن و ضعف اصحاب را مشاهده نمود با بن عامر پیغام فرستاد که من ترک خلافت گفته زمام اختیار در کف معویه نهم
اما مشروط بچند شرط است ابوحنیفه دینوری گوید که شرط اول آن بود که معویه اگر کینه از اهل عراق و شیعه امیرالمؤمنین علی داشته باشد انتقام نکشد و هیچکس را مواخذه نکند و خراج اهواز را هر ساله بآنحضرت مسلم دارد
و مبلغ دو هزار درهم هر سال بسال بامیرالمؤمنین حسین عنه رساند و در عطایا و صلات بنی هاشم را بر اهل بیت خویش تفضیل و ترجیح کند و در بعضی تواریخ مسطور است که شرط اول این بود که پنج هزار درهم از بیت المال
که در کوفه موجود بود با امیرالمؤمنین حسن بتسلیم نماید تا قضای دیون خویش آن کند و خراج دارابجرد فارس را هر سال بمدینه فرستد تا حسن رضوان الله علیه در مهمات خود صرف نماید
و فرزندان دیگر امیرالمؤمنین علی را سب نکنند گویند که معاویه مجموع شروط را قبول کرد الا سب امیرالمؤمنین علی را اما گفت که در مجلسی که امام حسن باشد علی را سب نکنند ابوحنیفه گوید که چون
ابن عامر خبر مصالحه بمعویه فرستاد و جمیع ملتمسات امیرالمؤمنین حسن را بانجاح مقرون داشته در آن باب بخط خویش وثیقه نوشت و بخاتم خود مهر کرده ایمان مغلظه یاد کرد که خلاف
آن نکند و فرمود تا رؤسای شام اسامی خویش بر آن کاغذ نوشتند و آن عهدنامه را بعبدالله بن عامر فرستاد و ابن عامر آن صحیفه را بجانب امیرالمؤمنین حسن فرستاد و امام حسن رضوان
الله علیه بصلح تن در داده مکتوبی بقیس بن سعد نوشت مضمون آنکه میان من و معویه صلح واقع شد میباید که از سر منازعت درگذرد و امر حکومت را باو گذارد و چون نامه امیرالمؤمنین حسن
بقیس رسید صورت واقعه را با معارف سپاه تقریر کرد و گفت یکی از دو کار باید کرد یا بی امام بر قتال مبادرت باید نمود یا اطاعت معویه را باید منظور نظر داشت اعیان لشکر شق دوم
اختیار نمودند و قیس همه از این مراجعت کرد و در بعضی از روایات آمده که چون امیرالمؤمنین حسن عزم آن کرد که بساط محاربه را در نوردد عبدالله بن حارث بن نوفل را که خواهرزاده معویه بود
برسالت نزد او فرستاد و پیغام داد که اگر بر مقتضی کتاب خدای تعالی و سنت رسول و با زیردستان عمل خواهی نمود و مردم بجان و مال از تو ایمن و مطمئن خواهند بود و مقالید
امر دولت عالیه را بتو میگذارم و الا القدیر وسیع و امکان در دفع تو خواهم کوشید حتی یحکم الله بیننا و هو خیر الحاکمین و معویه از این معنی مستبشر شده گفت آنچه بر زبان امام حسن گذشته
قبول کردم و اگر ملتمس دیگر دارد او را نیز باسعاف و انجاح مقرون گردانم عبدالله گفت که حسن رضی الله عنه میگوید که تسلیم حکومت بر چند شرط دیگر موقوف است معویه پرسید که آن
کدامست جواب داد که یکی آنست که اگر تو پیش از وی ارتحال نمائی امر ریاست با او باشد دیگر آنکه در مدت امر حکومت خویش هر سال پانصد هزار درهم از بیت المال
باو دهی دیگر آنکه خراج فسا و دارابجرد و فارس را سال بسال بوی رسانی معویه گفت همه را قبول کردم و ملتمسات او را باجابت مقرون گردانیدم و بعد از آن کاغذی سفید را
مهر کرده بعبدالله داد و گفت این صحیفه مختوم را نزد حسن بن علی ببر و بگوی که معویه میگوید که نشان اسعاف مقاصد تو این مهر منست بر این کاغذ اکنون غرض آنست که سطری
چند بر این صحیفه نویسی که آن سطور مبنی باشد از موافقت و متابعت تو با من و شهادت جمعی از اصحاب تو باید که بر این قضیه مقرون گردد و عبدالله کاغذ گرفته بازگشت و معویه طائفه
از اعیان قریش را بموافقت او نامزد نمود و آن جماعت چون بخدمت امیرالمؤمنین حسن رسیده صورت واقعه را معروض داشتند حسن سلام الله علیه گفت که آنچه با معاویه گفته اند که بعد از
وفات او حکومت بمن تعلق پذیرد نیکو نبوده زیرا که مرا میلی بآن قسم نیست و اگر بدهی امروز از سر آن درگذشتم و خراج دارابجرد را نیز نخواهم التمس معاویه آنست که [illegible] و سیر خود را فرمود که صلحنامه
بدین سیاق بنویس که این مصالحه ایست میان حسن بن علی بن ابیطالب و معویه بن ابی سفیان و بر آن اقرار باو صلح میکند و خلافت را بوی باز میگذارد که چون وفات
معویه نزدیک رسد هیچکس را بحکومت نصب نکند و مهم ریاست را حواله بشوری کند تا مسلمانان بحسب مصلحت خویش شخصی را خلیفه سازند و شرط دیگر آنکه اهل اسلام از دست
و زبان او ایمن باشند و با کافه خلایق معاش بر وجه حسن کند و شرط سوم آنکه بتخصیص شیعه و متعلقان و منتسبان علی بن ابیطالب با اهل و عیال از وی در امان باشند
و هیچ نوع بدین جماعت تعرض نرسانند بر این جمله شرط کرد و پذیرفت معویه بن ابی سفیان با خدای عز و جل میثاق و پیمان بست و قبول کرد که باین شروط وفا کند دیگر آنکه
مکروهی [illegible] در باره حسن بن علی و برادرش حسین در سر و علانیه بدی نیندیشد و دیگر آنکه با ایشان و متعلقان ایشان مضرتی نرساند و آن طبقه در هر قطری
از اقطار دنیا که توطن نمایند از اسارت او و گماشتگان او مصئون و محفوظ باشند و بر این جمله گواه گرفت عبدالله بن الحارث بن نوفل و عمرو بن ابی سلمه و فلان و فلان را
و چون مبانی مصالحه استحکام یافت این خبر بسمع قیس بن سعد رسید با یاران خویش گفت که چون حسن بن علی بر چنین امری رضا داد شما اختیار کنید یا مقتدای بی بیعت
با ضلالت اقدام نمائید اصحاب گفتند که ما متابعت را با ضلالت و دست [illegible] ایم از آنکه خونهای ما ریخته شود و اموال ما در معرض تلف افتد و اهل و عیال ما ضائع گردد
و بر روایتی قیس ابن سعد از معویه که بیرون آمده متوجه کوفه شد و در آنجا بخدمت امام حسن استسعاد یافته هم در آن روز معاویه با لشکر شام بکوفه رسید
و امیرالمؤمنین حسن را طلبید تا با او بیعت کند و آنجناب باز خبر فرستاد که بیعت من با تو وقتی درست است که عامه خلایق از تو در امان باشند معویه جواب داد که کافه مردم از من ایمن اند
مگر قیس ابن سعد بن عباده که او را هیچ در حد من امان نیست حسن جواب فرستاد که اگر طالب بیعت منی باید که او نیز از تو ایمن و مطمئن باشد چون این سخن به او رسید
قیس را امان داد و امیرالمؤمنین حسن بمجلس معویه رفته با او بیعت کرد و بقول معویه گفت حسین را طلب داشته تا او نیز بیعت کند و کسی بطلب او رفت امیرالمؤمنین حسن [illegible]

ابا نمود و بمجلس معاویه نیامد امام حسن گفت ای معاویه حسین را به بیعت اکراه مکن که پیش او قتل بر بیعت تو ترجیح دارد و او را نتوان کشت تا اهل بیت او را نکشند و اهل بیت او را
نتوان بقتل آورد تا شیعهٔ او مقتول نگردند و این مهم بدور و دراز انجامد معویه چون این سخن بشنید از سر بیعت امام مظلوم درگذشت و در روایتی آنکه چون امیر المؤمنین حسین از بیعت
معویه سر باز زد امیر المؤمنین حسن او را از جبر و تکلیف کرد تا به مبایعت اقدام نمود و شیعه این روایت را مسلم نمیدارند گویند چون معویه قیس ابن سعد را به بیعت خویش دعوت کرد
امتناع نمود و امیر المؤمنین حسن او را نصیحت کرده گفت برو با معویه بیعت کن که مصلحت درین است و قیس عذرها گفته امام حسن در آن باب مبالغه و الحاح نمود و قیس
طوعاً او کرهاً نزد معویه رفته با وی بیعت کرد معویه گفت ای قیس من نمیخواستم که اینکار بمن رسد و تو زنده باشی قیس گفت من هم اراده آن نداشتم که زنده باشم و حکومت
بکفی حضار مجلس در تسکین فتنه کوشیدند تا حرارت جانبین زائل شد و چون زمام حل و عقد مهام اسلام در قبضهٔ اقتدار حاکم شام آمد عمرو ابن العاص با معویه گفت که
امام حسن را بگوی که بر منبر رود و خلق را از عزل خویش و خلافت تو بیاگاهاند و چنان نمود که امام حسن از ادای خطبه عاجز خواهد آمد و مردم را معلوم خواهد گشت که او صلاحیت
این مهم خطیر نبود معویه گفت این امر خطیر محتاج الیه من نیست عمرو گفت بالضرورة او را التکلیف میباید کرد معویه از امیر المؤمنین حسن التماس این معنی نمود آنجناب بر بالای
منبر بر آمد و حمد و ثنای باری سبحانه و تعالی و درود بر مصطفی گفت ایها القوم خدای عزوعلا باول ما و شما را هدایت داد و بآخر ما را از ریختن خون نگاهداشت و شما هر آینه
بملامت و سرزنش میکنید که امر را بغیر اهل آن دادم و این حق را در غیر موضعش نهادم اما قصد من درین قضیه صلاح حال امت بود و ان الله تعالی قال للنبی
وان ادری لعله فتنة لکم و متاع الی حین و چون سخن بدینجا رسید معویه بیطاقت شده گفت بس است ای ابو محمد فرود آی و چون لطافت لسان و فصاحت بیان امیر المؤمنین
حسن سمت ظهور یافت عمرو عاص خجل شد و معویه از آن التماس پشیمان شده کینهٔ عمرو عاص در ضمیرش پدید آمد و بعد از وقوع مصالحت امیر المؤمنین حسن با اتباع و اشیاع
بجانب مدینهٔ مشرفه رفت و معویه بطرف شام مراجعت کرد و بروایتی مدت خلافت امام حسن شش ماه بود و درین اثنا معنی الخلافة بعدی ثلاثون سنة بر همگنان واضح
ولائح گشت چه زمان خلافت خلفای اربعه بیست و نه سال و نیم بود و سر آن سخن که نیز حضرت مقدس نبوی در شان امیر المؤمنین حسن فرموده که این پسر من سید است و عنقریب
حضرت باری تعالی بواسطهٔ او در میان دو گروه عظیم از مسلمانان اصلاح کند ظاهر و باهر باشد نقل است که اول کسی که امیر المؤمنین حسن را بنابر مصالحت توبیخ و ملامت کرده او را
بر مباشرت حرب تحریص نمود حجر بن عدی بود و مفصل این مجمل آنکه حجر چون بآنجناب ملاقات نمود گفت ای پسر رسول خدا کاش من پیش از این میمردم تا این روز را نمیدیدم
تو ما را از زمرهٔ اهل عدل بیرون آورده در فرقهٔ ارباب جور داخل گردانیدی و ما بواسطهٔ این حرکت تو طریق هدایت را که سالها در آن سلوک مینمودیم گذاشته روی بجادهٔ
ضلالت و غوایت که مدتها از آن گریزان بودیم نهادیم و بصفت دنائت و خستی که لائق و مناسب طور ما نبود گرفتار گشتیم اکنون اگر صلاح باشد بسر حرف نخستین رویم و این سخن بسمع
امیر المؤمنین حسن دشوار آمده گفت ای حجر من منابر و مسند ریاست را به معاویه مسلم داشتم که طباع اکثر مردم ترا بالصلح مایل دیدم و چون اثر کراهیت حرب در بشرهٔ
آن جماعت مشاهده کردم گفتم چگونه ایشان را بامری که از آن گریزان باشند ترغیب نمایم و دیگر آنکه از خوف قتل شیعهٔ خویش ربقهٔ خود را از ربقهٔ حکومت بیرون آوردیم و امر حرب را
بروز دیگر گذاشتم فان الله کل یوم فی شان و چون حجر بن عدی را از امیر المؤمنین حسن مایوسی روی نمود همراه عبیده بن عمرو نزد امیر المؤمنین حسین رفت و هر دو با او گفتند که یا
ابا عبد الله ذل را بعز و قلیل را بکثیر اختیار فرمودید و بنابر افعال شما تا اکنون در مقام اطاعت و انقیاد بودیم بعصیان ابدی گرفتار گشتیم مسموع باد التماس آنکه از برادر خود در صلح او
ابا کنی و شیعهٔ خود را از اهل کوفه جمع سازی و ما و مرد مطیع فرمانبردار را بمقدمهٔ لشکر گردانی تا ما را از بنادین و از متابعان او بر آریم امیر المؤمنین حسین جواب داد که با معویه بیعت
کردیم و عهد و پیمان در میان آوردیم و در مذهب مروت چگونه بنقض عهد اقدام توان نمود و ایشان هر دو ملول و محزون گشته صبر و تحمل را شعار خود ساختند علی بن محمد
همدانی گوید که من و سفیان ابن لیلی بعزم پابوس امیر المؤمنین حسن بمدینه رفتیم و چون بمجلس او در آمدیم مسیب بن نجبه و عبد الله بن ودوک التمیمی و سراج ابن مالک خثعمی را
نزد او یافتیم من گریه با امیر المؤمنین حسن آورده گفتم السلام علیک یا مذل المؤمنین گفت و علیک السلام بنشین که من مذل مؤمنین نیستم و لیکن معز ایشانم
زیرا که غرض من از مصالحه که با معویه کردم آن بود که خون شما ریخته نگردد و چون اصحاب خود را در قتال دیدم متیقن دانستم که اگر صلح نکنم جمیع شیعهٔ من در معرض تلف آیند
و بخدا سوگند که اگر با جبال و اشجار بجنگ معویه میرفتم عاقبت این امر را با او تفویض میبایست نمود علی ابن بشیر گوید که چون این سخن از امام حسن شنیدم از مجلس او بیرون
آمده بجانب امام حسین رفتیم و آنچه از برادرش شنیده بودیم با او گفتیم امیر المؤمنین حسین گفت که سخن ابو محمد موافق حق و مطابق صدق است و تا این مرد یعنی معاویه در قید
حیات است چاره جز آن نیست که هر کس در خانهٔ خویش بنشیند نقل است که چون امیر المؤمنین حسن بمدینه آمد شخصی با او خطاب کرد که یا مسود وجوه المؤمنین آنجناب
فرمود که مرا سرزنش مکن که بر رسول خدا مکشوف شده بود که بنی امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر بر می آیند و از این صورت بر طبع مبارکش گران آمده سورهٔ انا اعطیناک الکوثر

تا آنکه گذشت و درین سال یعنی سنه اربعین خوارج با هم گفتند که اگر در محاربه امیر المؤمنین علی شکی داشتیم که روا است یا نی اکنون در جواز و وجوب حرب معاویه هیچ تردد
نیست و بعد از تقدیم مشورت پانصد کس با سرداری از خویش فروة ابن نوفل اشجعی بنخیله آمدند و معاویه ازین صورت خبر یافته با امیر المؤمنین حسن پیغام فرستاد که همت بر دفع
آن طائفه مصروف گرداند امیر المؤمنین حسن جواب داد که جنگ نباید کرد و بر سفک دما اقدام نباید نمود چنانچه بر همه روشن است که من دامن از خلافت در چیدم و اگر مایل جنگ
بودمی نخست با معاویه محاربه نمودمی و بنا بر آنکه با اهل قبله بمقاتله نباید پرداخت و شیوه خود را در مهلکه نباید انداخت کنج عزلت را پسندیده بساط مخاصمت را در نوردیده ام ذکر وفات
امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه و شمه از مناقب او در بعضی از روایات آمده که یکی از شروط مصالحه آن بود که تعیین خلیفه بعد از معاویه بی مشورت امیر المؤمنین حسن نباشد
و چون چندگاه از قضیه صلح بگذشت معاویه را خاطر بر آن قرار گرفت که یزید را ولیعهد گرداند و معارف مشاهیر آفاق را به بیعت او خواند و تحقیق میدانست که این قضیه با وجود
امیر المؤمنین حسن متمشی نخواهد شد لاجرم در دفع آنحضرت شبها بروز آورده تدبیر اندیشید مروان بن حکم را که طرید رسول خدا بود بمدینه فرستاد و مندیلی زهرآلود مصحوب او گردانید
گفت که این مندیل به جعده بنت اشعث بن قیس زوجه حسن رسان و او را بگوی که اگر بعد از مباشرت وجود حسن را باین مندیل پاک سازی و او بعالم آخرت انتقال کند ترا
پنجاه هزار درهم بدهم و ترا در سلک ازدواج یزید کشم مروان بفرموده معاویه ابن ابی سفیان بمدینه رفت و جعده را بفریفت تا بموجب مذکور عمل نمود و زهر باندام اعضای آنحضرت
سرایت کرده تا بفردوس جنان خرامید و چون آن واقعه هایله روی نمود معاویه پنجاه هزار درهم بجعده داده با پسر خود یزید گفت که بنا بر وعده که وفا شده می باید که بنت اشعث را در حباله نکاح
آوری یزید جواب داد که جعده با فرزند رسول خدا وفا نکرد از وی چه خیر و نیکوئی توقع توان داشت و کرا رغبت مواصلت و مصاحبت با او باشد بیت صحبت گیتی که تمنا کند با که وفا
کرد که با ما کند و طائفه گفته اند که آنجناب را شربتی مسموم دادند و گروهی گویند مرضی بسر او عارض شده چهل روز بیماری او امتداد یافت در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که امام امیر المؤمنین حسن
روایت کنند که در ایام مرض خویش گفت سقیت السم مرتین و هذه الثالثة جناب ولایت انتما خواجه محمد پارسا قدس سره ذکر امیر المؤمنین حسن را در فصل الخطاب باین عبارت او فرموده
که امام حسن بن علی از معاملات وی چیزی بگویم مرا و را شش بار زهر دادند پنج بار خوردی کار نکرد و حسین بن علی ببالین وی آمد و گفت یا برادر ترا که زهر داده است مرا خبر کن تا اگر ترا
کاری باشد خصمی کنم گفت یا برادر جدم رسول خدا غماز نبود و مادرم فاطمه زهرا غماز نبود و جده ام خدیجه غماز نبود و از اهل ما غماز نباید و اگر بقیامت خدای عز و جل مرا بیامرزد
و با آنکس که مرا زهر داده مرا ببخشد به بهشت در نروم مردی در آمد و حسن بن علی نان میخورد گفت مرا ده هزار درم وام است امام حسن بفرمود تا او را ده هزار درم دادند و آن مرد برون رفت
و نگفتش بیا تا نان خوری گفتند یا ابن رسول الله ده هزار درم بخشیدی چه نگفتی بیا نان بخور گفت بدان خدای جل ذکره که هر آینه خجالت فرستاده است که اگر من تا امروز دانستمی که کسی را
بباید گفت که بیا نان خوری فقد انتهی کلامه افاض الله علینا سحایب الغفران گویند که امیر المؤمنین حسن در ایام صحت بخواب دید که قل هو الله احد بر پیشانی او مکتوبست و ازین رویا غایت متبشر گشت
و چون این سخن بسمع سعد بن مسیب رسید گفت قد دنا اجله عمیر بن اسحق روایت کرده اند که گفت من در رفتم بعیادت امیر المؤمنین حسن رفتیم و چون نزد او نشستیم شنیدیم که با شخصی میگفت که بپرس
از حال من و آنکس جواب داد که خدای تعالی ترا عافیت دهد بعد از تو بپرسم بار دیگر با عمیر گفت بپرس از حال من پیش از آنکه مجال پرسش نماند آن شخص همان جواب داد و بعد از آن امام حسن گفت پاره
از جگر من افتاده است و چند نوبت مرا زهر دادند و این نوبت نوعی دیگر است عمیر گوید که روز دیگر بخدمت او رسیدم امام حسین را دیدم بر بالین او نشسته بود و میگفت ای برادر این فعل نسبت بتو از که
صادر شده است و گمان تو بکیست امام حسن گفت که اگر با تو گویم بر قتل وی اقدام مینمائی جواب داد که آری امیر المؤمنین حسن فرمود که اگر گمان من نسبت با آنکس مطابق واقع شده است شدت
نکال و کمال ضلالت او از حد بیش خواهد بود و اگر مطابق واقع نباشد حیف باشد که بیگناهی کشته شود نقل است که امیر المؤمنین حسن در مرض موت با حسین گفت که چون من بمیرم مرا نزد
پدر یعنی رسول دفن کن بشرطیکه خوف خون ریختن نباشد و اگر مخافت چنین آفتی بود در بقیع مدفون گردان و چون امام حسن وفات یافت امیر المؤمنین حسین و موالی
سلاح پوشیده چون وهم آن داشت که نگذارند که برادر بزرگوارش را نزد رسول خدا دفن کنند و ابوهریره با وی گفت که بخدا سوگند میدهم ترا که وصیت امام حسن را
ضایع نکنی که این قوم او را در حجره حضرت رسالت نخواهند گذاشت که دفن فرمائی او دست از تعصب باز نداشت تا امیر المؤمنین حسین جنازه آنجناب را به بقیع برده در قبری که مادر
امیر المؤمنین علی فاطمه بنت اسد بن هاشم مدفون بود بخاکش سپرد و در بعضی روایات آمده است که چون جنازه امیر المؤمنین حسن را نزدیک قبر حضرت رسالت کشیدند و جنازه آنجناب را بسر
قبر برده نهادند و قبل از دفن عایشه ازین معنی وقوف یافت و بر استری سوار شده بدان موضع رفت و بتهییج مشغول گشت شیعه امیر المؤمنین علی بنیاد غوغا کرده گفتند ای عایشه
روزی بر شتر نشسته محاربت کنی و روزی بر استر سوار شده بر جنازه پسر پیغمبر منازعت آغاز نهی و نگذاری که او را دفن کنند چندانکه سعی نمودند مفید نیفتاد و چه مردم بدو فرقه منقسم
شدند و جانب یکدیگر تیر انداختند و چند تیر بجنازه رسید آنگاه امام حسین بنا بر فتنه که سابقاً مذکور گشت جنازه را به بقیع برده دفن نمود و قولی آنکه عایشه بوصیت حسن رضا داد
اما سعید بن العاص که والی مدینه بود و طائفه از عثمانیه منع پیش آمدند و صاحب مستقصی گوید که در آن زمان حکومت مدینه بمروان الحکم تعلق میداشت و او نگذاشت که

امام حسن را پیش رسول خدا دفن کنند و ابوحنیفه دینوری نیز در تاریخ خویش این حرکت ناپسندیده را بمروان نسبت کرده است گویند که در آن اوان که خبر وفات امیرالمؤمنین حسن بمعویه رسید ابن
عباس در دمشق بود چون آنجناب بمجلس او در آمد و بنشست معویه گفت یا ابا العباس شنیدی که حسن بن علی هلاک بهلاک اختیار کرده است و لقد حیات را بقا بغیر رواج سپرده
عبد الله ابن عباس گفت که انا لله و انا الیه راجعون چون دانست که غرض او ازین سخن اظهار شماتت بود و گفت ای معویه حفره که از برای تو مقرر شده است بمرگ حسن مسدود
نخواهد گشت و تو در عالم تا قیامت بر مسند کامرانی باقی نخواهی ماند و ما که اهل بیت محمد مصطفی‌ایم که ازین عظیم‌تر بوده گرفتار شده‌ایم خدای عزوعلا ما را ازین مصائب فرجی روزی کناد
این سخن گفت و برخاست معویه گفت من بعمر خویش عاقل‌تر و حاضر جواب‌تر از ابن عباس کسی را ندیده‌ام نقل است که امیرالمؤمنین حسن بر سبیل تعاقب زن میخواست و طلاق
میداد از غیبت امیرالمؤمنین علی با مردم میگفت که دختران خود را به پسر من تزویج مکنید که مزواق و مطلاق است اما ابکار و نسوان بتزویج او رضی الله عنه رغبت مینمودند و او بواسطه
آنکه آن طائفه رسیده بود که چشم و چراغ دودمان عبد مناف در ایام طفولیت امیرالمؤمنین حسن را بوسه بسیار بر ناف او میزده لاجرم دوست میداشتند که تن ایشان بموضع مساس لب حضرت
سید انام رسیده و فرح بر اندام آن جماعت نرسد بر سند موصل روایت جابر آمده که رسول خدا فرمود که هر کس که شاد گردد که بجانب اهل بهشت نظر کند گو در حسن ابن علی نگاه کن ابن زبیر گوید که در
زمانیکه رسول خدا در سجده بود امام حسن بر پشت مبارک وی بر آمد و رسول او را از پشت خود دور نکرد تا باختیار خود فرود آمد و در اخبار آمده که حضرت مقدس نبوی در شان امام حسن
فرمود اللهم انی احبه و احب من احبه یعنی ای خدای من این پسر را دوست میدارم و هر که محب و دوست من است او را نیز دوست میدارم فضائل و مناقب امیرالمؤمنین حسن زیاده
از آنست که اوراق گنجایش آنها نداشته باشد و هر چند بیتی که صاحب ترجمه مستقصی ایراد کرده اختصار نموده می‌آید و آن ابیات اینست سه اگر عمری بیارایم سخن را بانشا نعت من لعت حسن را
سخن گیرم که جعد و درعدن نیست + سزای وصف و اخلاق حسن نیست + سخن گر بگذرد از چرخ اخضر + هنوز از قدر او کم باشد فروتر سخن را گر بعلیین رسانم + رسانیدن بقدرش کی توانم + کمالش
گر چه بر خواست ظاهر + زبانها از وصف او هست قاصر + دو گیتی را وجودش زیب و زینست + نظیر او اگر گویی حسین است + در ربیع الابرار مسطور است که مدت حیات امیرالمؤمنین حسن چهل و هفت سال
و چند ماه بود ذکر امام شهید مظلوم امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه کنیت او ابو عبد الله است و لقبش شهید و سید ولادت آن جناب در مدینه اتفاق افتاد در روز
سه شنبه چهارم شعبان سنه اربع من الهجرة و بروایتی در روز پنجشنبه سوم ماه مذکور متولد شد و بعضی در پنجم ماه مذکور گفته اند و زمان حمل او شش ماه بود و هیچ فرزندی بغیر از
یحیی بن زکریا شش ماهه متولد نشده و حسین از سینه تا پایها برسول خدا شباهت داشت گویند که میان ولادت حسن و علوق فاطمه بحسین پنجاه روز بوده و چون امیرالمؤمنین حسین
متولد شد فاطمه او را پیش رسول آورد و رسول قرة العین خود را حسین نام نهاده از برای وی عقیقه کرد روایت است از ام الفضل الحارث گفت روزی نزد رسول الله رفته گفتم یا
رسول الله خوابی هولناک دیده‌ام و از مهابت آن ترسیده‌ام فرمود که چه دیدی بعرض رسانیدم که دیدم که پاره از جسد تو بریده در کنار من آمد و روزی در ایبره در کنار رسول نهادم
ناگاه دیدم که اشک از چشم مبارک آنحضرت روان گشت گفتم پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله سبب گریه شما چیست فرمود که جبرئیل آمد و مرا خبر داد که امت من زود باشد که این
پسر را بکشند و خاک را سرخ آورد و بنزد از تربت او و بعضی از روایات آمده که اسماء بنت عمیس گفته که چون از مولد حسن یکسال منقضی شد امام حسین متولد شد و رسول خدا فرمود که اسماء پسر را بیار
من او را در خرقه سفید پیچیده نزد آنحضرت بردم حضرت رسول در گوش راست وی اذان و در گوش چپ اقامت گفت آنگاه او را در کنار خویش نهاده بگریست گفتم فداک ابی و امی گریه
تو چیست یا رسول الله فرمود که از حال این پسر میگریم گفتم این پسر اکنون متولد شده و هنوز امری عارض نشده که موجب گریه باشد فرمود که ای اسماء تقتله الفئة الباغیة من بعدی لا انالهم
شفاعتی بعد از آن گفت ای اسماء فاطمه را ازین حال خبر ندهی و در همه وقت که قریب العهد بولادت است واقع غم بر دل او نهی روایت است از ام سلمه که گفت رسول شبی از حجره من بیرون رفت
بعد از زمانی دیر باز آمد پریشان حال و خاک آلوده چیزی در دست گرفته گفتم یا رسول الله این چه حالت است فرمود که مرا امشب بجایی از عراق که آنرا کربلا خوانند بردند
و مکان قتل حسین و محل قتل جماعتی از اولاد و اهل بیت مرا بمن نمودند و من خونهای ایشان را برچیدم و این است در دست من آنگاه دست مبارک بگشود
و گفت این را بستان و نگاهدار و هرگاه این خاک متبدل بخون تازه گردد بدانکه حسین را کشته اند و بموجب فرموده آنرا در شیشه نهادم چون در آن نظر کردم مانند خاک سرخی
بود در قاروره اش کرده سر قاروره را محکم ساختم و چون امام حسین عزیمت کوفه نمود در روز و شب در قاروره نظر میکردم و صباح روز دهم محرم که امام حسین در آنروز
بقتل آمد در قاروره نگاه کردم آن خاک بحال خود بود و چون در آخر روز نظر بر قاروره افگندم دیدم که بخون تازه متبدل شده ناله و زاری کردم و تا دشمنان اهل بیت
نشنوند و شماتت نکنند خاموش گردیدم و بعد از اندک فرصتی خبر آمد که امام حسین با اهل بیت در آنروز بشرف شهادت فائز گشته منقول است که روزی رسول امام حسین را
بر ران راست خود نشانیده بود و فرزند صلبی خود ابراهیم را بر ران چپ و در آن حین جبرئیل نازل گشته گفت خدای تعالی این هر دو را از برای تو جمع نخواهد کرد یکی را
از تو باز خواهد ستاند اکنون تو یکی را اختیار فرمائی آنحضرت گفت اگر حسین فوت شود برای فراق او هم جان من بسوزد و هم جان علی و فاطمه و اگر ابراهیم

نقل کنند بشیر الم او سبحان من باشد من مرگ ابراهیم را اختیار کردم و بعد از انقضای سه روز ابراهیم وفات یافت و هرگاه که امام حسین نزد پیغمبر آمدی وی را بوسه دادی و گفتی اهلاً و مرحباً
بمن فدیته بابنی ابراهیم از عبدالله بن عمر رضی الله عنهما روایت است که گفت من دیدم که جبرئیل آمد و فوجی از ملائکه با او بودند همه بالها گشاده و از غایت اندوه بر وفات حسین میگریستند
و جبرئیل قبضهٔ خاک از تربت حسین همراه داشت و آن را به رسول خدا داده و از آن خاک بوی مشک بمشام میرسید و با آنحضرت خطاب کرد که ای حبیب خدا این خاک فرزند تو حسین
بن فاطمه است که جمعی از ملاعین در زمین کربلا او را شربت شهادت خواهند چشانید رسول خدا فرمود ای جبرئیل قومی که فرزند دختر مرا بکشند فلاح یابند جبرئیل گفت فلاح و نجات نیابند و
خدای تعالی میان دلها و زبانهای ایشان اختلاف پدید آرد و شرحبیل ابن عون گوید که فرشته که موکل بحار بود بدریای اعظم آمد و بالهای خود را گشاده گفت ای اهل دنیا جامهٔ اندوه و ماتم بپوشید و بر فرزند
محمد مصطفی گریه کنید که او را خواهند کشت و از دریا نزد پیغمبر آمده گفت ای حبیب خدا قوم در روی زمین با یکدیگر جنگ خواهند کرد و از امت تو یکی از آن دو گروه فاسق و ظالم فرزند ترا در دشت کربلا بقتل
خواهند رسانید و این خاک تربت فرزند تست آنگاه یک قبضه خاک از زمین کربلا بحضرت رسالت داد و حضرت رسول آن خاک را ببوسید و بگریست و بر قاتل امیرالمؤمنین حسین لعنت کرد و آن
خاک را بام سلمه تسلیم نموده از کیفیت قتل امام حسین خبر داد و فرمود که این قبضهٔ خاک را نگاهدار و هر وقت درین نظر سکنی چون ببینی که این خاک بخون تازه گشته باشد بدان که واقعهٔ فرزندم
حسین نزدیک آمده است روایت کرده اند که چون یکسال از عمر امام حسین بگذشت دوازده فرشته بصور مختلفه نزد حضرت رسالت آمده گفتند که ای محمد بفرزند تو همان رسد که بهابیل رسید
و باو آن مقدار ثواب دهند که بهابیل دهند و کشندهٔ او را آن مقدار گناه باشد که قاتل هابیل راست و راقم گوید که در قتل امیرالمؤمنین حسین اخبار بی نهایت بنظر رسیده و ذکر مجموع آنها موجب
تطویل میشود و اکنون بذکر خبری چند که در باب سبطین وارد شده اکتفا میرود عقبة بن غزوان روایت کند که رسول نماز میگزارد حسن و حسین آمده بر پشت آنحضرت نشستند و آن سرور هر دو را
گرفته فرو نشانده گاهی این را بوسه میداد و گاهی آن را قوم گفتند یا رسول الله ایشان را دوست میداری فرمود که ریحانتی من الدنیا یعنی چگونه دو ریحانهٔ خود را دوست ندارم سلمان فارسی
گوید حضرت رسول فرمود که الحسن والحسین ابنی من احبهما احبنی و من احبنی احبه الله و من احبه الله ادخله الجنة و من ابغضهما ابغضنی و من ابغضنی ابغضه الله و من ابغضه الله ادخله النار یعنی حسن و حسین
دو پسر من اند هر که ایشان را دوست دارد مرا دوست داشته باشد و هر که مرا دوست داشته باشد خدا را دوست داشته باشد و هر که خدا را دوست دارد حق عز و علا او را به بهشت در آورد و هر که
حسن و حسین را دشمن دارد مرا دشمن داشته است و هر که مرا دشمن گیرد خدا او را دشمن گیرد و هر که خدا او را دشمن دارد او را به دوزخ در آورد و جابر بن عبدالله روایت کرده که حضرت رسول فرمود که اهتدوا بالشمس
فاذا غابت الشمس فاهتدوا بالقمر و اذا غابت القمر فاهتدوا بالزهرة فاذا غابت الزهرة فاهتدوا بالفرقدین فقیل یا رسول الله ما الشمس و ما القمر و ما الزهرة و ما الفرقدین فقال الشمس انا و القمر علی
والزهرة فاطمة والفرقدین الحسن والحسین یعنی راه راست طلبید بنور آفتاب اگر خورشید غایب گردد بروشنائی ماه طلب هدایت کنید و اگر ماه محجوب شود بزهره طلب راه راست نمائید
و اگر زهره مستور گردد به نور فرقدان طالب طریق مستقیم شوید پرسیدند که یا رسول الله عبارت از آفتاب کدام است و زهره و فرقدان کیانند فرمود که آفتاب منم و ماه علی است و زهره فاطمه
و فرقدان حسن و حسین اند در فصل الخطاب باین عبارت مذکور است بعد از ذکر امیرالمؤمنین حسن از اخلاق حسین چیزی بگوئیم روزی طعام میخورد و کنیزکی بر سر ایستاده بود و کاسهٔ طعام
کاسه از دست وی بیفتاد و وی خشم گرفت کنیزک گفت والکاظمین الغیظ امام حسین گفت کظمت غیظی کنیزک گفت والعافین عن الناس امام حسین گفت
عفوت عنک کنیزک گفت والله یحب المحسنین امام حسین گفت انت حرة لوجه الله سبحانه و مناقب این کسان که تواند گفت که پارهٔ پیغمبر باشند و خدای عز و جل در شان ایشان
گفته باشد انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا کی بپایان رسد انتهی کلام فصل الخطاب شهادت امیرالمؤمنین حسین در کربلا با برادران و دوستان در سنهٔ
احدی و اربعین عن الهجرة اتفاق افتاد و آن قضیه بتفصیل در زمان حکومت یزید بن معاویه بیان خواهد گشت ان شاء الله وحده العزیز بروایتی مدت حیات آنحضرت پنجاه و هفت سال
و پنج ماه بود ذکر احوال علی ابن الحسین رضی الله عنهما کنیت او ابومحمد و ابوالحسین است و ابوالقاسم نیز گفته اند و ابوبکر هم گویند و لقبش سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات نام
مادرش شهربانو و قیل شهربانویه بنت یزدجرد بن شهریار بن خسرو بن پرویز بن هرمز بن نوشیروان العادل ولد یوم الجمعة و قیل یوم الخمیس فی النصف من جمادی الآخره و قیل لتسع خلون من شعبان سنه ثمان
و ثلاثین من الهجرة و قیل سنه سبع و ثلاثین و در ربیع الابرار مسطور است که امیرالمؤمنین علی حریث ابن جابر حنفی را بحکومت بعضی از بلاد مشرق فرستاد و حریث دو دختر یزدجرد
بدست آورده بخدمت آنحضرت آورد و حضرت مقدس امیرالمؤمنین علی شهربانو را به قرة العین حسین داد و دیگری را که مسماة بگیهان بانو بود بمحمد ابن ابی بکر ارزانی داشت تا بخواست ایزد یک
خواهر امام زین العابدین متولد شده و از آن خواهر دیگر قاسم ابن محمد و آنجا پدر او ذو الثفنات بجهت آن میگفتند که از کثرت عبادت مواضع سجود او مانند زانوی شتر درشت شده بود گویند
که تا زمان وفات امام زین العابدین در هر شبانه روزی هزار رکعت نماز گذاردی و در حین شهادت امیرالمؤمنین علی دو ساله بود و در واقعهٔ کربلا بیست و دو ساله بود
و از اعیان سادات اهل بیت و عظمای تابعین است ابن المسیب و غیره از وی روایت کرده اند از آیات و علامات شرف و بزرگواری او بعد از پدر است و از همه
عجیب تر تکلم حجر الاسود است چنانکه مرویست که محمد حنفیه و زین العابدین رضی الله در باب امامت منازعه میکردند محمد حنفیه گفت که من با امامت سزاوارترم

که فرزند صلبی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ام و سلاح رسول من باید و امام زین العابدین گفت که ای عم از خدا بترس و دعوی که در آن محق نباشی مکن محمد حنفیه سخن خود را مکرر نمود امام
زین العابدین گفت که ای عم هر که بامامت او حجر الاسود گواهی دهد خلیفه وقت و امام زمان اوست و قرار برین جمله واقع شده امام زین العابدین گفت ای عم تو در سوال تقدیم
نمائی و از حضرت قادر مختار مسالت فرمائی تا حجر الاسود بامامت تو شهادت اقامت کند و چون محمد حنفیه دست بدعا برآورده و از حجر الاسود سوال کرد هیچ جواب نشنید با امام زین العابدین
گفت که تو نیز همین نوع عمل نمائی امام زین العابدین بعد از فراغ از مناجات گفت ای حجر الاسود بحق آن خدای که مواثیق انبیا و اصفیا در تو نهاده است که ما را بدین کرامت مشرف ساخته
خبر دهی ما را بزبان عربی فصیح که وصی و امام بعد از امیر المؤمنین حسین بن علی کیست و چون امام زین العابدین این سخن گفت سنگ در حرکت آمد چنانچه نزدیک بآن باشد که از مکان خود بیرون آید و حضرت
قادر مختار او را در سخن آورده گفت ای خدای سزای پیشش بتحقیق که امامت بعد از حسین بعلی ابن الحسین رسیده است و امام اوست محمد حنفیه که این صورت غریب مشاهده نمود بامامت امام
زین العابدین قایل گشت و از زهری منقولست که گفت در مدینه شنیده ام که علی ابن الحسین را لعزبان عبد الملک داین غل بر گردن و بندگران بر پای نهاده در فلان خیمه محبوس گردانیده اند
و اهل حفظ و حراست میخواهند او را از آن بلده طیبه بیرون برند من نزد محافظان او رفته دستوری خواستم که با او ملاقات نموده شرط وداع بجای آورم آن جماعت رخصت
دادند من بخیمه در آمدم و آنحضرت را بآن حال دیدم بگریستم و گفتم ای کاش من بجای تو بودمی و تو بسلامت میبودی امام گفت ای زهری ترا تصور آنست که من ازین قید و زحمتی دارم
هرگاه که من خواهم اینها دور شود و میباید که اگر بتو و اشباه و امثال تو الم و اندوهی رسد عذاب خدای عز و جل بخاطر گذرانی تا آن بر تو آسان گذرد و آنگاه دست و پای خود را از بند و غل رهائی
داده گفت ای زهری من دو منزل بیش با این جماعت نخواهم رفت و چون از مدینه بیرون رفتند و چهار روز ازین قضیه بگذشت گماشتگان او بشهر بازگشتند و هر چند او را طلب کردند
نیافتند و بعضی از نگاهبانان او گفتند ما در دو منزلی فرود آمده و شب همه شب بیدار بوده او را محافظت مینمودیم چون روز شد او را ندیدیم و بند پای او در محمل یافتیم زهری گفته که بعد از آن
نزد عبد الملک بن مروان رفتم و او در وی سخن آورده از حال علی ابن الحسین پرسید و من آنچه از حالات او دانستم گفتم عبد الملک گفت در همان آوان که گماشتگان من او را گم کرده بودند
نزد من آمده گفت میان من و تو چه واقع شده گفتم پیش من اقامت فرمائی قبول نکرد و بیرون رفت و بخدا سوگند که من از خوف و هیبت او پر آمده بودم زهری هرگاه که یاد علی
ابن الحسین کردی بگریستی و گفتی وی زین العابدین است و آنجناب از کثرت عبادت ملقب باین لقب شده بود در دنیا و ابن رستم گفته که در مجلس امام جعفر صادق حاضر بودم که ذکر امیر المؤمنین
علی ابن ابیطالب میکردند جعفر آنحضرت را مدح گفت که اهل آن بود و بعد از آن گفت که هیچکس از امت طاقت عمل رسول الله نداشت و نبوده مگر امیر المؤمنین علی را و اگر چه آنکس عمل
کند که روی او در میان بهشت و دوزخ باشد یعنی بثواب امیدوار باشد و از عقاب ترسان گفت امیر المؤمنین علی هزار بنده آزاد کرد از خالص مال خویش لباس دلق کرباسی
بنمودی و اگر آستین جامه او از سر انگشتان مبارک در گذشتی آن زیادتی را ببریدی و هیچکس از فرزندان و اهل بیت رسول در لباس علم و تقوی با امیر المؤمنین علی چندان مشابهت
نداشت که علی ابن الحسین گویند که علی ابن الحسین چون وضو ساختی رنگ او زرد گشتی از وی پرسیدند که چرا رنگ روی مبارک ترا درین حال متغیر می بینیم فرمود که هیچ میدانید که روی بجانب
عزت و علا و عظمت و کبریا که می آرم و توجه و عزیمت بخدمت که دارم از سفیان بن عیینه منقولست که گفت امام زین العابدین قصد حج کرد و چون هنگام احرام خواست که تلبیه گوید رنگ
او زرد گشته لرزه بر اعضای وی افتاد و لبیک گفتن نتوانست ندا پرسیدند که چرا لبیک نمیگوئی فرمود از خوف آنکه لبیک گویم و جواب لا لبیک آید این سخن گفته گریه در افتاد
گفتند از تلبیه گفتن چاره نیست چون یکبار زبان به لبیک بگشاد بیخود گشته بیفتاد و بر قضای جمیع ارکان حج و طواف اشتغال نزد وی کم گشت ابو محمد حسن ابن علی روایت کرده که شخصی از اهل
بیت نزد علی ابن الحسین آمده با وی سفاهت بسیار کرد و او را بمعایب منسوب گردانید اما علی ابن الحسین با هیچ نوع سخن نگفت و بجواب وی قیام ننمود و بعد از مراجعت آن
شخص با جمعی که در خدمت او بود گفت میخواهم که با من بیائید تا جواب آن مرد بگوئیم همه قبول کردند امام نعلین در پای کرده پیاده میرفت و میگفت والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس والله یحب المحسنین یاران ازین سخن دانستند که هیچ امری از آنجناب ظاهر نخواهد گشت که موجب آزار موذی باشد و چون بدر وثاق آن مرد رسید ندا کرد
که ای فلان آن شخص با خاطر پریشان بیرون آمد و چه تصور کرد که امام بجهت انتقام آمده امام زین العابدین فرمود ای برادر در شان من آنچه گفتی اگر در نفس من موجود
باشد از آن استغفار میکنم و دست در دامن توبه و انابت میزنم و اگر موجود نیست خدای تعالی ترا بیامرزد و از تو عفو کناد مرد موذی چون این سخن بشنید در میان هر دو چشم او بوسه داد و زبان
بعذرخواهی بگشاده گفت بل قلت فیک ما لیس فیک و انا احق به در باره تو گفتم چیزی که در تو موجود نیست من بدان سزاوارترم راوی گوید که این شخص یکی از اولاد حسن بن علی بود و کرامات
و مقامات امام زین العابدین عند الاکثر من ان تعد و تحصی است و شمه از آنها در کشف الغمه و شواهد النبوه مذکور است وفات آنجناب در شب دهم محرم سنه خمس و تسعین اتفاق افتاده در زمان حکومت
ولید بن عبد الملک بن مروان و گور مبارکش در بقیع نزد امیر المؤمنین حسن است ذکر احوال محمد ابن علی ابن الحسین رضی الله عنهم ولادت آنجناب در مدینه اتفاق افتاد فی سنه سبع و خمسین من الهجره النبویه
در روز جمعه غره رجب و بعضی سیم صفر گفته اند مادرش ام عبد الله بنت امیر المؤمنین حسن است و او هاشمی از دو هاشمی متولد شده کنیت او ابو جعفر و لقبش باقر است و بواسطه آنکه بقر و در علم یعنی تبحر وی از ان او را باقر

گفتند و باین لقب ملقب گشت مناقب و مآثر وی بیچند انست که زبان قلم و بنان به بیان تقریر و تحریر آن وافی باشد میمون قداح روایت کند از امام جعفر صادق و او از پدر خویش امام محمد باقر نقل میفرماید
که گفت روزی پیش جابر بن عبد الله انصاری در آمدم و او مکفوف البصر بود سلام کردم بجواب مبادرت نموده پرسید که کیستی گفتم محمد بن علی بن الحسین گفت نزدیک آی پیش او رفتم دست مرا بوسید
و چون خواست که پای مرا ببوسد دور تر شدم گفت رسول ترا سلام میرساند گفتم علیه السلام و رحمة الله و برکاته این صورت چگونه بوده باشد یا جابر و چه کیفیت آنحضرت مرا یاد کرده گفت روزی در خدمت
رسول بودم فرمود که یا جابر لعلک تبقی حتی تلقی رجلا من ولدی یقال له محمد بن علی بن الحسین یهب الله له النور و الحکمة فاقرأه منی السلام یعنی ای جابر شاید که تو باقی مانی تا آن زمان که ملاقات کنی با یکی از اولاد
من که او را محمد بن علی ابن الحسین گویند خدای در او نور و حکمت دهد و او را از من سلام برسان بعضی از نقله اخبار چنین روایت کرده اند که جابر بن عبد الله گفت که حضرت رسول امر من فرمود که یا جابر انک ستبقی
حتی تلقی ولدی من الحسین یقال له محمد یبقر علم الدین بقرا فاذا لقیته فاقرأه منی السلام یعنی یا جابر شاید که بمانی تا با فرزند من که از نسل حسین باشد ملاقات کنی که او را محمد گویند علم دین بشکافد و چون و را ببینی
از من سلام برسانی احمد بن محمد عیسی روایت میکند که جابر بن عبد الله انصاری در مسجد رسول می نشست عمامه سیاه بر سر بسته و گاهی ندا میکرد که یا باقر و مردم میگفتند که جابر بیهوده میگوید و او گفتی لا
هذیان نمیرانم و جابر میگفت که بخدا سوگند که این بیهوده نیست چه از رسول خدا شنیده ام که با من میگفت که انک ستدرک رجلا منی اسمه اسمی و شمائله شمائلی یبقر العلم بقرا ابو بصیر مکفوف البصر گوید
که روزی من با باقر گفتم که ذریت رسولید فرمود که آری پرسیدم که رسول وارث علوم جمیع انبیا بود جواب داد که آری گفتم که شما جمیع علم رسول را میراث یافته اید فرمود که یافته ایم حضرت زبانی میراث بر خویش
یافته ایم گفتم بدین تقدیر شما را قدرت این باشد که مرده بدعای شما زنده شود و نابینا و ابرص از رحمت خویش شفا یابد و هر چه مردم بخورند و ذخیره کنند از ان خبر دهید گفت آری باذن حق سبحانه و
تعالی بعد از ان با من گفت که ای ابو بصیر پیشتر آی چون پیش رفتم دست مبارک بر چشم من نهاد و گفت یا کاف بصر تو روی من فرود آورد و چشم من بینا شد چنانچه کوه و صحرا و ارض
و سما را دیدم و باز دست بر روی من بمالید چشم من بحال اصلی رفته نابینا شدم انگاه فرمود ای ابو بصیر اگر خواهی باذن الهی چشم ترا بینا سازم چنانچه دیدی حساب تو بر خدا تعالی باشد و اگر خواهی
بی حساب به بهشت در آئی گفتم ان میخواهم که چندی روز نابینا باشم و بی حساب به بهشت در آیم از سخنان اوست که مردم بجهت آن کینه و عداوت ما میورزند که ما اهل بیت رحمتیم و شجره نبوت
و معدن حکمت و جای فرشتگان و محل فرود آمدن وحی و از کلمات اوست که بلای مردم بر ما عظیم است و از خلایق در طلبیم اگر ایشانرا میخوانیم اجابت نمیکنند و اگر ترک ایشان میکنیم از غیر ما ره
بجائی نمیبرند و هم فرمود که ما خازنان علم خداوندیم و ما والیان امر حق تعالی ایم بسبب ما اسلام را فتح کرده و بما ختم خواهد نمود بخدائی که نبات از دانه رویاند و آدمی را بیافرید که علم خدا
کسی را ارزانی نیست الا ما را و از الفاظ گوهربار اوست که سخن ما دشوار باشد و مردم آنرا آسان فهم نکنند و احتمال آن نکنند مگر فرشته مقرب یا نبی مرسل یا بنده که باری سبحانه و تعالی دل او را امتحان
کرده باشد برای ایمان و اخلاص و دانسته و از کلمات اوست که بخدا سوگند که ما خازنان خدائیم در آسمان و زمین نه بر زر و نقره بل بر علم او خازنیم که علم حق ما دانیم شرح کمالات و مناقب امام محمد باقر
مجلدی علیحده میباید و این مختصر احتمال آن نکند وفات او در سنه اربع عشر و مائه روی نمود و مدت حیاتش پنجاه و هفت سال بوده و قبر منورش در بقیع غرقد است قریب بقبر امیر المومنین حسن ذکر احوال جعفر بن محمد
بن علی ابن الحسین رضی الله عنهم کنیت او ابو عبد الله است و لقب مشهورش صادق ام او ام فروه بنت محمد بن ابی بکر است ولادت او در مدینه اتفاق افتاده فی سنه ثلث و ثمانین
من الهجرة و قیل فی ثمان و از سادات اهل بیت و عظمای آن طایفه بود و بعلم علوی ظاهر و باطن از مشاهیر علما و ثقات احادیث از وی روایت میکنند چون یحیی بن سعید الانصاری و سفیان ثوری و ابو حنیفه
شعبی و یحیی بن سعید القطان و غیرهم از ائمه اسلام و بمناسبت ذکر وی امام مستغرق و اتفاق وارد بخاری در تاریخ خویش آورده که کلمات نفیس در علم توحید و تحقیق از وی صادر گشته و شاگرد
جابر بن حیان الصوفی کتابی تالیف کرده است محتوی بر هزار ورق مشتمل بر کلمات و فضایل آن بزرگوار و مقدار پانصد رساله او در کتاب کشف المحجوب مسطورست که امام جعفر صادق عالی قدر
بلند مرتبه نیکو سیرت و صافی سریرت بود و او را اشارات دقیق است در جمیع علوم و مشهورست در میان مشایخ بدقت کلام و متانت معنی و وی را کتب معروفست در بیان راه طریقت و اصحاب حقیقت
سفیان ثوری گوید که از ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق التماس کردم که مرا وصیتی کن تا همچنان حفظ آن قیام نمایم شاید که بواسطه آن از عنایت الهی منتفع گردم گفت ای سفیان دروغ گوی را
مروت نیست و حسود را راحت نی و بدخوی را بزرگی و سیاست نی و ملوک و سلاطین را اخوت نی گفتم ای فرزند رسول خدا زیادت کن فرمود که نفس خود را از محارم حضرت الهی باز دار تا عابد باشی و
بآنچه خدای عز و جل در کرده نصیب تو کند راضی باشی تا مسلم متقی شوی و حسن مجاورت خلق اقدام نمای تا مؤمن باشی و با هیچ فاجری مصاحبت نکنی تا از ارتکاب گناه
مانع گردی گفتم زیاده کن ای نور دیده رسول خدای و ای مقتدای راهنمای فرمود که ای سفیان هر که عزت خواهد بی عشیرت و هیبتی بی سلطنت باید که بیرون آید از ذلت
معصیت گفتم زیاده ازین میخواهم گفت مصاحبت مکن با هیچ بدکار و مجالست کردن با نیکان سلامت است و مخالطت نشان بد
باشد روایت است که روزی امام بحق ناطق جعفر صادق نشسته بود و بیمار خویش در اثنای این حال از توانگران یکی که جامه پاکیزه داشت در آمد و در مقابل درویشی نشست
توانگر آن مرد دامن از وی درکشید امام فرمود که ای فلان بن فلان سر داران لشکر کشان حضرت پادشاه عالی ... باشد که مقام
باشند و در مقابل مردی خویش بنشانی در تاریخ مذکورست که ابو جعفر منصور در ایام خلافت خویش حاجب را گفت که جعفر بن محمد را حاضر گردان

بموجب فرموده عمل نموده چون امام بمجلس در آمد منصور گفت خدای مرا بکشد اگر ترا نکشم تو آنی که طعن در سلطنت من میکنی و هلاکت من میخواهی صادق گفت من قطعا این سخن را نگفته ام و هیچ چیز مانند این نخواسته و اگر امثال این سخنان بسمع تو رسیده از زبان دروغگوی رسیده و بر تقدیری که آنچه بمن نسبت می کنند واقع باشد بر یوسف ظلم کردند عفو فرمود و ایوب را مبتلا ساختند و صبر درزید و صبر و شکیبائی کرد و سلیمان را سلطنت دادند بر آن اسم شکر گزاری قیام نمود و ایشان پیغمبران اند و نسبت تو بایشان متصل میشود منصور گفت راست میگوئی و امام را بالا خوانده بپهلوی خود نشاند بعد از آن با او گفت که فلان بن فلان از تو این سخنان بسمع من رسانیده صادق گفت یا امیر المؤمنین باحضار او امر فرمای تا در روی من بگوید و چون حسب الحکم آن شخص حاضر گشت منصور با او گفت که آنچه بمن رسانیدی از جعفر ابن محمد تو خود شنیدی گفت آری منصور گفت برین جمله سوگند توانی خورد جواب داد که بلی چون آغاز کرد که بالله الذی لا اله الا هو عالم الغیب و الشهادة امام جعفر گفت یا امیر المؤمنین من او را سوگند می دهم منصور گفت که چنین باش صادق با آن شخص فرمود که بگوی برئت من حول الله و قوته و التجأت الی حولی و قوتی لقد فعل کذا و کذا جعفر و قال کذا و کذا جعفر و آن دروغگوی نخست امتناعی نموده آخر سوگند خورد و همان لحظه در مجلس فتاده بمرد منصور گفت تا پایش را کشیده بیرون بردند ربیع گفت از صادق پرسیدم که چرا آن غماز را نگذاشتی که سوگند بخدا خورد گفت نخواستم که نام خدا برد و او جل و علی را به بزرگی یاد کند تا خدا با او حلم ورزد و در عقوبت وی تاخیر فرماید و از آنچه شنیدی سوگند دادم تا امان و مهلتش نداد هم از ربیع منقول ست که گفت از امام جعفر صادق پرسیدم که در آن زمان که پیش منصور آمدی لب خود جنبانیدی و لب خود هر چند حرکت می دادی غضب وی کم می شد جواب داد که دعای جدم حسین بن علی رامی خواندم که یا عدتی عند شدتی و یا غوثی عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام و اکنفنی برکنک الذی لا یرام ربیع گفت این دعا را یاد گرفتم و در جمیع شداید و مکاره که پیش آمد خواندم و ببرکت آن ملک منان مرا از هم فرج داد و خلاصی ارزانی داشت محمد ابن اسکندر که یکی از مقربان منصور بود گوید که روزی پیش ابو جعفر منصور رفتم او را متفکر یافتم پرسیدم که یا امیر المؤمنین سبب اندیشه تو چیست گفت ای محمد جمعی کثیر علویان را کشته ام و پیشوا و مقتدای ایشان را گذاشته ام گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد گفتم که آن مردی ست به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول و از دنیا و ما فیها گریزان و معزول گفت ای محمد من دانسته ام که تو به امامت او اعتقاد داری و من سوگند یاد کرده ام که بیشتر نیایم تا خاطر خود را از او فارغ نگردانم که ملک عقیم ست و همان لحظه سیاهی خوانده گفت که چون جعفر بن محمد حاضر گردد و من دست بر سر خود نهم تو او را بقتل رسان بعد از آن فرمان داد که امام جعفر را بیاورند و در وقت در آمدن من با او پیوستم دیدم که لب مبارک وی در حرکت بود ندانستم که چه می خواند دیدم که در حیثیت آن قصر چون کشتی که از تلاطم امواج در حرکت آید و منصور را دیدم که سر و پای برهنه و لرزه بر اعضای وی افتاده باستقبال صادق شتافت و بازوی وی را گرفته بر تخت نشانید و گفت ای فرزند رسول و ای نور دیده بتول سبب آمدن چه بود گفت مرا طلبیدی آمدم منصور گفت حاجتی که داری بخواه گفت حاجت من آن ست که دیگر مرا نخوانی تا هر گاه که خاطر من خواهد باختیار خود بیایم و چون امام جعفر صادق مراجعت نمود منصور جامه خواب طلب داشت بخسپید تا نیم شب و نمازهاء وی فوت شد و چون بیدار شده مرا نزدیک خود دید گفت بر جای خود باش تا من بعد از قضای فوایت حال خویش با تو بگویم و بعد از آنکه نمازها را قضا کرد گفت در آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهائی دیدم که دم خود گرد قصر من در آورد و یک لب بر زمین و لب دیگر بالای قصر من بود و بزبان فصیح گفت که ان الله قد بعثنی و امرنی ان ابتلعک و دارک ان احدثت فی ابی عبد الله حدثا یعنی خدای تعالی مرا فرستاده است و امر کرده که ترا و سرای ترا فرو برم اگر به ابی عبد الله گزندی رسانی محمد گوید که با منصور گفتم که این سحر است گفت که چنین مگوی بلکه خاصیت اسم اعظم است که برسول نازل شده بود اگر خواستی ببرکت آن روز روشن را چون شب مظلم و شب تاریک را چون روز روشن گردانیدی و هر چه خواستی آنچنان شدی و در بعضی از مصنفات اهل تحقیق مذکور ست و قد قیل ان الکتاب الجفر الذی بالمغرب یتوارثه بنو عبد المؤمن هو من کلامه علیه السلام این کتاب جفر مشهور ست و مشتمل بر علوم و اسرار ایشان و ذکر ایشان در کلام امام علی ابن موسی الرضا صریح ست آنجا که گفت چون مامون وی را ولی عهد ساخت الجفر و الجامعة یدلان علی خلاف ذلک راقم حروف گوید که روایت صحیح آن ست که این دو کتاب از علی مرتضی ست موید این مقال آنکه در شرح مواقف جناب عالم ربانی و منظور نظر سبحانی اعنی سید شریف جرجانی طاب الله تعالی ثراه آورده است که چون مامون لعلی بن موسی الرضا خبر فرستاد که ترا ولی عهد خویش می سازم آنجناب جواب داد که تو خود این داعیه داری اما جفر و جامعه بر خلاف این معنی دلالت میکند و لهذا این سخن آن فاضل محقق گفته که جعفر رضه فرمود که جفر و جامعه دو کتاب ست از آن امیر المؤمنین علی که وقایع عالم را تا قیامت از آن دو کتاب بیرون توان آورد و من در بعضی از مصنفات جمله ورقی دیدم که احوال ملوک آن دیار را از آنجا استخراج کرده بودند بصحت پیوسته که امام جعفر صادق گفت که علمنا غابر و مزبور و نکت فی القلوب و نقر فی الاسماع و ان عندنا الجفر الاحمر و الجفر الابیض و مصحف فاطمة و ان عندنا الجامعة فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه جمعی از مفسرین این کلمات چنین تفسیر نموده اند که غابر علم بما یقع و مزبور علم بما وقع ست [illegible] گذشته و غرض از نکت در قلوب الهام ست و مقصود از نقر در اسماع کلام ملائکه ست که سخن ایشان را می شنوند و ذوات ایشان را نمی بینند اما جفر احمر ظرفی ست که سلاح

و رسول و مقتدوران جاست و آن بیرون آورده نشود تا به تحقیق قائم از میان ما که اهل بیتیم و جفر ابیض ظرفی ست که توریت موسی و انجیل عیسی و زبور داود و سائر کتب الهی در آنجا ست
و مصحف فاطمه هر چیز که از قوه بفعل آید و نام هر ملکی و حاکمی که تا قیامت پیدا شود در آنست و جامعه کتابی ست که طول آن هفتاد گز است که رسول خدا آنرا املا فرموده و امیرالمؤمنین علی
بخط خود نوشته و هر چه محتاج الیه خلق ست تا روز قیامت در آنجا مسطور ست حتی ارش الخدش و الجلده و نصف الجلده روایت است که جعفر صادق فرمود که سلونی قبل ان تفقدونی فانه
لا یحدثکم احد بعدی بمثل حدیثی یعنی بپرسید از من پیش از آنکه گم کنید مرا که هیچکس بعد از من با شما سخنی مثل من نخواهد گفت حقائق و دقائق کرامات و خوارق عادات امام جعفر صادق از حیز
حد و احصی متجاوز ست در این مقام بدین چند کلمه اختصار افتاد و امام جعفر صادق بقول در سنه ثمان و اربعین و مائة بعالم بقا خرامید در ایام خلافت ابوجعفر عباسی او را در گورستان بقیع که پدرش
امام محمد باقر و جدش امام زین العابدین و عمش امام حسن در آنجا مدفون اند دفن کردند و گویند مدت حیات آنجناب شصت و پنج سال بود ذکر احوال موسی بن جعفر صادق رضی الله عنهما
ولادت او در ابواء اتفاق افتاده که منزلی ست میان مکه و مدینه فی صفر سنه ثمان و عشرین و مائة کنیت او ابوالحسن و ابوابراهیم و ابوعبدالله است و بواسطه فرط حلم و کظم غیظ ملقب بکاظم
گشت مادرش ام ولد بود و مسماة بحمیده بربریه گویند که اکبر اولاد امام جعفر صادق او بود و باوصاف حمیده آراسته و باخلاق پسندیده پیراسته بجود و احسان آراسته مشهور به بر و امتنان و هرگاه
بسمع شریف وی رسانیدندی که فلان کس پیوسته بغیبت تو مشغول است فی الحال هزار دینار بر سبیل انعام نزد او فرستادی و ابومحمد ابن یحیی علوی روایت میکند که شخصی از اولاد عمر بن الخطاب امام را
بارها ایذا می رسانید و امیرالمؤمنین علی را دشنام دادی بعضی از منتسبان اهل بیت باو گفتند که ما را رخصت فرمای تا این شخص را بکشیم و انتقام اهل بیت از وی بکشیم جناب امام بمبالغه تمام و الحاح
بالاکلام ایشانرا از این حرکت منع فرموده پرسید که آنمرد کجاست گفتند بر سر ضیعت خود رفته است امام بمبالغه تمام بجانب آن ضیعت روانه شد و چون بآنجا رسید مرکب را در مزرعه او راند آن مرد از دور فریاد
برآورد و تشنیع آغاز کرد که مرکب در کشت زار مردان مران امام موسی التفات بسخن او نکرده همچنان میراند تا بدو رسید و از مرکب فرود آمد و پیش او نشست و در روی او تبسم کنان پرسید که ترا در این زراعت
چند خرج شده باشد گفت دویست دینار باز امام استفسار نمود که چند امید میداری که از این مزرعه بتو رسد جواب داد که دویست دینار امام بر فور صره مشتمل بر سیصد دینار بیرون آورده
پیش او نهاده فرمود که این سیصد دینار را بستان و امید از زراعت خود منقطع مگردان آن مرد برخاست و سر امام را ببوسید و از گناهان گذشته عفو و اغماض طلب نمود و گفت هیچکس
در فضیلت و کرم جز اولاد نبی و ولی مسابقت نتواند جست و امام موسی کاظم چون بمنزل خود بازگشت با مخصوصان خویش که قصد آن شخص داشتند صورت حال را بیان
کرده فرمود که این فعل که از من صادر گشت به بود یا آنچه شما تصور کرده بودید گویند که امام موسی قرآن را بغایت نیکو خواندی و در قرآن خواندن بگریستی و سامعان نیز بگریستندی و در آن
زمان بتجوید و ترتیل او هیچکس کلام الهی قرائت نمیکرد و در مدینه او را زین المجتهدین میگفتند روایت ست که محمد بن جعفر منصور که مهدی خلیفه عبارت از وست امام را از مدینه بدار السلام
بغداد برده محبوس فرمان داد شبی امیرالمؤمنین علی را در خواب دید که با او میگفت یا محمد فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم ربیع حاجب گوید که هم در آن شب مهدی مرا طلب
داشت و چون پیش او رفتم این آیه را باواز خوش میخواند و میگریست آنگاه گفت برو موسی بن جعفر را نزد من حاضر گردان بموجب فرموده عمل نمودم و مهدی چون امام موسی را دید برخاست
و در کنارش گرفته بنشانید و صورت واقعه را تقریر کرده گفت هیچ توانی که مرا امین گردانی و بر من و فرزندان من خروج نکنی فرمود بخدا سوگند که هرگز این داعیه مرا نبوده و در خاطر خطور نکرده
بعد از این امر اقدام نمایم و این قضیه از شأن من نیست مهدی گفت راست میگوئی و مرا گفت که ده هزار دینار باو ده و ساختگی وی کن تا بمدینه باز گردد و من همان شب
اسباب سفر امام را مهیا ساخته او را گسیل کردم از خوف آنکه مبادا مانعی روی نماید ایوب بن حسین الهاشمی روایت کند که نفیع انصاری که مردی بدنفس هرزه گوی بود و متعرض مردم
شدی روزی با عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز و جمعی دیگر بدر قصر هارون رشید نشسته بود که امام موسی بر مرکبی سوار طالع گشت و حاجب رشید بقدم اعزاز و اجلال باستقبال آنحضرت
و سائر مردم نیز شرایط تعظیم و تبجیل بجا می آوردند و حاجب بی توقف خدمت ملاقات حاصل نموده امام موسی بمجلس رشید در آمد نفیع با عبدالعزیز گفت که من عاجز شده ام از عباسیان
بدیدم که با شخصی که دشمن ایشانست و هم آن دارند که ملک ایشان از میان آورد این همه تملق و فروتنی مینمایند و همین لحظه که امام موسی از نزد رشید بیرون آید من او را بخطابی لائق
بمطلب ساخته خاطرش را غمگین گردانم عبدالعزیز نفیع را نصیحت کرده گفت متعرض او مشو و ادب را نگاه دار که این طائفه از اهل بیت پیغمبر اند و گاه باشد که در جواب کسی
که با ایشان تعرض نماید سخنی گویند که تا قیام قیامت عار آن بر صفحات روزگار بماند چون امام موسی از پیش هارون الرشید بیرون آمد و بمرکب سوار شد نفیع از جای خود جسته لجام مرکب
امام را بگرفت و از روی غلظت گفت تو کیستی و از کجائی کاظم با او فرمود که اگر مقصود تو آنست که نسب و حسب من کیست من پسر محمد حبیب الله بن اسمعیل ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله ام و اگر از
شهر من می پرسی شهر من آنست که حق سبحانه و تعالی بر کافه مسلمانان و بر تو اگر از زمره ایشانی [illegible] واجب گردانیده که بزیارت و طواف آنجا روند تا در آخرت باجر
مثوبات اختصاص یابند و اگر اظهار ابانت غرض ست و مفاخرت پیش خلق بخدا سوگند که مشرکان دیار ما راضی نشدند که مسلمانان مدینه در برابر ایشان آیند تا گفتند که ای محمد اکفاء
ما را بیرون فرست و این سخن امام موسی اشارت بآن بود که در روز بدر چنانچه عتبه و شیبه و ولید از صف خود بیرون آمده مبارز طلبیدند سه کس از انصار در مقابل ایشان

رفتند و بعد از آنکه مشرکان دانستند که ایشان مردم مدینه اند گفتند آنچه مذکور شد اگر استفسار از شرف و منقبت است آن کسانی هستیم که بموجب فرمان اهل ایمان و ایقان
بر ما صلوات بفرستند و اگر مسلمانی میگوئی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد اکنون دست از مرکب من باز دار تا برو لرزه بر اعضای شامی لقیع الفزاری افتاده رسوا و فضیحت بازگشت
از امام جعفر صادق منقول است که اشاره باولاد خود کرده گفت اینها همه فرزندان من اند امام موسی سید الشباب اهل الجنت و هم امام جعفر صادق در باره امام موسی فرموده که موسی
بابی است از ابواب الهی و از وی بیرون خواهد آمد کسیکه غوث این امت و نور این ملت باشد و بهترین کل مولود و فاضل ترین جمیع موجود بود و مامون از پدر خود روایت کند که در شان امام
موسی کاظم با پسران خود گفت که این مرد امام مردم است و حجت حق بر خلق و خلیفه بر کافه عباد و من امام جماعت ام بحسب ظاهر از روی قهر و غلبه و بخدا سوگند که امام موسی سزاوار
تر است از من و از سایر خلق بجای رسول و من این سخن نه بجهت آن میگویم که مهم ملک و کار خلافت را سهل می انگارم و آسان می شمارم والله که اگر عزیزترین اولاد من در حکومت
با من منازعت ورزد چشم او را از حدقه بیرون کنم که ملک عقیم است ولیکن ای مامون ابن موسی وارث جمیع انبیاست اگر علم صحیح خواهی از وی باید خواست مامون گوید که چون این
سخنان از پدر خود شنیدم نهال محبت اهل بیت در روضه جان نشاندم و جان شیرین از برای طلب مرضات ایشان فشاندم و در بعضی از مصنفات ارباب تحقیق باین عبارت
مذکور است که شخصی گفته است که کرت اول که موسی کاظم را ببغداد طلبیدند مرا فرمود که بعضی از حوائج راه از بازار بخرم چون بمن نظر کرد مرا بسیار مغموم و محزون دید گفت ای
فلان چیست که ترا مغموم می بینم گفتم چون مغموم نباشم که پیش این ظالم می روی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی نیست در فلان ماه و در فلان روز
باز خواهم آمد تو بر اول شب منتظر میباش من دانستم ماه و روز می شمردم تا آن روز که موعد بود در رسید و انتظار می بردم تا نزدیک غروب هیچکس را ندیدم شیطان وسوسه در خاطر من انداخت
بترسیدم که شکی در دل من راه یابد اضطرابی عظیم در دل من افتاد ناگاه دیدم که از جانب عراق سیاهی پیدا آمد و امام موسی کاظم در پیش آن سیاهی بر بغله سوار آمد و آواز داد که ای فلان
عرض کردم لبیک یا ابن رسول الله فرمود که نزدیک بود که شکی در دل تو افتد گفتم چنین بود پس گفتم الحمد لله که از این ظالم بسلامت خلاص شدی فرمود که یکبار دیگر مرا خواهند برد و کار جائی
نیابیم جامع اوراق گوید که نوبت دیگر هارون الرشید در ایام حکومت خویش فرمان داد تا امام موسی را از مدینه بدار السلام بردند هارون او را بسندی شاهک سپرد و یحیی بن خالد برمکی بفرمان
هارون آنحضرت را در مجلس زهر داد تا در گذشت و وفات او در سنه ثلاث و ثمانین و مائة اتفاق افتاد و مدفنش هم در آن سر زمین است در حظیره که بگورستان قریش اشتهار دارد نقل
کرده اند چون امام موسی مسموم گشت فرمود که مرا امروز زهر دادند و فردا بدن من زرد گشته بعد از آن بعضی سرخ خواهد گشت و پس فردا سیاه خواهد شد و آنگاه خواهم مرد و هرچه امام گفته بود از قوه بفعل آمد
مدت حیات شریفش بقول صاحب جامع الاخبار چهل و پنج سال بود رضی الله تعالی عنه و عن اولاده الطاهرین ذکر احوال علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما مشهد مقدس و مرقد این
امام علی الاطلاق مرجع زائران و مقصد سالکان اکابر و اصاغر آفاق است طوائف امم و طبقات بنی آدم از اقصای روم و هند بل از جمیع مرز و بوم هر ساله مهاجرت از اوطان متعارف
خلائق اختیار کرده روی توجه باین آستان فرخنده نشان نهاده و مراسم زیارت و طواف بجا می آورند و این موهبت عظمی را سرمایه سعادت دنیا و عقبی میدانند کنیت خجسته وی
همچون کنیت پدرش امام موسی ابو الحسن است و لقبش رضا و مرتضی نیز گفته اند ولادت همایون او در مدینه اتفاق افتاده فی سنه ثمان و اربعین و مائة من الهجرة و یقال انه ولد لاحدی
عشرة لیلة خلت من ذی القعدة یوم الجمعة سنه ثلاث و خمسین و مائة بعد وفات ابی عبد الله جعفر الصادق رضی الله عنه بخمس سنین و مادر او ام ولد بود و قیل لها اسماء منها اروی و نجمه و
سمانه و ام البنین و استقر اسمها علی تکتم و در بعضی از روایات آمده که حمیده مصفات مادر امام موسی کاظم از جمله اشراف عجم عرب کنیزکی خرید در نهایت حسن و ملاحت و نهایت صلاح و عفت
و از کمال عقل و دیانتش بنات عظام عجم بوی افتخار نموده ام البنین از تعبیر می کردند شبی حمیده رسول را در خواب دید که با او خطاب فرمود که یا حمیده هبی نجمه لابنک موسی فانه سیلد
منها خیر اهل الارض یعنی ای حمیده نجمه را بپسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی متولد شود که بهترین اهل زمین باشد و آن پسندیده صفات بموجب بشارت حضرت رسالت
عمل نموده نجمه را بکاظم داد و چون امام هشتم متولد شد حمیده نجمه را طاهره نام نمود و از طاهره منقولست که در آن ایام که بامام رضا حامله بودم اصلا ثقل حمل احساس نمیکردم و در اوقات نوم از شکم خویش
آواز تسبیح و تهلیل و تقدیس و تمجید می شنودم و هول و هیبت بر من استیلا می یافت و چون بیدار می شدم هیچ آواز بگوش من نمی رسید و در آن دم که متولد شد دیدم که دستها بر زمین
نهاده بود و سر بجانب آسمان بر داشته و لبهای او می جنبید چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند و در روایتی در این باب آمده که یکی از خواص امام موسی کاظم گوید که روزی امام با من گفت هیچ خبر داری
که درین نزدیکی تاجری از طرف مغرب آمده باشد جواب دادم که معلوم ندارم فرمود که آمده است بیا تا برویم با او سوار شده رفتیم تا بآن مغربی رسیدیم و از وی التماس نمودیم که هر کنیزکی
که آورده بر ما عرض کند و هفت کنیزک بیاورد که هیچ کدام از آنها مقبول طبع امام نیفتاده فرمود که اگر کنیزک دیگر داری عرض کن گفت دیگر نمانده مگر یک جاریه صاحب فراش
که چه سود می خواهی اگر او را نیز عرض کنی تاجر از این معنی ابا و امتناع نموده بازگشتیم و روز دیگر مرا فرستاده پیغام داد که قیمت آن کنیزک بیمار چیست و گفت
بهر چه گوید بخر و چون پیام امام را ببازرگان رسانیدم گفت از مبلغ کذا کم نیست گفتم بآنچه نام بردی آن کنیزک را خریدم گفت بتو فروختم اما بگوی که آن مرد که همراه تو بود

کیست گفتم مردی ست از بنی هاشم گفت از کدام بطن آن قبیله گفتم از بنی فاطمه گفت از حال این کنیزک با تو سخنی خواهم گفت چون این کنیزک را در اقصی بلاد مغرب خریدم زنی از اهل
کتاب ملاقات کرده گفت تو ظرف آن نیستی که این کنیزک مخصوص تو و مملوک تو باشد و باید که این جاریه نزدیک بهترین اهل زمین باشد که در اندک فرصتی از وی فرزندی تولد نماید
که از مشرق تا مغرب هیچ فردی عدیل و نظیر او نباشد راوی گوید که چون نجمه را نزد امام موسی آوردم بعد از اندک روزگاری امام رضا متولد شد نقل ست که در ایام خلافت مامون
از اطراف و اکناف ولایات اسلام علویان خروج می کردند مامون ازین جهت پیوسته ملول و دلتنگ می بود تا آخر الامر با عقلا و اصحاب رای درین باب مشورت کرده
رای بران قرار گرفت که یکی از اولاد امیر المومنین علی را که بحلیه علم و زیور عمل متحلی و مزین بوده به نباهت ذکر و فخامت قدر موصوف باشد ولی عهد باید ساخت تا این طایفه دل
بر امالت و خلافت وی نهاده ترک تهییج فتنه کنند و در تعیین دولت متصدی چنین استشاره و استخاره کرده قرعه اختیار بر امام علی ابن موسی الرضا افتاد و شمه ازین قضیه در ذکر
وقایع ایام دولت مامون مرقوم رقم بیان خواهد گشت انشاء الله تعالی قال فی فصل الخطاب وقیل لابی جعفر محمد بن علی الرضا ان اباک سماه المامون الرضا ورضیه لولایة
عهده فقال بل الله سبحانه سماه الرضا لانه کان رضا لله عز وجل فی سمائه و رضا لرسول الله فی ارضه فخص من بین آبائه الماضیین بذلک لانه رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون
و کان ابوه موسی الکاظم یقول ادعوا لی ولدی الرضا و اذا خاطبه قال یا ابا الحسن و کان ابو مسلم صاحب الدولة ومن معه یدعون الی کتاب الله عز وجل و سنة نبیه و الی الرضا من
آل محمد صلعم رضی الله عنهم گویند که چون بیعت رضا به ولی عهدی انعقاد یافت که بعد از مامون او بامر خلافت قیام نماید و هلال عید ظاهر شد مامون نزد امام هشتم فرستاد که داعیه آنست
که سوار شده به عیدگاه روی و بنماز عید و خطبه اشتغال نمائی امام رضا عذرها گفته ازین معنی استعفا نمود مامون التماس خود را مکرر ساخته گفت غرض آنست که خاطر مردم
اطمینان یابد و فضائل و کمالات تو بر ایشان ظاهر شود و چون مبالغه و الحاح مامون درین باب از حد اعتدال تجاوز نمود امام رضا باو پیغام داد که معاف داشتن تو
مرا از ارتکاب این کار دوست‌تر است و اگر از امتثال امر او چاره نیست چنانچه حضرت رسول بمصلی رفتی من می روم مامون جواب داد که رضا مختارست بهر وجهی که خاطر
خواه او باشد عمل نماید مامون فرمان داد تا اعیان حضرت و ارکان دولت و اشراف ولایت بل عامه رعایا و کافه برایا بر در دولت سرای امام رضا جمع آمدند و جمعی کثیر از مردان
و امرا در درگاه پیش از طلوع آفتاب بموجب حکم در آن محل مجتمع گشتند و زنان و کودکان و سائر مردم بر رهگذرها و منظرها و سطوح قرار گرفته انتظار مقدم امام می بردند چون آفتاب
طلوع کرد امام رضا غسل کرده جامه های مطیب پوشیده و دستاری سپید بر سر مبارک بسته علاقه را در پیش و دیگری در میان دو کتف همایون خود گذاشت و عصای آهنی در دست
گرفته فرمود تا جمیع موالی او بدین سان نمودند و فرمود تا موالی پیش پیش وی روان شدند و خود با پای برهنه در حرکت آمد و ازار تا نیمه ساق برکشیده خود را چست کرد
و اندکی برفت و روی بسوی آسمان کرده تکبیر گفت و موالی بروی موافقت کردند و باین هیئت بر در سرای خود آمده بایستاد و امرا و سران سپاه مامون و غیرهم چون
امام رضا را بآن صورت مشاهده کردند همه از پشت زین بر زمین افتادند و موزه و کفش از پای بیرون کرده پای برهنه بایستادند امام رضا بر در سرای خود تکبیر گفت
و خلق با او موافقت نمودند راوی گوید که در آن زمان چنان پنداشتم که آسمان و زمین امام رضا را جواب می گویند و از در و دیوار و شجر و مدر آواز تکبیر می آید زلزله و غلغله
در شهر مرو افتاد و خلائق چون امام رضا را بآن ساز دیدند و آواز تکبیر او شنیدند فریاد و فغان باوج آسمان رسانیدند و گریه افتاد و مامون را ازین حال خبر شده فضل بن سهیل
ذو الریاستین وزیر او که رتق و فتق و بست و گشاد مهمات کلیه و جزئیه تعلق بوی می داشت بعرض رسانید که اگر رضا باین دستور بمصلی رود مردم شیفته او شوند لیکن
از خون و مال ما در عرضه تلف آید مصلحت آن است که او را بازگردانی مامون متوهم شده شخصی را نزد امام رضا فرستاد و پیغام داد که ما ترا تکلیف داده و در زحمت انداختیم
و من بمشقت تو راضی نیستیم اکنون التماس آنکه بازگردی تا همان کس که سابقاً امامت می کرد بدستور معهود به مصلی رفته با مردم نماز می گزارد امام رضا چون
پیغام شنید موزه خود را طلب کرده بپوشید و سوار شده بمنزل خویش مراجعت نمود و خلق هم برآمده از سعادت آن حالت محروم ماندند و نماز ایشان در آن روز انتظام نیافت
یاسر روایت کند که در آن آوان که مامون از مرو مراجعت نموده عزیمت بغداد کرد و فضل ابن سهیل با او بود و ما نیز در مرافقت و خدمت ابو الحسن رضا روان شدیم چون به
سرخس رسیدیم حسن بن سهیل نامه رسید که به برادر خود فضل نوشته مضمون آنکه در تحویل سال تو نظر کرده و دانستم که در فلان ماه و روز چهارشنبه از حدت آهن و حرارت آتش آسیبی بتو خواهد رسید
اکنون صلاح آنست که در آن روز در ملازمت امیر المومنین و امام رضا بحمام رفته حجامت کنی تا شری که متوجه تست از تو مندفع گردد و در روایتی دیگر درین باب هست که
در اثنا و قضایا مامون سمت گزارش خواهد یافت یاسر گوید بعد از وصول نامه حسن ابن سهیل فضل از پیش صورت حال را معروض مامون گردانید مامون پیغام داد
که فردا تو را با ما بحمام می باید رفت امام از رفتن حمام با او امتناع نموده بار دیگر مامون رقعه نوشت و التماس خود را مکرر کرد امام رضا جواب داد که دوش رسول خدا را در خواب
دیدم که مرا از رفتن گرمابه درین روز منع فرموده و حال آنکه ترا و فضل ترا نیز نمی باید رفت مامون نوشت که صدقت یا ابا الحسن و صدق رسول الله من نیز نخواهم رفت

اما فضل در کار خود داناترست یاسر گفت که در شب پیش امام رضا حاضر گشتیم فرمود بگوئید نعوذ بالله من شر ما ینزل فی هذه اللیلة و چند نوبت این کلمه را بر زبان بگذرانید
و چون نماز بامداد بگزارد مرا گفت بر بام رو و معلوم کن که چه واقعه هست من بموجب فرموده عمل نمودم که ناگاه آواز گریه بگوش من رسید که هر لحظه زیاده تر می شد درین
اثنا مامون از راهی که میان منزل او و امام مفتوح بود در آمد و گفت یا سیدی یا ابا الحسن خبر داری که عمی فضل ابن سهیل را در حمام کشته اند و سه کس را گرفته اند که یکی از
آنها پسر خال اوست روایت است که روزی مامون از علی بن موسی الرضا پرسید که ابنای پدر تو در شان جد ما عباس چه می گویند فرمود چه گویند در شان کسیکه خدای تعالی
بر همه خلائق طاعت رسول خود را فرض ساخته و آنحضرت را طاعت عمش امر کرده مامون که این سخن شنید مقدار هزار هزار درم تحفه نزد امام فرستاد و برادر امام را
که بجهت خروج محبوس داشت مطلق العنان گردانیده بخدمت او روان کرد و گفت یا ابا الحسن بگویند که جرم او را بجهت خاطر شریف تو بخشیدم نقل است که مردی با امام رضا گفت
که تو بهترین مردمی فرمود که خلاف واقع میگوئی هر کار از من پرهیزگارتر باشد از من بهترست و آن آیه منسوخ نشده که ان اکرمکم عند الله اتقکم و دیگری با وی گفت که هیچکس از روی
آبا شریف تر از تو نیست جواب داد که شرف پدران ما بواسطهٔ تقوی بود مناقب مأثره و فضائل و مفاخر امام ابو الحسن رضا زیاده از ان ست که بحیطهٔ علم بشری گردد
و درین مقام بر سطری چند از خوارق عادات آن قدوهٔ ارباب سعادات اقتصار می رود از احمد کوفی نقل کرده اند که گفت نوبتی از کوفه بعزم خراسان بیرون آمدم
و در حین خروج دختر من حله داد که این بفروش و از بهای این فیروزه بخر و چون بعد از طی منازل و قطع مراحل بمرو رسیده در ظاهر شهر فرود آمدم غلامان علی ابن موسی الرضا
را دیدم که بمنزل من آمدند و گفتند که یکی از خادمان امام فوت شده حله را بفروش تا او را کفن کنیم گفتم من هیچ حله ندارم برفتند و باری دیگر آمدند و گفتند که مولای ما ترا سلام
میرساند و میگوید با تو حله ایست که در فلان مکان نهاده که آنرا بموجب وصیت دختر خود خواهی فروخت و فیروزه خواهی خرید اینک بهای حله را بستان و حله را تسلیم
نمای احمد گوید زر بستاندم و حله را بایشان دادم و با خود گفتم از امام رضا مسئله چند بپرسم اگر جواب داد و بیشک صاحب ولایت و امام عهد اوست و آن مسئله ها را که با خود قرار
داده بودم در کاغذی نوشته بر وقت امامت شتافتم و بر در دولت سرای او غلبه و ازدحام بمرتبه بود که مجال ملاقات محال می نمود و ساعتی بر آستان و کریاس آستان بود توقف نمودم ناگاه
خادمی بیرون آمده و کاغذی بمن داد و گفت ای احمد جواب مسائل تست و چون اجوبه را موافق اسوله یافتم دانستم که امام رضا از اکابر اصفیا و اولیاست از خواص امام رضا
روایت کنند که حسین واسطی که روسای واقفیه بود از ما التماس نمود که دستوری حاصل کنم تا با امام ملاقات کند و چون رخصت حاصل کردیم و حسین بشرف دست بوس مشرف
گشت عرض کرد ای ابو الحسن تو امامی فرمود که آری گفت مرا معلوم شده است که تو امام نیستی حضرت لحظه سر در پیش افگنده فرمود بچه دانستی که امام نیستم حسین جواب داد
که از ابو عبدالله جعفر صادق حدیثی بما رسیده که امام عقیم نباشد و تو باین سن رسیده هیچ فرزندی نداری امام باز سر فرو برده بعد از لحظه سر بر آورد و فرمود که این سال باخر
نرسیده باشد که خدای تعالی مرا پسری دهد عبدالرحمن که یکی از راویان این سخن است گفت هنوز سال تمام نشده بود که امام محمد تقی متولد شد مرویست که چون مامون
امام رضا را ولیعهد ساخت امام رضا با او در هر چند روزی یکبار ملاقات فرمودی و هر گاه که ترتیب بارگاه خلافت رسیدی نواب و حجاب خلیفه بقدم اعزاز پیش باز امام رفتندی
و پرده را که در بارگاه آویخته بودی بالا داشتندی تا در آمدی و عاقبت بنابر بعد منزلی که میان اصحاب هدایت و ارباب غوایت می باشد نفاری از امام رضا در خاطر ایشان
پدید آمده با هم اتفاق کردند که دیگر از برای تعظیم وی برنخیزند و پرده را بالا ندارند و چون دیگر بار امام رضا پیدا شد آن جماعت بی اختیار بر پای خواسته باستقبال شتافتند و بعد از آن
پرده را بر داشتند تا امام رضا در آمد آنگاه با هم گفتند که این چه حرکت بود که از ما صادر شد و باز با یکدیگر قرار دادند که این کرت که بیاید ترک تعظیم و احترام نمایند و چون نوبتی دیگر
آمده همه برخواستند و سلام کردند اما در برداشتن پرده تعلل نموده توقف جایز داشتند و در آن حین حضرت مرسل الریاح بادی فرستاده تا پرده را بر داشت پیش از آنکه ایشان
بر می داشتند چون در آمد باد تسکین یافت و چون هنگام بیرون آمدن شد باد بر خواسته پرده را بالا بر داشت آن طائفه که این صورت مشاهده کردند گفتند که عزیز کردهٔ
خدا را هیچکس خوار نتواند کرد و دست در دامن انابت زده بدستور معهود و عادت سابق عود کردند ذکر قصهٔ مامون نسبت با امام رضا و وفات او
بعضی گفته اند که سبب تغیر مامون به امام رضا آن بود که چون مقرر کرد که بعد از وفات او امام رضا خلیفه باشد عباسیان پریشان خاطر و غمناک شدند و گفتند که مامون
بی جهتی بحجر دلو همی اولاد عباس و اهل بیت خود را از نعمت حکومت محروم گردانید و کار بجائی رسید که طائفه از هواخواهان خاندان عباسی سلوک طریق بغی و عناد نموده
با عم مامون ابراهیم ابن مهدی بیعت کردند و نام مامون را از خطبه و سکه بیفگندند و مامون این واقعه را از فضل ابن سهل می دانست چه او در استخلاف امام رضا مبالغه و الحاح
تمام نموده و در حین توجه بغداد باشارهٔ مامون فضل بن سهل در سرخس بقتل آمد چنانچه بسبق ذکر یافت و بعد از آن هم بفرمودهٔ او امام رضا مسموم گشت و برخی از مورخان
چنین گویند که امام رضا بمقتضی قل الحق و ان کان مرا در نصیحت مامون مبالغه نمودی و مداهنه جایز نداشتی چنانچه روزی امام رضا بخانهٔ مامون در آمده دید که وضو می ساخت

وغلامی آب بر دست وپای اوی ریخت فرمود که یا امیر در عبادت خدای عز وعلا هیچکس را با خود شریک مگردان مامون بجهة انکار امام رضا غلام را ازان کار باز داشته وضو را
باتمام رسانید ونماز گذارد وهر چند مامون بحسب ظاهر متابعت ومطاوعت امام می نمود اما اغبار ملال ونقار بر حاشیه ضمیر اوی نشست تا بعد از آنکه آن
این حرکت شنیع از وی در وجود آمد ودیگر آنکه اگرچه بواسطه تحریک فضل بن سهل مامون علی بن موسی الرضا را ولیعهد گردانیده اما هرگاه که مامون ذکر فضل وحسن برادر او کردی
امام از کمال دیانت ونیک اندیشی فضایح اعمال وقبایح افعال ایشان را به مامون گفتی واو را منع فرمودی که سخن آن دو برادر را در امور ممالک وملت بشنو وایشان ازین
معنی اطلاع پیدا کرده بواسطه ولی واسطه بغض امام مشغول شدند تا بواسطه آن بدکیشان اندیشه بد بخاطر مامون راه یافت وعاقبت بحسب اتفاق امام رضا ومامون باهم طعامی
خوردند وامام رنجور شد مامون نیز اظهار مرض کرده عبدالله بشیر را فرمود که دست از ناخن چیدن باز دار تا دراز شود عبدالله گوید که چون ناخن های من طولی پیدا کرد مامون چیزی مانند
تمر هندی بمن داد فرمود که این بهر دو دست خود خمیر کن وبمال من چنان کردم وبعد ازان بتوقف من دران مکان امر فرموده برخواست وبپیش امام رضا رفته از حال او پرسید
امام رضا فرمود امیدوارم که بهتر شوم مامون گفت الحمد لله که من امروز بهتر شده ام واکنون کسی پیش تو خواهد آمد که به معالجه قیام نماید امام گفت که هیچکس بپیش من نیاید طبیبا
در خشم شده گفت امروز آب انار باید آشامید انگاه مرا طلب داشته گفت مقداری انار بیاور ومن با خود انار آوردم گفت که دانه های این انار را بهر دو دست بیفشار بر موجب
فرموده عمل نمودم ومامون بدست خویش آن انار را به امام داد تا بخورد وبعد از دو روز وفات یافت از ابو الصلت هروی منقول ست که گفت روزی پیش امام رضا
ایستاده بودم با من فرمود که درین قبه که محاذیست بر قبر هارون الرشید ورو از چهار جانب آن خاک بیاور انچه فرموده بود بجای آوردم وخاک را بستاند وبوی
کرده بینداخت وفرمود که زود باشد که درین موضع برای من قبری حفر کنند وسنگی ظاهر شود که هر کلنگی که در خراسان ست بیارند آنرا قلع نتوانند نمود وبعد ازان امر کرد که از فلان
موضع خاک بیاور من آوردم فرمود که بجهت من درین مکان قبری حفر کنید ومی باید که دران زمان بگوئی که هفت درجه فرو برند ودر میان قبر شق کنند واگر مانع آیند بگوی تا لحد کنند وباید
که لحد دو ذراع وشبری باشد که آنرا واسع ذو الرحمة فراخ گرداند چندانکه خواهد ودر زمان حفر از جانب سر من رطوبتی پدید خواهد آمد به کلامی که ترا تعلیم می کنم تکلم کن که آب پیدا شود
ولحد پر گردد ودر آن آب ماهیان کوچک بینی این نان که بتو می دهم ریزه ریزه کن ودر آب انداز تا ماهیان بخورند وبعد ازان ماهی بزرگ پیدا شود وآن ماهیان خرد را
برچیند چنانچه هیچ یک از آنها نماند وبعد ازان ماهی بزرگ غائب گردد وچون غیبت نماید به کلامی که ترا تعلیم کردم تکلم کن که جمیع آب منعدم گردد وآنچه گفتم نکنی مگر بحضور مامون وچون
سخن باینجا رسید فرمود یا اباصلت پیش این جانی خواهم رفت اگر بیرون آیم وچیزی بر سر خود نپوشیده باشم با من سخن گوی آیم وچیزی بر سر خود نپوشیده باشم با من سخن گوی
که با تو سخن خواهم گفت واگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من هیچ مگوی ابو الصلت گوید که روز دیگر امام رضا بعد از ادای فریضه بامداد جامه های خود را پوشید منتظر نشست
دراین اثنا غلامی از پیش مامون بطلب او آمد امام برخاسته وروانه شد من در پی وی رفتم تا بمجلس مامون در آمد ودر پیش وی طبق های میوه نهاده بودند ودر دست
خویش خوشه انگوری داشت که می خورد چون امام را دید برجست وشرط معانقه بجای آورده میان هر دو چشم او را بوسه داد وآن خوشه انگور را بدست امام داده گفت یا ابن
رسول الله ازین خوبتر انگور دیده امام فرمود انگور نیکو از بهشت باشد انگاه مامون خوشه انگور را بدست آنجناب داد وگفت ازین انگور تناول فرمای امام رضا امتناع
فرمود که مرا معاف دار مامون مبالغه نموده گفت گویا اتهامی می داری وآن خوشه را گرفته چند دانه انگور ازان خورده باز بدست امام رضا داد وامام دو سه دانه را خورده باقی را بینداخت
وبرخاست مامون پرسید که بکجا می روی فرمود بانجا که فرستادی وچیزی بر سر مبارک خود انداخته بیرون آمد وبا وی سخن نگفتم تا بمنزل مقدس خود رفت وفرمود تا در را
ببندند وبر فراش خویش بخفت ومن در میان سرای اندوهگین ومتحیر ایستادم ناگاه جوانی دیدم که در سرای ایستاده خوبروی ومشکین موی وبتمامت شبیه به امام رضا بود بتعجیل
پیش او رفته پرسیدم که از کجا در آمدی که در بسته بود گفت آن کس که مرا از مدینه در یک ساعت باینجا آورد وپرسیدم که کیستی جواب داد که من محمد بن علی ام
گفت من حجت خدایم بر تو یا اباصلت این سخن گفته عزم کرد که پیش پدر در آید ومن اشاره کرد که تو نیز موافقت نمائی وچون امام رضا قرة العین خود را دید برخاست
وبا وی رسم معانقه بجای آورد وسینه خویش او را انضمام ساخته میان هر دو چشمش ببوسید ونزد شجره نبوت او بر فراش خویش کشیده آن درج فتوت نیز روی بر روی پدر
نهاده با وی در سر سخنها گفت که من ندانستم آنگاه بر دو لب مبارک امام رضا کفی دیدم سفید تر از برف که محمد بن علی آنرا می لیسید دراین اثنا پسر بزرگوار دست در میان سینه
جامه پدر عالی مقدار خود برده چیزی مثل عصفور بیرون آورده فرو برد وامام رضا برحمت ایزدی پیوست وامام محمد تقی فرمود که ای ابو الصلت از فلان خانه آب وتخته بیار
ودران خانه آب نیست وتخته فرمود که هرچه ترا می گویم چنان کن ومن در آنجا رفته آب وتخته یافتم وانچه فرموده بود بجای آوردم وچیت بالیستادم تا در غسل او را مدد دهم فرمود
که یا اباالصلت با من دیگری هست که او را مدد نماید وچون از غسل فارغ گشت فرمود که در خزینه جامه دانی ست که دران کفن وحنوط است بیرون آور من در خزینه رفته

جامه دان درآنجا دیدم که هرگز ندیده بودم کفن و حنوط بیرون آوردم و ابوجعفر محمد بن علی او را تکفین کرده نماز گزارد و بعد از آن فرمود تابوتی حاضر ساز گفتم نجار را بگویم
تا مرتب سازد فرمود در خزینه او رفتم و تابوتی در خزانه دیدم که هرگز ندیده بودم و چون آوردم امام رضا را در تابوت نهاده دو رکعت نماز آغاز کرد و هنوز از نماز فارغ
نشده بود که تابوت از جای خود برخاسته میل علو کرد و سقف خانه بشکافته تابوت از آنجا بیرون رفت گفتم یا ابن رسول الله مامون همین لحظه بیاید و امام رضا را طلب کند و
ما در جواب چه گوییم و چه کنیم فرمود خاموش باش که تابوت زود باز گردد و آنگاه فرمود که ای ابا الصلت هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد و وصی او در مغرب بمیرد
مگر که باری تعالی میان اجساد و ارواح ایشان جمع کند و پیش از تمام شدن این سخن باز سقف خانه شکافته شده تابوت فرود آمد و امام محمد تقی رضا برخاسته او را
از تابوت بیرون آورد و بر فراش بخوابانید چنانکه گویا بغسل و تکفین او دوباره بپرداخته اند و بعد از آن مرا گفت که برخیز و در باز کن چون در بگشادم مامون
و غلامان را بر در دیدم در آمدند محزون و گریان دست بر روی می زدند و گریبان می دریدند مامون گفت یا سیداه فجعت بک یا سیداه بعد از آن به تجهیز او قیام نمود
و مامون فرمود تا بحفر قبر وی اشتغال نمایند من در آن موضع حاضر شدم هر چه امام رضا گفته بود در سمت ظهور یافت و مامون چون آب و ماهیان را مشاهده کرد
گفت ابوالحسن چنانچه در ایام حیات خویش ما را عجایب و غرایب می نمود بعد از وفات نیز می نماید یکی از مخصوصان و مقربان مامون که در آن مجلس حاضر بود با او گفت
که هیچ میدانی که انبیا اشاره بچیست گفت نمیدانم گفت اشاره بآن است که ملک و دولت شما ای بنی العباس با وجود کثرت شما و امتداد دولت شما مانند این ماهیان است
که چون وقت آجال شما فرا رسد و هنگام انقطاع آثار شما قریب گردد مردی را از ما بر شما مسلط گرداند تا شما را بسر حد عدم رساند مامون گفت صدقت ابوالصلت گوید که چون
مامون از دفن و تعزیت امام رضا فارغ گشت گفت یا اباصلت آن کلام که امام رضا ترا تعلیم کرده بود با من بگوی سوگند راست خوردم که آن سخن را همان زمان
فراموش کردم مامون در خشم شده بحبس من فرمان داد و مدت یک سال محبوس ماندم عیش بر من تنگ شد روزی گفتم بار خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا ازین شدت فرجی روزی
کن هنوز این دعا بتمام نرسیده بود که محمد ابن علی ابن موسی الرضا را دیدم که در آمد و فرمود تنگدل شدی یا اباصلت عرض کردم آری والله فرمود برخیز و بیرون رو و قیدی
که بر من بود دست زد و همه آنها گشاده شد و دست مرا گرفته از مجلس بیرون آورد و غلامان و حارسان مرا میدیدند و نتوانستند که با من سخن گویند فرمود برو در ضمان خدای تعالی
و دو بیت او که دیگر تو بمامون نرسی و او نیز بتو نرسد ابوالصلت گوید که تا این زمان مامون را ندیده ام از امام رضا حکایات بسیار منقول است شاید که بعضی از آنها در بیان وقایع
ایام خلافت مامون بتقریب در سلک تحریر آید وفات ابوالحسن رضا در ولایت طوس اتفاق افتاده در قریه سناباد فی سنه ثلاث و مائتین و بعضی در آخر صفر سنه
مذکوره گفته اند و برخی در رمضان سنه ثمان و مائتین گویند و در سرای حمید بن قحطبه طائی در مکانی که هارون الرشید را دفن کرده بودند مدفون گشت ایام
حیات گرامی او به روایتی پنجاه و پنج سال بود **ذکر احوال محمد ابن علی بن موسی الرضا رضی الله عنهم** و کنیت و نام موافق امام محمد باقر است و ازین جهت او را
ابوجعفر ثانی گویند لقبش تقی جواد است و منتخب و مرتضی و ولادت او به روایتی در نیمه رمضان بوده در مدینه فی سنه خمس و تسعین و مائه و بعضی گفته اند که در روز جمعه پانزدهم
رجب سنه مذکوره اتفاق افتاد و مادر وی ام ولد بوده خیزران نام و بعضی گفته اند که ریحانه نام داشته و کمال فضل و علم و ادب و حکمت امام جواد بمرتبه بوده که هیچ کس را از اعاظم
سادات آن مرتبه نبوده و لهذا مامون مشعوف او شده دختر خود ام الفضل را بوی داد و روایت کنند که ام الفضل از مدینه به پدر خود نوشت شکایت نامه از جواد و مضمون آنکه جواد بر من
سریت گرفته و زن خواسته است مامون در جواب نوشت که ترا برای آن باو نداده ام که حلال خدای را بر وی حرام گردانم زنهار ازین جنس سخنان نگویی و بمن ننویسی
نقل است که یکی از اکابر سلف گفته که در عراق شنیدم که شخصی دعوی نبوت کرده و او را بابند آهن به شام آورده اند و در فلان موضع محبوس است و من آنجا رفته دربان
چیزی دادم تا مرا پیش او بگذاشتند و آن شخص را مردی یافتم به فهم و فراست و ذهن و کیاست استفسار احوال او کردم گفت من از ولایت شام ام و مدتها در آن
دیار بعبادت ملک غفار اشتغال داشتم اتفاقا یک شب در شام در آن مسجد که سر مبارک امیرالمومنین حسین را نصب کرده بودند روی به قبله نشسته بودم و به عبادت
و ذکر حق تعالی مشغول بودم که شخصی پیش وی من پیدا آمده گفت برخیز برخاستم و چون مقداری مسافت قطع کردم خود را در مسجد کوفه یافتم فرمود که میدانی که این چه موضع است گفتم
مسجد کوفه است او بنماز اشتغال نمود و من نیز موافقت کردم چون از نماز فراغت یافت بیرون آمد و من بشرط موافقت بجای آورده با وی روان شدم بعد از آن
که اندک راهی رفتم خود را در مسجد رسول الله صلی الله علیه و سلم دیدم و او بر روضه آنحضرت سلام کرده در نماز ایستاد و من نیز بنماز مشغول شدم و بعد از ادای صلوة از آنجا بیرون
آمده روی براه نهاد و من هم از عقب بیجو شتافتم و چون خطوه چند رفتم خود را در مکه یافتم و چون او و من از طواف فارغ شدیم از مکه بیرون آمدیم و در آن زمان از من
غایب گشت و من خود را در آن موضع یافتم از شام که بعبادت مشغول می بودم ازین حالت متعجب و متحیر مانده ندانستم که آن شخص که بود و سال دیگر در همان وقت

آن بزرگوار پیدا نشد و مرا رفیق خود گردانید هر چه در سال گذشته از وی صادر شده بود درین سال نیز صدور یافت و چون هنگام مفارقت رسید او را سوگند دادم که مرا بگوی که تو چه کسی فرمود محمد بن علی بن موسی الرضا بن جعفرم و روز دیگر من صورت واقعه با یاران و جلیسان خود گفتم و این خبر افشا یافته بمسمع والی شام رسید و مرا بدعوی نبوت متهم داشت و در این موضع محبوس گردانید چنین که می بینی راوی گوید که چون بر حقیقت حال وقوف یافتم رقعه بوالی شام نوشتم و او را از کیفیت واقعه اعلام دادم بر ظهر رقعه نوشت که آن کس را بگوئید که در اطلاق این مقید سعی نماید و او را از بند آزاد کند که وی را در یک شب از شام بکوفه و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از آنجا بشام برد من ازین جواب ملول و محزون گشتم و چون روز دیگر بجانب مسجد روان شدم تا آن بیچاره را از صورت قضیه آگاهی دهم سپاهیان و حراسان را در غایت اضطراب دیدم از موجب آن پرسیدم گفتند که آن شخص که وی را بجهت نبوت حبس کرده بودند دوش غائب شده است معلوم نیست که زمین او را فرو برد یا مرغان بآسمانش ربوده اند از انفاس نفیسهٔ امام جواد است که العامل بالظلم والمعین له والراضی به شرکاء و هم او فرموده که یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم و هم او گوید العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم و از کلمات وی است که الصبر علی المصیبة مصیبة علی الشامت بها و قال اثنان علیلان ابدا صحیح محمی و علیل مخلط و قبض سلام الله علیه ببغداد فی آخر ذی قعدة سنة عشرین و مائتین و له یومئذ خمس و عشرون سنة و دفن فی مقابر قریش فی ظهر جده موسی ابن جعفر رضی الله عنه

ذکر احوال علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا رضی الله عنهم

کنیت وی ابوالحسن است و لقبش هادی و او یکی از اکابر اهل بیت است و او به عسکری مشهور و زکی و نقی نیزش خوانند مادرش ام ولد بوده سمانه نام و برخی گفته اند که وی دختر زادهٔ مامون خلیفه است ولادت او در مدینه اتفاق افتاده فی ذی الحجة سنة اثنی عشر و مائتین و فی روایت ابن عباس یوم الثلثاء الخامس من رجب و بعضی گفته اند که در ششم رجب سنة اربع عشر و مائتین متولد شده و طائفه در سنهٔ ثلاث عشر و مائتین گفته اند و متوکل خلیفه هادی را با یحیی بن هرثمة ابن اعین بسر من رای آورد و در آنجا مدت الحیات مقیم بود نقل است که متوکل او را از مدینه بعراق طلب داشت و چون بسر من رای که سامره اشتهار یافته رسید او را در خان الصعالیک که موضع ناخوش بود فرود آورد و نزدیکی از مخلصان موسوم بصالح بن سعید با او گفت که یا ابن رسول الله جعلت فداک این جماعت همه در اخفاء قدر و اطفاء نور تو سعی می نمایند که ترا در این منزل پر وحشت فرود آورده اند فرمود که هیهات ای صالح تو هنوز در این مقامی آنگاه بدست مبارک خود اشاره بطرفی کرد و من چون در آن جانب بودم نظر کردم باغهای خرم و تازه و جویهای آب روان و قصرهای رفیع و عمارات منیع دیدم حیرت و دهشت بر من غالب گشته علی بن محمد فرمود که ای صالح ما در هر کجا که هستیم این جمله که دیدی با ما است و ما در خان الصعالیک نیستیم روایتست که نوبتی متوکل بیمار شد خراجی بیرون آورد که اطبا از مداوای آن عاجز آمدند و قریب بموت رسید مادرش نذر کرد که اگر پسر من ازین رنج شفا یابد از خاصهٔ خود اموال فراوان و تحفهٔ گوناگون بخدمت هادی فرستم و در این اثنا وزیر فتح بن خاقان که یکی از محرمان و مخصوصان متوکل بود گفت که این مرض را از هادی علیه السلام استعلاج باید نمود کسی پیش وی فرستاده استفسار کردند فرمود که فلان چیز را بجا باید نهاد تا نفع رساند چون این خبر بمجلس متوکل رسید بعضی از حضار آن انجمن استهزا کرده بخندیدند و فتح بن خاقان گفت تجربه باید نمود و آنچه امام فرموده بود بر آن موضع نهادند منفجر شد و متوکل شفا یافت و مادرش بنابر نذری که کرده بود مبلغ ده هزار دینار در صرهٔ سر بمهر نزد امام فرستاد و چون از صحت خلیفه چند روز بر آمد غمازان با او رسانیدند که در خانهٔ امام هادی اسلحه و اموال فراوان است متوکل حاجب را گفت باید که در جوف لیل بمنزل امام هادی روی و آنچه از مال و سلاح در آنجا یابی بگیری و او را نزد من آری سعید گوید که نیم شب با نردبانی متوجه خانهٔ امام هادی گشتم و ببام وی در آمده از زینه بمیان سرای وی در آمدم و بواسطهٔ ظلمت لیل ندانستم که کدام خانه و کجا باید رفت ناگاه از درون خانه آواز امام هادی بگوش من رسید که ای سعید بر جای خود توقف کن تا شمعی بیاورند فی الحال چراغی حاضر ساخته بخدمت او شتافتم امام هادی را دیدم جامهٔ از پشم در بر و کلاهی پشمین بر سر بر سجاده از حصیر روی بقبله نشسته فرمود که خانها پیش تست در آی در آمدم و از آنچه گفته بودند هیچ چیز موجود نبود و الا صرهٔ سر بمهر که مادر متوکل پیش او فرستاده بود و کیسهٔ دیگر نیز با آن بود و سر بمهر بود از آن امام هادی فرمود که این مصلی نیز پیش تست احتیاط کن مصلی را بالا داشتم و در زیر آن شمشیری بود در غلاف همه را برگرفته نزد متوکل بردم چون خلیفه صره را بمهر مادر خویش دید از کیفیت آن استطلاع نمود صورت واقعه را معروض داشتند فرمود که صره دیگر بر آن ضم کردند و مرا گفت این را با آنچه از خانهٔ امام هادی آورده پیش او ببر و من خجل و شرمسار نزد امام رفته گفتم یا سیدی بر من بغایت شاق آمد که بی رخصت بوثاق تو در آمدم و چون مأمور بودم مرا معذور دار و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و از جملهٔ اوصاف حمیدهٔ امام هادی یکی آنست که نقل کرده اند که روزی اعرابی در قریه از قرای سامره بشرف پای بوس او استسعاد یافته امام از وی پرسید که چه حاجت داری گفت من از آن جماعت ام که بولای جد تو علی ابن ابی طالب تمسک نموده اند و دینی دارم که از ادای آن عاجزم و بغیر آستان تو ملجا و ملاذی ندارم امام هادی علیه السلام فرمود خاطر خوش دار و فردا نزد من آی تا تسلیمی کنم و چون روز دیگر اعرابی

بخدمت امام هادی رفت امام بخط مبارک خویش رقعه‌ای نوشت که مرا مبلغ کذا باعرابی می‌باید داد و آن مبلغ زیاده از دین اعرابی بود و با او فرمود که چون من بسر من رای رسم
کنم تو بجهت خود روا وقتی که جمعی پیش من باشند ظاهر گردان بخشونت وجه حجت را طلب کن و زنهار که در این امر خلاف نکنی اعرابی وصیت امام را قبول کرده چون امام
بسامره آمد در زمانی که اصحاب خلیفه و طایفه دیگر در خدمت او بودند خط آنجناب را بیرون آورد و بموجب وصیت از روی تشدد و غلظت وجه را طلب نمود و امام هادی
آهسته آهسته با اعرابی سخن می‌گفت و بتمهید معذرت می‌نمود و وعده ادای دین می‌کرد و این حدیث فاش شده چون بمتوکل رسید فرمان داد تا سی هزار درهم نزد امام
بردند و امام زر بکار انگاهداشت تا اعرابی نزد وی آمد و آن همه را بوی داده و فرمود آنچه از دین تو فاضل آید بر عیال و اطفال خود صرف نمائی و ما را معذور دار اعرابی گفت ای
پسر رسول خدا امل من از ثلث آنچه عطا فرمودی کمتر بود و بعضی گفته‌اند که وفات امام هادی در ایام خلافت منتصر پسر متوکل روی نمود در روز دوشنبه از اواخر ماه جمادی الآخر
سنه اربع و خمسین و مائتین و او را در سرای که در سر من رای داشت دفن کردند مدت عمر عزیزش چهل و یک سال بود **ذکر احوال حسن بن علی بن محمد بن علی بن
موسی الرضا رضی الله عنهم** کنیتش ابو محمد و لقبش زکی و خالص و سراج است و او نیز همچون پدر بزرگوار خود بعسکری شهرت داشت و وی را حدیث نیز می‌گویند
و بروایتی دیگر آنکه مادرش ام ولد بوده سوسن نام ولادت او در مدینه بوده فی شهر ربیع الآخر سنه اثنین و ثلاثین و مائتین و قیل سنه احدی و ثلثین و مائتین از جمله اهل بیت رسول الله است
ماثر و مناقبش بی نهایت است و کرامات بسیار و خوارق عادات بی شمار از آن منقول از آن جمله یکی آنست که علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر گفته است که نوبتی فقر و فاقه
بنهایت انجامید و احوال باضطرار رسید پدر با من گفت بیا تا نزد ابو محمد الزکی رویم که ذکر جود و سخاوت او در السنه دائر است و در افواه سائر پرسیدم که میان
شما معرفتی هست گفت نی با وجود عدم آشنائی بنا بر آن که درمانده بودیم روان شدیم پدر در راه با من گفت که تمنای من آنست که پانصد درهم بما دهد تا دویست
درهم را در وجه اثواب بنهیم و دویست درهم آرد خریم و باقی را در سائر اخراجات نفقه کنیم با خود گفتم که چه باشد که مرا نیز سیصد درهم دهد که یکصد درهم جامه خرم
و صد درهم دیگر را دراز گوشی بخرم و بجانب کوهستان روم و صد درهم دیگر در اخراجات ضروریه صرف نمایم و چون بدر خانه امام زکی رسیدیم بی آنکه کسی از آمدن ما
او را اعلام دهد غلام وی بیرون آمده گفت علی بن ابراهیم و پسرش محمد در آیند و چون بخانه در رفتیم و شرط تحیت و سلام بجای آوردیم فرمود ای علی بالغ چه بود که تا
این زمان پیش ما نیامدی گفت ای سید حیا مرا باز می‌داشت از آن که با این حال پیش تو آییم و چون بعد از لحظه بیرون آمدیم غلام امام از عقب ما آمده صره به پدر من داد و گفت
در این صره پانصد درهم است دویست درهم از برای کسوت و دویست درهم بهای آرد و صد درهم از برای نفقه و صره دیگر بمن داد و گفت در این صره سیصد درهم است
صد درهم بجهت کسوت و صد درهم برای اخراجات خانه و صد درهم برای دراز گوش اما باید بکوهستان روی و به فلان موضع روی و من آن موضع که اشاره فرموده بود
رفتم و ضعیفه در حباله نکاح آوردم و بهمان روز از محلی دو هزار دینار بمن رسید دیگر این است که یکی از ثقات گوید که رقعه بامام زکی فرستادم و در آنجا از معنی مشکوة
پرسیدم و خاتون من حامله بود و التماس نمودم که او را بدعای خیر مخصوص گرداند و فرزند را باسمی موسوم سازد و امام در جواب نوشت که مشکوة عبارت از قلب محمد رسول الله است
و از حال زن و فرزند هیچ ذکر نکرده بود اما در آخر کتاب این بود که عظم الله اجرک و اخلف علیک از قضا بعد از چند روزی فرزند مرده بزمین آمد و بعد از آن خاتون من حامله
شده پسری آورد و قیل فی ربیع الابرار ولد بالمدینة یوم الجمعة لثمان لیال خلون من شهر ربیع الآخر سنه ستین و مائتین و قبض علیه السلام بسر من رای لثمان خلون من
شهر ربیع الاول سنه ستین و مائتین و له یومئذ ثمان و عشرین سنة و قبر آنجناب در جنب قبر پدر او است رضی الله عنهما **ذکر احوال محمد بن حسن بن علی رضی الله
عنهم** کنیت او ابو القاسم است و امامیه وی را حجت و قائم و مهدی و منتظر و صاحب الزمان گویند و در ترجمه مستقصی مذکور است ولادت امام مهدی مسمی باسم رسول
و مکنی بکنیت آنحضرت در سر من رای بود در شب نصف شعبان سنه خمس و خمسین و مائتین و در وقت وفات پدر پنج ساله بود و حق سبحانه او را در صغر سن حکمت
داد چنانچه یحیی پیغمبر را داد و او را در حالت طفولیت امام گردانید چنانچه عیسی را در ایام کودکی نبی مرسل گردانید هم در ترجمه مستقصی گوید که در شان او احادیث بسیار است
چنانکه ابن مسعود روایت می‌کند که رسول خدا فرمود لم یبق فی الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث الله تعالی رجلا فیه منی و من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی
لیملا الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و در بعضی روایات امامیه وارد شده که صاحب الزمان در خانه که در سر من رای بود در آمد و مادرش هر چند
انتظار کشید بیرون نیامد و این واقعه در سنه خمس و ستین و مائتین بوده یا در سنه ست و ستین و مائتین علی اختلاف الروایتین و زعم ایشان این است که تا این غایت
مختفی است و مادر امام محمد ام ولد بوده و بروایتی نرجس نام داشت حکیمه عمه امام ابو محمد زکی گفته است که روزی پیش امام زکی برادرزاده خود در آمدم فرمود که ای عمه
امشب در خانه ما باش که باری سبحانه و تعالی بما خلفی ارزانی خواهد داشت من گفتم از که خواهد بود که در نرجس اثر حملی نمی‌بینم گفت ای عمه مثل نرجس مثل ام عیسی

کہ حمل وی چون بوقت وضع رسد ظهور خواهد یافت حکیمه گوید که من شب در خانه او توقف کردم و چون شب بنیمه رسید به تهجد قیام نمودم و نرجس نیز تهجد بگزارد و در وقت سحر با خود
گفتم وقت فجر نزدیک شد و آنچه ابو محمد گفت ظاهر نگشت در این اثنا آواز ابو محمد را شنیدم که می فرمود ای عمه تعجیل مکن بعد از آن متوجه خانه گشتم که نرجس در آنجا بود و با وی
ملاقات کرده دیدم که لرزه بر اعضا او افتاده است نزد نرجس رفته سوره الم السجده خواندم و سوره اخلاص و انا انزلناه و آیة الکرسی خوانده بروی دمیدم و چون لحظه بگذشت نظر کردم
فرزند ابو محمد بر زمین آمده و به سجده افتاده او را برگرفتم و ابو محمد از حجره خویش آواز داد که ای عمه فرزند مرا پیش من آر طفل را نزد وی بردم او را بر کنار خود نشانده زبان در دهان
وی کرد و فرمود که ای فرزند من سخن گوی باذن الله تعالی گفت بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین بعد از آن مشاهده
کردم که مرغان سبز اطراف و جوانب ما را فرو گرفتند ابو محمد یکی از آن مرغان را خوانده گفت خذه فاحفظه حتی یاذن الله فان الله بالغ امره آنگاه از ابو محمد سوال کردم که این مرغ
کیست و آن دیگر کیانند فرمود که آن جبرئیل است و دیگران ملائکه رحمت اند آنگاه فرمود که ای عمه این را به مادرش رسان کی تقر عینها و لا تحزن و لتعلم ان وعد الله حق
و لکن اکثرهم لا یعلمون بموجب فرموده عمل نمودم روایت است که چون امام محمد حسن متولد شد ناف بریده بود و ختنه کرده شده و بر ذراع ایمن مکتوب بود که جاء الحق و زهق الباطل
ان الباطل کان زهوقا یکی از ثقات روایت کرده که روزی نزد ابو محمد رفتم بر دست راست وی خانه دیدم که پرده از در آن هشته بودند پرسیدم یا سیدی بعد از این مهم امامت
تعلق بکه خواهد داشت فرمود آن پرده را بردار چنان کردم از آن خانه کودکی بیرون آمد در کمال پاکیزگی و صباحت و بر رخساره راست او خالی و دو گیسو داشت آمد و در کنار ابو محمد
نشست ابو محمد فرمود که یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم و آن کودک بخانه در آمد و من بسوی او نظر کردم آنگاه ابو محمد مرا گفت که برخیز و ببین که درین خانه کیست من در خانه رفته
هیچ کس را ندیدم شخصی گوید معتضد خلیفه مرا با یک کس دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی در سر من رای وفات یافته است بتعجیل تمام بروید و خانه او را احاطه کنید و هر که آنجا یابید سر او را
نزد من آرید ما به سر من رای رفته ناگاه بخانه او در آمدیم سرای دیدیم در غایت نزاهت و خوبی که گوئیا همین زمان با تمام رسانیده اند و در آنجا پرده یافتیم فرو گذاشته آن را برداشتیم
سردابی در نظر ما در آمد بآنجا در آمدیم دریائی دیدیم در فضای آن حصیری انداخته و شخصی خوب صورت بر بالای حصیر در نماز ایستاده آن شخص التفاتی بحال ما نکرد یکی از آن دو نفر که با من
مرافقت کرده بودند جرأت کرده خواست که پیش رود پای او در آب فرو رفت و قلق و اضطراب بسیار از وی صادر گشت زیرا که خود را مشرف بر هلاک دیدم دست او را گرفته از آن
غرقاب بیرون آوردم دیگری از آن دو نفر قصد آن کرد که پیش رود او را نیز همان حال پیش آمد و وی را نیز از آن مهلکه خلاص ساختیم و من از این قضیه متحیر و مبهوت مانده گفتم یا صاحب البیت
از باری سبحانه و تعالی و از تو عذر می خواهم بخدا سوگند که من ندانستم که حال تو چیست و بکجا می آییم و از آنچه کردیم و ثابت می نماییم و بخداوند جل و علا بازمی گردم هر چند تضرع کردم و تخشع
نمودم بجانب من قطعا ملتفت نگشت بالضرورة مراجعت کرده نزد معتضد رفتیم و صورت واقعه را معروض گردانیدیم گفت این سخن سر بسته پیش هیچ کس لب مگشائید و الا فرمایم که سر
بدن شما را از بار سر سبک گردانند آورده اند که فرقه امامیه امام محمد ابن حسن را دو غیبت اثبات می کنند یکی غیبت قصری یعنی کوتاه تر و دیگر غیبت طولی یعنی درازتر آن وقت از وقت
ولادت اوست تا هنگام انقضاء سفارت و از زمان انقضاء سفارت است تا آن دم که اراده ازلی متعلق بظهور او گشته و گویند که در غیبت قصری او را سفیران بوده اند که یکی
بعد از دیگری حاجات و سوالات سائر برایا را با وی می برده اند و جواب آنها بخلق می آورده و آن سفارت بر شخصی علی ابن محمد نام ختم شده و وفات علی مذکور در سنه ست و عشرین
و ثلاث مائة اتفاق افتاده نقل است که علی پیش از رحلت خود به شش روز توقیعی ظاهر ساخت و گفت که امام محمد ابن الحسن العسکری نوشته است و از جمله کلمات آن توقیع این بود
که یا علی بن محمد اعظم الله اجر اخوانک فیک فانک میت ما بینک و بین ستة ایام فاجمع امرک و لا توص الی احد یقوم مقامک بعد وفاتک چون بر این قضیه شش روز بگذشت علی وفات
یافته اخبار امام منقطع گشت ملخص سخن آن که شیعه امامیه در ایام غیبت قصری امام محمد ابن حسن بن علی کرامات و خوارق عادات از وی بسیار نقل کرده اند چنانچه در کتب متقدمین متاخرین
مسطور است و اعتقاد دارند که مهدی آخر الزمان اوست و عیسی در ایام ظهور او از آسمان نازل خواهد شد و هر دو فریق یعنی اهل سنت و جماعت و شیعه در شان مهدی احادیث و
اخبار روایت کرده اند قالت ام سلمه سمعت رسول الله المهدی من عترتی من ولد فاطمة گفته اند که روزی امیر المومنین علی بجانب قرة العین خویش امام حسین نگریسته گفت ان ابنی هذا
سید کما سماه رسول الله و سیخرج من صلبه رجل یسمی باسم نبیکم یشبهه فی الخلق و لا یشبهه فی الخلق و در باب نزول عیسی نیز روایات متعدده سمت ورود یافته چنانکه در متون کتب
تاریخ خبر از آن اخبار می نماید ذکر حکومت معاویه ابن ابی سفیان در سال چهل و یکم از هجرت مملکت عراق را هم در حیطه ضبط معاویه آمد و امیر المومنین حسن از کوفه بمدینه رفت
و معاویه عبد الله ابن عمرو ابن العاص را بحکومت کوفه نامزد فرمود و مغیره بن شعبه که او یکی از دواهیان عرب می شمار شد با معاویه گفت که ولایت کوفه را به عبد الله دادی و پدرش عمرو حاکم
مصر است تو در میان دو دندان دو شیر چگونه معاش توانی کرد معاویه از کرده خویش پشیمان گشته کوفه را از عبد الله بستانده بمغیره داد و عمرو عاص را از این حال خبر شده به معاویه پیغام داد
که مغیره مردی متلف و لیست تمامت اموال مملکت را متصرف خواهد شد و محال است که کسی از وی مالی بستاند اکنون صلاح در آنست که او را بر صلوة امیر گردانی و بجهت خراج

شخصی دیگر تعیین کنی معاویه این سخن را صحیح مشفق معقول افتاده بدان موجب عمل نموده و در مبادی حکومت خویش معاویه از زیاد بن سمیه که او را زیاد بن ابیه نیز گویند اندیشه‌ناک شده
مغیره بن شعبه را وسیله ساخت تا او را در مقام مطاوعت آورد و معاویه بعد از آمدن زیاد و نسب خود را بوی ملحق گردانید تفصیل این اجمال و تبیین این مقال آنکه سمیه مادر
زیاد در مبدء حال کنیزک دهقانی بوده و آن دهقان را مرضی پیدا شده حارث ابن کلده ثقفی بمعالجه او اشتغال نموده و چون صحت یافت سمیه را به حارث بخشیده و او در خانه
حارث ابوبکره که موسوم به نفیع است متولد شده و بعد از وی از سمیه پسری دیگر تولد نموده حارث او را نافع نام کرد اما هیچ کس را نمی‌گفت که فرزند من است بلکه بنوت ایشان نزد او
می‌راند به ابلغ وجهی و در آخر نافع را گفت تو فرزند منی و ابوبکره پسر فلان غلام عبید نام و در ایامی که حارث ترک سمیه داده عبید را خواسته بود ابوسفیان پیش از قبول ایمان
بطائف افتاده در خانه خماری ابومریم نام فرود آمده شراب خورده در اثنای تصاعد بخار خمر ابوسفیان از ابومریم شاهدی طلبید ابومریم سمیه را حاضر گردانید و ابوسفیان قضا
فضا کرده سمیه بزیاد حامله شد و چون زیاد متولد شده و از سن طفولیت تجاوز نموده بمقام صبی رسید آثار رشد و نجابت بر صفحات روزگار او ظاهر گشت و علامات فهم و فطانت
بر ناصیه احوال او پدید آمده هنر کتابت بیاموخت و فضائل دیگر نیز کسب کرده و عمر رض وی را کاری فرموده و از عهده آن بیرون آمده مراجعت نموده فاروق او را تحسین فرموده
زیاد در محفل مهاجر خطبه فصیح و بلیغ بخواند عمرو عاص گفت که این پسر اگر از قریش می‌بود مجموع عرب را بیک عصا می‌راند ابوسفیان گفت بخدا سوگند که پدر او را می‌دانم و می‌شناسم
که چه کس وی را در بطن مادر وضع کرده است امیرالمؤمنین علی فرمود که یا اباسفیان اسکت فان عمر لو سمع هذا القول لکان الیک سریعا و چون امیرالمؤمنین علی مسند خلافت
بوجود خویش مزین گردانید بصره را به عبدالله عباس داد زیاد را به دبیری آن جناب و انفراغ محاسبات آن دیار تعیین نموده مهم او را روز بروز در ترقی نهاد تا امیرالمؤمنین علی وی را
بحکومت فارس فرستاد و زیاد امور مملکت فارس را منتسق و منتظم ساخته قلاع را مستحکم و مضبوط ساخته و معاویه از این صورت اندیشناک شده مکتوبی بجانب فارس فرستاد
مشتمل بر تهدید بسیار و مبنی از آن سخن که ابوسفیان گفته که زیاد فرزند اوست و چون زیاد مکتوب معاویه را بخواند در میان خلق برخاست گفت عجب است از این فرزند آکلة الاکباد
و راس و رئیس اهل نفاق که مرا القصد خویش می‌ترساند و می‌خواهد که میان من و ابن عم رسول خدا ذوالفقاری پیدا شود و اگر امیرالمؤمنین رخصت دهد ببیند که من بزخم شمشیر با او
چه می‌کنم و این سخن به سمع اشرف امیرالمؤمنین علی رسیده نامه بزیاد نوشت مضمون آنکه من تو را شایسته حکومت و ریاست دانسته والی گردانیده‌ام و بنیاد وی بر سخن معاویه
نمی‌توان کرد چه با آن حکایت نه میراث می‌توان گرفت و نه نسب ظاهر می‌شود و معاویه شخصی است که از پیش و پس و چپ و راست مردم در می‌آید مانند شیطان از وی
بپرهیز والسلام و بعد از آن که امیرالمؤمنین علی شهادت یافته معاویه اندیشید که مبادا زیاد با یکی از اهل بیت نبوت بیعت کند با مغیره بن شعبه این سخن در میان نهاد مغیره گفت اگر تو از
سر شمار و حساب زیاد در می‌گذری من او را چنان سازم که کمر مطاوعت بر میان بندد و معاویه این سخن را قبول کرده میان او و زیاد مصالحت واقع شد و زیاد از مصقلة بن هبیره
بن شیبانی هزار درهم قبول کرد تا با معاویه گفت که زیاد مجموع بلاد فارس را مضبوط و مسخر ساخته و قبول می‌کند که هر سال دو بار هزار هزار درهم بدهد و زیاده بر این از آنجا
حاصل نمی‌شود و اگر بالفرض چیزی از این مبلغ زیاده حاصل شود هم باخراجات ضروریه آن ولایت مصروف می‌گردد مشروط بالشرط که آنچه مردم در شان او می‌گویند امیر باور ندارد
معاویه پرسید که چه می‌گویند گفت او را از صلب ابوسفیان می‌شمارند معاویه را این سخن موافق مزاج افتاده گواهان این قضیه را طلب داشت از آن جمله یکی ابومریم خمار بود
معاویه از وی پرسید که درین باب چه گواهی داری ابومریم گفت گواهی می‌دهم که شبی ابوسفیان در طائف از من شاهدی طلبید من گفتم بجز سمیه را نمی‌دانم گفت با وجود گندگی
او را بیار و بروایتی گفت بیار سمیه را با وجود درازی پستان و بوی ناخوش و شکم بزرگ و چون سمیه را آوردم ابوسفیان با او خلوت کرده در باب علوق زیاد آنچه گفت
و بعد از ادای شهادت چنین معاویه گفت پسر ابوسفیان و برادر من است و استلحاق معاویه زیاد را بر عامه مسلمانان خصوص بر بنی امیه دشوار آمد چه این حرکت رد حکم شریعت
بود بر علانیه زیرا که در ملت بیضا ارتباط ولد بفراش می‌باشد نه بزانی و بعد از وقوع این قضیه زیاد مکتوبی به عایشه فرستاد و صدر بدین کلمه که الی عایشه من زیاد بن ابی سفیان
و غرضش آن بود که عایشه در جواب نویسد که من عایشه الی زیاد بن ابی سفیان تا آن را حجتی دیگر سازد بر اثبات مدعای خویش و عایشه در جواب نوشت که من عایشه
ام المؤمنین الی ابن ابیه گویند که بعد از استلحاق زیاد را داعیه آن شد که امیر قافله حاج باشد و ساختگی آن می‌کرد ابوبکره واقف شد و با یکی از فرزندان زیاد گفت که چنین
شنیده‌ام که پدرت عزیمت حج دارد با او بگوی که اگر به مکه روی چاره نباشد از آنکه به مدینه روی و بالضروره در آن بلده طیبه بخدمت ام حبیبه بنت ابی سفیان خاتون
رسول الله صلی الله علیه و سلم باید رفت اگر او اذن کند و بگوید که زیاد برادر من است از این معنی خجلتی نکرده و اگر با خوبت نرساند بفضیحت گرفتار گردی و تکذیب دعوی در عالم
مشهور شود و چون این خبر به زیاد رسید ترک حج کرده و مراد ابوبکره را دعای خیر گفت و در باب نسبت زیاد به ابی سفیان روایات دیگر وارد شده که تفصیل آنها موجب
تطویل می‌شود گویند که استلحاق معاویه زیاد را در سنه اربع و اربعین از هجرت واقع شد و در خمس و اربعین معاویه حارث بن عبدالله ازدی را که بعد از عزل عبدالله بن عامر

ابن کزیز والی بصره گردانیده بود معزول ساخت و حکومت آن دیار را به زیاد ابن ابیه تفویض نمود و ریاست و ضبط خراسان و سجستان و بحرین و عمان و آنچه از حدود هند در تحت
حکم اهل اسلام درآمده بود هم بفرمان معاویه به زیاد قرار گرفت و با او وعده کرد که مغیره بن شعبه را از کوفه عزل کند تا آن ولایت را نیز زیاد ضبط نماید و چون زیاد به بصره رسید
مغیره بفرس این معنی کرده پیش معاویه رفته از حکومت استعفا نمود و التماس کرد که ابراهی او به قرقیسیا موضعی تعیین فرماید تا در آنجا مقیم گردد و معاویه از این سخن متوهم شده گفت
ترا بجانب کوفه مراجعت باید نمود و مغیره گفت که دیگر بکوفه نمی روم توهم معاویه زیاده شده تکلیف کرد تا مغیره به کوفه رفته به تجدید امارت مشغول گشت گویند که زیاد بن ابیه
در جمادی الاول سنه خمسین و اربعین به بصره نزول کرده بر مسند امارت قرار گرفت و هر که از اهل فتنه یافت بکشت و بر هر که حدی واجب شده بجزای خویش رسانیده دست
از وی باز داشت و هیچکس را از اهل جرائم محبوس نگردانید و حکم کرد که بعد از گذاردن نماز خفتن آن مقدار زمان که مردم با قصای بصره روند و بیاسایند بگذرد و دیگر هیچ کس آمد و شد
ننماید و هر که بخلاف حکم تردد کند خون وی هدر باشد و چون از شب زمان مقرر بگذشت عسسان و ارباب سیاست را فرستاد تا هر که او را در کوچه و بازار بیابند بقتل رسانند
در نسخه بنظر رسیده العهدة علی الراوی که در آن شب هزار و سی صد کس را کشتند و در شب دوم معدودی را بقتل آوردند و در شب سوم هیچ کس را نیافتند آورده اند
که شبی عسسان اعرابی را در بازار بصره دیدند که گوسفندی چند داشت او را پیش زیاد آوردند زیاد از وی پرسید که بخلاف فرمان من در این هنگام چرا از خانه بیرون
آمدی جواب داد که من مردی غریبم و بیگاه بشهر رسیدم و تا غایت از حکم امیر خبر نداشتم باقی امیر حاکم است زیاد گفت که گمان من آنست که تو راست می گوئی اما صلاح امت در قتل
و اگر ترا بگذارم شاید که فردا شب دیگری باین بهانه تمسک جوید و این معنی منجر به فساد شود آنگاه فرمود تا گردن اعرابی بیچاره را زدند بعد از آن فرمان داد که هیچ کس در دکان
خود نه بندد و گفت که اگر چیزی غائب شود من ضامن باشم و خلائق ابواب دکاکین نمی بستند و هیچ کس را زهره و یارای آن نماند که بچشم خیانت در کالای دیگری نظر کند و
در لیالی کلاب و سباع بشهر آمده در دکانها خرابی می کردند و بعد از استشاره ایشان رسم کشیدن در میان آوردند و زیاد بن ابیه بسیاری از مردم بصره را بادنی تهمتی
بکشت و هیبت او در خاطرها متمکن شده هیچ آفریده را مجال دم زدن نماند و هر کس را از اصحاب حضرت رسول که در بصره بودند به مهمی لائق نصب فرمود و در سنه ست و اربعین
عبد الرحمن بن خالد بن ولید که بفرمان معویه در نواحی روم زمستان گذرانیده بود بحمص مراجعت نموده وفات کرد به صحت پیوست که عبد الرحمن مردی شجاع و با رای و تدبیر بود
بنابراین بواسطه آنکه خالد بن ولید در شام کارهای عظیم از پیش برده بود چنانچه شمه از آن رقم زده کلک بیان گشت مردم آن دیار بچشم اعزاز و احترام در عبد الرحمن می نگریستند
و باقصی الغایت شرائط تعظیم و تبجیل وی بجای می آوردند و آخر الامر معاویه از وی متوهم گشته به ابن آثال نصرانی گفت که اگر تو عبد الرحمن بن خالد بن ولید را هلاک کنی از تو
مدت الحیات خراج نطلبیم و ترا بر خراج حمص نیز والی گردانم چون عبد الرحمن بحمص آمد ابن آثال شربتی مسموم بخورد او داد تا در گذشت و آن همه مظالم که در حرب صفین اندوخته بود
در گردن او بماند معاویه با آنچه وعده کرده بود وفا نمود و گویند که عروه بن زبیر در مدینه با خالد بن عبد الرحمن بن خالد شمه از فعل ابن آثال تقریر کرد و خالد بحمص رفته ابن آثال
را بقتل آورد و از این جهت معاویه خالد را مدتی محبوس گردانید و بعد از آن که دست از وی باز داشت خالد به مدینه آمده عروه از وی پرسید که با ابن آثال چه کردی جواب داد
که من انتقام خویش از وی کشیدم اما می خواهم که بدانم که تو با ابن جرموز قاتل پدر خود زبیر چه خواهی کرد عروه خاموش شد و در سنه تسع و اربعین بروایتی معاویه پسر خود
یزید را با لشکر سنگین بجانب دیار روم فرستاد و بعضی گفته اند که عبد الله بن عباس و عبد الله بن زبیر و ابو ایوب انصاری و عبد الله بن عمرو عاص در آن سپاه بودند و
بآن نواحی رسیدند قتال فاحش دست داد و از در میان خلق بسیار کشته شدند و غنیمت فراوان بدست اهل اسلام افتاد و ابو ایوب که از مشاهیر اصحاب رسول الله بود
در آنجا وفات یافت و او را قریب بسور اسلامبول دفن کردند بعد از آن مرقد او موضع دعای المستغاث نصاری شد و ابو ایوب در جنگ بدر و احد و سائر معارک
ملازم رکاب فلک فرسای حضرت مقدس نبوی بود و در حرب جمل و صفین ملازمت امیر المؤمنین علی نمود و در این سال معاویه مروان بن الحکم را از امارت مدینه
عزل کرده حکومت آن بلده را به سعید بن العاص داد و در این سال امیر المؤمنین حسن وفات یافت قیل فی بعض التواریخ سمته زوجته جعدة بنت الاشعث بن قیس الکندی
و وصی ان یدفن عند النبی فمنع من ذلک سعید العاص فاراد الحسین الامتناع فقیل له ان اخاک قال اذا خفتم الفتنة ففی مقابر المسلمین و هذه فتنة فسکت و این
قضیه هم بتفصیل در این اوراق سمت گزارش یافت و در سنه خمسین مغیره در کوفه وفات یافت و او مردی بود طویل القامة بیک چشم نابینا چه در جنگ یرموک تیری
از شست قضا بدیده وی رسیده بود و در هنگام حکومت خویش عمل ورزیدی که آنکه سب امیر المؤمنین علی کردی و چون مغیره فوت شد معاویه امارت کوفه را نیز به زیاد
ابن ابیه داد و او اول کسی که حاکم این دو ولایت گشت زیاد بود و چون منشور ایالت کوفه به زیاد رسید سمرة ابن جندب را در بصره خلیفه کرده بآن دیار رفت و چون زیاد بکوفه
در آمد نخست بمسجد در آمده بمنبر رفت و خطبه آغاز کرد در اثنای خطبه سنگی از گوشه مسجد آمده بر سینه وی خورد و سنگ دیگر بجانب او انداختند و بعضی از آن سنگها بمنبر رسید

و برخی بر سینهٔ او زد و بدانست که اندازندهٔ آن سنگها کیانند و از خطبه فارغ شده فرمود تا جمعی از ملازمان وی درهای مسجد را گرفتند و خود بیک در مسجد کرسی نهاده بر آن نشست
و فرمان داد تا چهار کس را از اهل کوفه پیش او می آوردند و وی ایشان را سوگند می داد که هیچ کس از شما سنگ نینداخته و ندیده اید که این حرکت از که صادر شده هر که سوگند می خورد
خلاص می شد و هر که امتناع می نمود گرفتار می گشت و از جملهٔ خلق مسجد هشتاد کس قسم یاد نکردند و هم بر در مسجد بقطع ید ایشان امر فرمود و اول سیاستی که از زیاد در کوفه صدور
یافت این بود و بعد از آن کوفیان بر امری که موجب سیاست عام بود اقدام نمی نمودند و در آن سال معاویه گفت که من منبر رسول الله را در میان کشندگان عثمان نمی گذارم
لاجرم امر فرمود که آن را از مدینه نقل کنند به شام و چون منبر را حرکت دادند آفتاب منکسف گشته روز روشن چنان تاریک شد که ستارگان پدید آمدند و خلائق متوهم شده دست
از آن حرکت باز داشتند و جابر و ابوهریره با معاویه گفتند که نقل منبر مصلحت نیست معاویه شش پایه دیگر اضافهٔ منبر کرده باعتذار مشغول شد ذکر حجر بن عدی که از
شیعهٔ امیر المؤمنین علی علیه السلام بود در سنهٔ احدی و خمسین حجر بقتل آمد و سببش آنکه مغیرة بن شعبه در زمانیکه والی ولایت کوفه بود بر منبر رفته امیر المؤمنین علی و بنی هاشم را دشنام دادی
و از جهت عثمان آمرزش خواستی حجر ابن عدی با مغیره گفتی که امثال شما مردم را خدای تقدس و تعالی ذم و لعنت کرده و من گواهی می دهم که مردود شما مقبول حق عز و علاست و هر چه
ممدوح شماست مذموم و سرزنش اولی ست تا منجر به آن شد که در جمعه از جمعات مغیره بر منبر بالا رفت تا به ادای خطبه قیام نماید حجر ابن عدی با فرقهٔ از اصحاب خویش و را سنگ
باران کردند و مغیره بسرعت آنچه تمام تر از منبر فرود آمده به دار الامارت رفت و مبلغ پنج هزار درهم بخانهٔ حجر فرستاد مردم مغیره را بجهت تنزل سرزنش کردند و گفتند آنچه از تو صادر شد
موجب وهن حکومت و ریاست ست جواب داد که این احسانی که با حجر کردم او را به کشتن داد چه وی دیگر گستاخی بعد از من به احکام کوفه همین معامله پیش خواهد گرفت و عاقبت
سر در سر افعال خویش خواهد گذارد و اکنون که اجل من نزدیک رسیده ست نمی خواهم که امثال این مردم را بقتل آورم تا سبب عزت معاویه در دنیا و موجب شقاوت
من در عقبی گردد و چون مغیره به عالم آخرت رفت معاویه حکومت کوفه را نیز به زیاد بن ابیه ارزانی داشت چنانچه سبق ذکر یافت و او نیز سب امیر المؤمنین علی گرامی کرد و
حجر در مقام منع می بود و زیاد شش ماه در کوفه بودی و شش ماه در بصره و چون شش ماه از اقامت او در کوفه بگذشت عزیمت بصره نمود و عمرو بن حریث را به نیابت خویش
در کوفه بگذاشت و عمرو در روز جمعه بر منبر رفته و چون خواست که خطبه آغاز کند حجر بن عدی با اصحاب او را سنگ باران کردند و عمرو از منبر فرود آمده به خانهٔ امارت رفت و قصه را
نبشته و عرضه داشتی نوشته زیاد را از فعل حجر بن عدی اعلام داد زیاد به کوفه مراجعت نموده فرمود تا سریر او را به مسجد بردند و بعد از آن به آن موضع رفته بر تخت نشست
و اول کسی که از اشراف کوفه نزد او رفت محمد ابن اشعث بن قیس کندی بود و چون محمد به وی سلام کرد گفت لا سلام الله علیک همین ساعت ابن عم خود حجر ابن عدی را
پیش من حاضر گردان محمد گفت ایها الامیر مرا با حجر اختلاط و مجالست نیست و تو می دانی که میان من و او عداوت بچه مرتبه است جریر ابن عبد الله گفت من حجر را بیاورم
بشرط آنکه او را نزد معاویه فرستی تا هر چه خواهد در باب وی بتقدیم رساند زیاد ملتمس جریر را قبول کرده جریر حجر را به مجلس زیاد حاضر گردانید زیاد به حبس او فرمان داده فرمود تا جمعی
او را نیز حاضر ساختند و چون همه را بدست آورد ایشان را با صد کس از معتمدان خویش به دمشق فرستاد و در بعضی از روایات آمده که چون حجر و اصحابش به چهار فرسخی دمشق رسیدند
معاویه سرهنگی را بجانب ایشان روان کرده گفت که نخست آن جماعت را به توبه و انابت و رجوع از محبت امیر المؤمنین علی دعوت کند اگر قبول کنند دست از آن قوم باز دارد
و الا همه را سیاست کند و چون آن شخص نزدیک شیعهٔ امیر المؤمنین رسید یکی از آن میان گفت که نصفی از مردم ما بسیاست می رسند و نصفی دیگر خلاص می شوند گفتند که تو این معنی
را از کجا دانستی جواب داد که این شخص که نزد ما می آید به یک چشم کور ست و دیگری بینا مرا از مشاهدهٔ این حالت آنچه گفتم بخاطر رسید و چون آن سرهنگ پیشتر آمد ایشان را به رجوع
از ولای مرتضی علی دعوت کرد نصفی قوم از دوستی شاه ولایت ابا کردند و نصفی دیگر به موالات آنجناب اقرار نمودند و آن مدبر اهل محبت را بموجب فرمودهٔ معاویه بقتل رسانید
و دیگران را بگذاشت و در تاریخ ابو حنیفهٔ دینوری مذکور ست که زیاد ابن ابیه ابو هریره و ابو موسی و شریح بن هانی الحارثی و ابو عبیده قیسی را پیش معاویه فرستاد تا بر صدور افعال
حجر و اصحاب گواهی دادند آنگاه معاویه فرمان داد تا آن جماعت را بقتل رسانیدند و چون اهل کوفه شنیدند که حجر و یاران او کشته شدند اضطراب و جزع بسیار کردند و
جمعی از اعیان آن دیار به مدینه پیش امیر المؤمنین حسین رفته بملازمت و مجالست آنجناب مستسعد گشتند و والی مدینه ازین معنی خبر یافته عرضداشتی به معاویه فرستاد مضمون
آنکه طائفهٔ از اهل عراق به مدینه آمده اند و در خدمت حسین بن علی بسر می برند و من از فتنهٔ ایشان اندیشناکم هر چه اشارهٔ عالی باشد بر آن موجب بتقدیم رسانیده آید
معاویه پیغام داد که هیچ موجب تعرض به امام حسین مرسان که او با ما بیعت کرده است و غالب ظن آنکه در نقض پیمان نخواهد کوشید و مکتوبی نیز به امیر المؤمنین حسین ع
ارسال نمود مضمون آنکه از تو خبرها بمن رسانیده اند که لایق بحال و طور تو نیست و هر که دست بیعت بکسی داده سزاوار چنان ست که به آن وفا کند متوقع و مامول از تو
چنین ست که مادام که مکر و همی ازین جانب بتو نرسد از تو امری که موجب تفرقه باشد صادر نگردد و وظیفه آنکه بقول جمعی سفها که طالب فتنه اند عمل ننماید و السلام امیر المؤمنین حسین

جواب فرستاد که من هیچ نوع میل بحرب و مخالفت تو ندارم باید که خاطر فارغ داری ذکر وفات زیاد بن ابیه در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که در سنهٔ ثلث و خمسین زیاد
ابن ابیه بکوفه در ماه رمضان وفات یافت گویند که چون ضبط مملکت عراق کرد به معاویه پیغام داد که دست چپ بضبط و ربط امور عراق مشغول است و دست راست من فارغ
ولایت حجاز را بمن ده تا مضبوط سازم معاویه منشور ایالت آن دیار را بسوی او فرستاد اعیان و اکابر حجاز بخدمت عبدالله بن عمر بن الخطاب مبادرت نموده معروض گردانیدند
که خبری چنین بما رسانیده اند و اگر زیاد باین صوب آید فسادات از وی صادر گردد ابن عمر و جمعی دیگر از صلحا بجانب کعبه رفته دست بدعا برداشتند که اللهم اکفنا یمین زیاد تیر دعا
بهدف اجابت رسیده هم در آن آوان طاعونی به انگشت زیاد بن ابیه پیدا شد و زیاد با شریح قاضی گفت که چنین زحمتی دست داده مرا می گویند که معالجه این علت آن
که دست خود را قطع کنی شریح گفت از آن می ترسم که باقتضای اجل بمیری و بریدن دست فائده ندهد و با دست بریده بحضرت خداوند چون توان رفت و اگر شفا یابی باید که مقطوع
زندگانی تلخ باشد و چون شریح از پیش زیاد بیرون آمد او را ملامت کردند که چرا به قطع ید زیاد اشاره نکردی جواب داد که المستشار مؤتمن من آنچه بهتر بود با وی گفتم نقل
است که بعد از بیرون رفتن شریح زیاد جازم شده که دست خود ببرد و چون جلاد حاضر گشت و آتش افروخت اظهار جزع و فزع کرده از سر دست بریدن گذشت و بآن علت
وفات یافت و خبر مرگ او بسمع ابن عمر رسیده فرمود زیاد رفت نه آخرت را دریافت و نه دنیا بروی باقی ماند و بعد از فوت زیاد پسرش عبیدالله به امارت بنشست گویند که سمرة
بن جندب از قبل زیاد بحکومت کوفه اشتغال داشت و چون شش ماه از مردن زیاد بگذشت معاویه او را عزل کرده سمره گفت لعن الله معاویه والله لو اطعت الله کما اطعته ما عذبنی ابدا
و بروایتی در این سال عبدالرحمن بن ابی بکر وفات یافت و در سنهٔ اربع و خمسین معاویه عبیدالله بن زیاد را بحکومت خراسان فرستاد و او بماوراء النهر رفته ولایت بیکند فتح کرد
و ترکان از وی منهزم گشته صولت و مهابت او در دل ایشان جای گرفت و در این سال محمد بن مالک بغزوه روم رفت و اهل اسلام جزیره ارواد که قریب بقسطنطنیه است
فتح کردند و در این سال معاویه سعید بن العاص را از حکومت مدینه عزل کرده به مروان الحکم داد و پیش از آنکه مکتوبی به سعید نوشت که خانه مروان را ویران کن و مال او بستان و دیگر
مگذار که در فدک مدخل کند چه فدک را معاویه باقطاع بمروان داده بود و چون نامه به سعید رسید سعید حقوق قرابتی را رعایت کرده التفاتی بمکتوب معاویه نکرد و بار دیگر معاویه درین باب چیزی
بسعید نوشت و سعید هیچ باب متعرض مروان نشده بنابراین معاویه در خشم شده بمروان نوشت که خانه سعید را ویران ساز و هر چه دارد از وی بستان و چون این مکتوب بمروان
رسید فی الحال با جمعی کثیر و آلات و ادوات هدم بخانه سعید رفت سعید متحیر شده پرسید که سبب این هجوم چیست گفت خانه ترا باشارت معاویه خراب می کنم و در اثنای این سخن گفت اگر تو باین
قضیه مامور می گشتی تاخیر جائز نمی داشتی سعید گفت آن ظالم دو نوبت مکتوب نوشته که منزل ترا ویران کرده بمصادره تو مشغول گردم من رعایت جانب تو کرده متعرض نگشتم و
اینک نامه های معاویه در خانه من است آنگاه مکتوبات را طلبیده به مروان نمود و سعید و مروان باتفاق بر معاویه لعنت کرده مکتوبی باو فرستادند مضمون آنکه تو در میان اقربا و
خویش عداوت پیدا می کنی و حق بجانب امیرالمؤمنین علی بوده که ترا ضال و ظالم می خواند و طاغی و باغی می دانست و در سنه خمس و خمسین عبیدالله بن زیاد از ماوراء النهر مراجعت نموده
پیش معاویه رفت و معاویه عبدالله بن عمرو بن غیلان را که زیاد او را از قبل خویش بحکومت بصره نصب کرده بود و تا غایت تعرضی نرسانیده عزل کرده ریاست آن دیار را با امارت
خراسان منضم ساخته به عبیدالله داد و عبیدالله زرعة بن الکلابی را از پیش خویش بحکومت خراسان فرستاد ذکر ولی عهد گردانیدن معاویه ولد ناخلف خود را در سنهٔ ست
و خمسین معاویه اعیان آفاق را ایما داشت که با یزید بیعت کردند و بران رضا دادند که بعد از پدر متقلد امر سلطنت و حکومت باشد و اصل این قصه و باعث بر این قضیه آنکه
مغیره ابن شعبه در آن ایام که از قبل معاویه والی ولایت کوفه بود بدمشق رفته با او در خلوت گفت که اعیان اصحاب رسول و صنادید قریش انتقال کردند و ابنای ایشان مانده اند
و ترا باصابت رای و حسن تدبیر و اجرای احکام شرعی و ملکی بر عالمیان تقدیم داری اگر مصلحت دانی ولد خویش یزید را ولی عهد گردانی تا حق ابوت بجای آورده باشی معاویه
گفت این کار چگونه باتمام رسد مغیره گفت که من متعهد می شوم که رضای اهل کوفه را حاصل کنم و زیاد ابن ابی سفیان می تواند که ارباب بصره را باین معنی هم داستان گرداند و
هرگاه که خلق این دو شهر بر این قضیه اتفاق نمایند هیچ کس ترا مخالفت نتواند کرد و در روایتی آنکه پیش ازین تاریخ یعنی سنه ست و خمسین بمدت هفت سال در آن وقت که مغیره
ابن شعبه والی کوفه بود معاویه می خواست که او را عزل کند و آن مهم را به سعید ابن العاص رجوع نماید مغیره پیش از وصول سعید بدمشق رفت و اول اظهار آن کرد که من
بنابر کبر سن از امر امارت استعفا می نمایم بعد از آن پیش یزید رفته گفت اکابر اصحاب وفات یافته اند و آنچه باقی مانده اند پیر اند و به هلاکت نزدیک و فرزندان ایشان بسن
رشد رسیده و می رسند و تو از همه عاقل تر و فاضل تری و به سیاست و امور ملکی داناتر چرا معاویه ترا ولی عهد نمی گرداند و مردم را به بیعت تو دعوت نمی کند تا مهابت تو در دلها
قرار گیرد و بعد از وی کسی را در این باب سخنی نباشد یزید گفت این کار مشیت پذیرد مغیره گفت والله چرا نه پذیرد و یزید پیش پدر رفته آنچه از مغیره شنیده بود با او در میان نهاد معاویه
مغیره را بخلوت طلبیده از وی پرسید که یزید چه می گوید مغیره گفت مناسب چنان می نماید که در زمان حیات خویش یکی را ولی عهد سازی تا بعد از تو خلاف و خون ریختن نباشد

دیگر کار بشوری انداخت تا آن همه مخالفت ظاهر شد و عثمان را خود مجال نداد تا کسی را بجای خود تعیین کند معاویه گفت این امر با کیست و ندانم که چگونه باتمام رسد
مغیره گفت این کار در کوفه و بصره مشکل نیست که اکثر سپاه در این دو شهر اند و چون من در کوفه باشم و زیاد در بصره مهم چنان سرانجام باید کرد که دلخواه تو باشد معاویه گفت کوفه از
آن تست بدلی قوی و املی فسیح روی براه آر و مغیره بکوفه مراجعت نموده این معنی در ضمیر معاویه استحکام یافت اما اظهار نمی کرد چون مغیره در کوفه رسید طائفه را که به بنی امیه
میل داشتند رعایتها نموده حدیث ولی عهدی یزید را با ایشان در میان نهاد و ده کس از اشراف و اعیان آن جماعت را سی هزار درهم داده با پسر خویش موسی پیش معاویه
فرستاد و آن قوم چون با معاویه ملاقات کردند گفتند بجهت آن آمدیم که عقد بیعت یزید حاصل کنیم معاویه با ایشان گفت که بر این عزیمت باشید لیکن تعجیل مکنید و در خلوتی از موسی بن مغیره
استفسار نمود که پدر تو دین این مردم را که از کوفه آمده اند بچند خریده است موسی گفت بسی هزار درهم معاویه گفت دین و ملت نزد این جماعت چندان قدر و قیمت نداشته است
و پدر اخذ بیعت یزید یک جهت گشته قاصدی نزد زیاد ابن ابیه فرستاد و از رای او در این باب استطلاع نمود زیاد با عبید ابن کعب النمیری گفت که معاویه چنین امری در خاطر
دارد و از من در این کار مشورت طلبیده ترا بشام باید رفت و با او گفت که این مهمی عظیم است و شاید که خلق بنابر حرکات یزید به سلطنت او راضی نشوند عبید گفت که اگر عنوان
دیگر بگویم که مستلزم منع رای معاویه و عیب فرزند او نباشد اولی بود زیاد گفت آن کدام است عبید گفت مکتوبی به معاویه باید نوشت که در این کار تعجیل ننماید و من با یزید بگویم
که پدر تو از برای اخذ بیعت مردم به زیاد مشورت کرده است و او جواب داده که من بواسطه بعضی از افعال یزید اندیشه ناکم که اهل اسلام بحکومت او رضا ندهند اکنون توقع چنان است
که از سر اعمال ناپسندیده درگذری تا مهم حکومت و ریاست بر تو قرار یابد زیاد عبید را استحسان نموده بدمشق فرستاد و عبید چون با یزید ملاقات کرد آنچه در خاطر داشت با او گفت
و یزید باشاره عبید بعضی نامشروعات را ترک داده و چون زیاد وفات یافت و سال پنجاه از هجرت در آمد معاویه مکتوبی به مروان الحکم نوشت که سخن حکومت یزید را در خدمت
ارباب مدینه قرار دهد و بجهت عبدالله بن عمر صد هزار درهم فرستاد و چون قاصد به مدینه رسید و این مال را پیش ابن عمر برد عبدالله نخست اموال را قبول کرد و چون نام بیعت
شنید مال را باز رد کرده گفت که من پیر شده ام و دین من بصد هزار درهم ارزان است مروان به معاویه پیغام داد که مردم مدینه معتقد عبدالله عمر اند و می گویند تا مقتدای ما
بیعت نکند ما بیعت نمی کنیم و دیگر آنکه عائشه می گوید که این بدعتی است که معاویه احداث می کند چه ابوبکر و عمر که خلیفه بودند خلافت را به اولاد و رشید خود نداده اند و این رسم
اکاسره و قیاصره است و جباران و ظالمان تولی آنکه معاویه به مروان پیغام داد که من پیر شده ام و قوی ضعیف گشته و از آن اندیشه ناکم که بعد از من در میان امت
اختلاف پیدا شود و اکنون اراده آنست که زمام سلطنت را در قبضه کسی نهم که بعد از من بر تق و فتق مهام مسلمانان قیام نماید می باید که در این باب با اهالی و ارباب
مدینه سخن کنی و از حقیقت احوال اعلام نمائی و بعد از وصول این خبر مروان بموجب فرموده عمل نموده مردم مدینه گفتند که معاویه باین معنی ملهم و موفق شده و ما طالب
آنیم که شخصی را ولی عهد گرداند تا بعد از وی از عهده انتظام امور ملک نقصی نماند و مروان صورت قضیه را معروض گردانیده و معاویه بار دیگر به مروان خبر فرستاد که
یزید را ولی عهد می گردانم و مروان اظهار این معنی کرده عبدالرحمن ابن ابی بکر گفت که ای مروان تو و معاویه ابن ابی سفیان از جمله دروغ گویان اید و غرض شما آنست
که رسم قیاصره و اکاسره تازه گردد و همچنین امیرالمومنین حسین و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر بر این حدیث انکار کردند و مروان از کماهی حالات معاویه را اعلام داد
و در آن حین که این خبر به دمشق رسید اشراف و اعیان ولایات اسلام در دیار شام اجتماع داشتند معاویه با ضحاک بن قیس گفت که چون فردا من در میان انجمن
از خواندن خطبه فارغ گردم تو در باب بیعت یزید سخن کن و بگوی که هر که از متابعت او امتناع نماید قتل وی واجب است و خلق را بر متابعت او تحریض نمائی ضحاک
قبول کرد و چون روز دیگر اعیان ملت و ارکان دولت در مجلس معاویه حاضر گشتند معاویه زبان بتحمید و تمجید حضرت باری سبحانه و تعالی بگشاد و گفت که تعظیم اهل اسلام
و اطاعت فرمان ولات و حکام انام بر همه کس از جمله مفترضات است امثال این کلمات گفته خاموش شد بعد از آن ضحاک بن قیس در آن محفل برپا خاسته
گفت ای امیر با دشمنان را از ولی عهد گزیر نیست و یزید از روی علم و حلم و شجاعت و کرم بهترین ابنای زمان است و مظنه ما مسلمانان آنکه بعد از تو بواسطه التفات
و اعتنای او اموال و دماء اهل ملت محفوظ و مصون خواهد ماند مامول و متوقع چنان است که یزید را ولی عهد گردانی تا در ظل حمایت وی ساکن و مطمئن روزگار گذرانیم آنگاه
سعید بن عمرو برخاست و معاویه و یزید را بستود و بعد از آن یزید ابن المقنع تیغی برهنه در دست گرفته برپای خاست و اشاره به معاویه کرد و گفت که امیر اینست و اگر
او نباشد پس این و اشاره به یزید کرد و هر کس که ابا نماید پس از او این و اشاره به شمشیر کرد و معاویه با یزید بن المقنع خطاب کرد که انت سید الخطباء و در این اثنا معاویه
با احنف بن قیس گفت که یا ابا البحر چرا تو هیچ نمی گوئی احنف گفت اگر راست گویم از شما می ترسم و اگر دروغ گویم از خدای می ترسم تو بسر و علانیه و مدخل و مخرج یزید از
همه داناتری اگر می دانی که رضای خالق در این است با هیچ کس مشورت مکن و اگر بخلاف این گمان داری غرض دنیوی را منظور نظر مدار و دنیا را بدو مسپار که خود متوجه

جانب احنف دیگر با بیش ازین نیست که گوئیم سمعنا و اطعنا و در آن محفل چون سخن بانجا رسید پراگنده شده سخنان احنف را ورد زبان ساختند و معاویه بعد از آن مجلس
اجانب و اباعد را بوعد و وعید چنان کرد که با یزید در صدد متابعت آمدند و چون خاطر او از مردم شام و کوفه و بصره فارغ شد عزیمت دیار عرب و حجاز نمود و در بعضی از کتب
باین سیاق مذکور است که چون در ضمیر معاویه رسوخ یافت که یزید را ولی عهد سازد به عمال و نواب خویش نوشت که عزیمت چنان است که فرزند رشید من یزید بعد از انقضاء
ایام حیات من در عالم خلیفه باشد و این خبر در اطراف بلاد و امصار اشتهار یافته مروان بن الحکم و سعید بن العاص و عبد الله بن عامر در جواب نامه او نوشتند که در این کار
تأنی کند و تعجیل ننماید تا به اهل مدینه در این باب مشورتی نموده آید و معاویه در آن امر متوقف شده یزید در آن سال حج رفت و بجهت تحصیل نام نیک اموال فراوان در مکه
و مدینه صرف کرده و لهذا دست آورد و ذکر مروت و سماحت او در افواه افتاد و چون این معنی در انتشار یافت که معاویه یزید را ولی عهدی گرداند مردم در آن باب
سخنها گفتند بعضی از شعرا او را هجو کردند و برخی بر ستایش وی مشغول گشتند و معاویه طبقات خلایق را بقدر درجات ایشان رعایت نموده استمالت فرمود تا اکثر
معارف بحکومت یزید رضا دادند و در این اثنا عبد الله زبیر را طلب داشته مافی الضمیر خود را با او در میان آورد و عبد الله گفت دوست و برادر تو آن کس است
که کلمة الحق را بیریا با تو بگوید در این کار پیش از امضاء عزیمت تدبیری وافی بجای آر بنا بر آنکه اگر یزید را ولی عهد گردانی پشیمان شوی من در این سخن غرضی ندارم و افشاء
این حکایت نخواهم کرد و آنچه بخاطرم میرسد با تو در سر می گوئیم معاویه چون این سخن بشنید بخندید و گفت عظیم دلیری می کنی که این کلمات می گوئی و بعد از آن احنف بن قیس را
طلبیده با وی مشورت کرد و احنف جوابی که سابقا سمت گزارش یافت با او گفت و معاویه مدتی مدید در این اندیشه می بود تا سنه خمس و خمسین از هجرت مکتوبات
باطراف فرستاد و معارف و مشاهیر امصار بلاد را طلب داشت طائفه از کوفه و بصره به دمشق آمدند و جمعی از مصر نیز بخدمت او مبادرت می نمودند و همچنین از بلاد جزیره و سایر
بلدان خلقی کثیر در شام مجتمع شدند و معاویه مجلسی ترتیب داده درهم بیعت یزید با ایشان مشورت نمود و شخصی از اهل مدینه محمد بن عمرو بن حزم نام گفت ایها الامیر یزید را
در کرم و مروت و حسب و نسب هیچ وجهی نیست باید اما نیک بیندیش که چه کس را بر امت محمد مصطفی ص والی می کنی که خدا تعالی والیان را در روز قیامت از احوال رعیت
خواهد پرسید معاویه این سخن بشنید آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای عمرو تو مردی نیک خواهی و باندازه عقل و خرد خویش سخنی گفتی و بر تو بیش ازین نباشد و در زمان
اصحاب رسول ص که مانده اند بنا بر کبر سن سزاوار این کار نیستند و اگر اولاد صحابه موجود اند با پسر خود در امن از پسران ایشان دوست تر می دارم حضار مجلس چون
سخن معاویه را باین سیاق شنیدند دم در کشیده باز گشتند روز دیگر معاویه با ضحاک بن قیس که شحنه شام بود گفت که من امروز اشراف شام و اکابر اطراف را
خواهم طلبید تو باید که فرصت را نگاه داری و مرا باخذ بیعت یزید ترغیب و تحریص نمائی ملخص حکایت آنکه چون مجلس منعقد گشت معاویه زبان بحمد و ثنای باری تعالی
گشوده بر رسول خدا درود فرستاد و در تعظیم اوامر سبحانه مبالغه لا تعد و لا تحصی نمود و در معنی کریمه اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم خوضی بلیغ بجای آورد و تقریبا
ذکر یزید کرده او را بشجاعت و حلم و سماحت بستود و در این محل ضحاک بن قیس گفت ای امیر بسر کوی مقصود رسیدی از اینجا بگذر حال جهان و جهانیان گردان است
و سرانجام همی آدم زوال و فنا و لامحاله خلق را بعد از تو والی باید که بتنظیم مهام ایشان قیام نماید و بحوادث رعایا که ودایع حضرت خالق البرایا اند پردازد و حال یزید در حسن
سیرت و یمن سریرت و وفور علم و کمال حلم ظاهرتر از آنست که بشرح و بیان احتیاج افتد او را ولی عهد خویش ساز تا عالمیان را در غیبت تو ملاذ و ملجائی باشد و در
حوادث امور و نوائب قضایا پناه باو برند و مصلحان آسوده و مفسدان مالیده باشند و چون ضحاک امثال این هذیانات بر زبان آورده و خاموش شد سعید بن العاص
گفت یزید پسر امیر است توانگری هست که بوی امید توان داشت و مشتری است که از وی ایمن توان بود و مردی است مذکور بسخاوت و معروف بشجاعت و مشهور
بعدل و سیاست امیر را فرزندی خلف است و در تمشیت مهم خلافت نظیر و عدیل ندارد و معاویه گفت احسنت یا ... هر چه گفتی راست گفتی و هیچ باقی نگذاشتی
بعد از آن حصین بن نمیر گفت ای امیر بخدا سوگند که اگر تو از دنیا بروی و یزید را ولی عهد خویش نکرده باشی در تضییع امت محمد مصطفی کوشیده باشی آنگاه معاویه بجانب احنف
بن قیس التفات نموده گفت تو چرا در این باب هیچ سخنی نگوئی احنف گفت تو باحوال یزید دانا تری اگر میدانی که او بعهد امر خلافت چنانچه مقرون برضای خداوند تعالی
و مستلزم فراغت امت محمد مصطفی باشد بیرون تواند آمد با هیچ کس مشورت مکن و او را ولی عهد گردان و اگر گمان تو در باره او بخلاف این است زمام مهمات ...
باو مده و خود را بعذاب آخرت گرفتار مکن معاویه گفت یا ابا بحر نیکو گفتی خدا تعالی جزای تو را به نیک اندیشی خیر کناد آنگاه حاضران با یزید بیعت کردند و هر کس بمنزل
خویش بازگشت و معاویه نامه بمروان فرستاد و او در آن زمان والی مدینه بود و مضمون مکتوب آنکه مشایخ مصر و اکابر عراق و اعیان جزیره بدمشق آمده با فرزند
من یزید بیعت کردند و اشراف شام را در این قضیه با ایشان موافق اند تو نیز باید که از اهل مدینه بیعت بستانی بجهت یزید و السلام چون این نامه بمروان رسید معاویه صحابه

و تابعین را جمع کرده بر منبر برآمد گفت ایها الناس بدانید که پیر را ضعف شیخوخت دریافته و پیری و مردمی اهتمام کرده عیبت از دی این روزگار منزل و مجاز رحلت نیا
همی ستاند بارها و از جهت کار خلافت اندیشه مستحسن کرده چنانچه متضمن رضای خداوند تعالی و فراغ خاطر مسلمانان باشد و داعیه آن دارم که برضای شما برای او مقرر گردد
و اکنون چه می گوئید شما از جوانب مسجد آواز برآمد که همی که تقریر تو خشنودی پروردگار عالمیان باشد و در آن هیچ نمی گوییم که سمعنا و اطعنا مروان گفت کسی را ولیعهد
خود گردانیده که نیکو سیرت و با مروت و عدل و سیاست است و قدم بر قدم خلفاء راشدین دارد و آن شخص پسر او یزید است چون مردم نام یزید شنیدند هیچ نگفتند
اما عبدالرحمن بن ابی بکر در خشم شده گفت دروغ می گوئی ای مروان به آنکس که ترا این سخن امر فرموده هم دروغ می گوید زیرا که یزید باین اخلاق گزیده و خصال پسندیده
متصف نیست و با خلافت او راضی نیستیم مروان در غضب رفته گفت شخصی که این سخن می گوید چنان بزرگوار و نیکو کار مردی است که در شان او خدای عز و علا این آیه فرستاده
که والذی قال لوالدیه اف لکما خشم عبدالرحمن زیادت شد گفت کار تو بمرتبه رسیده که قرآن را در حق من تاویل می کنی و تو آن کسی که مصطفی ترا و پدر ترا از شهر بیرون
کرده بود آنگاه برخاسته و پای مروان را گرفته گفت ای دشمن خدای ازین منبر فرود آی که اهل آن نیستی جمعی از بنی امیه که در مسجد بودند خواستند که قصد عبدالرحمن کنند عائشه رضی
بر این صورت اطلاع یافته با جمعی از خواتین بمسجد آمد مروان چون عائشه را دید بر سید و پیش او دوید گفت ای مادر مومنان ترا بخدای تعالی سوگند می دهم که آنچه حق باشد
بگوی گفت من خود بجز سخن حق و راست چیزی نگویم و من باداء شهادت قیام می نمایم که رسول خدا بر تو و بر پدر تو لعنت کرده است تو که از این طریدی چگونه با برادر من این نوع
سخنان گوئی که نقل می کنند مروان خاموش گشت و عائشه بحجره خویش مراجعت کرده آن فتنه تسکین یافت بعد از آن مروان نامه به معاویه نوشته او را از کیفیت حالات اعلام داد
معاویه با خواص و ندماء خود گفت که مروان از عبدالرحمن شکایتی نوشته است و عبدالرحمن پیر و خرف شده است و شک نیست که کسی در این اندیشه است که آن نوع سخنان گفت
صواب آنکه از وی تحمل کنیم و او را نرنجانیم که مردی پیر و بزرگ زاده است لاجرم از حرکات عبدالرحمن اغماض نموده جواب نامه مروان را ننوشت و عزیمت جانب حجاز کرده
با هزار سوار بدان سمت روان شد و چون به مدینه نزدیک رسید مردم باستقبال او مبادرت نمودند و اول کسی که با وی ملاقات نمود امیرالمومنین حسین بود معاویه بآنجناب
گفت که لا مرحبا و لا اهلا تو بدنه ای که خون او بجوش آمده باشد و حق عز و علا خون ترا خواهد ریخت و چون عبدالرحمن ابی بکر را دید گفت تو پیر شده و عقل تو زائل گشته
خرافت بتو راه یافته است و با عبدالله عمر نیز سخنان سرد گفت و با ابن زبیر هم خطابهای عنیف کرد و از جمله سخنانیکه با ایشان گفت یکی این بود که من شما را بحسد و عداوت
و سفیهی می شناسم امیرالمومنین حسین گفت آهسته باش ای معاویه که ما اهل این سخن نیستیم معاویه گفت که اهل این سخنید و بدتر هم و شما کاری می خواستید که خدای تعالی
غیر آن می خواست و آنچه اراده او عز و علا بود ظاهر گشت و چون در مدینه فرود آمد مردم بدیدن او رفتند و چون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن
بن ابی بکر و عبدالله بن زبیر خواستند که او را ببینند رخصت ملاقات نداد و ایشان رنجیده خاطر بازگشتند و بوقت فرصت از مدینه بیرون آمده بجانب مکه شتافتند و هم در آن
اوان روزی معاویه بر منبر برآمده بعد از حمد و ثنای باری تعالی گفت که می دانم که امروز کسی شایسته تر از پسر من بمسند خلافت و سریر ریاست باشد چه آن فضائل که او راست
بدیگری را نیست و جماعتی این معنی را انکار کرده اند و بعیبی که ندارد او را منسوب میدارند و تا بلائی از من بایشان نرسد ترک این نخواهند کرد و باید که ترک فضولی و منید و مصلحت
روزگار خود نگاه دارند والا ببینند آنچه سزای ایشان است بعد از آن گفت که اگر امام حسین و عبدالرحمن و عبدالله زبیر و عبدالله بن عمر را توفیق رفیق گردد و با یزید بیعت کنند فبها والا با ایشان
بکنم آنچه باید کرد و از این نوع کلمات بسیار گفت و تهدید بی اندازه بر زبان آورد و از منبر بزیر آمده بمنزل خویش شتافت و چون این خبر بسمع عائشه رسید خشمناک نزد معاویه رفت
و با او گفت این معنی پسندیده نبود که برادر من محمد را در مصر کشتی و سوختی و امروز بمدینه آمده برادر دیگر را ایذا می کنی و در باره او سخنان درشت می گوئی و فرزند رسول و پسر
و پسر زبیر را می رنجانی و به حبس و قتل تخویف می کنی و تو می دانی که از طلقائی و طلقا را حلال نیست که متصدی امر خلافت گردند و پدر تو از لشکر احزاب بود و در مخالفت
رسول نامرعی نمی گذاشت و مرا معلوم نیست که ترا از من که در امان داده اند تا اگر ترا بکشم به قصاص برادر خویش بکشم مرا ازین کار که مانع خواهد آمد معاویه گفت ای مادر
مومنان آهسته باش و بدان که برادر ترا من نکشته ام و نفرموده ام که او را بکشند و او از آن زمان که از قبل علی بن ابی طالب والی مصر بود من عمرو عاص را
بدانجا فرستادم و او با عمرو و معاویه بن حدیج جنگ کرده گرفتار گشت و ایشان او را کشتند و من به قتل او راضی نبودم و امر نکرده بودم و بدان همداستان نبودم و آنچه گفتی
که من ترا بکشم این زمان من در مدینه رسول خدایم و این مکان دار الامان است عائشه فرمود که چنین است اما بسمع من رسانیدند که تو برادر مرا و امام حسین و عبدالله
بن عمر و خواهرزاده مرا تخویف کرده تهدید داده و ترا و امثال ترا حد آن نباشد که نسبت باین چهار بزرگوار سخن ناصواب گوئی معاویه گفت معاذ الله که بخلاف
رضای تو از من امری صادر گردد و این جماعت پیش من عزیزتر از دیده روشن است و اگر کسی بیکی از ایشان تعرض رساند من او را در جهان زنده نگذارم ولکن پسر

خود یزید را ولی عهد گردانیدم و اگر ملعات و اکابر و عموم مسلمانان با وی بیعت کرده اند و بخلافت او راضی شده اند و این چهار کس مخالفت می کنند و رضا نمی دهند تو جایز
می داری که این معنی که تاکید یافته و قرار پذیرفته بشکنم و ترک آن گویم عائشه گفت من متعرض بیعت یزید کاری ندارم و بشکستن پیمان نمی فرمایم اما می گویم که با این چهار کس
برفق زندگانی کن و بنرمی با ایشان سخن گوی که عاقبت این جماعت در تراضی خواطر تو خواهند کوشید و در این مبالغت موافقت بجای خواهند آورد و هرگاه در باره
ایشان حکمی نه فرمائی که متضمن مکروهی باشد مر آن زمان مکافات بر باید خواست ای معاویه خدای را حاضر و ناظر دان و از لحد تنگ و این مفارقت و تنهائی غافل مباش
و کاری مکن که از آن پشیمان شوی معاویه گفت آنچه فرمودی قبول کردم و بعد از این بقول تو که متضمن فلاح و نجاح ست عمل خواهم کرد و عائشه از شاکر و راضی گشته به حجره خود
مراجعت نمود و معاویه رفقای اربعه را طلبیده گفتند که ایشان بجانب مکه رفته اند معاویه لحظه متفکر گشته بعد از آن عبدالله عباس را طلب داشت و چون حاضر شد معاویه
او را تجلیل و تعظیم نموده گفت من در همه اوقات از بنی هاشم حساب ها داشتم چه ما همه پسران عبد مناف ایم و از یک پستان شیر خورده ایم و بر یک چمن نشو و نما یافته
و در همه اوقات با یکدیگر بوده ایم و طریق محبت و مودت سپرده غبار و نقاری که بر حواشی خاطر ما راه یافته بواسطه ملک بوده و قبل از ین که امر حکومت تعلق به قبیله تمیم
داشت شما آن رضا داشتید هیچ نوع مخالفتی صادر می شد و چون عثمان را کشتند تغیر بحال شما راه نیافت و بر آن فعل انکار نکردید و بعد از منازعت و محاربت بسیار من
مالک سریر مملکت گشتم و در باره شما تقصیری نکردم و در رفعت و منزلت شما مساعی جمیله مبذول داشتم و ابواب منح و عطا بر شما مفتوح ساختم و شما را با اموال اخر
محظوظ و بهره ور گردانیدم و هر چند ملاحظه می کنم از شما دوستی و موافقت نمی بینم بلکه از شما هر روز یک نوع عداوت و مخالفت ظاهر می شود تخصیص از امیر المؤمنین حسین که حکایات
روایت می کنند که اگر آنها را نگوید بهتر باشد از محاربانی که امیر المؤمنین علی با من کرد و غالب بنیاد نهید بشنید و این نوع کلمات و حرکات را ترک کنید و اصناف آلاء و نعمای که بجای
در شان من ارزانی داشته مشاهده فرمائید اگر شما را انصاف است که مانند علی و حسن کسی را دارید آن طعن فاسد ست و چون سخن معاویه باینجا رسید ابن عباس گفت که آنچه گفتی
که ما پسران عبد مناف ایم سخن حق و کلمه صدق ست و اگر تو ما را طمع دوستی داری هم دور نیست و اکنون بمقصود فائز گشتی و عروس ملک را در کنار آوردی باستمالت خاطر ما کوش
دوستان اند و نیست اگر یابی از همه دوست کارشا که مهر و یاد از ینگ تا دوستداری و ما را احسان و عاطفه که در باره ما مبذول داشته از تجربه و ادب نیست زیرا که طبیعت تو به
جود و کرم مجبوب ست و هر چند مال وافر بخشی بآن بست نه نهی و آنچه گفتی که شما را مانند امیر المؤمنین علی و امام حسین کسی نیست سطوع طمع من نمی انتند زیرا که امام حسین زنده است
و او پسر پدر خویش و صلاح حال تو در آنست که او را بیتی با و نرسانی و ویرانه بنجانی که عالمیان ترا در این باب ملامت خواهند کرد که امروز در عرصه ربع مسکون غیر او کسی نیست که پسر دختر
پیغمبر باشد معاویه گفت ای عبدالله شرط نصیحت بجای آوردی و آنچه گفتی پندت را قبول کردم و بعد از آن با امام حسین چنانچه خاطر خواه او باشد زندگانی کنم و چون برین قضیه
چند روز بگذشت معاویه عنان عزیمت بجانب مکه شرفها منعطف گردانیده عبدالله بن عباس را همراه خود برد و چون مراحل و منازل طی کرده بحوالی حرم رسید معارف مکه
باستقبال او شتافتند و امیر المؤمنین حسین و ابن عمر و ابن زبیر نیز او را استقبال کردند و معاویه چون این چهار کس را دید استبشار نموده هر یک را بنوعی بنواخت و فرمود تا چهار
جنیبت پیش ایشان کشیدند و با ایشان در مقام مباسطت آمده روان شد و چون در مکه نزول کرد فراخور آن جماعت صلات گران مایه فرستاد و امیر المؤمنین حسین
جایزه معاویه را قبول نفرمود و معاویه چند روز از بیعت یزید هیچ نگفت عاقبت روزی امیر المؤمنین حسین را طلبیده تعظیم و تکریم بسیار نمود و آنگاه گفت دو سه کلمه معروض رای
تو خواهم گردانید که بسمع رضا اصغا نمائی و جواب نیکو گوئی امیر المؤمنین حسین فرمودند که آن کدام ست معاویه گفت که پیش از ین مکتوبات باطراف و ولایات فرستاده و معارف
و مشاهیر را طلب داشتم تا با یزید بیعت کنند و بحکومت او رضا دادند و در قضیه مردم تاخیر نمودم چه دانستم که اکثر ایشان قوم و عشیرت او شید و با او در این امر هیچ مضایقه نخواهند
کرد و بالآخره چون از ایشان التماس نمودم که با یزید بیعت کنند جمعی که منع از ایشان متصور و متوقع نبود با او امتناع نمودند و من اگر دیگری را شایسته خلافت می دانستم او را
به ولی عهدی اختیار می کردم امیر المؤمنین فرمود آهسته باش ای معاویه که مردم هستند که سزاوار این کار اند هم به پدر هم به مادر و بر پسر تو فضیلت و رجحان دارند معاویه گفت
مگر از ین سخن خود را می خواهی امیر المؤمنین حسین فرمود که اگر خویشتن را خواهم دور نیست معاویه گفت در آنچه مادر و پدر تو بهتر از یزید پدر یزید ست شبهه نیست اما یزید اسلوک گند که یزید
در اقامت لوازم خلافت و اقامت قواعد سلطنت بهتر از تو به او امر و نواهی حکومت سزاوار تر از تست امیر المؤمنین حسین فرمود که طرفه حالتی که خمار خوار جراحت بهتر از من باشد
معاویه گفت آهسته باش که اگر تو در مجلس یزید مذکور گردی بغیر از نیکوئی در شان تو نگوید امیر المؤمنین حسین فرمودند که من آنچه از وی می دانم می گویم او نیز باید که آنچه از من معلوم
دارد بگوید معاویه گفت برخیز یا عبد الله و به سعادت باز گرد و بجان خود بترس و از اهل شام بپرهیز باش باید آنچه من در شان یزید بشنوند هم ایشان نشنوند که ایشان با تو
و پدر تو در مقام عداوت دگر و رست اند و چون امیر المؤمنین حسین از پیش معاویه بیرون آمد عبد الرحمن بن ابی بکر را طلب داشت و پیش از آنکه معاویه در تکلم آید عبد الرحمن

گفت که ما از احوال بجز امر حق تعالی کرده ایم و ما به اغوای تو با یزید بیعت نخواهیم کرد و مهم خلافت را به شوری باید گذاشت معاویه گفت من سماحت تو می دانم و آنچه در حق تو اندیشه
کرده ام زود باشد که ببینی عبدالرحمن گفت خداوند عالم در دنیا و آخرت ترا بدان بگیرد و عقوبت کند معاویه دست بدعا برداشت که خدایا مهم این شخص را از من کفایت کن آنگاه
گفت ای فلان برو و برجان خود ببخشای و از اهل شام حذر نمای عبدالرحمن گفت بغیر از خدا از هیچ کس نمی ترسم دست از ما باز دار و ما را در خانه خویش بگذار و به بیعت
یزید صبیان فساد دعوت مکن این سخن بگفت و بخشم از نزد معاویه بیرون آمد آنگاه معاویه عبدالله عمر را طلب داشته گفت که من دانسته ام که تو فرقت و مخالفت را دشمن داری
و پیوسته طالب سلامت و عافیتی و می خواهی که روزی به شب و شبی را به روز آوری و در تحت اوامر و نواهی و حاکمی داخل باشی و وظیفه آنکه همین شیوه مرعی داری
و گرد خلاف نگردی و در افساد ذات البین سعی نمائی که مردم با یزید بیعت کرده اند و مهم اتفاق و انتظام پیدا کرده عبدالله گفت که خلفای ما تقدم پسران داشته اند فاضل
و پرهیزگارتر از پسر تو و هیچ کس از ایشان رقم خلافت بر پسر خود نکشیدند و مع ذلک من نمی خواهم که در هدم قواعد مسلمانان بکوشم اگر کافه برایا بر حکومت پسر تو اتفاق کنند
من هم یکی از ایشانم معاویه گفت سنجیده گفتی بسعادت و سلامت مراجعت نمای و از شامیان برحذر باش و بعد از رفتن عبدالله معاویه ابن زبیر را طلبید چون چشم معاویه
بروی افتاد گفت این روباهی ست که هر راهی که سوراخ او مسدود کنند از راهی دیگر بیرون رود بعد از آن گفت ای پسر زبیر بر جان خود بترس و گرد خلاف و شقاق
مگرد و بدان که خلافت بر یزید قرار گرفته و کار وی مستقیم منتظم گشته است عبدالله زبیر گفت در ضمیر من مخالفت اهل اسلام نیست اما می باید که تو موسس مبانی فتنه نباشی این کار را به
شوری حواله کنی و از حکومت ملول شده دست از آن باز دار و به پسر خود مده خلافت رسول خدای امری خطیرست و در روز قیامت ترا سوال خواهند کرد که چون از عهده این
بیرون آمدی و بعد از خود به که گذاشتی و در فاتحه و خاتمه آنچه در ضمیر داری بیندیش معاویه گفت ای پسر زبیر این سخنان را بگذار و برحذر باش که شامیان این کلمات از تو نشنوند که
ایشان را طاقت استماع این حدیث نیست عبدالله متأمل و خائف بمنزل خود بازگشت و معاویه در آن چند روز که در مکه اقامت داشت نظر بخشش و ترفیه حال قریش اما
بنی هاشم را چیزی نداد و عبدالله بن عباس چون بر این حال اطلاع یافت با معاویه گفت که قریش را رعایت بسیار نمودی و اما بنی هاشم را محروم گذاشتی و این معنی از کمال
کرم و محاسن شیم تو غریب و بدیع می نماید معاویه گفت از امام حسین رنجیده ام که با پسر من بیعت نمیکند و این معنی مرا مانع ست از عطای ایشان عبدالله بن عباس گفت جمعی دیگر
هستند که با یزید بیعت نکرده اند و از عطایای ایشان از عطایای خود گران بار گشته معاویه گفت کار امام حسین نوعی دیگر ست آنان که بیعت نکردند و از احسان من بهره ور گشتند
آن منزلت ندارند که امام حسین دارد و ابن عباس بر سبیل مطایبه گفت که اگر بنی هاشم را از مواهب خویش محروم گذاری من در شان تو گویم آنچه باید گفت و دل مردم را از دوستی
و محبت تو بجانب بغض و عداوت مائل گردانم گفت خاطر تو بنی هاشم را خوشنود گردانم و در احسان و انعام ایشان خود را معاف و معذور ندارم و بر حسب وعده خویش
بنی هاشم را صلات گرامند داد و نزد امیرالمؤمنین حسین بیش از دیگران فرستاده جانب او را مرجح داشت اما آنجناب صلات او را قبول نفرمود و معاویه قریب بمراجعت
گفت تا منبری بردند و بخانه کعبه نصب کردند و امیرالمؤمنین حسین و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن زبیر را طلب داشت و با ایشان گفت که شفقت مرا نسبت
بحال خویش می شناسید و در هیچ وقت آنچه امکان داشت درباره شما دقیقه شایسته بجای آوردم و صله رحم را منظور داشتم و امیدوارم که من بعد این معنی سمت ازدیاد پذیرد و غرض
از تمهید این مقدمات آنکه یزید برادر و پسر عم شماست و خاطر خواه من آنکه بحسب ظاهر او را خلیفه شمارید و در معنی اختیار امور مملکت در قبضه اختیار شما خواهد بود عبدالله زبیر گفت
ای معاویه یکی از سه کار اختیار کن معاویه پرسید که آن کدام ست گفت اوّل آن که هیچ کس را بخلافت تعیین مکن چنانچه حضرت رسالت پناه همچنین نساخت و چون بجوار رحمت
حضرت عزّ شأنه انتقال کرد مسلمانان بعد از استشاره کسی را که اهلیت آن داشت خلیفه ساختند یعنی ابابکر را معاویه گفت من این کار نتوانم کرد چه در میان شما هیچ کس را
مثل ابی بکر نمی بینم و می ترسم که بعد از من در میان امت مخالفت پیدا شود عبدالله گفت اگر این صورت مطبوع طبع تو نیست هم چنان که ابوبکر شخصی از صنادید عرب قریش
برگزیده خلافت داد تو نیز یکی را اختیار کن بشرط آنکه آن کس از بنی عبدالشمس و بنی امیه نباشد و اگر این معنی موافق طبع تو نیست سنت عمر ابن الخطاب عمل نمای و تعیین خلیفه
به شوری بازگذار با وجود آنکه عمر اقربا و پسران داشت که همه استحقاق آن بود که متصدی امر خلافت شوند هیچ یک از ایشان را معاویه گفت ورای این سه وجه هیچ چیز
دیگر بخاطر تو می رسد ابن زبیر گفت لا سخن همین ست معاویه بدیگران کرده گفت شما کسی چه می گوئید جواب دادند که ما همان می گوئیم که عبدالله زبیر تقریر کرد معاویه
گفت من نمی خواهم پیش از رحیل بر منبر روم و مردم را نصیحت کنم و این وعظ و پند را به فردا گذاشتم و من بر شما از اهل شام می ترسم و قواعد من اندر عاقبت خشم
باشد ان شاء الله تعالی این سخن گفته ایشان را رخصت انصراف داد و چون روز دیگر شد معاویه باستحضار صنادید قریش حکم فرمان داد و امام حسین و ابن عمر و ابن زبیر و ابن
ابی بکر بموجب فرموده حاضر گشتند معاویه بر منبر رفته خطبه ادا کرد و بتدریج سخن بمقصود کشیده گفت من از مردم سخنان می شنوم که آنرا اعتباری نیست و می اروز

بنیان استماع نمودم که جمعی باهم گفتند که امام حسین و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر بخلافت یزید راضی نیستند و با وی بیعت نمی کنند از سخن ایشان متعجب شدم و این چهارکس بمکه استادان قریش واکابر قبیله اند بحضور خویش طلبیدم و ازین معنی شرایط استفسار بجای آوردم تلطفا کردند و به بیعت یزید اعتراف نمودند و این حدیث در حضور ایشان می گویم که هر کس را درین امر شک و شبهه باشد مرتفع گردد و درین اثنا اهل شام شمشیرها از نیام برآوردند و گفتند که اگر این چهارکس آشکارا با یزید بیعت کردند فبها والا ما هر چهار را می کشیم چه راضی نیستیم که این بیعت در خفیه واقع شود با وجود شوکت و عظمت و استقلال یزید بمتابعت این چهارکس چه احتیاج هست ای معاویه دستوری فرما تا ما هر چهار را گردن زنیم معاویه با ایشان گفت ساکن باشید و شمشیرهای خود را در غلاف کنید و طالب شر و فساد و فتنه و خون ریختن مباشید ای اهل شام از خدای تعالی بترسید و فتنه مینگیزید که هر دم بنیان دین مبارک باشد امرای شام شمشیرها در نیام کردند و امیرالمؤمنین حسین ع و عبدالرحمن و ابن عمر و عبدالله متحیر گشتند و با خود اندیشیدند که اگر بگوییم که بیعت نکردیم لا محاله ما را زنده نگذارند لاجرم دران محفل زبان در کام کشیدند و هیچ نگفتند دیگران با یزید بیعت کردند و معاویه از منبر فرود آمده مردم متفرق گشتند و اعتقاد کردند که آن چهارکس بحکومت یزید رضا داده اند و با وی بیعت نموده اند بنابراین اهل مکه ایشان را ملامت نمودن واجب داشتند و گفتند بروز اول که معاویه از شما بیعت یزید التماس کرد ابا و امتناع نمودید و حالا در خفیه بیعت کردید ایشان سوگند خوردند که ما ازین معنی اصلا خبر نداریم و معاویه بنابراین معنی بجهت پسر خویش کلمات غیر واقع گفت و ما از بیم شمشیر هیچ نتوانستیم گفت

ذکر بعضی از وقایع که بعد از بیعت یزید روی نمود تا هنگام فوت معاویه

در سال پنجاه و ششم از هجرت معاویه عبیدالله زیاد را از امارت خراسان عزل کرده به سعید بن عثمان داد و گویند که درین سال سعید از معاویه التماس نمود که حکومت خراسان باو دهد معاویه گفت آن دیار تعلق به ابن زیاد دارد سعید گفت پدر من احسان و اصطناع درباره تو از زیادت تا باین مرتبه رسیدی و شکر نعمت او بجای نیاوردی و یزید را بر دیگران برگزیدی بخدا سوگند که من بهتر از یزیدم و پدر و مادر من بهتر از پدر و مادر وی اند تصدیق سخن سعید کرده و منشور خراسان را باو داد و اسحق بن طلحه بن عبیدالله را باو فرستاد تا ضبط اموال آن مملکت نماید و اسحق در ری وفات یافت و سعید چون بخراسان از آب آمویه گذشته به ماوراء النهر شتافت اهل سغد در برابر سعید آمده و صف زده بایستادند دران روز میان محاربه فریقین از هم جدا شدند روز دیگر چون هر دو لشکر با ستیز خنجر در جوش و خروش آمدند و دست به تیر و کمان و سیف و سنان بردند جمعی کثیر از طرفین بقتل رسیدند آخر الامر لشکر سعید بهزیمت رفته در حصار سمرقند متحصن گشتند و سعید به محاصره ایشان قیام نمود تا بمصالحه راضی شدند و پنجاه کس از ابنای اشراف خود را پیش او فرستادند و سعید از ظاهر سمرقند مراجعت نموده رفت و اهل ترمذ با وی صلح کردند و سعید چند روز در ترمذ بر آمد و در آنجا خبر رسید که سمرقندیان پیمان شکسته اند و تمرد و عصیان آغاز کرده و بالضرورة بار دیگر به سمرقند رفت و پسران اکابران مملکت که بنوعی پیش او آمده بودند با خود همراه برد و سمرقندیان با او جنگها کرده دران حرب قثم بن عباس بعز شهادت فائز گشته و مرقد او در سمرقند است و در سنه سبع و خمسین معاویه مروان بن الحکم را از امارت مدینه عزل کرده برادرزاده خود ولید بن عتبه بن ابی سفیان را نصب فرمود و این ولید مردی کم آزار و نیکوکردار بود و درین سال عبدالله بن عامر وفات یافت و بعضی در سنه تسع و خمسین گفته اند و در سنه ثمان و خمسین ضحاک بن قیس را از حکومت کوفه معزول ساخته عبدالرحمن بن ام الحکم را بجای او فرستاد و مادر عبدالرحمن ام الحکم خواهر معاویه بود و چون عبدالرحمن والی ولایت کوفه گشت با مردم معاش نیکو نکرد کوفیان از وی شکایت پیش معاویه بردند معاویه از کوفه او را عزل کرده ولایت مصر را بوی داد و چون عبدالرحمن بحوالی مصر رسید معاویه بن حدیج باستقبال وی رفته گفت که بخدمت معاویه مراجعت نمای چنانچه کوفیان ترا به امارت قبول نکردند مصریان نیز قبول نمی کنند عبدالرحمن معاودت نموده پیش معاویه رفت و بعد از چندگاه معاویه بن حدیج به شام رفت و چون با معاویة ابن ابی سفیان ملاقات کرد معاویه او را تعظیم کرد و ام الحکم خواهر معاویه که دران مجلس حاضر بود از برادر خود پرسید که این شخص کیست گفت بخ بخ این معاویه بن حدیج است ام الحکم بنابر آنکه نقاری از وی در خواطر داشت بجهت آنکه پسرش را در مصر نگذاشته بود گفت لا مرحبا تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه معاویه بن حدیج گفت ای ام الحکم شوهری کردی و شوهر بکفو نکردی پسری آوردی که پسری تو هیچ خواهی کلیبه تو باد چون فتیح سیرت عالم باگردد و اگر او بر امارت تا آید چنان برگردن او زنیم که دیگر سر بر نیارد و هر چند این معنی بکره طبع معاویه باشد ام الحکم چون خواست که جواب معاویه بن حدیج گوید معاویه بن ابی سفیان او را از معارضه منع کرد و ام الحکم خاموش گشت و درین سال طائفه از خوارج باعلان کلمه عصیان مبادرت نموده خروج کردند و فتنه ایشان مدت شش ماه برداشت و معاویه لشکری بجانب آن قوم فرستاد تا اکثر آن جماعت را بقتل رسانیدند و در سنه تسع و خمسین معاویه نعمان بن بشیر انصاری را به امارت کوفه نامزد کرد و حکومت خراسان را به عبدالرحمن بن زیاد داد و عبدالرحمن حاکم خراسان بود تا زمانی که امیرالمؤمنین حسین ع شهادت یافت و درین سال معاویه عبیدالله بن زیاد را از بصره عزل کرده باز بوی داد و باعث برین امر آنکه جمعی از معارف بصره به مرافقت ابن زیاد نزد معاویه رفتند و احنف بن قیس با ایشان بود و بصریان عبیدالله را می ستودند و احنف بن قیس که خاموش بود معاویه از وی پرسید که تو چرا هیچ نمی گویی احنف گفت سخنی که موافق مزاج قوم نباشد چرا باید گفت معاویه گفت معلوم شد بر خیزید و عبیدالله را عزل کنید و با احنف گفت هر کرا مصلحت باشد بر شما امیر گردانم چندان که احنف بر بصریان تامل کرد هیچ کس را از بنی امیه مناسب این مهم نیافت

ذکر عبید الله بن زیاد را و چند روز احنف از وثاق خود بیرون نیامد معاویه احنف و اهل بصره را طلبیده پرسید که قرعه اختیار شما بر که افتاد تا منشور ایالت او نوشته آید و یا هر یک از اشراف
بصره سخنی می گفت و احنف خاموش بود تا معاویه او را مخاطب گردانید که هر گاه تو اختیار کنی امارت بصره باو دهیم احنف گفت اگر از اهل بیت خود کسی را والی گردانی بر ما هیچ کس
از عبید الله بهتر نباشد و اگر بدیگری رجوع می کنی آن از تو بهتر می دانی آنگاه معاویه تجدید منشور ایالت بصره را بنام عبید الله نوشت و او را وصیت کرد که با احنف معاش
پسندیده کند و مراسم تعظیم او بجای آورد و چون بعد از فوت معاویه در بصره فتنه ها روی نمود و احنف عبید الله را مددها کرد و در این سال حاکم کوفه نعمان بن بشیر بود و والی بصره
عبید الله بن زیاد بود و فرمان فرمای مدینه ولید ابن عتبه و امارت خراسان به عبد الرحمن بن زیاد تعلق داشت و در این سال قیس بن سعید انصاری که در جمیع مشاهد ملازم
رکاب امیر المؤمنین علی بود وفات یافت **ذکر انتقال معاویه از دنیا** در سنه ستین هجری معاویه ابن ابی سفیان عزیمت عالم آخرت کرد و بعضی گویند که پیش از آن
که بمرض مبتلا گردد چند روز در خطبه خواند و در اثنای خطبه گفت که مثل من مثل زرعی است که وقت درودن آن رسیده باشد و مدت حکومت من در میان شما بدور و دراز انجامیده
من از شما ملول ام و شما از من متنفر و من بهتر از جماعتی ام که در ایام مستقبل بحکومت شما اشتغال خواهند نمود چنانچه هر که در ایام ماضی خلافت کرده به از من بود و بعد از آن دست
بر دعا برداشته گفت اللهم انی قد احببت لقائک و بارک لی فیه آنگاه از منبر فرود آمده به قصر امارت رفت و در همان وقت بمرض موت گرفتار گشت و در بعضی از تواریخ
ثبت است که چون معاویه از مناسک حج و اخذ بیعت یزید فارغ گشت عنان عزیمت بجانب دیار شام منعطف ساخت چون بمنزل الوافر و آمد در آن موضع شب
جهت قضای حاجت بسر چاهی رفت و در آن چاه نگریسته لرزه بر اعضا و لقوه بروی طاری گشت و چون صباح شد مردم با او ملاقات کرده صحت و عافیت وی از خدای
تعالی مسألت نمودند بعد از آنکه خلق از پیش وی بیرون رفتند معاویه دل تنگ شده بگریست و مروان چون در آمده و روی نگریست گفت ای امیر از عرض مرض
جزع می کنی گفت نه از آن می گریم که می توانستم که بسیار خیر کنم و نکردم دیگر آنکه مرض عارض عضوی از اعضای من شده که آن پیوسته گشاده باید داشت و می ترسم که این بلای نازل
بجهت آن باشد که حق امیر المؤمنین علی را نشناختم و تصرف کردم و حجر ابن عدی را با اصحاب او کشتم و یزید را بر امت محمد والی گردانیدم و این همه را سبب دوستی یزید می دانم و اگر محبت
نمودمی ایشان که طریق مستقیم موفق می گشتم و رشد خویش می شناختم و علاقه ابوت او مرا باعث بر این حرکات و محاربات گشت و اکنون کار بجائی رسیده که دشمن بر من خندید و دوست
بگریست و از این نوع مقالات گفته فرمان داد تا از آن منزل کوچ کردند و مراحل و منازل می پیمودند تا بشام رسیدند و در شام علت معاویه روز بروز در تزاید بود و او در آوان محنت
خوابهای شوریده می دید و از آن می ترسید و آب بسیار می آشامید و عطش او تسکین نمی یافت و گاه گاه از حال خود می رفت و چون بهوش می آمدی گفت چه افتاد مرا با تو ای
حجر بن عدی وای عمرو بن الحمق و با تو چه اختلاف کردم ای پسر ابی طالب الهی و سیدی اگر مرا عقوبت کنی سزاوار آنم و اگر عفو فرمائی از کرم و لطف تو بدیع و بعید نیست و لحظه
بلحظه اضطراب او زیاده می شد و یزید از سر بالین او بر نمی خاست و در اثنای آن رنج و بیقراری معاویه را غشی روی نمود و چون زبان خشک شد او یافت زنی از زنان قریش
فریاد کشید که معاویه درگذشت معاویه در این حال بحال خود آمده چشم باز کرد و تعویذی که از گردن وی آویخته بود بگسیخت و بینداخت و گفت شعر بیت: و اذا المنیة انشبت
اظفارها الفیت کل تمیمة لا تنفع ؛ و در خلال این احوال یزید گفت ای معاویه مصلحت آنست که تجدید بیعت من پردازی که اگر عیاذاً بالله مهم نوعی دیگر شود و مردم تجدید
بیعت نکرده باشند از آل ابو تراب رنجها بمن رسید معاویه سخنان یزید شنیده به لا و نعم زبان نگشاد و چون روز دیگر شد ارکان دولت خویش را طلبیده و حاجب را
گفت تا هیچ کس را از دخول و خروج مانع نیاید و خلایق فوج فوج به دار الامارت رفته معاویه را در غایت ضعف و ناتوانی یافتند و چون استماع نموده بودند که او را در ولی عهدی تردد
پیدا شده ضحاک بن قیس و مسلم بن عقبه که در سلک مخصوصان و مقربان معاویه انتظام داشتند نیز در آن هم رفته گفتند غالب آنست که امیر از این مرض جان بنبرد ملتمس آنکه پیش از رفتن کار
خلافت او را به پسر خود یزید ارزانی دارد که ما راضی نیستیم که حکومت از دودمان ابو سفیان بخاندان ابو تراب منتقل گردد و بعد از آن ضحاک و مسلم ببالین معاویه آمدند و از کیفیت
حال او تفتیش کردند معاویه گفت از گناهان بسیار گران بارم و برحمت باری سبحانه تعالی امیدوارم ضحاک گفت خلایق معاویه را ناتوان دیده دل تنگ شده و نزدیک بآن رسیده
که در ایام حیات او انقلابی پیدا شود دیده است که بعد از ممات مهم یکباره شوریده شود مسلم گفت طبقات حشم و رعیت دل بر سلطنت یزید نهاده اند صلاح آنست که مجدداً از معاویه
این معنی را فهم کنند معاویه گفت من از خواطر مردم دلتنگم اما تجدید امر در روز چهارشنبه است و هر کاری که در این روز کنند عاقبت آن محمود نباشد آن دو ضال مضل گفتند
که جمعی کثیر بر در قصر خلافت مجتمع اند و داعیه آن دارند که تا با یزید بیعت نکنند باز نگردند معاویه گفت ایشان را دستوری دهید تا در آیند ضحاک و مسلم رفتند و کسی را از معارف
شام و سادات نزد معاویه سلام کرده به آوازی ضعیف جواب سلام خویش شنیدند معاویه از آن جماعت پرسید که از من راضی هستید یا نه ایشان اظهار شکر و سپاس کرده
امیر المؤمنین علی را سبها کردند و گفتند که او از ولایت عراق بشام آمد و چندین هزار مردم را بقتل آورده و ولایت ما را خراب کرده ما بخلافت یزید راضی هستیم نه بخلافت اولاد

او وقار مقی از حیات و بدن ما است نخواهیم گذاشت که کسی بغیر یزید درین مهم مدخل کند معاویه ازین کلمات خوشدل شده بنشست و با حاجب گفت که سایر مردم را رخصت دخول
دهد و چون در قصر معاویه اجتماعی عظیم دست داد با خلایق گفت که بر همگنان پوشیده نیست که عاقبت کار دنیا زوال و سرانجام اهل آن فناست و امروز از من نفسی بیش باقی
نمانده و خاطر من بجانب شما نگران است هر که در خلافت ممتاز شما باشد من او را بر شما حاکم گردانم شامیان باتفاق گفتند ما را یزید می باید و بس نوبتی دیگر گفت که من مجزوم می گویم
شما سخن برضای من مگوئید و هر کرا می خواهید بخلافت اختیار کنید که وقت رحلت من است و می خواهیم که مرا نزد خدای تعالی در حوالت خلافت حجتی باشد مردم به آواز بلند
گفتند که ما را بر یزید مزیدی نیست و غیر وی دیگری نخواهیم چون معاویه دید که سپاهی و رعایا هر یک جهت اند ضحاک را گفت که با یزید بیعت کن ضحاک بموجب فرموده عمل نمود بعد از وی مسلم بن
عقبه بیعت کرد آنگاه هر که در قصر امارت بود بمتابعت او مبادرت نمود و چون اهل شام از راه دار الامارت بیرون رفتند یزید بفرمان معاویه خلعت خلافت پوشیده و انگشتر
معاویه در دست کرده دستار او را بر سر نهاده و پیراهن خون آلود عثمان رضی را بر بالای خلعت پوشیده و شمشیر پدر حمائل کرده از دار الامارة بیرون آمده بمسجد جامع رفت
و بر منبر بر آمده از چاشت تا وقت زوال خطبه خواند و هر نوع کلمات بر زبان آورد و باقی مردم شام که حاضر بودند بیعت کردند چون خاطرش ازین امر فارغ گشت ببالین پدر آمد
و او را دید که از هوش رفته و به کربت موت گرفتار گشته چندان توقف کرد که بهوش آمده چشم باز کرد و از یزید پرسید که چه کار ساختی یزید صورت قضیه بالتقریر کرد و معاویه ضحاک را
طلبیده صحیفه که در باب ولایت عهدی یزید و قضایا املی و نوشته بود به ضحاک داد و که روز دیگر در مجمع خاص بخواند بعد از آن با یزید گفت که ای پسر مرا خبر ده که در میان امت بچه
نهج و سیرت زندگانی خواهی کرد آیا بسیرت ابا بکر خواهی رفت که با اهل ردت در راه خدای عز و علا محاربات نمود و در مسالک طریق رشادش گرفت تا چون از دنیا بیرون
می رفت او از مردم راضی و مردم از وی خوشنود بودند یزید گفت که من نتوانم که بسیرت ابی بکر رضی روم ولیکن بقدر طاقت خویش بر وفق کتاب خدا و سنت مصطفی عمل نمایم بعد از آن معاویه
عمر و عثمان را ستوده و مآثر ایشان را بر زبان آورده از یزید سوال کرد که در امور مخالفت متابعت آن دو بزرگوار توانی کرد همان جواب باز داد که سابقا گفته بود معاویه چون
این سخن او بشنید آهی سرد از جگر پر درد برکشیده گفت ای پسر بسبب محبت تو دنیا و آخرت را بباد دادم و در خلافت که حق علی ابن ابی طالب بود تصرف کردم و بار گناه بر پشت خود
نهاده روی به آن جهان آورده ام و از آن می ترسم که بوصیت من عمل نکنی و اخیار قوم خود را بکشی و در مکافات جرم خدای تعالی آورده الی آخر الغیر حق در صفحه تیغ آوری و بعد از ادای این کلمات
وصیت لا تعد و لا تحصی گفت اندیشه آن دارم که چهار کس از عظمای قریش تا غایت با تو بیعت نکرده اند امیر المؤمنین حسین و عبد الرحمن بن ابی بکر و عبد الله بن عمر و عبد الله بن زبیر اما از
عبد الرحمن زیاده فکری نیست چه همت او بر استیفای لذات و معاشرت نسوان مقصور است و نظر بر یاران و دوستان خود دارد و هر چه ایشان گویند آن کند و اگر آن جماعت کار سکند و
بفرمایند وی بمتابعت خویش مشغول باشد و از بهر یزید نسوان نشکیبید است از وی باز دار و هر چه کند در آن مؤاخذه مکن چه فضل در جهان پدر را بر این امت می دانی بجهت روح پدران حالا
حال پسران از واجبات است و اما ابن عمر مردی پسندیده اخلاق است و از مردمان متوحش و بطاعت و عبادت پروردگار انس گرفته و ترک دنیا کرده و عزلت بر مخالفت گزیده
هر گاه او را بینی سلام کن و سلام من بوی رسان و در عطا و بخشش تقصیر و تاخیر جایز نداری و از پسر زبیر بسیاری ترسم که مردی مکار و محتال است گاه همچو شیر گرسنه در رزد و جهد و گاه
مانند روباه حیل و دستانی پیش آرد که تو در آن حیران مانی و با او بمجنان زندگانی کن که او با تو کند و اگر بجهت تو گراید و با تو متابعت نماید آنگاه رعایت جانب و تمامی و به عطای وافرش ممنون
گردان و چون سخن معاویه بذکر امیر المؤمنین حسین منجر شد گفت آه آه زنهار ای پسر که امام حسین را نرنجانی و اگر از وی مخالفتی فهم کنی بر وعید و تهدیدی اقتصار نمائی و چندان که توانی حرمت
او نگاه دار و اگر یکی از اهل کوفه نزد تو آید باید که او را بعطایای ارجمند مخصوص سازی که منتسبان خاندان نبوت جز در رفعت و عزت زندگانی نتوانند کرد و زنهار خود را داخل آن جماعت
مگردانی که چون بحضرت عزت رسند خون امام حسین در گردن ایشان باشد و عبد الله بن عباس با من گفته که در حالت نزع بر سر بالین رسول حاضر شدم دیدم که امام حسین را بسینه
خویش ضم کرده بود و می گفت این فرزند از ابرار عترت و اخیار ذریت من است خدا او برکات از آن کس مگیر که بعد از وفات حرمت او نگاه ندارد و چون این کلمات بر زبان
معجز نشان جاری شد غشی بر او طاری گشت چون بهوش آمد گفت مرا و کشنده ترا روز قیامت مقاومتی و خصومتی خواهد بود و دل من خوش است که خدای تعالی او در روز قیامت
خصم آنکس خواهد گردانید که با تو جنگ کرده ترا بکشد بعد از آن معاویه با یزید گفت که من خود از مصطفی شنیده ام که فرمود روزی که جبرئیل نزد من آمد گفت پسر ترا امت تو خواهند کشت
و کشنده او لعین اهل امت خواهد بود و آنحضرت نیز بر قاتل امام حسین لعنت کرده است معاویه امثال این سخنان گفته و یزید را بتعظیم و تکریم امیر المؤمنین حسین وصیت کرده
با ضحاک ابن قیس و مسلم ابن عقبه گفت شما هر دو گواه باشید این سخنان که با یزید گفتم آنگاه گفت ای یزید جانب اهل مدینه و مکه نگاه دار که ایشان اصل و فرع تواند کس از ایشان
که نزد تو آید بانعام او را مخصوص گردان و آنکه غایب گردد در امتنان و بدان که اهل عراق هرگز ترا دوست نگیرند و نیک خواه تو نگردند با ایشان مدارا کن و اگر هر روز از تو التماس عزل
حاکم منصوب را عزل کرده و دیگری بجای او نصب کن که عامل معزول کردن آسان تر است از صد هزار کس را با شمشیر کشیده که در برابر خود داری ای پسر رعایت اهل شام خود را مضاف کن

حق تقصیر نخواهم کرد و در تمشیت امور خلافت که بر آئینه مطابق انصاف و معدلت باشد سعی خواهم نمود و یزید بعد از ادای این کلمات بنشست از اطراف و جوانب آواز بر خاست
که سمعنا و اطعنا و تجدید با او بیعت کردند و بعد از وی با پسر او معاویه بیعت کردند بعد از آن یزید فرمان داد تا ابواب خزاین بگشادند و امرا و اعیان و طبقات حشم را علی اختلاف
مراتبهم بالعطایای فراوان داد و چون همت او مقصور بر آن بود که آن چهار بزرگوار که اسامی ایشان مرارا مسطور گشت به ولید بن عتبه که در آن اوان والی مدینه بود نامه نوشت
مضمون آنکه معاویه که خلیفه روی زمین بود عالم فانی را وداع کرده به دار آخرت خرامید و مرا در حال حیات خلیفه خود گردانیده وصیت فرمود که از اولاد ابو تراب و ذریات ایشان
بیمناک و با برحذر باش و تو دانسته که چیار متهم کیفیة آن شهید مظلوم اعنی عثمان را از آل ابی طالب طلب خواهد داشت و در آن باب واسطه اولاد ابی سفیان خواهد بود که انصار حق و طالبان
عدل الله بود باید که چون بر فحوای این مکتوب واقف شوی از اهل مدینه بیعت بستانی والسلام و در رقعه دیگر در غایت ایجاز نوشت مشعر بر آنکه از امام حسین و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن
بن ابی بکر و عبدالله بن زبیر بیعت بستان و در این باب اهمال منمائی و اگر بیعت نکنند سر ایشان را نزد من فرست ولید بن عتبه چون بر مضمون رقعه یزید واقف گشت گفت انا لله و انا الیه راجعون
مرا با حسین فرزند فاطمه چه کار و از سر خشیت به تعجیل تمام مروان را طلبیده او را بر کماهی حالات مطلع گردانیده و در آن باب با وی مشورت نمود مروان گفت آن چهار کس را فی الحال
حاضر گردان و به بیعت تکلیف نمائی اگر مبایعت نمودند فبها والا تیغ تیز با ایشان حکم ساز و در روایتی آنکه مروان گفت از عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن عمر اندیشه مکن اما در طلب حسین
بن علی و ابن زبیر تاخیر جایز مدار و پیش از آنکه خبر مرگ معاویه افشا یابد به بیعت آن دو کس خلافت یزید را استحکام کن و اگر تمرد نمایند به شمشیر مهم ایشان را به قطع رسان ولید بن
عتبه عمرو بن عثمان را به طلب امیرالمؤمنین حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد و عمرو بن عثمان ایشان را در مسجد مدینه یافت که با هم سخن می کردند گفت امیر شما را می طلبد اجابت کنید
گفت که تو برو که ما از عقب تو می رسیم و چون پسر عثمان بازگشت عبدالله زبیر از حسین بن علی پرسید که هیچ می دانی که ولید ما را چرا می طلبد و خاطرم مشوش شد که وقت طلب
نیست امام حسین گفت که بخاطر من می رسد که معاویه مرده است و ولید ما را از جهت بیعت می طلبد چه من دوش در خواب دیدم که منبر معاویه نگون سار شده آتش در سرای او افتاده
بود و ابن زبیر گفت که یا اباعبدالله اگر حال چنین باشد چه خواهی کرد فرمود که یزید مردی خمارست و فاجر و سگ و یوز نگاه می دارد و ما که بقیه آل رسول ایم چگونه جایز باشد که متابعت
چنین کسی کنیم ایشان هنوز سخن خود قطع نکرده بودند که رسول ولید باز آمده گفت که ولید شما را می طلبد امیرالمؤمنین حسین بانگ بر رسول زد که این همه تعجیل چیست اگر هیچ کس نمی آید من
می آیم و قاصد بازگشت با ولید گفت که اینک امام حسین از عقب می رسد مروان گفت او غدر خواهد کرد و نخواهد آمد ولید گفت امام حسین غدار نیست هر وعده که می کند به وفا
مقرون گرداند و چون رسول ولید مراجعت کرد امیرالمؤمنین حسین فرمود که من نخست به منزل خود رفته از آنجا متوجه خانه ولید می شوم ابن زبیر گفت جان من فدای تو باد اگر چون
پیش ولید روی ترا محبوس گرداند یا قصد هلاک تو کند امیرالمؤمنین حسین بخانه رفته سی کس را از موالی و غلامان خود مرتب و مسلح گردانیده فرمود که با من به دارالامارت بیائید و بر در
سرای ولید بنشینید و اگر آواز مرا بشنوید بی تحاشا درآئید و تا بر شما روشن نشود که قصد قتل من دارند هیچ کس تعرض ننماید آنگاه عصای مقدس نبوی را در دست گرفته و از آنجا
چون به سرای ولید رسید وصیت خویش سابق را به موالی مکرر ساخته خود به اندرون رفت و مروان را نزد ولید نشسته دید چون پیش از واقعه معاویه میان ولید و مروان
عنادی بود امیرالمؤمنین حسین فرمود که از موافقت شما خوشدل شدم و از صفای ضمائر شما مسرور گشتم ایشان جوابی نگفتند و امام حسین فرمود که از معاویه چه خبر داری مدتی است
که آوازه مرض او می شنوم امیر سند ولید آهی سرد کشید و گفت ترا بقا باد که معاویه وفات یافت و یزید در این باب مکتوبات فرستاده یا اباعبدالله معاویه ترا عمی مشفق بود امیرالمؤمنین حسین
فرمود که انا لله و انا الیه راجعون خدای تعالی شما را در این مصیبت اجر جزیل و ثواب جمیل کرامت فرماید اکنون بگوئید که باعث بر طلب من چه بود ولید گفت سبب آنکه با یزید بیعت کنی که جمیع
مسلمانان بخلافت او راضی شده اند و با وی بیعت نموده اند امام حسین جواب داد که مناسب نیست که همچو من کسی در سر بیعت کند فردا که این خبر آشکارا شود و عامه اهل اسلام مجتمع گردند
هر چه مصلحت باشد به تقدیم رسانیده آید ولید گفت یا اباعبدالله سخن سنجیده فرمودی به سعادت بازگرد و فردا تشریف حضور ارزانی دار مروان گفت ای امیر اگر از حسین باز داری که اگر او را با
گذاری دیگر به وی دست نیابی او را حبس می باید کرد تا اگر امتناع نماید به ضرب رقبه او فرمان دهی امیرالمؤمنین حسین بخشم در مروان نگریسته فرمود یا ابن الزرقا اگر از بهره باشد که امثال این
حرکات نسبت بمن امر کنند و در خاطر گذرانند تو امر کنی که گردن مرا بزنند بر قصد من کنند زمین را از خون او سیراب گردانم آنگاه با ولید خطاب کرد که تو می دانی که ما اهل بیت نبوت
و معدن رسالت ایم و خانه ما محل رسالت و مکان آمد و شد ملائکه است یزید فاسق که شراب می خورد و انواع فسق بر علانیه از او صادر می شود چگونه بیعت کنیم فردا که مجالس
منعقد گردد آنچه گفتنی است بگوئیم و ببینیم که احق و اولی بخلافت کیست و در اثنای محاوره امیرالمؤمنین حسین آواز بلند کرده مردم که بر در سرای باز داشته بود شنیدند و به جهت
وصیت خواستند که پای در دارالامارت نهاده دست بر تیغ نمایند آنجناب تقدس این معنی کرده به تعجیل از خانه بیرون آمد و موالی خود را مانع دخول شده به منزل خویش شتافت
و بعد از رفتن آنحضرت مروان با ولید گفت سخن من قبول ننمودی تا حسین از دست رفت بخدا سوگند که دیگر حکم تو بر وی مجری و ممضی نگردد ولید گفت و یحک یا مروان

بکشتن امیر المؤمنین حسین مرا اشارت می‌کنی والله که اگر شرق و غرب عالم را بمن بدهند بخون آنجناب سعی ننمایم ای مروان فردای قیامت که ترازوی اعمال کشیده آید و از
حسنات خالی باشد شخصی که چنین خفیف المیزان بود نزد خدای تعالی شرمنده و اذعن و علا یوم یقوم الحساب و بران شخص نظر احسان و رحمت نکند و او را به عذاب الیم معذب گرداند مروان
خاموش گشت و ولید شخصی را بطلب ابن زبیر فرستاد و او رسول ولید را بوعدهٔ آمدن باز گردانیده در رفتن اهمالی کرد بار دیگر والی مدینه ابن زبیر را طلب داشت و او در تار قتن مدّ
گفت و تواتر و تعاقب رسل از حد اعتدال متجاوز شده چون ابا و امتناع ابن زبیر را مشاهده کردند خادمان ولید به سر عبدالله رفته بحبس یا بالقتل تخویف نمودند و درین اثنا جعفر بن
زبیر بدار الامارت رفته با ولید گفت که در خواندن برادر من مبالغه منمای که دهشتی عظیم و خوفی قوی بر وی استیلا یافته امروز از سر طلب او درگذر تا فردا بخدمت رسد ولید گفت این سهل است
مثل من و مثل برادر تو چنانست که خدای تعالی می‌فرماید که ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب و ولید تسکین یافت چون شب درآمد عبدالله بن زبیر براهی که شارع عام نبود روی
به مکه نهاد روز دیگر ولید او را طلبیده نیافت و چون معلوم کرد دانست که فرار نموده ولید دل تنگ شده مروان گفت چون امیر نصیحت از اهل تجربه نشنود امثال این صورت روی نماید
هیچ ابن زبیر بغیر حرم جائی نیست جمعی را از عقب او باید فرستاد ولید باستصواب مروان سی و چند سوار را بطلب وی فرستاد و ایشان در رفتن تعجیل کردند مگر گرد وی نرسیدند خائب
و خاسر باز گشتند و ولید متعلقان ابن زبیر را محبوس گردانید و شخصی را نیز از خویشان عمر که او را عبدالله بن مطیع العدوی می‌گفتند و با ابن زبیر اختلاطی داشت بآن تهمت گرفتند و حبس نمودند
و یکی از اقربای ابن مطیع نزد عبدالله عمر رفته صورت حال را معروض داشت و گفت اگر تو خلاصی عبدالله عدوی را التفات ننمائی ما زندان را بشکنیم و بتغلب و تسلط وی را بیرون
آوریم و از کشتن نمی‌اندیشیم ابن عمر در اطفاء نائرهٔ فتنه کوشیده مروان حکم را طلب داشت و انواع نصیحت و موعظت و وعد و وعید بزبان آورده گفت غرض ازین حکایت آنست
که عبدالله بن مطیع را بگذارید و درباره او حیف و جور مکنید که عاقبت ظلم وخیم باشد مروان جواب داد که بقول یزید او را محبوس ساخته‌ایم مصلحت آنست که درین باب عرضه داشتی به یزید
نویسیم هر چه فرماید بیان موجب تقدیم رسانیده آید و ابوجهم بن حذیفة العدوی که در آن مجلس حاضر بود گفت لا والله که ما هرگز بآن رضا ندهیم که تا کسی به شام رود و بیاید عبدالله در
زندان باشد و اقربای عبدالله باتفاق در زندان را شکسته خویشان و متعلقان ابن زبیر و ابن مطیع را از زندان بیرون آوردند و ولید ازین جرأت و بی حرمتی ملول و غمگین شده
روز دیگر امیر المؤمنین حسین بجهت تفتیش اخبار از خانه بیرون آمد مروان حکم او را در راه ملاقات کرده گفت یا اباعبدالله صلاح حال تو در آنست که با یزید بیعت کنی تا ضرری بتو نرسد
و آتش این فتنه فرو نشیند و چون یزید ازین معنی خبر یابد در شأن تو احسان و انعام مبذول دارد و اگر تو سخن من عمل نمائی آثار آن بر صفحات تو ظاهر و لائح گردد امیر المؤمنین حسین
فرمود که ویلک یا مروان مرا به متابعت و بیعت کسی دعوت می‌نمائی که فسق و فساد و ظلم و بیداد وی را می‌دانی و از تو چه توقع توان داشت که رسول پیش از آنکه تو متولد شوی ترا لعنت
کرده است و بنسبت معاویه و یزید سخن‌های خشونت آمیز گفت مروان گفت تا با یزید بیعت نکنی دست از تو باز ندارم امیر المؤمنین حسین فرمود که دور شو از نزد من ای پلید که ما از
اهل بیت اطهاریم و در شأن ما این آیه نازل شده که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا مروان هیچ جواب نداد باز امیر المؤمنین حسین فرمود که ای پسر زرقا فردا خدای تعالی
ترا و یزید را مواخذه خواهد کرد که چرا میان حسین و حق او حائل شدید مروان بدار الامارت رفت و آنچه از امیر المؤمنین حسین شنیده بود معروض ولید گردانید ولید شمه از امتناع آنجناب
و فرار عبدالله بن زبیر بجانب مکه و شکستن در زندان را بر صفحه قلمی نموده به دمشق فرستاد و یزید از استماع این اخبار در غضب رفته نامه به ولید نوشت مضمون آنکه مردمان را بار
دیگر به بیعت دعوت کنند و دست از عبدالله بن زبیر باز دار که هر کجا باشد اثر سخط ما بوی خواهد رسید روباه از مهتاب کجا تواند گریخت و حسین بن علی را مصحوب نامه بفرست
و بعنایت ما امیدوار باش که مناصب ارجمند بتو ارزانی خواهیم داشت و چون رقعهٔ یزید به ولید رسید گفت لا حول و لا قوة الا بالله اگر یزید تمامت ربع مسکون را بمن دهد من
در خون امام حسین سعی نکنم و هر ضرری که از مخالفت یزید بمن رسد باک ندارم **ذکر شکایت امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه از امت بر سر مرقد حضرت
رسالت پناه و توجه آنجناب بصوب باصواب حرم** آورده اند که شبی از شبها امام حسین بسر روضهٔ مطهرهٔ جد خود رسول خدا رفته گفت یا رسول الله من
فرزند فاطمه و پسر و فرزند امیر المؤمنین علی‌ام که در وقت رحلت امت را برعایت من وصیت فرمودی و ایشان فرمان ترا کان لم یکن انگاشتند و مرا ضائع و محروم گذاشتند و این شکایتی
از بی وفائی امت گفتم و چون بتو ملاقات کنم صورت وقائع را بتفصیل عرضه دارم و چون ازین سخن فارغ گشت بنماز اشتغال نمود و بعد از طلوع صبح بمنزل خویش مراجعت فرمود
شب دیگر باز بسر تربت مقدس و مشهد معطر آنحضرت حاضر شد و بعد از مناجات و عرض حاجات بسیار بگریست و سر خود را بر قبر آن سرور نهاده بخواب رفت و در خواب دید که رسول
خدا با فوجی عظیم از ملائکه حاضر گشت و او را بسینه خویش منضم ساخته میان دو چشمش بوسه داد و فرمود ای حسین گوییا می‌بینم که عنقریب است من در کربلا ترا بکشند و در آن حالت تو
تشنه باشی و ترا آب ندهند و با وجود این حرکت بشفاعت من امیدوار باشند و ایشان در روز قیامت از شفاعت من محروم باشند آن جماعت را نصیبی از رحمت نباشد
ای حسین پدر و مادر و برادر تو نزد یک من اند و دیدار ترا اشتیاق دارند و ترا در بهشت جائی است که بدون شهادت رسیدن نتوانی یافت امیر المؤمنین حسین در جواب می‌گفت

که یا جداه مرا بمراجعت دنیا احتیاجی نیست مرا بگیر و بخود در قبر در آور آنحضرت می فرمود که ترا از رجوع بدنیا چاره نیست تا شهادت یافته ثواب عظیم ببری و خدای تعالی ترا و پدر ترا و برادر و عم ترا و عم پدر ترا
با هم حشر کرده به بهشت خواهد فرستاد و چون امیر المؤمنین حسین بیدار شد باندیشه و ملال بسیار بمنزل خود شتافت و اهل بیت خویش را جمع کرده صورت واقعه را تقریر فرمود و اقربا و شیعه و موالی
امیر المؤمنین حسین چنان اندوهناک و حزین گشتند که از شرق تا غرب عالم از ایشان غمناک تر کسی نبود و در باطن آنجناب عزیمت مکه راسخ گشته در جوف لیل بر سر مشهد حضرت مقدس نبوی
رفت و شرط وداع بجای آورده بزیارت قبر برادر خویش شتافت و هنگام صبح بخانه مراجعت نمود و در آن زمان محمد حنفیه بخدمت او مبادرت نمود و اظهار شفقت و دلسوزی و آنچه لوازم اخوت
باشد کرده گفت که مرا النصیحة بخاطر می گذرد اگر رخصت فرمائی عرض دارم امیر المؤمنین حسین فرمود که آن کدام است محمد حنفیه گفت تو خود را از یزید و بلاد که باو نزدیک باشد دور داری و مردم
را به بیعت خویش دعوت کنی اگر متابعت نمایند نسبت بجد خود رسول خدا صلی الله علیه وسلم و سیرت خلفا در میان ایشان زندگانی کنی و اگر تمرد و عصیان ورزند در کنج خانه نشینی و با هیچکس
اختلاط نفرمائی و من از آن اندیشه ناکم که بشهری روی که بعضی از خلق با تو موافقت و برخی مخالفت ورزند و میان هر دو طائفه نزاع و جدال واقع شده تو در میان ایشان ضائع گردی امیر المؤمنین
حسین فرمود که نیکو گفتی شرط خدمت و مناصحت بجای آوردی اکنون چه صلاح می بینی بکجا روم محمد حنفیه جواب داد که حالا به مکه تشریف فرمای که اهل آنجا با تو بیعت اگر کردند فهو المراد و الا از
جانب یمن نمائی که خلق آن دیار انصار جد و پدر تواند اگر میسر تو آنجا تمشیت پذیرد فبها و الا اطراف کوه پایها و شعاب جبال میل کن و هر روز در منزلی بسر برده منتظر فرج باش امام حسین گفت ای برادر
بخدا سوگند که اگر در دنیا هیچ ملجا و مفری نیابم با یزید بیعت نکنم و در تحت امر و نهی او در نیایم که رسول صلی الله علیه وسلم درباره او این دعا کرده که اللهم لا تبارک فی یزید بعد از این سخنان
هر دو ساعتی بگریستند امیر المؤمنین حسین فرمود ای برادر برای مقرون بصواب تو عزیمت مکه می کنم و اهل بیت و شیعه من درین سفر با من موافق اند اگر ترا رای آنست که در مدینه
اقامت نمائی مقیم شو که هیچکس ضرری بتو نتواند رسانید مطلوب آنکه علی التعاقب و التوالی از حالات یزید و مردم او اعلام نمائی و مرا بدعای خیر یاد نمائی و وصیت نامه نوشته به محمد
حنفیه داد و او را وداع کرده با عشائر مردم و اصحاب خویش بروایتی در شب چهارم شعبان از مدینه بیرون آمد و از راه راست و شارع اعظم بمکه روان گشت و این آیه را می خواند فخرج
منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین در راه عبد الله بن مطیع پیش آمده گفت ای فرزند رسول خدا جعلت فداک کجا می روی و چه عزیمت داری امام حسین
فرمود که حالا بحرم مکه وارد می شوم چون آنجا رسم آنچه مقتضی وقت و صلاح روزگار باشد و همت سازم عبد الله گفت سلامت و عافیت نصیب تو باد از زمان تو یاد می آید بخاطر رسید
اگر دستوری دهی بعرض رسانم امام حسین فرمود که بگوی عبد الله گفت تو سرور و سید و مهتر و بهتر عربی در حرم امن آمن و ساکن نشین که اهل مکه دیگری را بر تو اختیار نکنند و
بگفتار کوفیان مغرور مشو که پدر ترا در آن دیار کشتند و برادر ترا و فا نکردند چه در حیلت مروتی ندارند و اگر عیاذا بالله ترا واقعه روی نماید جمیع اهل بیت هلاک شوند امیر المؤمنین حسین
عبد الله را دعای خیر گفت و وداع فرموده روانه شد و چون منازل و مراحل قطع کرده بجبال مکه رسید این آیه را بر زبان گذرانید و لما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء
السبیل و چون بمقصد رسید مکیان بقدوم او استبشار نمودند و اظهار مسرت کردند و آنجناب در شعب علی فرود آمد و خلائق بترک عبد الله زبیر گفته فوج فوج پیش آنحضرت تردد می کردند
و ابن زبیر دانست که تا امام حسین در مکه مقیم باشد مردم مطیع و منقاد او نخواهند گشت لاجرم او نیز هر صبح و شام بملازمت سید جوانان بهشت اقدام می نمود و درین سنین یزید یحیی ابن حکیم
بن امیه را از امارت مکه عزل کرده حکومت آن دیار را به عمرو بن سعید بن العاص داد و همچنین ولید بن عتبه را از مدینه معزول ساخت و عمرو بن سعید بن الاشدق را بجای او فرستاد
چه ولید را پیش یزید در رفتن امام حسین و ابن زبیر از مدینه بتقصیر متهم گردانیدند و ذکر بعضی از وقائع که بعد از وصول امام حسین و ابن زبیر در مکه روی
نمود بعضی از ارباب تاریخ چنین آورده اند که تا امیر المؤمنین حسین در مکه بود ابن زبیر ملازمت آنجناب می نمود و از خلافت و ریاست دم نزد و برخی گفته اند که در آن اوان که
هر دو در مکه بودند ابن زبیر را داعیه آن شد که خروج کند که مکه را در حیطه ضبط و تصرف خویش آرد و درین باب با امام حسین مشورت نموده گفت که وقت این کار نیست چه در مکه مردمی که
متابعت تو نمایند و شایسته حرب باشند نیست عبد الله را این سخن موافق نیافته خروج کرد و عامل یزید از شهر بیرون رفت و در گوشه مختفی گشت علی اختلاف الروایتین و این قول
که عبد الله مخالفت یزید کرده مکه را تصرف نمود و امیر المؤمنین حسین در خانه خویش نشسته بیرون نمی آمد و گماشتگان یزید از کماهی حالات مکه یزید را اعلام داد و یزید نامه به عمرو بن سعید
نوشته که لشکری به مکه فرستد تا بدفع ابن زبیر قیام نماید عمرو بن سعید با عمرو بن زبیر گفت که برادرت عبد الله مخالفت یزید را اختیار کرده در مکه تعلق گرفته که آنجا برو و فرستم عمرو بن
زبیر گفت من لباس می روم که عداوت و برادر او در سینه دارم و در آن حین یزید به عمرو ابن سعید نوشته که چون خبر مخالفت ابن زبیر بمن رسید سوگند خوردم که بیعت او نپذیرم تا وی را
گردن بسته پیش من بیاورند عمرو بن سعید این سخن به عمرو ابن زبیر گفت و ابن زبیر قبول کرد که این کار من است و چون مروان حکم شنید که عمرو ابن زبیر به مکه می رود که با برادر
خود جنگ کند با او گفت که از خدا بترس و حرمت خانه خدا نگاهدار و به حرب برادر که مردی کبیر السن و لجوج است مرو عمرو گفت که والله که من برغم تو و اندرون خانه کعبه با او حرب کنم
و ابو شریح قاضی نیز عمرو ابن زبیر را نصیحت کرد که من از رسول شنیده ام که فرمود اذن لی بالقتال فیها ساعة من النهار ثم عادت بحرمتها بالامس فقال انا اعلم بحرمتها عمرو ابن زبیر

بقول ناصحان گوش نکرده فرمود تا غلی از نقره ساختند بهنیت آنکه چون عبدالله را بگیرد آنرا بر گردن او نهند بالجمله عمرو ابن زبیر متوجه مکه شده سپاه خود را منقسم به دو قسم ساخت نصف لشکر به انیس بن عمرو سلمی داد تا از راه وادی طول برود و خود از راه دیگر روان شد بآن نیت که عبدالله را در میان گیرند و چون عمرو ابن زبیر به فنای حرم رسید رسول پیش برادر فرستاد که حرمت کعبه نگاه دار و در آنجا خون مریز و بیرون خرام و اگر طالب سلامت و عافیتی با یزید بیعت کن و یزید سوگند خورده است که بیعت تو نپذیرد مگر آنگه غل در گردن نهاده پیش او برند و من غلی از نقره ساخته ام که بر گردن تو نهم و چیزی که بر زبر آن پوشم تا کسی او را نبیند و تا این هیئت پیش یزید فرستم تا در سوگند خویش حانث نشود و عبدالله پیغام فرستاد که شرم باد ترا که بر گردن برادر غل نهی و پیش یزید فرستی و می دانم که این سخن از سر عداوت و کینه دیرینه می گوئی و من امروز نه از دشمنان در کنار ایشان نهم تا ایشان پاس سطوت مرا دانسته قدم از حد خویش بیرون ننهند بعد از آن در ترتیب لشکر مشغول گشته از صنادید مکه عبدالله بن صفوان بن امیه را به ذی طول فرستاد و عبدالله با انیس جنگ کرده انیس کشته شده و سپاهش بهزیمت رفتند مصعب بن زبیر بمقابله عمرو برادر شتافت و بر وی غالب آمده و عمرو متحیر شده ندانست که بکجا رود و آخر الامر پناه به عبیده بن زبیر برد که از برادران دیگر بکبر سن و زهد و عبادت امتیاز داشت و جمیع اخوان تعظیم و حرمت او بر خود واجب و لازم می دانستند و چون جستجوی عمرو در مکه از حد گذشت عبیده با عبدالله گفت که من او را زینهار داده ام عبدالله گفت الخیر من حقوق الناس وهذا لا یصح بعد از آن فرمان داد تا عمرو را حاضر کردند و فرمود تا چندان تازیانه زدند او را که از این دار فانی در گذشت و در بعضی از کتب تواریخ مسطور است و کان الحسین اثقل خلق الله علی عبدالله بن الزبیر لانه کان یطمع ان یبایعه اهل مکة فلما قدم الحسین اختلفوا الیه و کانوا یصلون معه مع ذلک کان عبدالله بن الزبیر یختلف الیه بکرة و عشیا و میان این دو روایت تناقضی صریح است طائفه از ارباب اخبار گفته اند که میان دو برادر یعنی عبدالله و عمرو خصومت پیش از بیعت مردم مکه واقع شد و این صورت دور نیست چه می شاید که اهل حرم بنا بر محافظت اموال بلده خویش مساعدت ابن زبیر کرده باشند

ذکر ارسال رسل و رسائل کوفیان نزد امیر المؤمنین حسین و فرستادن آنجناب مسلم بن عقیل را به کوفه و شهادت یافتن مسلم رضی الله عنه

چون شیعه امیر المؤمنین در کوفه شنیدند که معاویه بن ابی سفیان رخت بدار جزا کشیده است و امیر المؤمنین حسین از بیعت یزید امتناع نموده به مکه شریفه رفت و در آن موضع با خیر و برکت مقیم گشته در سرای سلیمان بن صرد جمع گشتند و آنها مکتوبی نوشته مصحوب دو شخص از دوستداران خاندان نبوت بجانب امیر المؤمنین حسین ارسال داشته مضمون آنکه سلیمان بن صرد و رفاعه بن شداد و فلان و فلان تحیت و سلام می رسانند و مراسم شکر حضرت باری سبحانه تعالی قیام می نمایند بر آنچه دشمن تو و دشمن پدر تو که به تدبیر و حیله و مکر و خدیعه متصرف ممالک گشته بهترین امت را می کشت و بدترین ایشان را زنده می گذاشت و اکنون لعین اوی خواهد که بی مشورت اهل ملت و اتفاق ارباب معرفت متصدی امر حکومت و ریاست گردد و ما که دوستان تو و شیعه پدر تو ایم به امامت و خلافت وی راضی نیستیم و داعیه آن داریم که در رکاب تو با دشمنان تو مقاتله کنیم و النفس و الولد و خود را فدای ذات بی بدل تو گردانیم فاقبل الینا فرحا مسرورا مبارکا سدیدا رشیدا امیرا مهیبا اماما خلیفة مهدیا ملخص سخن آنکه مامول چنان است که بر جناح تعجیل متوجه کوفه گشته به پرتو التفات جمال ما اندازی چه ما امیری بغیر از نعمان بن بشیر انصاری نداریم که تنها در قصر امارت نشسته است و هیچکس از ما با او اختلاط و امتزاجی ندارد و در اعیاد و جمعات از خانه بیرون نمی آید پس اگر تو تشریف قدوم ارزانی داشته باین صوب تجشم نمائی ما نعمان را از کوفه بیرون کنیم و با استحضار و جمعیت لشکر با سعی نموده روی به شام آریم و به دفع دشمنان تو پردازیم و همیشه امیدوار اند که بواسطه حضور تو نظامی در امور ملک و ملت و انتظامی در حال سپاهی و رعیت پدید آید و چون این مکتوب به امیر المؤمنین حسین رسید با رسولان از اول هیچ نگفت و جواب نامه نیز ننوشت و بنا بر آنکه رسولان دیرتر مراجعت نمودند اشراف و روساء کوفه بشیر بن مسهر الصیداوی و عبدالرحمن بن عبدالله الارحبی را بطلب امیر المؤمنین حسین فرستادند و مصحوب ایشان پنجاه مکتوب بود که دو دو و سه سه و چهار چهار از عظمای آن دیار ارسال نموده بودند از عقب ایشان هم بفرموده کوفیان هانی بن هانی السبیعی و سعید بن عبدالله الحنفی روان گشتند و همراه آنها قیس و عمرو بن الحجاج و محمد بن عمیر بن عطارد که در کوفه حرمت و اعتبار تمام داشتند نامه نوشته بمصاحبت سعید بن عبدالله الثقفی به مکه فرستادند و این طائفه بتقبیل بساط امامت سرافراز گشته مکتوبات را تسلیم نمودند و مضامین این مکاتیب قریب بمضمون مکتوب نخستین بود و چون ارسال رسل و رسائل کوفیان بسر حد افراط رسید امیر المؤمنین حسین در جواب ایشان نوشت که مکتوبات شما رسید و بر مضمون که مشعر بر محبت و مودت شما بود و نسبت بمن اطلاع افتاد و طول انتظار شما که بقدوم من دارید معلوم گشت و بدانید که من در انجاح مطلوب و اسعاف مقصود شما اهمال و تاخیر جائز نخواهم داشت و حالا برادر و پسر عم خویش مسلم بن عقیل را بآن صوب فرستادم تا کیفیت حال و صدق مقال شما را معلوم کند اگر بر سر حرف سابق باشید با وی بیعت کنید و او صورت بیعت شما اعلام دهد تا بزودی متوجه آن جانب شوم و در آخر صحیفه قلمی فرموده که مسلم را یاری دهید و جانب او را فرو مگذارید که امامی که به کتاب خدای تعالی عمل نماید و عادل و عالم باشد با حاکمی که مصدر ظلم و فسق بود برابر نباید و آورده اند که بعد از توجه مسلم بن عقیل عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر در مکه با امیر المؤمنین ملاقات کردند ابن عمر با او گفت یا ابا عبدالله تو عداوت

وصیت خلق این شهر النسبت بخانوادهٔ خویش می دانی باید که شرط احتیاط بجای آورده خود را ازین جماعت نگاهداری و بگفتار ایشان مغرور نگردی واکنون مردم با یزید بیعت کرده اند
ومن می ترسم که مردم مکاتیل بزروسیم شده بمتابعت او رغبت نمایند وترا نصرت ومعاونت نکنند وبسبب قتل تو ومار از اهل بیت برآید من از رسول شنیدم که فرمود حسین مقتول خواهد بود
وهر که نصرت او نکند خدای تعالی در روز قیامت وی را مخذول خواهد کرد ومن چنان مصلحت می بینم که با یزید بیعت فرمائی وصبر را شعار خود سازی چنانچه در ایام معاویه دست در
عروهٔ وثقی شکیبائی وتحمل زدی وشاید که درین اثنا اللطیفه روی نماید که متضمن مقصود تو باشد امیر المؤمنین حسین فرمود یا ابا عبد الرحمن من چون با یزید بیعت کنم واو را متابعت نمایم وحال
آنکه رسول در شان یزید وپدر او گفته است آنچه گفته است ابن عباس گفت راست می گوئی یا ابا عبد الله که من از رسول خدا شنیده ام که فرمود مالی ولیزید لا بارک الله فی یزید
که فرزند مرا وفرزند دختر مرا یزید خواهد کشت وبآن خدای که جان محمد بقبضهٔ قدرت اوست که فرزند مرا در میان هیچ قوم نکشند که ایشان توانند که او را یاری دهند وندهند که خدای تعالی
میان دلها وزبانهای ایشان خلاف افگند پس امام حسین وعبد الله بن عباس در گریه افتادند امام حسین فرمود ای پسر عباس تو می دانی که پسر رسول خدایم ابن عباس گفت
اللهم نعم من هیچکس را در عرصهٔ عالم پسر دختر پیغمبر نمی دانم بجز تو ونصرت ومعاونت تو بر امت فریضه است همچون نماز وروزه امیر المؤمنین حسین فرمود که یا ابن عباس تو چه گوئی در حق
جماعتی که مرا از خانمان مولد ومنشا من بیرون کنند واز مجاورت وزیارت جد من محروم گردانند وقصد کشتن من نمایند تا در هیچ موضع قرار نتوانم گرفت وحال آنکه ظلم نکرده باشم و
شرک نیاورده ومخالفت خلفا نکرده ابن عباس گفت اقول انهم کفروا بالله ورسوله ولا یاتون الصلوة الا وهم کسالی یراؤن الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا الی آخر الآیه
وتو ای پسر رسول خدا از زمرهٔ ابرار وفرقهٔ اخیاری ومن گواهی می دهم که هر که از مجاورت تو ومجاورت جد تو اعراض نماید ودر آن جهان هیچ حظی نصیب نباشد امام حسین گفت
اللهم اشهد ابن عباس گفت که جان من فدای تو باد سخن تو آن می ماند که از وفات خود خبر می کنی واز واقعهٔ خویش مرا آگاه می گردانی واز من نصرت ومعاونت طلب می نمائی
بخدا سوگند که اگر پیش تو شمشیر زنم تا هر دو دست من بیفتد هنوز حقی از حقوق نگزارده باشم عبد الله عمر وابن عباس را از گفتن آن سخنان مانع آمده روی با امیر المؤمنین حسین آورده
گفت ما را عزیمت مدینه تصمیم یافته توقع که تو نیز با ما موافقت نمائی وبا یزید بیعت کنی ودر خانهٔ خود ودر حرم جد خویش فارغ ومطمئن بنشینی واز سر روضهٔ آنحضرت غائب نگردی وبیقین
که درین ولایت باشی ترا تکلیف نخواهند کرد که با یزید بیعت کنی امام حسین فرمود اگر درین ابا وامتناع تخطی ام تعذیر باید کرد تا از آن توبه واستغفار کنم عبد الله گفت
کلا وحاشا که مثل تو ئی سالک طریق غوایت وخطا باشد با وجود طهارت ذیل وکمال مکرمت وشرف نسب ووفور حسب از تو غریب می نماید که با یزید بیعت کنی اما به مقتضای
زمان زندگانی باید کرد مصرع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ومن از آن می اندیشیم که مخالفان ودر روی تو شمشیر کشند وسهمی پیش تو آید که تحمل آن نداشته باشی صلاح در آنست
که متوجه مدینه گردی واگر بیعت یزید مطبوع طبع تو نباشد در خانهٔ خویش بنشینی تا از همه بلا ها رسته باشی امام حسین گفت هیهات یا ابن عمر دشمنان مرا در کنج خانه نگذارند واگر غائب شوم
مرا طلب دارند وبه بیعت یزید اکراه کنند واگر ابا کنم قتل مرا مباح انگارند وعجب ولسبب انسطور نداند وتو دانسته که سر یحیی بن زکریا را زن که یکی از ملوک بنی اسرائیل آورده
زبان مبارکش در آن ساعت گویان بود آن تیره دلان با وجود معجزهٔ چنین بر مخالفت امر ربانی اصرار نمودند موعظا وراپذیر نفتند تا بدوزخ رفتند یا ابا عبد الرحمن مگر نشنیده که
بنی اسرائیل از سپیده طلوع صبح تا طلوع آفتاب هفتاد پیغمبر کشتند وچون فارغ گشتند بدستور ایام سابق در دکانهای خود نشسته به بیع وشری مشغول شدند وخدای تعالی ایشان را
با آن همه جرائم ومآثم در عقوبت مهلت داد ودر عذاب تعجیل ننمود یا ابا عبد الرحمن مرا در اوقات دعوات واواخر صلوات بدعای خیر یاد کن وبآن خدای که محمد را براستی بخلق فرستاده
واو را البشیر ونذیر خوانده که عقیدهٔ من آنست که اگر پدر تو عمر بن الخطاب روزگار مرا دریافتی چنانچه جد بزرگوار مرا اعانت نمود مرا نیز یاری دادی ونصرت خویش از من باز نداشتی
واگر تو در عدم مساعدت من عذری داری آن مقبول است ووصیت من بتو آن وتوقع از تو چنان است که در بیعت یزید تعجیل ننمائی تا عاقبت این کار بر تو ظاهر گردد ابن عمر
گفت که خدای تعالی جد ترا میان دنیا وآخرت مخیر گردانید وآخرت اختیار کرد وبخدا سوگند که از دنیا بهره نیابی وهیچ یک از اهل بیت تو هم نیابند که کار دنیا را از شما محجوب کرده اند ودر جات عقبی را
برای شما ذخیره نهاده وعبد الله بن عمر چون دید که امیر المؤمنین حسین میل رفتن مدینه ندارد ترک استدعا نمود والتماس او وابن عباس گفتند که اگر چه در باب توجه مدینه التماس ما را
رد فرمودی باری برسل ورسائل کوفیان مغرور مشو وبمواعید ایشان از حرم بیرون مرو امیر المؤمنین حسین به مقتضی رای خود عمل نموده در ارسال مسلم بن عقیل یک جهت
گشت وجواب مکتوبات کوفیان را چنانچه سبق ذکر یافت بمسلم داد وفرمود ای ابن عم باید که بجانب کوفه روی ودر منزل کسی که در محبت ما راسخ دم وثابت قدم باشد نزول کنی
ومردم را به بیعت من خوانی وخواطر ایشان را از متابعت آل ابی سفیان بگردانی واگر بدانی که اقوال وافعال ایشان با هم موافق است وکردار آن جماعت بگفتار ایشان
مطابق بی تاخیر وتسویف اعلام نمائی وامیدوارم که خداوند عز وعلا مرا وترا بدرجهٔ شهادت رساند وبعد از آن مسلم را در کنار گرفت وهر دو در گریه افتاده همدیگر را وداع
نمودند ومسلم بمقتضی فرمان واجب الاذعان از مکه بیرون آمد وبعد از طی مسافت به مدینه رسیده در مسجد رسول دو رکعت نماز بگزارد ودر جوف لیل قوم وعشیرت

خود را وداع نموده دو شخص راه دان از بنی قیس بن عیلان به اجاره گرفته از راهی که مرعام نبود روی بطرف کوفه نهاده و در آن شب دلیلان راه گم کرده ببادیه ای افتادند که جز آب حسرت
در آن موضع چیزی نبود چون آفتاب بر ایشان تافت راهبران از تشنگی بیتاب شده از رفتن باز ماندند و اشاره بجائی کرده با مسلم گفتند که ترا ازین سمت باید رفت و دلیلان از عطش هلاک
شدند مسلم و جمعی که با او بودند بهزار زحمت و مشقت نیم جانی از آن بیابان بیرون برده تا بسرائی رسیدند و مسلم در آن محل توقف نمود و شخصی از مردمان آن نواحی را بکوفه فرستاد و با امیر المؤمنین
حسین از کماهی حالات و واقعات که روی نموده بود اعلام داد و در نامه که مصحوب رسول گردانیده بود درج کرد که چون دلیلان براه آخرت رفتند و چندین محنت بمن رسید بخاطر من
میرسد که این سفر مبارک نباشد ملتمس آنکه آنحضرت مرا ازین کار معاف داشته دیگری را بعوض من فرستد امام حسین در جواب نوشت که ترا جبن و بددلی باعث بر تطیر و توقف شده دل
قوی دار و مترس و بر موجب فرموده عمل نمای که من ترا از کاری که امر کرده ام معاف نخواهم داشت و چون نامه امیر المؤمنین حسین به مسلم رسید گفت که امام حسین مرا بصفتی منسوب
گردانیده که من هرگز متصف آن نبوده ام من از کجا و بددلی از کجا این سخن گفته و بجانب کوفه توجه نمود و بعد از طی منازل و مراحل چون بدان دیار رسید در سرای که به دار مختار بن ابی
عبیده اشتهار داشت فرود آمد و شیعه امیر المؤمنین علی خبر یافته نزد او جمع گشتند و مسلم نامه امیر المؤمنین حسین را با ایشان خواند و آن جماعت به آواز بلند گریسته فریاد واشوقاه بر کشیدند
و روز بروز مردم کوفه بخدمت او می رفتند و اظهار اطاعت و انقیاد می کردند تا جمعی کثیر متقلد قلاده بیعت گشتند و نعمان بن البشیر الانصاری که از قبل یزید حاکم کوفه بود ازین
معنی آگاهی یافته به مسجد جامع کوفه رفت و باستحضار کوفیان مثال داده چون مجلس منعقد گشت نعمان بر منبر رفته گفت ای اهل کوفه تا کی فتنه انگیزید و نفاق ورزید از خدای عزوعلا نمی
ترسید و نمی دانید که تهیج فتنه موجب محنت و بلا و سفک و بار باشد بر خویشتن رحم کنید و گرد خلاف و شقاق نگردید و بدانید که من ابتدا بمحاربه نکنم و خفته را بیدار نگردانم و بیدار را سالم
و به تهمت هیچ آفریده را مواخذه نفرمایم اما شما اگر بر خود ظاهر ساخته به نقض عهد خویش اقدام نمودید اگر از جرایم خویش توبه و انابت کنید من شمه عفو شعار خود سازم و الا بالله الذی
لا اله الا هو که شمشیر بکشم تا کشته شوم یا همه را بکشم مسلم بن عبد الله بن سعید گفت ایها الامیر این رای رای ضعیفان است و تو آنچه گوئی نکنی و نتوانی کرد نعمان بانگ بروی زده جواب
داد که در اطاعت خدای تعالی از مستضعفان بودن بهتر از آنست که در معصیت از اقویاء و گمراهان باشم و اگر دانم که کسی نقض بیعت یزید کرده خروج کند و در مقام مقاتله و مقابله آید
بشمشیر تیز گردن او زنم هرچند تنها باشم هیچ کس مساعدت من نکند و چون نعمان بزجر و تهدید اکتفا نموده از منبر فرود آمد و به دار الامارت رفت مسلم بن سعید الحضرمی و عماره بن عقبه
که از جواسیس یزید بودند نامه بوی نوشته و او را از آمدن مسلم بن عقیل و میل مردم به بیعت امیر المؤمنین حسین اعلام دادند و در آن مکتوب مندرج ساختند که اگر ترا احتیاجی بکوفه
داری صاحب وجودی را که بمهابت و سیاست متصف باشد بامارت کوفه تعیین فرمائی تا در تنفیذ امر مبالغه واجب دارد و در دفع دشمنان تو کمر اجتهاد بر میان بندد که نعمان بن بشیر مردی
ضعیف است و از عهده این مهم بیرون نمی تواند آمد و چون یزید را بر حقیقت احوال کوفه اطلاع افتاد با سرجون رومی که در حیات معاویه و حکومت یزید مدبر مملکت بود مشورت
نمود سرجون گفت از عهده این کار بغیر از عبید الله بن زیاد دیگری تقصی نتواند نمود تدبیر آنست که منشور ایالت کوفه بنام او نویسی تا بصره نایبی بگماشته بکوفه رود و در اطفای
نایره فتنه چنانچه شیوه اوست سعی نماید یزید آن رای را مستحسن داشته رقعه به عبید الله بن زیاد فرستاده بدین منوال که جماعتی از دوستان ما مکتوبی فرستاده اند و اعلام داده اند که مسلم
بن عقیل بکوفه آمده است و به ترغیب او طائفه از کوفیان با امام حسین بیعت کردند چون بر مضمون نامه مطلع شوی متوجه کوفه شو که امارت آن دیار را نیز بتو ارزانی داشتم و باید مسلم بن
عقیل را طلب کنی ما نخلی که زر گم کرده خود را طلبد و چون او را بدست آری بقتل رسانی و سرش را نزد من فرستی و یقین دان که از تو هیچ عذری مسموع نخواهد بود و باید که اطاعت را
واجب دانسته تعجیل نمائی و توقف جایز نداری و مکتوب یزید را مسلم بن عمرو باهلی به عبید الله رسانید و آن ملعون به تهیه رفتن کوفه مشغول شد و در آن اوان امیر المؤمنین حسین مکتوبات
بمالک بن مسمع و احنف بن قیس و منذر بن جارود و مسعود بن عمرو و قیس بن الهیثم که اهالی و معارف بصره بودند نوشته مصحوب غلام خویش که موسوم به سلمان بود فرستاد و مضامین
مکاتیب آنکه شما را باحیاء معالم حق و اماتت بدعتها دعوت می کنم اگر اجابت کنید راه راست یابید بعضی گفته اند در آن صحائف مسطور بود که من بجانب کوفه رفتم باید که شیعه متوجه آن
طرف شوند چه سپاه عراق در آنجا جمع خواهند گشت و چون مکاتیب امیر المؤمنین حسین با اهالی بصره رسید مجموع ایشان در کتمان آن کوشیدند مگر منذر بن جارود که در افشای
اسرار سعی نمود چه دخترش در حباله نکاح ابن زیاد بود از آمدن رسول امام حسین خبر یافته گفت تا او را پیدا کردند و سلمان بوعده و وعید اعتراف نمود که رسولی او به کیسان مکتوبات
نوشته است و در روز دیگر عبید الله باستحضار بصریان مثال داده با ایشان گفت که رسولی از امام حسین به بصره آمده و نامه ها آورده و اهل بصره را به بیعت خویش دعوت کرده و من
آن شخص را گرفته ام و او نزد من اقرار کرده که بفلان و فلان امام حسین مکتوبات فرستاده شما می دانید که من پسر زیادم و در سیاست و خون ریختن متابعت پدر می نمایم
و پسر کو ندارد نشان از پدر ❊ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر ❊ و اکنون منشور ایالت کوفه بمن رسیده و امیر مرا امر فرموده که بآن جانب روم و مسلم ابن عقیل و سایر شیعه امام
حسین را بقتل رسانم و من امتثال اشاره امیر نموده فردا عزیمت خواهم کرد و برادر خود عثمان را از قبل خود درین شهر می گذارم باید که مراسم حرمت و اطاعت او بجای آورده از

فرمان دهی در نگذرید و اگر بسمع من رسد که فردی از شما قدم از جادهٔ متابعت برگرفته طریق مخالفت سپرده باشد او را با منتسبان و متعلقان بسیاست رسانم و بآتش سخط دود از دودمان وی
برآرم و چون ابن زیاد از وعده و وعید باز پرداخت فرمان داد تا سلیمان را بمجلس آورده از میانش دو نیم زدند و روز دیگر بجانب کوفه روان شد و از اعیان بصره منذر بن جارود و شریک بن الاعور
الهمدانی و مسلم بن عمرو الباهلی را با خود همراه برد و چون بعد از قطع مسافت قریب بکوفه رسید چندان توقف کرد تا آفتاب غروب کرد و بعد از آن بروایتی بر سپاه سبقت گرفته با یک غلام
بشهر درآمد بر شتری نشسته و طیلسان بر سر افگنده و چون در آن آوان خبر توجه امیر المومنین حسین ع در کوفه شیوع یافته بود و مردم کوفه که او را می دیدند بتصور آنکه او حسین ست
می گفتند که مرحبا بک یا ابن رسول الله قدمت خیر مقدم و او خاموشی را شعار خود ساخته با کس سخن نمی گفت و بتعجیل می راند تا بدر سرای سلطان رسید و در آن ساعت که
قریب بنماز خفتن بود در سرای را بسته یافت چه نعمان بن بشیر والی کوفه بنا بر قدوم امیر المومنین حسین ع چون نماز شام شدی در کوشک نشستی و یکی از معتمدان را بپاسبانی تعیین
کردی و چون ابن زیاد بدر قصر رسید و نعمان بن بشیر را خبر شد ببام کوشک آمده شخصی را بدان هیئت دید بنا بر آن پنداشت که امام حسین ع ست گفت یا ابن رسول الله باز گرد
و در هیچ فتنه سعی منمای که یزید این شهر بتو نگذارد و امشب بجای دیگر فرود آی تا فردا ببینیم که مهم بکجا منجر می شود و اهل کوفه نعمان را دشنام داده گفتند که در باز کن که فرزند
پیغمبر ست و نعمان همچنان امتناع می نمود چون عبید الله دانست که نعمان بتوهم آنکه او را می پندارد که امام حسین ع ست که در باز نمی کند طیلسان از سر برداشته گفت که
لعنت بر تو باد در بگشای نعمان و مردم او را شناخته آن یک در باز کرد و ایشان پراگنده شدند و عبید الله بقصر امارت در رفته سپاه او جوق جوق متعاقب یکدیگر
درآمدند احمد بن اعثم کوفی گوید که چون عبید الله بن زیاد نزدیک بکوفه رسید توقف نمود تا یک دو ساعت از شب گذشت پس عمامه سیاه در سر بسته و شمشیر حمائل
کرده و کمان در بازو افگنده و کیش و قربان در بست و قضیبی در دست گرفت و بر استری نشسته با اصحاب و خدم و حشم روان شد و از راه بیابان بکوفه درآمد و آن شب
در ماهتاب روشن می تافت و مردم کوفه در حساب داشتند که امام حسین ع خواهد رسید چون کوکبه دیدند که در شهر درآمد پنداشتند که امام حسین ع است فوج فوج می آمدند
و بروی سلام کرده می گفتند مرحبا بک یا ابن رسول الله قدمت خیر مقدم و عبید الله جواب سلام ایشان داده دیگر هیچ نمی گفت آنگاه مسلم بن عمرو الباهلی بانگ برآورد
که این عبید الله است نه حسین و چون مردمان کوفه را کیفیت معلوم شد متفرق گشتند و عبید الله در قصر امارت فرود آمد عظیم خشمناک و آن شب هیچ سخن نگفت و هیچ
کس را نطلبید آورده اند که روز دیگر عبید الله حکم کرد تا در اسواق ندا در دادند که مردم بمسجد جامع درآیند و خلقی عظیم در مسجد مجتمع شده عبید الله نیز در آنجا رفت
و بر منبر برآمده بعد از حمد و ثنای باری تعالی گفت که ای اهل کوفه امیر شما شهر شما را بمن تفویض نموده و فرموده که در میان شما شیوهٔ نصفت و معدلت مرعی دارم
و داد مظلومان از ظالم بستانم و با هر که اندر انقیاد و اطاعت درآید احسان و امتنان بجای آرم و هر که تمرد و عصیان ورزد سزای او بدهم و بدانید که من نسبت
بمطیع و موافق شما همچو پدر مهربانم و نسبت به متمرد و مخالف شما مانند سم قاتل و معلوم شما باد که من امتثال امیر را با متثال تلقی نموده از بصره به کوفه آمدم تا آنچه فرموده است
باتمام رسانم و اوامر و نواهی او را بانقیاد و امتناع مقرون گردانم انشاء الله عبید الله امثال این کلمات گفته از منبر فرود آمد و بقصر امارت رفت احمد بن اعثم گوید که
روز دیگر عبید الله از خانه بیرون آمده به هیئت و حالت روز اول و مردم را در مسجد جمع کرده بر منبر برآمد و بعد از سپاس و ستایش خداوند عز و علا گفت اما بعد در
امارت شدتی باید بی عنف و لینی باید بی ضعف تا بدان قیام توان نمود و عادت من آنست که بی گناه را بجای گناهکار نگیرم و حاضر را بعوض غائب عقوبت نکنم و دوست
ببدل دوست مواخذه ننمایم اسد بن عبید الله از میان انجمن برپای خاسته گفت ایها الامیر خدای تعالی می فرماید و لا تزر وازرة وزر اخری مرد را به تیغ آزمایند
و اسپ را بتگ بر ما بیش از آن نباشد که هر چه فرمائی بدان قیام نمائیم و اشارت امیر را بجان و دل قبول کنیم عبید الله در برابر هیچ نگفت و از مسجد بیرون آمده بدار الامارت
شتافت و چون مسلم بن عقیل از قدوم عبید الله بن زیاد و خطبهٔ وی خبر یافت خوف و رعبی عظیم بر ضمیر او مستولی گشته از سرای مختار بعد از نماز خفتن بیرون آمده بجانب
منزل هانی بن عروه که از اشراف کوفه بود رفت و بی دستوری بسرای وی درآمد هانی را چون خبر شد از خانه درآمده با مسلم ملاقات کرد و از سبب آمدن او در آن
هنگام استفسار نمود مسلم گفت پناه بتو آورده ام تا مرا از شر دشمن نگاهداری و بضیافت و رعایت من بپردازی هانی گفت مرا در ورطهٔ عنا و تکلیف انداختی و اگر
تو بخانهٔ من در نمی آمدی ترا باز می گردانیدم این زمان حمایت و رعایت تو بر من واجب و لازم شد و اکنون عیب من باشد که عذر تو خواهم ابعادت بنشین
و از برای او حجره در حرم مرتب داشت چون شیعه را خبر شد که مسلم کجاست فوج فوج نزد وی می آمدند و در خفیه مسلم بیعت امیر المومنین حسین ع از ایشان می ستانید
و با ایشان عهد و میثاق در میان آورد که به بیعت وفا نموده از غدر بپرهیزند آن جماعت سوگند خورده پیمان را بایمان موکد می گردانیدند تا زیاده از بیست هزار
کس به بیعت امیر المومنین حسین سرفراز گشتند و بروایتی عدد ایشان به هیجده هزار رسید و در آن اثنا شریک بن اعور بصری که از اکابر شیعه بود در منزل هانی بن عروه

نزول کرده او را بتقویت و تثبیت مهم مسلم پیوسته ترغیب و تحریص می نمود بیمار شد و عبید الله بر این صورت وقوف یافت شخصی را نزدیک شریک فرستاد که من فردا بعیادت تو می آیم و شریک
بن اعور با مسلم مقرر کرد که چون فردا ابن زیاد بپرسش من آید او را بسخن مشغول کنم تو فرصت نگاهداشته جهان را از لوث وجود وی پاک ساز تا امارت کوفه بر تو قرار گیرد اگر صحت یابم سعی نمایم
که بصره نیز مسخر تو گردد چون روز دیگر ابن زیاد بعیادت شریک آمد و نشست شریک او را بسخن نگاهداشته انتظار می کشید که مسلم از نهان خانه بیرون آمده کارش تمام سازد و مسلم از نیام
تیغ را کشیده خواست که بسر عبید الله رود و هانی بن عروه او را سوگند داد که این حرکت مکن که مرا درین سرای اطفال و عورات بسیار اند و از کشتن این ملعون بیم آن هست که جگر ایشان
خون گردد مسلم در خشم شده شمشیر از دست بینداخت و چون نشستن عبید الله بتطویل انجامید از خانه هانی بیرون آمده بدار الامارت رفت و بعد از ذهاب ابن زیاد مسلم با شریک ملاقات
کرده شریک گفت روا باشد که فرصتی چنین یافتی و او را نکشتی مسلم جواب داد که هانی مرا مانع آمد و می توانستید که سهل و آسان او را از میان برگیرید درین باب تقصیر کرده فرصت از
دست دادید مشکل که بعد ازین فرصتی چنین از مکمن غیب بفضا ظهور آید عاقبت خیر باشد انشاء الله و در بعضی روایات آمده که چون شریک در سرای هانی بیمار شد و عبید الله بن
زیاد با وی پیغام داد که بعیادت تو می آیم شریک مسلم را گفت که نهایت مدعای تو و شیعه تو این است که این طاغی باغی هلاک شود و اینک خدای تعالی ترا بروی ظفر داد چه امروز بپرسش من می آید
وظیفه آنکه او را بقتل رسانی و در قصر امارت بر سریر حکومت تمکن نشینی چه بعد از وی کسی نباشد که با تو منازعه کند و اگر من عافیت یابم خاطر ترا از بصره فارغ گردانم هانی بن عروه گفت
من مکروه می شمارم که ابن زیاد در سرای من کشته شود شریک گفت بخدا سوگند که قتل او سبب قرب ساحت عزت و بارگاه حضرت صمدیت ست ای مسلم ترا درین کار تقصیر نباید
کرد و هنوز سخن ایشان با تمام نرسیده بود که شخصی از ملازمان شریک در آمده گفت امیر بر در سرای است مسلم در نهان خانه مختفی گشته عبید الله بن زیاد بر بالین شریک حاضر شد و شریک
او را بنابر مقصود خویش بسیار بسخن نگاهداشت و چون اثری از مسلم ندید چند نوبت بیتی بر زبان گذرانید که مشعر بود بآنکه فرصت فوت نمی باید کرد و وقت هر کار نگاه باید داشت که
فوت الفرصة غصص و چون تکرار شریک از حد اعتدال تجاوز نمود عبید الله روی به هانی بن عروه آورده گفت این مرد هذیان می گوید هانی گفت از مبدء طلوع صبح تا این زمان
همین بیت را بر زبان جاری می گرداند چون عبید الله بن زیاد از سرای هانی بیرون آمده مسلم از کنج اختفا ظاهر گشت شریک با او گفت که چه چیز ترا از قتل عبید الله مانع شد مسلم گفت
کراهت هانی و دیگر قول الله تعالی که الایمان قید الفتک و مرد مومن چگونه غدر کند والله اگر این ملعون را می کشتی کار تو استقامت می پذیرفت و حکومت درجه علیا
می گرفت و شریک بعد از سه روز دیگر وفات یافت عبید الله بروی نماز گذارده و در آن ایام هر چند ابن زیاد اهتمام نمود پی بمنزل مسلم ابن عقیل نبرد آخر الامر بحیله که او را روی
نمود آن سعادتمند را بدست آورد و تبیین این مقال و تفصیل این اجمال آنکه عبید الله بن زیاد صره که سه هزار درهم در آن بود بغلام خود معقل نام داد و گفت برو با شیعه علی اختلاط
کن و بگوی که یکی از دوستداران امام حسین ع منم و مبلغی زر برای مسلم بن عقیل آورده ام توقع آنکه مرا بپیش او بری تا به تسلیم آن شتاب و با حضور گردم معقل صره را برگرفته بمسجد اعظم
رفت و متفکر بود که چگونه در آن امر شروع نماید ناگاه نظرش بر مردی افتاد که نماز بسیار می گذارد با خود گفت که شیعه در نماز اکثار می کنند و غالب آنست که این مرد از آن
زمره باشد این معنی در باطنش رسوخ یافته چندان توقف کرد که آن مرد از نماز فارغ شد آنگاه نزدیک او رفته گفت جان من فدای تو باد مردی ام از اهل شام مولی
ذی الکلاع و خدای تعالی بر من منت نهاده محبت خاندان نبوت و محبت آن کسانی که ایشان را دوست می دارند در دل من افکنده است و سه هزار درهم نذر کرده ام که بآن
دولتمند دهم که درین شهر آمده بدعوت امام حسین ع اشتغال می نماید اگر مرا باو ره می نمائی تا این مال تسلیم نمایم غایت کرم باشد مرد نمازگزار گفت که تو درمیان این همه مردم که در
مسجد اند چگونه مرا اختیار کرده صاحب سر خود ساختی معقل گفت آثار خیر و فلاح در بشره تو مشاهده نمودم و بخاطرم رسید که تو از محبان اهل بیت رسول هستی آن مرد گفت
ظن تو خطا نیست چه من یکی از برادران تو و دوستداران اهل بیتم و نام من مسلم بن عوسجه است بخدای عز و جل عهد و پیمان کن که این سر را پیش هیچ کس فاش نکنی تا من ترا
بمقصود تو نشان دهم معقل سوگند مغلظه خورد که هر سری که با من بگوئی در افشای آن نکوشم مسلم بن عوسجه گفت که امروز برو و فردا بمنزل من بیا تا ترا نزد صاحب خویش یعنی مسلم بن
عقیل برم روز دیگر معقل بخانه او رفته مسلم بن عوسجه او را بخانه مسلم بن عقیل برد و معقل وجه مذکور را تسلیم نموده داخل اهل بیعت گشت و آن روز تا شب در سرای هانی بن عروه
بسر برده بر کماهی احوال شیعه امیر المومنین حسین ع اطلاع پیدا کرد و از آنجا بیرون آمده نزد عبید الله بن زیاد رفت و از گفتار و کردار ایشان او را اعلام داد و چون محمد بن اشعث
و اسماء بن خارجه بمجلس ابن زیاد آمدند از ایشان پرسید که هانی بن عروه کجاست که چند روز شد که من او را نمی بینم جواب دادند که مدتی شد که صاحب فراش است ابن زیاد گفت
که من می شنوم که اکثر روز بر در سرای خود می نشیند آیا چه چیز مانع می شود او را که بسلام ما نمی آید ایشان گفتند ما شرط تفحص بجای آورده امیر را خبر دهیم و از دار الامارت
بیرون آمده بسرای هانی رفتند و آنچه میان ایشان و امیر واقع شده بود با وی گفتند و او را بمبالغه و الحاح تمام سوار کرده روی بقصر امارت آوردند هانی چون نزدیک
کوشک عبید الله رسید گفت خوفی ازین مرد در دل من پیدا گشته مشوش گردیدم محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه در تسکین او کوشیده گفتند این معنی از تخیلات نفسانی

والتسویلات شیطانی است هانی بتقدیر ربانی رضا داده مصحوب آن دو شخص بمجلس ابن زیاد در آمد چون چشم عبید الله بروی افتاد گفت ارید حیاته ویرید قتلی هانی گفت ایها الامیر
چه واقع شده ابن زیاد گفت واقعه عظیم تر ازین چه تواند بود که مسلم بن عقیل را بوثاق خود راه داده و خلقی انبوه وصلاح بسیار در حوالی سرای خود جمع آورده تصور تو چنان است
که از کید و مکر تو غافلم هانی گفت این شخص را می شناسی هانی چون در معقل نظر کرد او را بشناخت و دانست که وی جاسوس بوده ازین جهت اثر خجالت و انفعال در ناصیه او
پیدا شده گفت ایها الامیر بخدا سوگند که من مسلم بن عقیل را نطلبیدم و در تهییج فتنه سعی ننمودم ولیکن در ظلمت لیل شخصی را دیدم که خود را در سرای من افگنده زینهار خواست و مرا
حیا مانع آمد که او را بیرون کنم و اکنون سوگند می خورم و عهد می کنم که مراجعت نموده او را از منزل خود بیرون کنم و بعد از آن بخدمت امیر مبادرت نمایم عبید الله گفت هیهات هیهات
از منزل من بیرون نروی تا مسلم را حاضر گردانی هانی گفت هرگز این نکنم و در شریعت و مروت چه گونه جائز باشد که زینهاری و مهمان را بدست خصم دهم تا او را بقتل رساند
این سیرت عرب نیست و اگر بر این حرکت اقدام نمایم این عار از من زائل نشود و تا ابد برمن لعنت کنند و در اثنای محاوره ابن زیاد و هانی مسلم ابن عمرو الباهلی گفت که ای
امیر رخصت فرمای که به هانی دو سه کلمه بگویم گفت بشرط آنکه او را از قصر بیرون نبری مسلم بن عمرو هانی را در گوشه برده گفت ویحک ای هانی تو از جان خود به تنگ آمده و بر
عیال و اطفال و قوم و عشیرت خویش رحم و شفقتی نداری و بسبب مسلم بن عقیل خود را در معرض هلاک می آری اگر کسی از اقران ما مسلم را از تو طلبد بتسلیم او عیب باشد
و اگر خصمی زبر دست ترا بر آوردن او تکلیف می کند اگر حاضر گردانی هیچ عاری نباشد هانی گفت که والله در سپردن مسلم هزار عیب و عار مندرج است من مهمان و رسول
پسر رسول خدای و خویش او را بدست خصم ندهم و باین رسوائی راضی نشوم و چون مسلم بن عمرو از هانی بن عروه مایوس گشت او را نزد عبید الله آورده صورت اصرار
وی باز نمود خشم ابن زیاد زیاده شد گفت ای هانی اگر مسلم را حاضر نکنی گردن تو بزنم هانی گفت که از بهره آن باشد که با من این معامله کند و اگر تو این اندیشه را بفعل رسانی
خلقی انبوه بمخاصمت تو برخاسته این قصر را احاطه کنند عبید الله گفت تو مرا از خویشان خود می ترسانی و باصحاب و دوستان خود تهدید می کنی آنگاه چوبی بر روی هانی
زد چنانچه بینی او شکسته خون در سیلان آمد هانی دست بقائمه شمشیر سرهنگی از سرهنگان پسر زیاد برد تا از نیام بیرون کند آن سرهنگ دست هانی را گرفته عبید الله
زیاد گفت ای هانی اکنون خون تو بر ما مباح گشت و فرمان داد تا او را در خانه از خانهای کوشک محبوس گردانیدند و چون اسماء بن خارجه مشاهده این صورت نمود با عبید الله زیاد گفت
ای غدار ما این مرد را ببشارت تو آوردیم و پیش از وصول در شان او سخنان نیک می گفتی و وعده های خوب می دادی و چون پیش آمد بینی او شکستی و روی و موی
او را بخون ملطخ ساختی و مع ذلک می گوئی که وی را خواهم کشت این چه کردار ناصواب است که از تو صدور می یابد ازین سخن غضب ابن زیاد شدت و ازدیاد پذیرفته فرمود
تا اسماء را چندان زدند که از حیات خویش مایوس گشت اسماء گفت انا لله و انا الیه راجعون ای هانی خبر مرگ خود ترا می رسانم و چون هانی را در خانه باز داشتند خبر در کوفه افتاد
که او را کشتند عمرو بن الحجاج الزبیدی بنی مذحج را که از اقربای هانی بودند جمع آورده متوجه حرب ابن زیاد گشتند قصر امارت را احاطه نموده آواز برکشیدند که ما خلعنا
طاعة و لا فارقنا جماعة و عمرو آواز برکشید که انا عمرو بن حجاج و هذا فرسان بنی مذحج و عبید الله بن زیاد اصوات مختلفه شنیده پرسید که این چه شورش و چه غوغا است
گفتند که اقربای هانی بتصور آنکه او کشته شده آمده اند و اضطراب می نمایند ابن زیاد فرمود تا شریح قاضی بآن جماعت گفت که هانی در زمان سلامت است شما
باز گردید و ایشان تسکین یافته بمنازل خود مراجعت نمودند و بقولی چون بنی مذحج دست از محاصره ابن زیاد باز داشتند او بیرون آمده بمسجد رفت و بر یمین و یسار
سرهنگان و اعوان و انصار آن نابکار با شمشیرهای کشیده ایستاده بودند طائفه نیز از مردم کوفه در آن موضع جمع گشته عبید الله بر منبر بر آمد بعد از سپاس و
ستایش خالق خیر و شر و پس از درود حضرت خیر البشر گفت ای مردم کوفه دست در عروه وثقی طاعت خدا و سنت رسول زنید و در طاعت و متابعت امرا
و حکام خویش مبالغه واجب دارید و فتنه مینگیزید که هلاک شوید و بر شما اقامت حجت کرده همه را از امیری ترسانم وقد اعذر من انذر و در اثنای خطبه خبر باو رسید
که مسلم بن عقیل با جمعی کثیر خروج کرده و فتنه عظیم روی نموده و چون صورت قضیه مشاهده ابن زیاد گشت بتعجیل تمام از منبر فرود آمده بدار الامارت رفت و فرمان داد
تا در قصر مضبوط ساختند و کیفیت این واقعه چنان است که بعد از حبس هانی چنانچه سمت گزارش یافت این خبر در کوفه شایع شد که ابن زیاد دست بخون آلوده و بعضی گفته اند که چون
مذحج باز گشت عبید الله فرمود که هانی را ببازار برده گردن زدند ازین جهت عرق غضب مسلم در حرکت آمده فرمود تا منادی کردند که اهل بیت امیر المؤمنین حسین باید که جمع آیند
و قریب بیست هزار کس مجتمع گشته در رکاب مسلم بن عقیل روی بدار الامارت نهادند عبید الله بن زیاد با طائفه از اشراف کوفه که در ملازمت او بسر می بردند در قصر
متحصن گشتند و مسلم با اتباعان بگرد قصر آمده بین الفریقین جنگ و جدال دست داد و چون ابن زیاد بدید که مردم کوفه آسان آسان دست از محاصره باز نخواهند داشت
فرمود تا رؤسای کوفه مثل کثیر بن شهاب و محمد ابن اشعث و شبث ربعی و حجر بن الابجر و شمر ذو الجوشن بر بام کوشک بر آمده اهل کوفه را تخویف نمودند کثیر گفت ای

کوفیان وای بر شما که خود را در ورطهٔ هلاک انداختید بر خود ببخشائید و بر عیال و اطفال خود رحم کنید که دمبدم لشکرهای شام که شوکت و اهبت ایشان برافراشته است می رسند و امیر عبید الله عهد
کرده است که اگر ترک فضولی نگوئید و بر شما قادر گردد مرسومات شما را باز گیرد بلکه سپاهیان را قتل کند یا اخراج نماید و بی گناه شما را بجرم بدکردار بگیرد و حاضر را بعوض غایب عقوبت
نفرماید کوفیان که امثال این کلمات شنیدند خوفی عظیم و هراسی قوی بر ضمایر ایشان استیلا یافته بر عادت قدیم بیوفائی آغاز نهادند و فوج فوج عهد و پیمان را پس پشت کرده روی بمنازل
خویش آوردند پیش از غروب آفتاب همه رفته بودند مگر سی کس و بقولی ده نفر بیش پیش مسلم نمانده بودند و از برای ادای نماز شام مسلم بمسجدی درآمد و چون بیرون آمد دید که بی وفایان
نیز سر خود گرفته اند و در آن شب مسلم در کوچه های کوفه می گشت تا بمحله کنده رسید دید که عورتی بر در سرای خویش ایستاده است از وی آب طلبید آن زن او را آب داد و مسلم هم
دران سرای بنشست ضعیفه گفت شهری است پرآشوب و شب بیگاه شده چرا بوثاق خود نمی روی گفت من مردی غریبم و از خاندان عز و شرف و منزلی ندارم اگر مرا در خانهٔ خود
جای دهی جزای آن در دنیا و آخرت بتو رسد آن عورت از نام و نسب او پرسید مسلم امتناع نمود و بعد از مبالغه و الحاح ضعیفه را معلوم شد که او کیست گفت اهلا و مرحبا برخیز
و قدم رنجه فرمای مسلم بوثاق او رفته آن زن او را در خانه بنشاند و همان ساعت پسران ضعیفه بخانه رسیده مادر خود را می دید که بحجره در می رفت و بیرون می آمد و می گریست پرسید
که ای مادر این چه حالت است عورت گفت ای پسر تو بکار خود مشغول باش پسر ابرام نمود که لابد مرا برین قضیه اطلاع باید داد مادر گفت با تو بگویم بشرط آنکه با کس نگوئی گفت
قبول کردم که این راز پنهان دارم زن گفت ای پسر مسلم بن عقیل پناه بما آورده درین خانه است و من مراسم خدمت او بجای آورده از خدای تعالی ثواب طمع می دارم
ابو حنیفه دینوری گوید که چون مردم کوفه مسلم را تنها گذاشته بخانه های خود رفتند و اصوات ایشان منقطع گشت عبید الله را گمان شد که اهل بیعت بمسجدی رفته اند که بقصر
نزدیک بود و چون جاسوسان فرستاده هیچ کس را ندیدند ابن زیاد دانست که مردم گردن از متابعت مسلم پیچیده اند و کنج عافیت گزیده لاجرم باستظهار تمام از قصر بیرون آمده
بمسجد رفت و گفت تا شموع و قنادیل پیش او برافروختند بعد از آن فرمان داد تا ندا کردند که هر که از مشاهیر که امشب بمسجدی که امیر در آنجاست نیاید خون و مال او مباح باشد
و دران شب مجموع اشراف آن دیار بمجلس ابن زیاد مبادرت نمودند عبید الله حکم کرد تا حصین بن نمیر که یکی از امرا بود کوچه های کوفه را ضبط کند و چون صباح گردد بیک یک
سرا در رفته تفحص نماید که مسلم در آنجاست یا نه و بعضی از مورخان گفته اند که چون مردم کوفه مسلم بن عقیل را تنها گذاشتند و او مختفی گشت روز دیگر ابن زیاد فرمود تا ندا
در دادند که مردم حاضر شوند کوفیان در مسجد جامع مجتمع گشتند و خود نیز از کوشک بیرون آمده بمسجد رفت و با مردم گفت که مسلم بن عقیل این سفیه احمق با این شهر آمده فتنه
برانگیخت و چون دید که مهم وی تمشیت نمی پذیرد بگریخت و بی شک از شهر بیرون نرفته است و من در خانهٔ هر که او را بیابم خون آن شخص بریزم و هر کس که مسلم را نزد
من بیاورد ده هزار درهم باو دهم و سعی نمایم تا مقرب حضرت امیر یزید گردد و معروضات و ملتمسات آن شخص نزد من باجابت اقتران یابد آنگاه با حصین بن نمیر گفت که همین لحظه
بر دیگر و محلات کوفه تا مسلم را بدست آوری با این روایت در مسجد و بروایت ابو حنیفه دینوری در قصر امارت پسر آن ضعیفه که مسلم در خانهٔ وی پنهان بود در هنگامی که محمد بن اشعث و
اعیان کوفه در مجلس ابن زیاد حاضر بودند آمد و با عبد الرحمن بن محمد بن اشعث آهسته گفت که مسلم در خانهٔ ماست و عبد الرحمن در گوش پدر این سخن گفت عبید الله زیاد پرسید
از محمد اشعث که آن حرف نهانی چه بود که عبد الرحمن در گوش تو گفت محمد گفت اصلح الله الامیر البشارة العظمی ابن زیاد گفت آن چیست که پیوسته از تو لفظ بشارت
می شنوم جواب داد که عبد الرحمن می گوید که مسلم در خانهٔ یکی از متعلقان ماست که او را طوعه می گویند احمد بن اعثم کوفی گوید که چون ابن زیاد از مکان مسلم خبر یافت
نایب خویش عمرو بن حریث المخزومی را گفت که سیصد مرد از سرهنگان ملازم محمد بن اشعث گردان تا بروند و مسلم را گرفته بیاورند و عمرو بموجب فرموده عمل نموده
محمد بگرفتن مسلم با آن جماعت روان شد و چون نزدیک بسرای طوعه رسید مسلم آواز سم مرکبان شنیده دانست که جمعی بطلب او می آیند و از جای برجست و زره پوشید
و عمامه بر سر بست و شمشیر حمایل کرده بر اسب نشست و تبسم کرده با خود گفت که ای نفس مرگ را آماده باش که سرانجام بنی آدم اینست آنگاه با طوعه گفت خدای تعالی
ترا بیامرزد در بخیر و در سرا بگشائی آنزمان در سرا باز کرد و مسلم چون شیر خشمناک بر آن قوم حمله کرده و در آن حمله چند کس را بیفگند این خبر بابن زیاد رسیده بمحمد اشعث
پیغام داد که ترا با سیصد کس فرستادم که یک شخص را گرفته نزد من آری این چه عجز و فزع است مسلم اگرچه جری و دلیر است اما یک مرد بیش نیست محمد اشعث جواب
داد که ترا القصور آنست که مرا بگرفتن بقالی روان کرده و الله که مرا بجنگ شیر ژیان فرستاده عبید الله خبر روان کرد که او را امان داده نزدیک من رسان که بهر
بهانه بمسلم دست نتوان یافت و چون امام مسلم بمحمد رسید خطاب کرد که ای مسلم خود را در مهلکه میفگن و شمشیر از دست بیفگن و نزدیک من آی مسلم گفت مرا
بامان شما احتیاجی نیست ابن اشعث گفت چنین مگوئی بر جان خود ستم مکن و بر قول ما اعتماد کن و بامان خود را بابن زیاد رسان مسلم گفت بر سخن شما فسقه و فجره
اعتماد نباشد چه سنگ در روی من می انداختند چنانچه در روی کافران اندازند و امید که من از آل مصطفی ام بار دیگر بر مخالفان حمله آورد و ایشان را بیک حمله بازپس

فشانیده از بسیاری زخم که یافته بود مراجعت نموده پشت بدیوار سرای نهاد و محمد با مردم خود گفت که یکساعت در جنگ تعجیل مکنید تا من با مسلم سخن بگویم بعد از آن نزدیک
او رفته گفت ای پسر عقیل خود را بکشتن مده که ایمنی و من قبول کردم که ترا از شر اعدا نگاه دارم مسلم گفت ای پسر اشعث ترا در خیال آنست که من دست به بند دهم لا
والله که هرگز این نتواند بود آنگاه بر ابن اشعث حمله کرد محمد بیاران خویش پیوست و مسلم بموقف خود باز گشت و می گفت ای خدا مرا یک شربت آب آرزوست
که از تشنگی هلاک می شوم و هیچ کس یارای آن نداشت که او را آب دهد و محمد بن اشعث بایاران خود گفت این عاری عظیم باشد که سی صد کس بر یک نفر غالب نیایند
بهیئت اجتماعی بروی حمله کنید که ورای این چاره نیست و آن جماعت بفرموده عمل نموده او نیز بر ایشان حمله کرد شخصی از اهل کوفه موسوم به بکیر ابن حمران
الاحمری لو شمشیری بر مسلم انداخته لب بالای او ببرید مسلم هم در آن گرمی تیغی بر بکیر زده بدوزخش فرستاد آنگاه یکی او را از عقب نیزه زد مسلم بیفتاد از اطراف او
در آمده وی را بگرفتند و بعضی گفته اند که ابن اشعث بعد از عرض امان مسلم را بگرفت و او را بر استری سوار کرده شمشیرش ستاندند و مسلم چشمها را پر آب کرده
گفت هذا اول الغدر عمرو بن عبیدالله بن عباس السلمی گفت ای مسلم چون مضیقی روی نمود گریه چندان فائده ندارد مسلم جواب داد که بر حال خود نمی گریم بلکه
گریستن من برای امام حسین عم است و بعد از آن بمحمد اشعث گفت تصور من چنان ست که تو از امان من عاجزی مطموع آنکه چیزی به امام حسین نویسی و او را از
واقعه من خبر نمائی و وی را تنبیه ارزانی داری که بگفتار اهل کوفه مغرور نگردد که این قوم جماعتی اند که امیر المؤمنین علی را آرزو می برد که مفارقت میان ایشان دست
دهد اگرچه بموت یا بالقتل باشد و محمد ابن سعی درین باب نامه نوشته با امام حسین عم فرستاد و چون مسلم بخود گشت یکدم آب طلبید مسلم بن عمرو الباهلی گفت قطرهٔ آب
نچشی تا حمیم در نار. مسلم گفت ناخوش سخنی گفتی ای دشمن خدای گفت تو کیستی گفت من آن کسم که وقتی حق را شناختم که تو منکر آن بودی و بهنگامی امام وقت را طاعت
نمودم که تو عصیان می ورزیدی منم مسلم مسلم بن عقیل گفت یا ابن باهله تو بجهنم سزاوارتری که طاعت آل ابی سفیان بر متابعت اولاد رسول خدا اختیار کردهٔ و مسلم دفعهٔ دیگر
آب طلبیده قدحی آب پیش آوردند و چون مسلم خواست که آب خورد هر دو دندان او در قدح افتاده ظرف پر خون گشت و چون او را پیش عبیدالله زیاد آوردند
گفتند بر امیر سلام کن مسلم جواب داد که مرا خواهد کشت سلام چه نفع رساند و اگر زنده خواهد گذاشت سلام بسیار خواهم کرد عبیدالله بن زیاد گفت ای پسر عقیل تو
هنوز امید بقا داری مسلم گفت اگر لابد بر من ابقا نخواهی کرد رخصت ده تا وصیتی کنم ابن زیاد دستوری داده مسلم عمر بن سعد بن ابی وقاص را از میان آن همه
خلق بخود نزدیک تر دید و هر دو در گوشه از قصر رفته مسلم او را گفت بنابر قرابت که میان ماست با تو وصیت می کنم ملتمس آنکه بر آن موجب عمل نمائی
عمر متقبل شده مسلم گفت وصیت آنست که درین شهر هفتصد درهم قرض دارم بعد از قتل من اسب و صلاح مرا بفروشی و بادای آن قیام نمائی دیگر آنکه جسد مرا
از ابن زیاد طلب داری و در محلیکه مناسب دانی دفن کنی دیگر آنکه نامه با امام حسین عم نویسی که زنهار بر قول کوفیان اعتماد نکنی و متوجه جانب عراق نگردی تا تو
آن نه رسد که بمن رسید و چون مسلم از وصایا فارغ شد باتفاق پیش ابن زیاد رفتند و عمر وصیت های مسلم را تقریر کرده عبیدالله گفت ای پسر عقیل هیچ کس
مانع نخواهد آمد که از مال تو دین تو ادا کنند اما اختیار جسد ترا ما داریم بهر چه اراده ما در آن باب تعلق گیرد چنان خواهیم کرد اما قضیهٔ امام حسین عم آنست که اگر او
قصد ما نکند ما قصد او نکنیم و اگر متعرض امر خلافت گردد خاموش نباشیم و بروایتی گفت و اما الحسین فلا کرامة آورده اند که ابن زیاد از مسلم در باب آمدن بکوفه
و غیر آن سوالها کرد و مسلم جواب های درشت گفت آن ملعون خشمناک شده زبان بدشنام امیر المؤمنین علی و هر دو فرزندان او بکشاد مسلم در جواب وی گفت
که بسبب دشنام تو و پدر تو سزاوارتری و بکلمات چنین ناخوش لایق تر فاقض ما انت قاض یا عدو الله و نحن اهل بیت موکل بنا البلاء ابن زیاد گفت که مسلم را
ببالای قصر برده گردنش بزنند مسلم گفت که اگر تو از قریش می بودی و میان من و تو حق خویشی در میان می بود بچنین فعل اقدام نمی نمودی ولیکن تو پسر پدر
خویشی که پدر نداشت ازین سخن خشم ابن زیاد ازدیاد پذیرفته شخصی را از اهل شام که مسلم بن عقیل در اثنای جنگ زخمی عظیم بر سر او زده بود طلب داشت و با او گفت که مسلم
را بر بام کوشک ببر و گردنش را بدست خویش بزن تا انتقام خود از وی کشیده باشی آن شامی لعین مسلم را ببالای قصر برد و مسلم در راه زبان به تسبیح و استغفار
گشاده گفت اللهم احکم بیننا و بین قوم غرونا و خذلونا و چون مسلم کشته شد قاتل او مانند مدهوشان پیش ابن زیاد آمد عبیدالله از وی پرسید که مسلم را کشتی ترا چه شده
جواب داد که در آن زمان که او را بقتل رسانیدم مردی را دیدم که برابر من آمد سیاه و کریه منظر و انگشت خود را بدندان میکند و بروایتی لب خویش را بدندان گرفته بود و من از آن شخص چندان ترسیدم
که هرگز از هیچ چیز مثل آن نترسیده بودم ابن زیاد متبسم شده گفت که چون بخلاف عادت خود کاری کردی دهشت بر تو استیلا یافته دل بجای آر که هیچ باکی نیست و
بقولی چون بفرمان ابن زیاد مسلم شهادت یافت فرمود که هانی بن عروه را از زندان بیرون آورده به پسر عقیل ملحق سازند محمد بن اشعث گفت اصلح الله الامیر هانی

از مشاهیر اهل کوفه است و درین شهر قرابت و عشیرت بسیار دارد مامول و مسئول آنکه امیر او را بمن بخشد عبید الله دست رد بر سینه ابن اشعث نهاده او را
زجر کرد آنگاه حکم کرد تا هانی را از زندان بیرون آورده در بازار گوسفند کشان گردن زدند و مسلم و او را نگونسار بیاویختند عبد الرحمن بن الزبیر الاسدی در
مرثیه ایشان بیتی چند گفته که اول آن ابیات اینست عربیه فان کنت لا تدرین ما الموت فانظری + الی هانی فی السوق و ابن عقیل + نقل است که ابن زیاد سر مسلم
و هانی را به دمشق فرستاد نزد یزید و از کماهی احوال که روی نموده بود او را اعلام داد و یزید نامه ابن زیاد را مطالعه کرده فرمود تا سرها را بر دروازه دمشق بیاویختند
و جواب نامه ابن زیاد را بر این نهج نوشت که اما بعد تو نیز دیگر من پسندیده و عوض و بدل نداری و هر چه از تو صدور یافته مرضی و مستحسن است چه مؤنت
دشمنان از من دفع کردی و بوعده خویش وفا نمودی از کمال حزم و اصابت رای و وفور خرد تو همین متوقع بود و آنچه از حال علم و فهم و ورع هر دو رسول
خود نوشته بودی مطابق واقع شده بود و بهر یک از ایشان ده هزار درهم بخشیدم و خوشنود نزد تو باز گردانیدم و چنان می شنوم که امام حسین ع عزیمت عراق دارند باید که
نیک ملاحظه کنی و راهها را مضبوط گردانی و بهر گمانی که از وی فسادی متولد خواهد شد بقتل آوری و هر چه از امام حسین ع صادر گردد روز بروز بعرض من رسانی ذکر توجه

امیر المومنین حسین ع از مکه بجانب عراق و مطلع شدن آن قبلهٔ آفاق بر غدر اهل نفاق و شقاق

در آن آوان که مسلم بن عقیل در خانه هانی
بن عروه رحل اقامت انداخته بود جمعی کثیر و جمی غفیر از کوفیان به بیعت امیر المومنین حسین ع مفتخر و مباهی گشتند مسلم بامام حسین ع نوشته فرستاد که ان الرائد لا یکذب
اهله و قد بایعنی اهل کوفه ثمانیة عشر الف رجل فاقدم فان الناس معک و لا رای لهم فی آل ابی سفیان یعنی بدرستیکه مسافر او را که جهت اختیار منزل می فرستند با اهل خود
دروغ نمی گوید و حال آنکه هجده هزار نفر از اهل کوفه با من بیعت کرده اند می باید که متوجه این جانب شوی که خاطر ایشان بمحبت تو مشحون ست و میلی بآل ابوسفیان
ندارند و چون این مکتوب بامام حسین ع رسید آهنگ رفتن عراق را ساز داده بتهیه اسباب سفر مشغول شد و دوستان و هواخواهان او را این صورت موافق
نه نموده در صدد منع آمدند و از انجمله عمرو بن عبد الرحمن بن الحارث المخزومی هر چند آن جناب را از رفتن کوفه منع کرده مدعی خویش را باقامت حجج و براهین مؤکد
ساخت مفید نیفتاد بعضی گویند که چون خبر توجه امیر المومنین حسین بسمع عبد الله بن عباس رسید بخدمت او شتافته گفت یا ابن عم می شنوم که عزیمت کوفه داری
فرمود بلی عبد الله گفت یا ابن رسول الله از مکه بیرون مرو و مفارقت حرم را اختیار مکن که پدرت امیر المومنین علی ع ترک مدینه و مکه کرده بآن مملکت رفت دیدی
که با وی چه رسید و آن مردم قصد برادرت امام حسن ع نموده جهات او را غارت کردند و وی را زخم زدند تو از ایشان ایمن مباش و بر قول آن جماعت اعتماد مکن
امیر المومنین حسین ع جواب داد که این قضیه بآنها نسبتی ندارد چه درین ایام نامه مسلم ابن عقیل ورود یافته که هجده هزار کس با او بیعت کرده اند و مردم کوفه زیاده از
دو رسول یا دویست مکتوب پیش من فرستاده اند و التماس نموده که متوجه آن جانب گردم ابن عباس گفت اگر کوفیان والی خود را از شهر اخراج کرده اند
و مملکت را متصرف گشته باشند بآن صوب توجه نمائی و اگر چنین نکرده اند و تو میروی می ترسم که جنگی واقع شود و ایشان ترا در آن واقعه نصرت ننمایند امیر المومنین حسین فرمود
یا ابن عم سانظر فیما قلت بعد از آن عبد الله بن زبیر با آنجناب ملاقات کرده گفت صلاح آنست که در حرم توقف نمائی و رسل خود را در اقطار و امصار پراگنده
کرده اشارت فرمائی تا شیعه تو که در عراق اند بخدمت مبادرت نمایند و چون امر قوی گردد عامل یزید را ازین شهر بیرون کنی و من متقبل معاونت تو می شوم
و چون در حرم که مجمع اهل وفاق و ممر ارباب اقطار است اقامت نموده باشی بمطلوب خود برسی و بمراد خویش فائز گردی انشاء الله تعالی بر اذکیا
پوشیده نماند که این روایت مبنی بر آن قول است که تا امیر المومنین حسین ع در مکه اقامت داشت ابن زبیر در مقام ملازمت و متابعت شبی بروز می آورد و
روزی به شب می رساند و بعضی گفته اند که ابن زبیر آنجناب را توجه به عراق ترغیب و تحریص مالانهایه نمود و بعد از سه روز باز عبد الله بن عباس بمنزل
امیر المومنین حسین ع شتافته گفت ای عم بطرف کوفه مرو که مردم آن دیار بیوفا و غدار اند و درهمین سر زمین که حرم خداوندست ساکن باش که تو سید
اهل این مملکتی و اگر البته میل سفر داری بجانب ولایت یمن رو که مملکتی فسیح عریض است و حصون و شعاب بسیار دارد و شیعه پدر تو در آن نواحی بیشمار اند
و چون بیمن رسی اعیان خود را باطراف و اکناف ممالک روان گردان تا خلایق را به بیعت تو دعوت کنند و چون بر این نهج زندگانی کنی دشمنان تو خائب
و خاسر گردند امیر المومنین حسین با او گفت که من کمال اشفاق ترا در باره خود می دانم و غایت نصیحت تو در شأن خویش می شناسم غیر از آن که عزیمت من
بجانب کوفه مصمم گشته و بهیچ نوع فسخ آن نتوانم کرد عبد الله بن عباس لحظه سر در پیش افگند بعد از آن سر برآورده گفت اگر این عزیمت با مضا خواهی رسانید
و ترک رفتن عراق نخواهی داد باری نساء و صبیان را با خود مبر چه از آن می ترسم که تا واقعه دست دهد و اهل و عیال تو در تو نظر کنند چنانچه متعلقان و فرزندان

ابن عفان در حین قتل او در وی نظر می کردند و قدرت آن نداشتند که دم زنند امام حسین فرمود که رای من آنست که اهل و اولاد درین سفر با من موافقت نمایند ابن عباس
گفت برفتن تو چشم عبید الله و ابن زبیر روشن گردد و بمقصود خود رسند چه امروز که تو بسعادت در مکه نشسته کسی التفات بجانب ابن زبیر نمی کند و گرد او نمی گردد و او
در غیبت تو دعوی خلافت کرده مردم را به بیعت خویش دعوت نماید امیر المومنین حسین گفت درین باب تاملی کنم و آنچه متضمن خیر باشد از حق سبحانه و تعالی مسالت نمایم
و چون ملتمس ابن عباس مبذول نیفتاد از پیش امام حسین بیرون آمد و با خود می گفت دریغ از امام حسین و هزار بار دریغ دل از وی بر گرفتم چه می دانم که عاقبت کار
او در عراق بر چه سان خواهد بود و در راه ابن زبیر پیش آمد عبد الله بن عباس را ما فی الضمیر او معلوم بود گفت ای پسر زبیر خوش دل باش که امام حسین عنان عزیمت
عراق منعطف ساخته بهمه حال می رود و جهان را بتو می گذارد و عرصه تهامه را خالی خواهی یافت در جواب هیچ نگفت و ابن عباس متالم و اندوهگین بمنزل خود رفت
و بعد از آن امیر المومنین حسین شیعه و برادران و موالی خود را جمع کرده هر یک را فراخور حال او عطای داد و بجهت عورات و اطفال خویش محملها راست کرده در
روز سیوم ذی الحجه که روز قتل مسلم بود از مکه بیرون آمد و بعضی گفته اند در هشتم ذی الحجه متوجه شد و والی مکه عمرو ابن سعید بن العاص یکی از سرهنگان خود را در عقب
امیر المومنین حسین فرستاد تا او را باز گرداند و چون آن سرهنگ به امام حسین رسید گفت حکم امیر این است که مراجعت نمائی و اگر اجابت نمی کنی من ترا از رفتن
مانع می آیم و آنجناب ابا و امتناع داشت و نزدیک بآن رسید که میان هر دو فریق محاربه دست دهد و این خبر به عمرو ابن سعید رسید از فتنه ترسیده رسولی فرستاد
و آن سرهنگ را باز گردانید و چون امیر المومنین حسین بذات عراق رسید بشر بن غالب اسدی که از کوفه متوجه مکه شده بود او را پیش آمد آنجناب از وی پرسید که
این این گفت از کوفه می آیم فرمودند حال عراق چگونه است و مردم آنجا در چه مقام اند جواب داد که قلوب آن جماعت با تست و سیوف ایشان با بنی امیه و فرمان
فرمان خدای ست امام حسین گفت راست گفتی یا اخا بنی اسد یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید روایت است که چون امام حسین بمنزل صفاح رسید فرزدق شاعر را
دید که از جانب عراق می آید و بمکه می رفت آنجناب از وی پرسید که مردم عراق را چون گذاشتی فرزدق جواب داد که قلوبهم معک و سیوفهم علیک یعنی
ایشان را بدان انسان گذاشتم که دلها با تو داشتند و شمشیرها بر تو فرزدق آنجناب را وداع کرده بجانب حرم رفت و چون به بطن الرمه رسید مکتوبی در قلم آورده
مصحوب قیس بن مسهر بکوفه فرستاد مضمون آنکه نامه مسلم ابن عقیل بمن رسید که مبنی بود از اتفاق شما بر خلافت من و مشعر بود بر تشوق و آرزومندی بقدوم
من و حال آنکه شما در نصرت و معاونت تاخیر و تسویف جایز نداشته اید حق تعالی افضل جزا بروزگار فرخنده آثار شما رساند و سعی شما را در احراز حق من
ضایع نگرداناد و این صحیفه از بطن الرمه ارسال یافت و من عنقریب در عقب مکتوب خواهم رسید ان شاء الله و چون قیس بن مسهر بقادسیه رسید حصین
بن نمیر که از قبل ابن زیاد بآن موضع آمده بود او را گرفته بکوفه فرستاد قیس را پیش ابن زیاد برده با وی غلظت کرد و عاقبت گفت تا او را از بالای سور
بخندق انداختند تا بدرجه شهادت رسید و چون امام حسین از بطن الرمه روان شد عبد الله بن مطیع او را پیش آمده گفت پدر و مادرم فدای تو باد یا ابن رسول
الله نمی دانم که سبب خروج تو از حرم جد تو چه بود امام حسین فرمود مکاتیب کوفیان و طلب ایشان ابن مطیع گفت ترا بخدا سوگند می دهم که ترک رفتن کنی
و اگر بروی چشم دوستان از فراق تو گریان گردد امام حسین فرمود که قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا و چون امیر المومنین حسین بمنزل زرود رسید چشم مبارکش
بر خیمه منصوب افتاده فرمود که صاحب این خیمه کیست گفتند زهیر بن القین و زهیر در آن اوان از مناسک حج فارغ شده بکوفه می رفت و امام حسین او را
طلبیده زهیر بن قین اجابت ننمود زوجه او گفت سبحان الله پسر رسول خدا طلب تو می فرستد و تو تعلل می نمائی این سخن موثر افتاد زهیر بخدمت سید جوانان
بهشت شتافت و بعد از لحظه با رنگ افروخته از خیمه امام حسین بیرون آمده فرمود تا خیمه او را بر کنند و قریب بخیمه امام مظلوم شهید برده زدند و بعد از آن
زوجه خود را طلاق داده رخصت فرمود که در مصاحبت برادر خود بکوفه رود و با اصحاب خویش گفت هر که آرزوی شهادت دارد با من موافقت نماید و هر کرا
که میل وطن باشد و در شهادت خود کاره بود مفارقت اختیار کند و مجموع یاران زهیر از وی اعراض نموده روی بکوفه نهادند و چون امیر المومنین حسین از زرود
روان گشت شخصی را دید که از جانب کوفه می آمد و جناب امام استخبار احوال نموده آن مرد گفت که من در کوفه بودم که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشتند و چنان
دیدم که صبیان پایهای ایشان را گرفته می کشیدند امیر المومنین حسین گفت که انا لله و انا الیه راجعون عند الله نحتسب انفسنا و چون اصحاب امام حسین بر
این حال اطلاع یافتند بعضی از ایشان با او گفتند که ترا بخدا سوگند میدهیم که بر خود و اهل بیت خود رحم کنی و از سر رفتن بکوفه درگذشته بوطن خویش مراجعت
نمائی که ما ترا در کوفه محب و ناصری نمی دانیم و بنو عقیل که همراه امام حسین بودند گفتند که ما بعد از مسلم بزندگانی احتیاجی نداریم و ما باز نگردیم تا انتقام کشیم و امام حسین

نیز فرموده که لا خیر فی العیش بعد هولاء و چون بزبالة رسید رسول عمر بن سعد بخدمت آنجناب مستسعد گشته مکتوب او را رسانید مضمون آنکه اهل کوفه چنانچه شیمهٔ ایشان است
غدر و بیوفائی نموده مسلم را تنها گذاشتند تا رسید باو آنچه رسید و هانی بن عروه نیز به تیغ ستم کشته شد و رسول عمر از واقعهٔ قیس بن مسهر اعلام کرد و از مکتوبات عمر بن سعد
امیر المؤمنین حسین را یقین شد که مسلم بن عقیل بدرجه شهادت رسیده و چون خبر رسول عمر بن سعد در میان مردم امام حسین شائع شد جمعی که از اطراف باو پیوسته بودند مفارقت
بر موافقت اختیار کرده متفرق گشتند و با آنجناب جز خواص اصحاب کسی نماند گویند که چون امام حسین بقصر بنی مقاتل رسید سراپردهٔ دید زده و نیزه بر زمین فرو برده و شمشیری
آویخته و اسپی بر آخر بسته پرسید که صاحب اینها کیست گفتند عبید الله بن الحر الجعفی که از اعیان و شجاعان کوفه است و امام حسین حجاج بن مسروق الجعفی را بطلب
او فرستاد حجاج پیغام رسانیده گفت اگر در دفع اعدا با امام حسین موافقت کنی ثواب عظیم یابی و اگر ترا بکشند درجه شهادت علاوهٔ آن گردد عبید الله گفت من از میان
اهل کوفه بجهت آن آمده ام که مبادا امام حسین بآن دیار رسد و کشته شود و من در میان ایشان باشم زیرا که کوفیان از محبت دنیا تغییر اعتقاد بخاندان نبوت کرده
به عبید الله بن زیاد پیوسته اند و مال فانی را به نعیم باقی گزیده حجاج بازگشته صورت حال را معروض داشت و امیر المؤمنین بوثاق عبید الله بن الحر قدم رنجه فرموده عبید الله شرائط تعظیم
بجای آورد حضرت باو گفت که معارف شهر تو بمن نامه ها نوشته اند و رسولان فرستادند که ما همه اعوان و انصار و یار و دوستان توایم مامول و متوقع آنکه بر جناح تعجیل متوجه
اینجانب گردی تا با بشارت اندا جان سپاری قیام نمائیم و اکنون می شنوم که سالک طریق ضلالت و غوایت شده با ابن زیاد پیوسته اند و در شیوهٔ تمرد و عصیان یک جهت گشته و لوای
عبید الله دانسته باشی که هر چه می کنی از خیر و شر بآن مثاب و معاقب خواهی بود و من ترا این ساعت به توبه و انابت دعوت می کنم تا گناهان تو آمرزیده گردد و ترا بنصرت و معاونت
خویش می خوانم تا بقدر قوت و طاقت در این مهم که پیش گرفته ایم با ما موافقت کرده در دفع دشمنان ما سعی بلیغ نمائی عبید الله جواب داد که مرا یقین معلوم است که هر که متابعت تو
می نماید در آخرت حظ وافر نصیب اوست اما چون اهل کوفه با تو در مقام معادات اند و در آن دیار ناصری و معاونی نداری با تو معدودی چند بیش نیست غالب ظن من
آنست که تو مغلوب خواهی شد و بآن خدای که مرا بدیدار تو مشرف ساخته که در این محل نفس من در موت با من مساعدت نمی نماید لیکن توقع چنان دارم که این مادیان مرا
که ملحقه نام اوست قبول فرمائی و بخدا سوگند که این اسپی است که از عقب هر جانور که تاخته ام با و رسیده ام و هر که از پی من تاخته بگرد من نرسیده و این شمشیر مرا که سیفی است صارم
بر میان بندی و بقبول این محقر بر جان من منت نهی امیر المؤمنین حسین فرمود که من بطمع اسپ و شمشیر پیش تو نیامدم بلکه غرض آن بود که بمعاونت و مظاهرت من کمر بندی و در قلع
و قمع دشمنان مساعی جمیله مبذول داری و ما را به مال شخصی که نفس خود را از من دریغ می دارد التفاتی نیست و بدان ای عبید الله که من از جد خویش شنیده ام که فرمود
هر کس که فریاد یاری خواستن اهل بیت مرا بشنود و بفریاد ایشان نرسد خدای تعالی او را در آتش دوزخ افکند و چون سخن امام حسین منتهی گشت برخاست و بمنزل خود رفت
و بعد از واقعهٔ آنجناب عبید الله تأسفها خورد و در آن باب ابیات درد آمیز گفته چنانچه در تاریخ ابو المؤید موفق ابن احمد المکی مسطور است بر ضمائر ارباب بصائر پوشیده
نماند که از مسیر توجه امیر المؤمنین حسین تا وصول او بکربلا واقعات و قضایای بسیار بنظر رسیده در روی نموده این دفتر گنجائش آن همه ندارد اگر خدای تعالی خواسته باشد
جلدی علیحده درین باب ساخته و پرداخته آید ذکر توجه لشکر کوفه و شام بمحاربهٔ قرة العین خیر الانام علیه التحیة و الاکرام و ذکر مقتل آن سرور اخیار و ابرار
بسبیل ایجاز و اختصار در آن آوان که خبر مراسلهٔ کوفیان با امیر المؤمنین حسین و میل او بجانب کوفه مسموع یزید گشت نامه به عبید الله فرستاد مبنی از آنکه در این
اوقات بسامع ما رسانیدند که امام حسین عزیمت کوفه دارد وظیفه آنکه جنود شقاوت ورود را بادیه فرستد تا سر راهها بر وی بگیرند بلکه او را گرفته مضبوط گردانند و بنا بر
این ابن زیاد که اشقی عباد بود حصین ابن نمیر را با طائفهٔ کثیر تعداد بسیه فرستاد تا بضبط طرق قیام نماید و از احوال امیر المؤمنین حسین یوماً فیوماً او را اعلام دهد و حصین
حر ابن یزید الریاحی را با هزار سوار بادیه فرستاد تا اگر بر امام حسین قدرت یابد آنجناب را بکوفه رساند و چون امام حسین بمنزل عقیق رسید شخصی از بنی عکرمه او را پیش
آمده گفت ابن زیاد لشکر بطلب تو در فرستاد و ایشان از قادسیه تا عذیب نشسته اند و انتظار مقدم تو می کشند مصلحت آنست که مراجعت نمائی و بخدا سوگند که
تو نمی روی مگر بسوی اسنه و سیوف و یقین بدان که بر اقوال و افعال کوفیان اعتمادی نیست بلکه در محاربهٔ تو با لشکر یزید اتفاق کرده متوجه جانب تو اند امام حسین
فرمود خدای تعالی ترا جزای خیر کرامت کناد که شرط نصیحت بجای آوردی و چون ارادهٔ ازلی متعلق بهلاکت اهل بیت رسول شده بود بآن سخنان التفات نفرموده
همچنان می رفت تا بمنزل شراف رسید و در آنجا بیتوتت کرده صباح روان شد و چون آفتاب بوسط السماء رسید حر ابن یزید با آن هزار سوار پدید آمد و از دواب نزول کرده در
سایهٔ اسپان خویش نشستند تا وقت نماز پیشین شد و بوقت ادای فریضه امیر المؤمنین حسین از حر پرسید که تو در نماز اقتدا بما می کنی یا با اصحاب خویش جدا می گزاری حر
مضمون این بیت ادا کرد مصرع من و اقتدا با تو در هر نمازی ٭ همین ست تا زنده ام نیت من ٭ و بعد از آن امام حسین پیش رفته حر و لشکر او بوی اقتدا کردند و چون از نماز

فارغ گشتند امیر المؤمنین حسین ع برپای خواست آنگاه بر شمشیر خود تکیه زده زبان بتحمید و تمجید باری سبحانه تعالی بگشاد و چون از سپاس و ستایش فراغت یافت فرمود
ایها الناس من روی باین صوب نیاوردم و عزیمت این صوب ننمودم و قصد این جانب نکردم تا رسولان شما متعاقب و نامه های شما متواتر بمن رسید که بسرعت
هرچه تمامتر متوجه دیار ما باید شد که ما امامی نداریم که در صلوة اقتدا باو کنیم و از عهدهٔ مصالح و مهمات ما نقصی تواند کرد و گفتند که اگر تو در میان ما باشی شاید که احوال
پریشان ما منتظم گردد و اگر بر عهود و مواثیق خویش راسخید و تجدید آن پردازید تا من از سر اطمینان در شهر شما قدم نهم و اگر از بیعت و متابعت خود پشیمان شده اید عنان
عزیمت بجانب حرم منعطف گردانم مخالفان چون این سخن بشنیدند همه با سر در پیش افگندند و هیچ کس جوابی نداد و چون وقت نماز دیگر رسید امام حسین ع باقامت نماز
عصر قیام نموده بار دیگر سخنان سابق را در میان آورد حر ابن یزید سوگند خورد که من ازین مکتوبات خبر ندارم امیر المؤمنین حسین ع غلام خود را فرمود تا خرجین مکاتیب کوفیان
را حاضر ساخته پیش حر بن یزید و اصحاب او ریخت حر نامه ها را مطالعه کرد و گفت ما از آن زمره نیستیم که این مکاتیب بتو فرستاده اند و در مقام نصرت تو نتوانیم آمد بلکه مامور
باینیم که از تو جدا نشویم تا آن زمان که بکوفه رفته با عبید الله بن زیاد ملاقات فرمائی امام حسین ع فرمود مرگ نزد من آسان تر است از ملاقات با ابن زیاد بعد از آن فرمود تا
شتران را بار کردند و مردم خود را سوار ساخته روی بجانب حجاز نهادند و حر و لشکر او میان امیر المؤمنین حسین ع و مقصد حائل شدند امام حسین ع پرسید که ای حر غرض ازین
حرکت چیست گفت مقصود آنست که ترا پیش عبید الله زیاد برم چه باین مأموریم امیر المؤمنین حسین ع فرمود که اکنون بغیر از جنگ چاره نمی بینم و دست بقائمهٔ شمشیر برده
خواست که تیغ از نیام برکشد حر بن یزید گفت با تو جنگ و خصومت نیستیم بلکه ما را کار دیگر فرموده اند که کرةً بعد اخری آنرا با تو تقریر کردیم و از طرفین کلمات خشونت آمیز گفته
شد عاقبت حر بن یزید گفت صواب آنست که ترک منازعت نموده ما و تو براهی رویم که نه موصل بحجاز باشد و نه بکوفه تا ببینم که از ابن زیاد چه خبر می آید آنگاه هر دو طایفه
روان شده مراحل و منازل پیمودند تا بموضعی رسیدند که موسوم بکربلا بود و از آنجا گذشته میل به نینوی کردند و درین اثنا شتر سواری دیدند که بتعجیل می آید فریقین توقف
نمودند تا شتر سوار رسید و بر حر ابن یزید سلام کرده مکتوب ابن زیاد را باو داد مضمون آنکه در هر موضع که مکتوب من بتو رسد امام حسین ع را در آنجا موقوف دار و او را در صحرائی
فرود آر که از آب و گیاه دور باشد و بر حامل کتاب گفته ام که هر چه از تو صادر گردد درین باب معروض من گرداند و حر بن یزید نامه را مطالعه کرده بدست امام حسین ع داد و
گفت از امتثال امر امیر چاره نیست و همین مرحله فرود باید آمد تا من نزد او بتقصیر منسوب نگردم و هر چند امیر المؤمنین حسین ع از حر التماس نمود که بآن همداستان گردد که
در یکی از آن قری که قریب بکربلا بود نزول کنند راضی نشد و چون زهیر ابن القین الحاح حر بن یزید را مشاهده کرد بآنجناب گفت بگذار تا با این جماعت محاربه کنیم که جنگ کردن
با این قوم آسان تر باشد از قتال با لشکری که از عقب اینها خواهند رسید امام حسین ع فرمود ای زهیر راست می گوئی اما من مکروه می دارم که ابتدا بحرب کنم زهیر گفت بر شط
فرات که نزدیک باست قریه ایست که یک راه بیش ندارد اگر رخصت دهی بآنجا رویم امام حسین ع پرسید که نام این قریه چیست او جواب داد که عقر آنجناب فرمود که نعوذ
بالله من العقر بعد از آن امام حسین ع با حر بن یزید فرمود که در سیر با ما موافقت نمائی تا قدمی چند نهاده نزول کنیم و چون اندک مسافتی قطع کرده بکربلا رسیدند مخالفان
سر راه بامیر المؤمنین حسین ع گرفتند و گفتند تجاوز ازین مکان جائز نیست همین جا فرود باید آمد که فرات بتو نزدیک است امام حسین ع پرسید که نام این موضع چیست جواب
داد که کربلا فرمود که این مکان ذات کرب و بلا است آنگاه گفت از غرائب حالات آنکه در زمانی که پدرم علی مرتضی متوجه صفین گشت من ملازم او بودم باین محل رسیده
سوال فرمود که نام این موضع چیست گفتند کربلا فرمود که ارادهٔ باری سبحانه و تعالی چنانست که طائفهٔ از آل محمد ص درین مرحله نزول کنند و بایشان رسد آنچه رسد امام این
سخن فرموده بقضای ربانی تن در داد و فرمود که بارها از پشت دواب گرفته خیمه ها زدند در روز دیگر عمر ابن سعد با چهار هزار نفر بعزم جنگ امام حسین ع از کوفه رسیده در کربلا
فرود آمد و کیفیت این قضیه آن بود که عبید الله بن زیاد بعد از قتل مسلم ابن عقیل تعیین عمال کرد که بولایات روند از آن جمله منشور ایالت ری را باسم عمر بن سعد
نوشته پیش او فرستاد و چون آوازهٔ توجه امام مظلوم شهید بکوفه شیوع یافت ابن زیاد با عمر بن سعد گفت که نخست بجنگ حسین ابن علی ع پرداز و چون از
کار او فراغت یابی عنان عزیمت بجانب عراق عجم منعطف گردانیده روی بری آور عمر سعد گفت ایها الامیر مرا از محاربه امام حسین ع معاف داشته این امر را بدیگری
رجوع فرمائی عبید الله گفت ملتمس تو مبذول دارم بشرط آنکه منشور ری نزد من فرستی ابن سعد التماس نمود که او را امهال دهد تا از سر بصیرت جواب گویم مسئول
وی باجابت مقرون گشته ابن سعد با اصحاب خود در حرکت و سکون مشورت نمود حمزة بن مغیره که خواهرزادهٔ ابن سعد بود گفت ای خال بخدا سوگند که توجه
بجانب امام حسین ع یکی از آثام است و مستلزم قطع صلهٔ رحم والله که ترک سلطنت و خروج از دنیا بهتر از آنست که نزد خدا تعالی روی و خون امام حسین ع در
گردن تو باشد ابن سعد آن شب درین اندیشه بسر برد و عاقبت حب جاه دیدهٔ بصیرت او را پوشانیده در چاه طمع انداخت و با چهار هزار سوار و پیاده به نیت

قتال

قتال آن سرور ستوده خصال روان شده از وخامت عاقبت و سوء خاتمت در دنیا و آخرت نیندیشید و بعد از قطع منازل و طی مراحل چون به کربلا رسید در برابر امیرالمؤمنین
حسین فرود آمد همان لحظه با قره بن سفیان حنظلی گفت برو و از حسین علیه السلام استفسار نمای که سبب آمدن تو باین ولایت چه بود و باعث بر این شورش و غوغا چیست قره بموجب فرموده عمل
نموده امیرالمؤمنین حسین گفت مردم کوفه بمن مکاتیب نوشته که ما امامی نداریم که از عهده مهام دنیا و آخرت ما بیرون تواند آمد و التماس قدوم من کردند و من بکلمات واهی ایشان
فریفته گشته روی براه آوردم و درین اثنا طریق غدر ایشان معلوم شد چه بعد از آنکه هژده هزار مرد دست بدست مسلم بن عقیل داده به بیعت من در آمدند نقض پیمان نموده مسلم را تنها
گذاشتند تا به تیغ ستم کشته شد و چون صورت بیوفائی ایشان مشاهده گشت خواستم که باز گردم حر بن یزید ریاحی نگذاشت و از من مفارقت نکرد تا مرا درین منزل فرود آورد و بعد
از آن قره را فرمودند که ابن سعد را بگوی که اکنون باید که قرابت قریبه که میان ما و تست ملاحظه کنی و مرا بگذاری تا بوطن مألوف مراجعت نمایم قره جواب امام حسین را با بن سعد رسانید
ابن سعد گفت الحمد لله و الله که امیدوارم که میان من و امام حسین مقابله و مقاتله واقع نشود بعد از آن ابن سعد نامه با بن زیاد فرستاده از التماس امام حسین او را آگاهی داد عبیدالله
زیاد در جواب نوشت که اما بعد ای عمر بیعت یزید را بر امام حسین عرض کن و چون او و متابعانش بیعت کنند مرا اعلام نمائی و منتظر فرمان من باش و نامه ابن زیاد با بن سعد رسید
گفت که عقیده من آنست که عبیدالله طالب عافیت نیست و این نامه را با رسولی که آمده بود به پیش امام حسین فرستاد و آنجناب جواب داد که هرگز بسخن ابن زیاد عمل نکنم و فرمان او
نبرم اباء و امتناع امام حسین بگوش نامبارک او رسید و در غضب رفت و نخیله را لشکرگاه ساخت و حجار بن الحر و شبث بن ربعی و شمر ذی الجوشن را بمدد عمر سعد فرستاد و بعد هر چند
عبیدالله بن زیاد جمع کثیر را بجنگ امیرالمؤمنین حسین می فرستاد اکثر ایشان حرب او را مکروه داشتند و باز می گشتند و این معنی عبیدالله را معلوم شده فرمان داد تا سعد بن
عبدالرحمن گرد محلات کوفه گردد و از متخلفان هر کرا بیند پیش او فرستد و سعد شخصی را از اهل شام که جهت اخذ میراث از لشکرگاه ابن سعد بازگشته بود دریافته بدارالامارت
فرستاد عبیدالله زیاد گفت که تا آن خون گرفته را گردن زدند و چون مردم مشاهده این سیاست کردند هر که تخلف نموده بود روی به کربلا نهادند و درین اثنا ابن زیاد به
عمر بن سعد پیغام داد که امام حسین و اتباع او را از تصرف در آب فرات مانع آید و باین بهانه متمسک شدند که بنی هاشم آب را از عثمان بن عفان باز داشته بودند و عمر بن سعد و
عمرو بن حجاج را با پانصد سوار جهت ضبط آب تعیین نمود و این واقعه قبل از شهادت امام مظلوم بسه روز روی نمود و چون عطش بر امام حسین و اتباع او استیلا یافت
برادر خود عباس را با سی سوار و بیست پیاده بطلب آب فرستاد میان عمرو و عباس محاربه واقع شده عباس غالب آمد و پیادگان مشکها پر آب کردند و عباس با سواران بحمایت
ایشان قیام نمودند تا آب را بلشکرگاه رسانیدند و مقارن این حال ابن زیاد به عمر بن سعد پیغام داد که من ترا بپیش امام حسین بجهت آن نفرستادم که با وی صحبت داری و یا او را
نزد من شفیع شوی وظیفه آنکه از وی استخراج کنی که بحکم من راضی می شود یا نی اگر بفرمان من رضا دهد او را با اصحابش بدین صوب گسیل کن و الا حرب و پیکار آماده کن که او شاق
و عاق است و چون این خبر به عمر بن سعد رسید تهیه اسباب قتال و جدال اشتغال نموده خواست که در تاسع محرم سنه احدی و ستین آن مهم را فیصل دهد لیکن امام شهید
از عمر سعد و امرای لشکر شقاوت اثر التماس نمود که کار جنگ را امروز دیگر گذارند و مخالفان ملتمس آنجناب را مبذول داشته مقرر بر آن شد که روز جمعه عاشر شهر مذکور که عاشورا
عبارت از آنست هر دو فریق بمقاتله گرایند و در بعضی از کتب مذکور است که امیرالمؤمنین حسین قبل از حرب بچند روز پیغام به عمر بن سعد فرستاد که با من یکی از سه
کار کنید نخست آنکه بگذارید تا من از موضعی که باینجا آمده ام بهمان موضع روم و اگر درین باب مناقشه دارید مرا مانع مشوید که پیش یزید رفته دست بدست او نهم تا در میان
من و او حکم کند و الا رخصت دهید تا بثغری از ثغور اسلام روم و یکی از اهل آن ثغر باشم عقبه بن سمعان گوید که پیوسته ملازم امیرالمؤمنین حسین بودم تا آن زمان که شهادت
یافت و هر چه می گفت می شنیدم بخدا سوگند که هرگز بر زبان نیاورد که مرا بگذارید که پیش یزید یا بثغری از ثغور اسلام روم بلکه همین قدر پیغام داد که مرا بگذارید تا بمکانی
باز گردم که از آنجا آمده ام یا دست از من باز دارید تا سر درین جهان عریض نهاده در مهاجرت اوطان و مفارقت خلان روزگار گذرانیم و عمر سعد ملتمس امام حسین را به عرض
رای ابن زیاد گردانیده پیغام داد که فان لکم فیه رضی و للامة صلاح ابن زیاد گفت هذا رجل نصح امیره اما شمر ذی الجوشن ملعون گفت که اگر امام حسین فی الحال منقاد گردد و
بیعت یزید نگیرد و در قلمرو شما باشد هر دم بچشم دیگر در وی نگرند و این صورت موجب زیادتی قوت و مکنت او شود مصلحت ملک آنست که بحکم تو راضی شده بکوفه آید
تا اگر از وی عفو کنی ممنون منت تو گردد ابن زیاد رای شمر را مستحسن داشته مکتوبی مصحوب شمر به عمر بن سعد فرستاد مضمونش آنکه من ترا نفرستادم که با امام حسین
مدارا و مواسا کنی اگر بحکم من رضا دهد او را باتباع بکوفه بفرست و الا همه را بکش و مثله کن و صدر و ظهر حسین را به سم اسپان منضحل گردان که او شاق قاطع ظلوم است
و تو ای عمر اگر بفرمان من عمل کنی بعواطف و مراحم ما اختصاص یابی و اگر ابا و امتناع نموده محاربه امام حسین را مکروه می شماری منصب امارت را به شمر ذی الجوشن
گذار و چون شمر مکتوب ابن زیاد را به عمر بن سعد رسانید عمر گفت قبح الله ما جئت به بخدا سوگند که ظن من چنان است که در افساد امری کوشیده که من در اصلاح آن

سعی می نمودم تا ابن زیاد با امام حسین ع به غلط نوشته و مرا بارتکاب چنین امری که مستلزم خذلان دنیا و آخرت ست مرا تکلیف کرده و چون والده بعضی از اولاد امیر المؤمنین
علی ع از بنی کلاب بود و با شمر ذی الجوشن الکلابی از جانب مادر خویشی داشتند شمر به کنار خیمه های امیر المؤمنین حسین ع رفته آواز داد که ای فرزندان خواهر من شما از امام حسین ع
دست باز داشته پا از دایرهٔ متابعت او بیرون نهید تا از سخط با در امان باشید ایشان گفتند لعنت بر تو و امان تو باد که ما را امین میگردانی و فرزندان رسول ع خدا را امان
نمی دهی شمر ملعون خجل و شرمسار به لشکرگاه خود باز گشت آورده اند که در وقت نماز دیگر که این واقعه هایله در دیگر روز روی نمود امام حسین ع سر خود را بر زانو
نهاده در خواب شده و خواهر آنجناب زینب آواز مخالفان شنیده او را بیدار ساخت امام حسین ع گفت رسول ع خدا را در خواب دیدم و فرمود تو بجانب ما خواهی آمد زینب
لطمات بر رخسارهٔ خود زده امام حسین ع او را تسکین داد و عباس ع ابن علی ع با برادر خود گفت که جمعی از مخالفان قریب بخیمه ها آمده اند و ترا می خوانند امام حسین ع عباس ع را با بیست
سوار بنزد ایشان فرستاد تا معلوم کند که سبب آمدن آن جماعت چیست و عباس ع استفسار نموده گفتند امیر است یعنی عمر بن سعد که بر جنگ امام حسین ع اقدام نموده
عباس گفت امشب ما را مهلت دهید تا فردا ساخته جنگ شویم عمر بن سعد با اصحاب خود درین باب مشورت نموده عمرو بن حجاج الزبیدی گفت والله که اگر این التماس
نمایند واجب آنست که ملتمس ایشان مبذول افتد و عمر باز گشته امیر المؤمنین حسین ع برادران و یاران خود را جمع آورده فرمود که الحمد لله علی السراء و الضراء اما بدانید
که من هیچ کس را از اصحاب خویش باوفاتر نیافتم و هیچ آفریده را از اهل بیت خود رحیم تر و نیکوکارتر ندیدم فجزاکم الله عنی جمیعا خیرا آنگاه گفت من رقبه شما را از ربقهٔ
بیعت خود محلی ساختم می باید که هر یک از اصحاب من امشب دست اهل بیت مرا گرفته در آفاق متفرق گردند تا از محنت رهائی و از شدت فرج یابند و چون مخالفان
مرا حاضر بینند از عقب دیگری نروند و بجست و جوی احدی نپردازند برادران و فرزندان و ابنای جعفر طیار و اصحاب آن جناب جواب دادند که ما هرگز از تو مفارقت
نکنیم چه بقای خود را بعد از حیات تو نمی خواهیم و مسلم بن اوسجه الاسدی گفت تا جان در بدن و رمقی در تن و نیزه و شمشیر در دست من است با اعدای دین و دشمنان
قرة العین رسول رب العالمین مقاتله خواهم کرد و دست از جنگ باز نخواهم داشت تا اجل فرا آید ع بثبات برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی که در آن روز وفا
ننمود و چون امیر المؤمنین حسین ع مشاهده فرمود که اهل بیت و اصحاب او در وفاداری راسخ دم و ثابت قدم اند فرمان داد که خیمه ها را نزدیک تر یک دیگر نصب کرده در
عقب خیام خندقی کندند و در آن نی و چوب پر ساختند تا بهنگام التهاب نائرهٔ قتال آتش در آن زده طریق آمد و شد خصم از آن ممسدود باشد در بعضی از تواریخ
مسطور است که قریب بآن واقعهٔ عظمی روزی امیر المؤمنین حسین ع به عمر بن سعد پیغام داد که با تو سخنی دارم مطلوب آنست که امشب با من ملاقات کنی عمر سعد ملتمس
آنجناب را قبول کرده چون شب درآمد با بیست نفر از لشکرگاه بیرون آمده نزدیک بمنزل امام حسین ع رسید و امام حسین ع با برادر خود عباس ع و پسر خود علی اکبر سوار
شده و برابر ابن سعد رفته بایستاد و عمر سعد چون دید که با امام حسین ع دو کس بیش نیست پسر و غلام خود را مقرر کرد که با او باشند و دیگران را گفت تا دورتر رفته بایستادند
بعد از آن امیر المؤمنین حسین ع ابتدا بکلام کرده فرمود که ویحک ای عمر از خدای عز و علا که بازگشت کافهٔ برایا بدو است نترسی که با من در مقام مقابله و مقاتله درآمدهٔ
[illegible] ازین اندیشهٔ ناصواب درگذر و سلوک طریقی اختیار کن که متضمن صلاح دنیا و آخرت تو باشد از اهل ضلال ببر و بمن بپیوند و بزخارف دنیای غدار مغرور
مشو که او چون من و چون تو بسیار دیده و نخواهد بهی با کسی آرمید ای عمر حسن عاقبت و نیکی خاتمت تو و فرزندان تو درین امرست که ترا بدان
آن ارشاد کردم عمر بن سعد گفت یا ابا عبد الله سنجیده گفتی سخنان را اما من می ترسم که اگر متابعت تو نمایم منازل مرا در کوفه خراب کنند امام حسین ع فرمود که
دنیا محبوبی نیست که این همه تعلق باو توان داشت و اگر قصر رفیع البنیان تو منهدم گردد در عوض آن کوشک ها در بهشت از برای تو بنا کنند و مع ذلک اگر بدین
باشی سرای بهتر از آن تو دهم ابن سعد گفت که در ولایت کوفه ضیعت معمور بسیار انتفاع دارم از آن می اندیشم که ابن زیاد آن را متصرف گردد امام حسین ع فرمود
که اگر آن ضیعت ضایع شود من ترا در حجاز مزرعه بخشم که هزار بار بهتر از آن باشد عمر سر در پیش افکنده جوابی نداد امیر المؤمنین حسین ع فرمود ای عمر بفضل حق تعالی
وثوق دارم که از گندم عراق نخوری مگر اندکی عمر جواب داد که اگر گندم نباشد جو توان خورد و چون سخن بدین مرتبه رسید امیر المؤمنین حسین ع و عمر بن سعد بمنازل خود
بازگشتند گویند که چون امام حسین ع مردم خود را جمع کرده در باب جنگ با ایشان مشورت می نمود بریر بن حضیر الهمدانی که از جملهٔ عباد و زهاد بود گفت ای پسر رسول ع خدا [illegible]
نهایت مشکل پیش آمده و من هیچ چاره نمی دانم مگر آنکه بروم و عمر بن سعد را نصیحتی کنم شاید که پنبهٔ غفلت از گوش خود بیرون کند و موعظت مرا بسمع رضا اصغا نماید امام
حسین ع فرمود که بر صواب دید تو هیچ کس را مزیدی نیست بریر چون رخصت یافت بلشکرگاه عمر سعد شتافت و در خیمه او درآمد و سلام نکرد و بنشست عمر در خشم شده گفت
مگر من مسلمان نیستم و خدا و رسول ع او را نمی شناسم که بر من سلام نکردی بریر گفت مقاتله با فرزند رسول ع و منع کردن تو اهل بیت آنحضرت را از آب منافی ایمان است

لشکر تو سگان و چارپایان خود را آب می دهند و از امام حسین ع و فرزندان او که در آرزوی یک شربت آب اند دریغ می دارند و تو این معنی را تجویز می کنی اگر ترا از اسلام و مسلمانی بهره بودی مرتکب امثال این افعال نمی گشتی و هیچ کس را بقساوت قلب و بیرحمی تو ندیده ام عمر بن سعد چون این کلمات بشنید سر در پیش افگنده لحظه خاموش گشت بعد از آن سر برآورده گفت ای بریر آنچه گفتی حق و راست است چه من یقین می دانم که هر کس با امام حسین ع و خاندان نبوت جنگ کند و میان فرزندان رسول و حق ایشان حائل گردد مکان او آتش دوزخ باشد ولیکن ملک ری ملکی است عظیم و بر بیعت ترک آن نتوان نمود و دل از امارت آن ولایت بر نمی توانم داشت اشتیاق بر من استیلا یافته و شیطان جاه و حرمت دنیای دنی را در چشم و دل من جلوه داده نفاذ اوامر و نواهی و حکم راندن بر رعیت و سپاهی حلاوتی دارد که آسان آسان از مذاق بیرون نمی رود و بریر از کمال ضلالت و فرط جهالت عمر سعد تعجب ها کرده بازگشت و معروض امام حسین ع گردانید که عمر سعد در تیه ضلالت و بیدای غوایت سرگردان شده و بوعده مملکت ری مغرور و فریفته گشته بهیچ وجه خیری از او متوقع نیست و چون عزم بر محاربه قرار یافت امیرالمومنین حسین ع و اهل بیت و شیعه و موالی او در شبی که روز آن شربت شهادت چشیدند به نماز و عبادت و توبه و انابت اشتغال نمودند و در سحرگاه امام حسین ع لحظه غنوده بیدار شد و با اصحاب گفت این ساعت چنان در خواب دیدم که سگان در روی من بانگ می کردند و می خواستند مرا به دندان بگزند و در میان آن کلاب سگی ابلق بود که جرات زیادت می کرد و من نزدیکتر می آمد و غالب ظن من آنست که آنکس که مرا خواهد کشت ابرص خواهد بود و در اثنای این حال جد خود را دیدم که می گفت ای پسر شهید آل محمد تویی که آسمان ها و ملائکه اعلا علیین جمله در استقبال روح تواند می باید که امشب روزه نزد من گشائی تعجیل کن و ناخوش دل مباش که باری سبحانه و تعالی فرشته را از آسمان فرستاده تا خون ترا در شیشه سبز نگاه دارد و ای برادران و ای یاران هلاک من نزدیک رسیده و مرا از زندگانی هیچ امید نمانده و از شنیدن این واقعه غلغله در میان دوستان و احباب آنجناب افتاده پریشان دل و مشوش خاطر گشتند و چون خورشید جهانگیر از نهیب آن واقعه عظمی لرزان بر بام این نیلی حصار برآمد عمر بن سعد تعبیه لشکر پرداخته میمنه سپاه را در عهده عمرو بن الحجاج الزبیدی کرد و میسره را بشمر ذی الجوشن را گذاشت و فرمان داد تا سواران از صوابدید عروة بن قیس و پیادگان از اشارت شبث بن ربعی در نگذرند و علم را به مولی خود درید سپرد و امیرالمومنین حسین ع فرمود تا زهیر بن القین بر دست راست باشند و حبیب بن مظاهر در جانب یسار توقف کنند و رایت را به برادر خود عباس تفویض فرمود و چون مصاف آراسته شد حر بن یزید ریاحی پیشتر رفت و گفت ای عمر سعد اصلحک الله با امام حسین ع مقاتله خواهی کرد گفت بلی و در این قتال تن بسیار بی سر خواهد شد پرسید که چرا یکی از ملتمسات او را باجابت مقرون نمی گردانی تا این فتنه فرو نشیند عمر سعد گفت از من مخالفتی نیست اما ابن زیاد راضی نمیشود و بعد از آن حر ابن یزید الریاحی از عمر اعراض نموده نزدیک تر امام حسین ع رفت و در آن زمان لرزه بر اعضای وی افتاده بود مهاجر ابن اوس از قوم حر با وی گفت که من در هیچ معرکه ترا چنین خوفناک ندیده ام و ترا از جمله مشاهیر اهل قبضه و شمشیری چه هرگاه از شجاعان و فارسان کوفه می پرسیدند پیش از همه ترا بر زبان می آوردند حر بن یزید گفت بخدا سوگند که من نفس خود را میان بهشت و دوزخ مخیر ساختم و بهشت اختیار کردم این سخن گفته تازیانه بر اسپ زد و به امام حسین ع ملحق گشته معروض داشت که ای قرة العین رسول والله که اگر من گمان می بردم که این قوم دست رد بر سینه تو خواهند نهاد از کنج خانه بیرون نمی آمدم و چون ظن من بخلاف این بود گفتم که اگر در بعضی امور انقیاد ایشان نمایم غالب گناهی و مواخذه بر آن مترتب نخواهد گشت اکنون که تمرد و عصیان این جماعت ظهور یافت منیب و تائب بحضرت تو مبادرت نمودم هیچ می دانی که توبه من قبول خواهد شد یا نی امیرالمومنین حسین ع گفت انابت تو درجه قبول دارد و تو حری در دنیا و آخرت آنگاه حر روی بمخالفان آورده ندا کرد که ای اهل کوفه فرزند رسول را طلب نمودید و در آن باب مبالغه بسیار کردید اکنون که آمد با دشمنان او بر قتل وی عهد و پیمان بستید تا حال او بمرتبه رسید که مانند اسیران بنفس خود نفع نمی تواند رسانید دیگر آنکه آب فرات را که یهود و نصاری و خنازیر و کلاب می آشامند از وی باز داشتید بخدا سوگند که از شما گروهی بدتر ندیده و نشنیده ام خدای تعالی در روز قیامت شما را آب ندهاد و چون حر بن یزید این سخن گفت او را تیرباران کردند آورده اند که در مبدا جنگ امیرالمومنین حسین ع فرمود که در هیزم هایی که در خندق جمع کرده بودند آتش زدند شمر آنها را دیده فریاد برکشید که ای حسین ع پیش از آمدن قیامت بآتش تعجیل کردی آنجناب جواب داد که تو سزاوارتری به آتش مسلم بن عوسجه التماس کرد که امام حسین ع رخصت فرماید تا تیری بر دهان آن زنیم امام حسین ع فرمود نخواهم که در حرب پیش دستی کنم که از پدر خود چنین آموختم در این اثنای از اسپ فرود آمده بر شتری نشست و میان هر دو صف متوجه شده چون بانجا رسید توقف نمود بعد از آن گفت ای کوفیان کلمه چند القا خواهم کرد و هر چند می دانم که در گفتن آن نفعی متصور نیست لیکن غرض آنست که حجت خدای عز و جل بر شما لازم و نزد شما روشن شود و چون زنان و کودکان و اهل بیت این شنیدند نوحه و زاری آغاز کردند چنانچه آواز ایشان بسمع همایون امام حسین ع رسید و از گریه و فریاد

ایشان متاثر شده فرمود لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم ابن عباس با من گفت که اسنان و صبیان را با خود مبر و من سهو کرده که به نصیحت او عمل ننمودم آنگاه برادر و پسر خود را
فرموده که بروید و با ایشان بگویید که فردا شما را بسیار باید گریست حالا باری ترک آن کنید و چون آن جماعت این پیغام شنیدند خاموش گشتند و امیرالمؤمنین حسین بر سر حرف
خویش رفته گفت ایها الناس شما معلوم دارید که من نبیرهٔ پیغمبر خدا ایم و پسر وصی او علی مرتضی که نخست کسی که از مردان بشرف قبول ایمان مشرف گشت وی بود و شنیده اید
که آن حضرت در شأن من و برادرم امام حسن فرمود که دو سید جوانان بهشت ایم امروز آن نسب که مراست کراست و تا من دانسته ام که خداوند عز و علا کذب را حرام گردانید
دروغ نگفته ام و هرگز بعبارة خلاف نکرده و هیچ مسلمان را نیازرده ام و تا قلم تکلیف بر من جاری شده هیچ نمازی بقصد از من فوت نشده و بخدا سوگند اگر از موسی و عیسی
در اولاد کسی مانده بودی یهود و نصاری تعهد و تیمار آن بجای می آوردند چه گویی اسم مسلمانی بر شما اطلاق توان کرد که در قتل فرزندان پیغمبر سعی می نمایید نه از خدای شرم دارید
و نه از رسول وی شرم بچه جهت بر کشتن من اقدام می نمایید و بکدام دلیل خون مرا مباح می شمارید من مردی بودم از دنیا اعراض نموده و ملازم قبر جد خود گشته مرا از آنجا
رها نکردند بالضرورت ترک مدینه کرده و پناه بحرم باری تعالی برده بعبادت مشغول شدم تا رسل شما متعاقب و نامه های شما متواتر بمن رسید که ما ترا بامامت احق و اولی
می دانیم باید که متوجه این جانب شوی که ما در قدم تو جانها افشانیم و اکنون که بتقریب شما آمدم باری اگر مرا یاری نمی دهید تیغ بر روی من مکشید و مرا بگذارید که بحرم خدا
بازگردم یا به مدینه رفته بر سر قبر جد بزرگوار خود بنشینم و دنیا بر من گذشته در آن عالم پدید آید که حق بجانب که بود و ستم از که صادر شد مخالفان این سخنان شنیده هیچکس
جوابی ندادند امام حسین فرمود الحمد لله و المنة که حجت بر شما تمام کردم و شما را بر من حجتی نیست آنگاه یک یک از رؤسای کوفه را نام برده بازگفت که شما بجانب من نامها
نوشته آمدید و حالا در برابر من آمده قصد خون من می کنید کوفیان گفتند از این کلمات که می گویی خبر نداریم و هیچ مکتوبی ارسال نکرده ایم و از این مکاتیب و بیعت تو
بیزاریم امام حسین فرمود تا خازن او نامها را آورده به ایشان نمود حضار معرکه انکار بلیغ کرده همه گفتند این صحایف بی وقوف ما قلمی شده امام حسین چون اصرار
اهل غدر را مشاهده فرمود آمده و بر اسب سوار شده بصف خویش پیوست و دل بر مرگ نهاده انتظار می برد که مخالفان ابتدا بحرب کنند و در خلال این احوال
شخصی از سپاه عمر سعد بیرون آمده فریاد برآورد که یا حسین ابشر بالنار آنجناب فرمود که خدای من رحیم است و پیغمبر شفیع اللهم جره الی النار و چون آن ملعون
بازگشت پای اسبش بگودی فرو رفته از فرس بجانب اسفل متمایل شد و پای آن کافر از حمار در رکاب مانده اسب بهر سو می دوید تا او را در خندقی که از چوب
دنی مملو بود و بفرمان امام حسین آتش در آن زده بودند رسانیده بینداخت و معنی دعوت المظلوم مجاب بوضوح پیوست و درین اثنا عمر بن سعد پیش
صفوف آمده تیری بجانب سپاه امام حسین افکنده گفت گواه باشید که اول کسی که بطرف لشکر امام حسین تیر انداخت من بودم شخصی از شنیدن آنجناب جواب داد
که نخست کسی که از این مردم به دوزخ خواهد رفت تو خواهی بود نقل است که در آن روز چون حر ابن یزید بخدمت امام حسین مبادرت نمود گفت ای قرة العین رسول
اول کسی که بر تو خروج کرد من بودم اکنون رخصت فرمای تا نخست کسی که پیش تو جان فدا کند من باشم ملتمس وی به اجابت مقرون گشته با دشمنان در آویخت
و بروایت ابوالمؤید موفق بن احمد الخوارزمی چهل پیاده و سوار را بر زمین افکند و عاقبت مخالفان اسب او را پی کرده روزگار به طی صحیفهٔ حیات او پرداخت و هنوز
رمقی در بدن داشت که او را بپیش امام حسین آوردند آنجناب دست مبارک بر روی او فرود آورده فرمود که انت الحر کما سمتک امک حر فی الدنیا و الآخرة چون او در گذشت
بقول حاکم جشمی امام حسین این سه بیت در مرثیهٔ او ادا کرد نظم عربیه لنعم الحر حر بنی ریاح ٭ و حر عند مختلف الرماح ٭ و نعم الحر اذ نادی حسینا ٭ فجاد بنفسه عند الصباح
فیا ربی اضفه فی جنان ٭ و زوجه من الحور الملاح ٭ و بعد از حر بن یزید بریر بن خضیر الهمدانی که ذکر او گذشت پای در میدان نهاده مبارزت نمود و در اثنای کر و فر
می گفت ای کشندگان مسلمانان وای کشندگان فرزندان پیغمبر آخر الزمان پیشتر آیید یزید ابن معقل از صف سپاه عمر سعد بیرون آمده نزدیک بریر رسید و گفت
ذلک من سفه النفس که از جمله گمراهانی بریر گفت بیا تا از خدا مسئلت نماییم که هر که مبطل باشد بدست محق مقتول گردد و یزید راضی شده هر دو دست بدعا برداشتند و بعد
هر دو با یکدیگر در آویختند یزید بن معقل شمشیری حوالهٔ بریر کرده کاری از پیش نرفت و بریر تیغی چنان بر فرق ابن معقل زد که بدماغش رسید و از سپاه عمر بن سعد
بحیر بن اوس بجنگ بریر متوجه شده او را بقتل آورد و بعد از واقعهٔ بریر مادر وهب بن عبدالله الکلبی که او را قمری گفتندی پسر خود را گفت ای وهب برخیز و
در نصرت فرزند رسول تقصیر جایز مدار وهب گفت افعل یا اماه و لا اقصر ان شاء الله و روی با اهل نفاق و شقاق آورده رجزی خواند که اولش این بود
شعر ان تنکرونی فانا ابن الکلبی ٭ سوف ترونی و ترون الضربی ٭ و چند کس را کشته نزد مادر آمد و گفت ای مادر از من راضی هستی بی مادر گفت
تا پیش امام حسین کشته نشوی از تو خوشنود نگردم و منکوحهٔ وهب گفت ترا بخدا سوگند می دهم که مرا بفراق خود ممتحن نگردانی مادرش گفت ای پسر فرمان زن

وبا اولاد ایمن دین مقاتله کنی تا در فردوس با جدم محمد رسول خدا شفیع ما باشد وهب باشاره او در میدان مراجعت نمود و حرب آغاز کرد تا آن مخالفان دست چپ او را انداختند
وچون وهب پای در ریاض رضوان نهاد عمر بن خالد بجانب دشمنان تاخت و چندان قتال کرد که شهید شد و بعد از وی پسرش خالد در میان آمده شهادت یافت آنگاه
سعید بن حنظلة التمیمی که یکی از اعیان سپاه امام حسین ع بود متوجه مقاتله و مقابله گشت و می گفت شعر صبراً علی الاسیاف والاسنة ۞ صبراً علیها لدخول الجنة و وای
شیر دل قتالی شد دیگر چند کس را از ان مداهنین بر زمین افگند اما آخر الامر کشته شد و بعد از وی مسلم بن عوسجة الاسدی روی بآن قوم آورده مبارزت ها کرد و کوشش و
کوشش بسیار نمود و از عقب مسلم نافع بن الهلال الجملی بسوی معرکه شتافت و می گفت انا الغلام الجملی انا علی دین علی ۞ و دینه دین النبی و در برابر وی شخصی از مخالفان
آمده گفت انا علی دین عثمان نافع گفت بل انت علی دین الشیطان و نافع بر آن شخص حمله کرده بدوزخش فرستاد ابو المؤید خوارزمی گوید که چون نافع بن هلال
خصم خود را به قتل رسانید عمرو بن حجاج از جانب میسره سپاه ابن زیاد فریاد بر آورد که این جماعت دل بر مرگ نهاده و از سر جان در گذشته تا چند کس از ما کشته نشود
یک شخص از ایشان بقتل نمی رسد والله که اگر باتفاق بجنگ این جماعت جنگ کنیم همه کشته شویم و اکنون صواب آنست که بهیات اجتماعی روی بخصم آریم
عمر بن سعد این رای را مستحسن داشته عمرو بن الحجاج با جمعی حمله برده چون نزدیک با امام حسین ع رسیدند با یاران خود گفت که ای اهل کوفه بر جاده متابعت ثابت باشید و با جماعتی
که مخالفت امر کرده اند و از دین بیگانه گشته مقاتله کنید امیر المومنین حسین ع فرمودند که ای عمرو تو مردم را تحریض بر محاربه من می کنی و مرا از دین بیگانه می خوانی بخدا سوگند که عنقریب
معلوم تو گردد که از ما با طایفه بی دین و سزاوار آتش کیست و عمر حمله کرده اصحاب هدایت انتساب در مدافعه ایشان سعی بلیغ نمودند اما مسلم ابن عوسجه زخمی گران
یافته از پشت زین بر زمین افتاد و بعد از ساعتی عمر باز گشت و امام حسین ع و حبیب ابن مظاهر بر سر او رسیدند و در تن او هنوز رمقی باقی بود امام حسین ع با او گفت خدا تعالی
ترا پاداش دهاد ای مسلم و طایفه از یاران ما را اجل دریافت و جمعی که زنده اند انتظار آن می برند و حبیب گفت ای مسلم البشر بالجنة مسلم بقولی ضعیف جواب داد که بشرک
الله بخیر حبیب گفت اگر من می دانستم که بعد از تو زنده خواهم ماند التماس وصیتی می کردم ولیکن یقین دارم که همین لحظه بتو خواهم پیوست مسلم گفت وصیت من بتو
آنست که دست از جنگ باز نداری تا پیش امام حسین ع کشته شوی حبیب گفت برب کعبه که چنین خواهم کرد و اصحاب عمر بن سعد در آن زمان که مسلم افتاده نعره بر آوردند
که ابن عوسجه را کشتیم و شیث ابن ربعی زبان بدشنام قوم خود کشاده با ایشان گفت بکشتن شخصی اظهار شادمانی می کنید که در غزوه آذربایجان پیش از آن
که سپاه اسلام بهم پیوندند شش تا کس از مشرکان را بقتل آورده بود و در این حین شمر ذی الجوشن از جانب میسره حمله کرده و اصحاب امام حسین ع بمدافعه ایشان شمشیر
کشیده بهر حمله که بر کوفیان می کردند آن جماعت منهزم می گشتند و چون عمرو بن سعد شدت قتال محبان خاندان نبوت مشاهده کرد حصین بن نمیر را گفت تا با
پانصد تیر انداز روی با ایشان نهاده تیر باران کردند و نایره قتال التهاب یافته اسپان سپاه امام شهید از زخم سهام بر زمین افتادند و آن شیران بیشه هیجا پیاده داد
مردی و مردانگی دادند تا وقت نماز پیشین در رسید و ضعف وقت شیعه امیر المومنین حسین ع ظاهر گشت و چون ابو ثمامه صایدی اثر عجز و انکسار بر وجنات احوال
لشکر هدایت شعار دید با امیر المومنین حسین ع گفت که دشمنان نزدیک رسیدند و من دوست میدارم که بادای فریضه که وقت آن در آمده اشتغال نمایم آنجناب
روی باسمان کرده گفت ذکرت الصلوة جعلک الله من المصلین نعم هذا اول وقتها آنگاه با یاران خویش گفت که از اعدا التماس نمایید تا ما را چندان مهلت دهند
که نماز پیشین بگزاریم یاران ملتمس امام ع با دشمنان رسانیده حصین بن نمیر گفت نماز حسین ع مقبول نیست حبیب ابن مظاهر گفت ای حصین تو گمان می بری
که نماز فرزند پیغمبر درجه قبول نخواهد یافت و نماز چون تو حماری مقبول خواهد افتاد حصین ازین سخن در خشم شده بر حبیب حمله برد و حبیب شمشیری بر روی
اسپ او زده اسپ رمیده حصین را بر زمین افگند و اصحاب حصین سعی نموده او را از معرکه بیرون بردند بعد از ان امیر المومنین حسین ع فرمود که زهیر بن القین و سعید بن
عبدالله با معدودی چند در پیش او ایستاده نکایت خصم را از و باز داشتند تا نماز گزارد و در روایتی آنست که سعید بن عبدالله الحنفی خود را هدف تیر بلا ساخته بهر جانبی که
امام حسین ع توجه می نمود او پیش پیش آنجناب می رفت و تیری انداخت تا آن زمان که اجلش فرا رسید و بعد از وی عبدالرحمن بن عبدالله الیزنی پای در میدان نهاده
می گفت شعر انا عبدالله من آل یزن ۞ دینی علی دین حسین و حسن ۞ اضربکم ضرب فتی من الیمن ۞ ارجو بذاک الفوز عند المؤتمن ۞ و ابن عبدالرحمن چندان مقاتله کرد تا شهادت
یافت و بعد از وی یحیی ابن سلیم المازنی بیرون آمده رجزی می گفت و جنگ می کرد تا کشته شد بعد از ان قرة العین بن ابی قرة الغفاری پای در معرکه نهاد و بیاران خود
ملحق گشت آنگاه مالک بن انس المالکی روی بخصم آورده چندان کوشش نمود که رخت بسرای آخرت کشید و بعد از وی عمرو بن مطاع الجعفی بیرون آمده محاربه نمود
تا بفوز شهادت فایز گشت بعد از ان حبیب بن مظاهر اسدی متوجه اعدا شده جنگی صعب کرد و شخصی از بنی تمیم شمشیری بر روی زده بیفتاد خواست که بر پای خیزد که

حصین بن نمیر تیغی بر فرق او زده حبیب چنان جهت که دیگر برنخواست و تمیمی از اسب فرود آمده سرش از تن جدا کرد و بعضی گفته اند که بدیل بن صریم حبیب را بقتل رسانید
و بعد از فراغ از جنگ سر او را در گردن اسب آویخته بلشکر رفت و چون پسر حبیب که هنوز بسرحد بلوغ نرسیده بود سر پدر خویش را بدان نشان دید فی الحال بدیل را
بدوزخ رسانیده آن سر را بدست آورد و چون حبیب بن مظاهر کشته شد جون مولی ابی ذر غفاری حمله آورد و بعد از وی ابن القین البجلی آهنگ جنگ را ساز داد و دوش
امیر المؤمنین حسین را گرفته رجز خواندن آغاز کرد که اولش این بود عربیه اقدم حسین هادیا مهدیا * الیوم تلقی جدک النبیا * و بمیدان حرب رسیده بعد از کشش و کوشش فراوان
میل بریاض رضوان نمود و بعد از آن بر سر روایتی نافع بن هلال روی بنبرد آورد و چندان تیراندازی کرد که سهامش باتمام رسید آنگاه دست بشمشیر برده سیزده
کس را به تیر و تیغ کشت و دشمنان غلبه کرده بازوهای او را از زخم گرز شکسته و خنجر بدست خویش سر او را از بدن جدا کرد آنگاه جناده بن حارث الانصاری بمحاربه اقدام
نموده بفردوس اعلی شتافت و چون جناده بقتل رسید عمرو بن جناده بانتقام پدر بر حرب مبادرت کرده متوجه آخرت شد و در این اثنا جوانی که پدرش در معرکه بقتل
رسیده بود باشاره و ترغیب مادر خود روی بمیدان نهاد امیر المؤمنین حسین چون دید که آن جوان داعیه مقاتله دارد فرمود که پدر این جوان کشته شده و ممکن که
مادرش بقتال پسر خویش راضی نباشد و چون این سخن شنید گفت من برخصت مادر مرتکب این امر می گردم و روی بقلع و قمع خصم آورده می گفت عربیه امیری حسین و
نعم الامیر * سرور فؤاد البشیر النذیر * علی و فاطمة والداه * فهل تعلمون له من نظیر * له طلعة مثل شمس الضحی * له غرة مثل بدر منیر * و چون آن جوان بدرجه شهادت رسید
سر او را از بدن جدا کرده در سپاه امیر المؤمنین حسین انداختند و مادر چون سر پسر خود برداشت گفت احسنت یا بنی و یا سرور قلبی و یا قرة عینی بعد از آن سر فرزند
خود را بر یکی از مخالفان زده بدوزخش فرستاد آنگاه عمود خیمه را برگرفته بآن جماعت حمله کرد و دو کس را بضرب چوب کشته امیر المؤمنین حسین او را فرمود تا بازگردد
و آنگاه عمر بن قرظة الانصاری و عبد الرحمن بن عروه از عقب هم سعادت پیدا کرده جان نثار ساختند بعد از آن عابس بن شبیب الشاکری عازم قتال گشته از غلام خود شوذب
پرسید که امروز با ما در چه مقامی غلام جواب داد که در رکاب تو شمشیر می زنم تا کشته شوم عابس گفت که ظن من بتو همین بود اکنون قدم پیش نه و حال بدان که بقی لنا ان نطلب فیه الاجر
بکل ما قدرنا علیه فانه لا عمل بعد الیوم و چون عزیمت عابس بر محاربه تصمیم یافت نزد امام حسین رسیده روی سلام کرد و گفت یا ابا عبد الله اشهد الله و گفت که بر روی زمین هیچ کس نیست
که نزد من از تو عزیزتر و دوست تر باشد و اگر چیزی نفیس تر از نفس خود می داشتم آن را فدای ذات مقدس و نفس مکرم تو می گردانیدم یا ابا عبد الله من گواهی می دهم که تو چون پدر
خویش سالک طریق مستقیمی و چون عابس سخن خود را اتمام کرد با شمشیر برهنه روی بصف دشمنان نهاد ربیع بن تمیم گوید که من عابس را در هر معرکه دیده بودم و دلاوری و بهادری او مشاهده کرده
چون چشم من از دور بروی افتاد بلشکریان گفتم که کسی متوجه شما شده که در وقت جنگ شیر ژیان و پیل دمان است عابس می آید باید که هیچ کس بمبارزه او بیرون نرود و در اثنا
این قیل و قال عابس نزدیک رسیده فریاد برآورد که رجل لرجل عمر سعد سپاه را گفت تا بر عابس سنگ انداختن گرفتند عابس چون این حال مشاهده کرد درع و مغفر خود را افکند
روی بلشکرگاه نهاد و الله دیدم که زیاده از دویست کس در پیش انداخته می راند تا آن زمان که از اطراف و جوانب او در آمده بر او هجوم آورده ریش ریش ساختند و بعد از آن عبد الله
و عبد الرحمن که از بنی غفار بودند نزد امام حسین آمدند و بر آن جناب سلام کرده گفتند یا ابا عبد الله دوست می داریم که پیش تو کشته شویم و گزندی بتو نرسد امام حسین گفت مرحبا بکما بکارزار
اشتغال نمایید و هر دو بمقاتله مشغول شده تا بقتل آمدند آنگاه سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع پیش امام حسین شتافته در گریه افتادند آنجناب
پرسید که سبب گریه چیست جواب دادند که ما از برای تو می گرییم چه می بینیم که دشمنان ترا احاطه کرده اند و ما بر دفع ایشان قدرت نداریم امیر المؤمنین حسین در شان ایشان
دعای خیر فرمود و ایشان بروی سلام کرده روی بمخالفان آوردند و چندان مقاتله نمودند که بقتل آمدند بعد از آن غلام ترک امام حسین که قاری قرآن و حافظ کتاب رحیم و رحمن
بود بجنگ بیرون آمد و جمعی را کشته و زخمی گران یافته بیفتاد و امیر المؤمنین حسین بسر وقت غلام رسیده روی بر روی وی نهاد غلام چشم باز کرد و چون نظرش بر امام حسین
افتاد تبسم کنان برحمت حق واصل گشت بعد از آن حنظلة بن سعد الشبامی در میان دو صف ندا کرد که ای قوم من بر شما از عقاب قوم نوح و از عذاب عاد و ثمود می ترسم اگر
خواهید که مستحق عقوبت نشوید دست از قتل امام حسین کوتاه کنید امیر المؤمنین حسین فرمود ای سعد این قوم استحقاق عذاب خداوندی پیدا کرده اند که دعوت ترا قبول نمی کنند و
کدام خیر و فلاح از ایشان توقع توان داشت که برادران صالح ما را کشته اند و قصد جان ما گشته سعد گفت صدقت یا ابن رسول الله اکنون داعیه دارم که با جوانان خود ملحق گردم
امام حسین فرمود برو بمنزلی که بهتر از دنیا و ما فیهاست سعد گفت سلام بر تو و اهل بیت تو باد امیدوارم که حق تعالی در بهشت ما و ترا بهم رساند و امام حسین گفت آمین سعد
بر مخالفان حمله آورد و جنگ های مردانه کرده بشهادت یافت آنگاه یزید بن زیاد الشعثا هشت تیر بجانب اهل عناد و نفاق انداخته پنج تن را از آن جماعت بر زمین افکند و
با هر تیری که می انداخت امام حسین می گفت اللهم سدد رمیته واجعل له ثواب الجنة و آخر الامر مخالفان غلبه کرده سعد را کشتند بعد از آن یک یک از اصحاب امام حسین آمده

اولاد او بود و بعد از آن اولاد عقیل و اولاد جعفر طیار و اولاد عقیل چون تشنه لبان دودمان نبوت دیدند که غیر ایشان در لشکرگاه کسی نمانده یکدیگر را وداع نموده دست از جان شیرین بشستند
و اول کسی که از اهل بیت قدم در میدان مبارزت نهاد عبد الله بن مسلم بن عقیل و بعد از وی جعفر بن عقیل و بعد از وی عبد الرحمن بن عقیل و بعد از کشته شدن این کس محمد بن عبد الله
بن جعفر بن ابی طالب بمیدان رفته جنگ کرد تا کشته شد آنگاه عون بن عبد الله بن جعفر بجنگ بیرون آمده شربت شهادت چشید در اکثر روایات وارد شده که بعد از
عون قاسم بن حسن بن علی بن ابی طالب آمادهٔ حرب گشت و چون نظر امام حسین بر وی افتاد گریان شد و قاسم نیز گریستن آغاز کرد و هر دو یکدیگر را در کنار گرفته از
هوش رفتند و چون بحال خود آمدند قاسم رخصت طلبید که بمیدان رود امام حسین امتناع نموده قاسم دست و پای مبارک او را می بوسید و می گریست تا دستوری حاصل کرده
قطرات عبرات بر رخسار ریزان بمیدان قاسم روان شده رجزی می خواند که اوّلش این ست شعر ان تنکرونی فانا ابن الحسن * سبط النبی المصطفی المؤتمن * و با وجود صغر سن
مقاتله عظیم نمود چنانچه ابو المؤید خوارزمی روایت کرده که دران معرکه سی و پنج کس از او بزخم تیر و شمشیر بقتل رسید بنا بر شخصی حمید نام منقول ست که گفت در سپاه عمر سعد
بودم و نظاره جنگ کردن قاسم بن حسن را می کردم درین اثنا عمرو بن سعد الازدی با من گفت که برین پسر حمله خواهم کرد من گفتم سبحان الله این چه اندیشه باطل
مجد سوگند که اگر قاسم مرا بتیغ زند من دست بجانب وی دراز نکنم کار وی بآن جماعت گذار که میانش گرفته اند عمرو گفت والله که دیگر تحمل نماند و آنگاه متوجه قاسم شده
تیغی بر وی زد قاسم بر روی افتاده فریاد برآورد یا عماه امام حسین چون برادرزاده خود را در خاک و خون غلطیده دید چون شیری که بشکار گور شتابد بجانب او شتافت
و شمشیری بر وی حواله کرد عمرو دست برآورد و شمشیر بر دست او آمده از مرفق جدا گشت و عمرو نعره زد اهل کوفه متوجه امام حسین شده عمرو را خلاص کردند و چون غبار فرو نشست
امام حسین را دیدند که بر سر قاسم ایستاده بود و بر قاتل او نفرین میکرد و بعد از آن او را برگرفته در میان کشتگان افکند و فرمود که صبراً یا بنی عمومتی در تاریخ احمد اعثم الکوفی مسطور است
که بعد از عون بن عبد الله بن جعفر عبد الله بن الحسن سلاح پوشیده برانگیخت و او جوانی بود که در حسن و ملاحت نظیر و عدیل نداشت و چون در میدان آمد نام خود را گفته رجزی خواند
و بر مخالفان حمله آورده بجنگ مشغول شد و آن ظالمان از خدای تعالی نترسیدند و جوانی چنان را هلاک کردند امام حسین از مشاهدهٔ این حال عظیم پریشان خاطر و اندوهگین گشت
و بر فوت او تأسفها خورده آواز داد که ای عزیزان و پسران عم و اهل بیت من برین واقعه که ما را دست داده و برین بلیه و محنتی که روی نموده صبر کنید و ناخوشدل مباشید
که بعد ازین رنج بهمه راحت و بعد ازین مذلت بهمه عزت خواهید بود انشاء الله تعالی از روات آورده اند که بعد از قتل قاسم بن حسن ابو بکر بن علی بن ابی طالب پای در میدان
نهاده رجزی آغاز کرد و بعد از لحظه که با اهل تمرد و عصیان مکاوحت نمود لقب ابلیس چنان شقاوت برخی گفته اند که قاتل او زحر بن بدر الجعفی بود و گروهی گویند که بزخم تیر عبد الله بن عقبه
الغنوی از پای در آمد آنگاه برادرش عمرو بن علی بیرون آمده بر قاتل او حمله کرده او را بقتل رسانید و دشمنان از جوانب روی متوجه گشته عمرو چندان قتال نمود که کشته شد
بعد از آن عثمان بن علی روی با اعدا آورده شربت شهادت چشید آنگاه جعفر بن علی عزم معرکه کرده از عقب روان شد بعد از آن عباس بن علی آمادهٔ قتال گشته اهل
بغی و طغیان حمله کرده مراسم جد و اجتهاد بجای آورده از ایشان می کشت تا کشته شد و عباس چون بعز شهادت فائز گشت امام حسین فرمود که الآن انکسر ظهری
و قلّت حیلتی بعد از قتل عباس علی بن الحسین که جوانی بود هژده ساله بر قوم کوفه حمله کرده و چون امام شهید مظلوم دید که قرة العین و ثمرة الفؤاد وی با دشمنان مقابله
می نماید مضطرب الحال گشته آب از چشم مبارکش روان شد و روی بقبله دعا آورده گفت بار خدایا گواه باش که این زمان کودکی با این جماعت مقاتله
می نماید که از روی خلق و نطق شبیه تر از وی برسول الله کسی نیست و درین مدت هرگاه که اشتیاق دیدار آنحضرت بر من غالب می گشت در روی او
نظر می کردم ای خدای باران آسمان و زمین و برکات از زمین باز دار و ایشان را در بسیط ارض متفرق گردان و از زنان و فرزندان برخوردار مساز
و رضای حکام و ولات مقرون این قوم مگردان چه این طائفه ما را طلبیدند تا در نصرت مساعی جمیله مبذول دارند اکنون که آمدیم در قتال کوشیده
ما را بقتل میرسانند بعد از آن گفت یا ابن سعد قطع الله رحمک و لا بارک لک فی امرک و سلط علیک من یذبحک بعدی علی فراشک کما قطعت رحمی و لم تحفظ
قرابتی من رسول الله آنگاه بآواز بلند این آیه را برخواند ان الله اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین ذریة بعضها من بعض و الله
سمیع علیم ابو المؤید خوارزمی گوید که علی بن الحسین چندان با مخالفان مقابله کرد که آن گروه انبوه بستوه آمدند چنانچه روایت کرده اند که صد و بیست
کس را از آن قوم ضال مضل بقتل رسانید و چون جراحت بسیار یافت و زخم های گران یافت پیش پدر بزرگوار خویش آمده گفت یا ابت العطش
قد قتلنی تشنگی مرا هلاک کرد هیچ شربت آبی داری که بمن دهی تا آن قوتی روح نموده بار دیگر متوجه دشمنان گردم امیر المؤمنین حسین فرمود که عجیب
حاجتی ست که تو محمد مصطفی و علی مرتضی پدر خود را میخوانی و ایشان اجابت نمی کنند استغاثه با ایشان می بری و به فریاد تو نمی رسند

ای پسر بگیر زبان خود را در دهان من کن و علی زبان پیش آورده آنجناب زبان او را بمکید و خاتم خویش را بوی داده گفت در دهان خود نه و بحرب دشمنان بازگرد من
امیدوارم که عنقریب جدت ترا بکاس اوفی آبی دهد که تا ابد تشنگی نکشی و علی بازگشته چند نفر دیگر را بقتل رسانید عاقبت منقذ بن مره عبدی تیغی بر فرق او زده و او گردن اسپ خود را
در کنار گرفته اسپ بمیان لشکر دشمنان نهاد و آن قوم ناپاک بیباک او را پاره پاره کردند و با امیرالمؤمنین حسین کسی نماند مگر زنان و امام زین العابدین که بیمار بود و یک پسر خرد سال
دیگر عمر نام و یکی شیرخواره امیرالمؤمنین حسین که هنوز او را از شیر باز نکرده بودند و امام حسین درین اثنا بخیمه نسوان رانده گفت برادر زاده مرا بمن دهید تا او را دیده وداع کنم و آن طفل را
پیش آوردند و در اثنای آنکه امام حسین بر روی آن کودک بوسه زده او را می نواخت که تیری بر مقتل آن طفل آمد امام حسین گفت وای برین قوم از خصمی جدم محمد رسول الله
آنگاه از اسپ فرود آمد و بشمشیر خویش مقداری از زمین کنده آن پسر را دفن کرد و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که چون روز بنماز پیشین رسید امیرالمؤمنین حسین فرمود که حرب
بکنید تا نماز گزاریم و آن خدای ناترسان رها نکردند امیرالمؤمنین حسین نماز خوف گزارد چنانچه حضرت رسالت در بعضی از غزوات می گزارد و چون از ادای صلوة فارغ شد
باز متوجه محاربه گشته خواست که با دشمنان بنفس شریف در آویزد زهیر بن قین گفت والله که تو حرب نکنی تا آن زمان که جان ما باشد و اگر ترا بکشند و من زنده باشم فردا
پیش جدت تو چه جواب گویم و آنجناب را آب در چشم گشته گفت جزاکم الله خیرا و هر یاری که از یاران او بقتل می رسیدند می فرمود که تو رفتی و من از عقب تو می آیم و تنور حرب
گرم بود تا بغیر از اهل بیت کسی با او نماند و چون صورت حال برین منوال دید گفت نوبت بمن رسید فرزندانش گفتند تا از ما یک کس مانده نوبت بتو نرسد پس نخستین از اهل بیت علی اکبر
حمله کرد و بهر حمله چهار کافر را بیفکند لیکن بعد از آنکه ده دوازده حمله کرده و جمعی را افکنده بود تشنگی بر وی استیلا یافته پیش پدر آمد و گفت یا ابت العطش امیرالمؤمنین حسین فرمود
که فداک ابوک چه توانم کرد آنگاه فراشته زبان خود را در دهان او نهاد و علی اکبر بازگشته بار دیگر حمله کرد و مردی از سپاه عمر بن سعد منقذ بن مره عبدی شمشیری بر پشت علی
زده از اسپش بیفکند و خلقی گرد آمده او را پاره پاره کردند و امیرالمؤمنین حسین باواز بلند بگریست و تا آن زمان آواز گریه آنجناب را کسی نشنیده بود و زینب خواهرش از
خیمه بیرون آمده خود را بر علی بن الحسین افکند و بانگ و خروش برخاست امام حسین فرمود تا علی را بخیمه در آوردند و عبدالله بن مسلم بن عقیل پیش رفته از شصت قضا
تیری آمده دست او را به پیشانیش بدوخت و عبدالله بازگشته همان مرد تیری بر پشتش زد که از شکم او بیرون آمد و با آنجناب بجز پنج برادر کسی دیگر نماند عباس و
عبدالله و محمد و جعفر و عثمان و از برادران امام حسین محمد بن حنفیه و عمر بن علی درین سفر با او مرافقت ننموده و دو پسر امیرالمؤمنین حسین در خیمه بود قاسم و علی اصغر
آن یک بواسطه صغر سن و این یک بنابر مرضی که داشت بر جنگ اقدام ننمودند و چون اعمام ایشان بر حرب مبادرت نموده بقتل رسیدند قاسم با شمشیر
برهنه از خیمه بیرون آمده خواست که حمله کند امام حسین فرمود تو کودکی بازگرد قاسم گفت مرا نیز آرزوی جد و عم خود دامنگیر شده و بحرمت
محمد مصطفی که مرا از ملاقات ایشان مانع نیائی در آن حین سواری از مخالفان رسیده شمشیری بر دوش او زد قاسم عم طلبیده امیرالمؤمنین حسین از اسپ فرود
آمده در بر گرفته نزد علی اکبر مقتول برد بعد از ان اسپ آنجناب تیری خورده از پا در آمد حسین پیاده ماند کسی از مهابت او جرأت نمی کرد که نزدیک او رود درین اثنا
آواز پسر یک ساله که داشت بگوش آنجناب رسید و آن پسر را طلبیده در کنار نهاد تا مردی از بنی اسد تیری انداخته بر گلوی آن کودک آمد فی الحال
جان داد امام حسین گفت انا لله و انا الیه راجعون و گفت یارب مرا درین مصیبت صبری کرامت فرمای و عطش بر آنجناب غلبه کرده ضعف بر وی
استیلا یافت درین اوان شمر ذی الجوشن آهنگ خیمه کرد امام حسین ابن سعد را آواز داده گفت که اگر دین اسلام ندارید حمیت عرب کجا باشد
عمر سعد با شمر گفت که چندان صبر کن که دل از امام حسین فارغ گردد و چون امام حسین آهنگ کنار فرات کرد تا حرارت عطش را تسکین دهد شمر
با قوم خود گفت مگذارید امام حسین آب خورد چه این زمان مرده است اگر آب آشامد باز دیگر زنده شود امام حسین چون بکنار فرات رسید آب بر کف
تا بیاشامد مردی از ان ملاعین تیری بجانب وی انداخته بر دهان مبارکش خورد و آنجناب تیر از دهن بیرون کشیده گفت یارب جز تو پیش که نالم
بغیر از تو که بفریاد من رسد و دهانش از ان زمان پر خون شده بیرون می افگند درین حال عمر سعد آهنگ او کرده امام حسین فرمود ای عمر تو خود آمدی
عمر بازگشته شمر پیادگان را گفت بگیرید او را پیادگان بگرد وی در آمده امام حسین بشمشیر حواله ایشان کرده همه منهزم شدند عمر سعد با شمر گفت تو هرگز مردی
دیده از امام حسین دلاورتر اهل بیت و اصحابش را در پیش او کشتند و با وجود تشنگی و چندین زخم که بر تن وی است نکایت جمعی را که قصد او دارند
دفع میکند ابوحنیفه دینوری گوید که بعد از قتل علی اکبر به تیر عمر بن الصبیح الصیداوی عبدالله بن مسلم بن عقیل کشته شد آنگاه عمرو بن نهشل التمیمی عدی بن عبدالله بن
جعفر طیار را بقتل رسانید بعد از ان عبدالله بن عروه الخثعمی تیری انداخته بر مقتل عبدالرحمن بن عقیل آمد آنگاه محمد بن عقیل بر بی سهم لقیط بن یاسر الجهنی عالم فانی را

وداع کرد و بعد از آن قاسم بن حسن بضرب تیغ عمرو بن سعد بن عقیل الاسدی بقتل آمد آنگاه ابوبکر بن حسین بضرب تیر عبدالله بن عقبة الغنوی بفرادیس رضوان خرامید و چون عباس
بن علی صورت حال را مشاهده فرمود با برادران خود عبدالله و جعفر و عثمان که پدر ایشان علی و مادر ایشان ام البنین عامریه بود گفت پیش روید و در نظر من جنگ کنید
تا کشته شوید همه باتفاق روی بمخالفان آوردند هانی بن ثویب الحضرمی حمله کرده عبدالله بن علی را بقتل آورد و بعد از آن متوجه جعفر بن علی شده او را نیز هلاک ساخت
و یزید الاصبحی بزخم تیری عثمان بن علی را انداخته سرش را از بدنش جدا کرده پیش عمر سعد برد و از وی توقع انعامی نمود عمر گفت پیش امیر خود عبیدالله زیاد برو و مدعای خود را
از او التماس نمای و عباس بن علی در پیش امیر المومنین حسین بعد از کشته شدن برادران ایستاده بود و بهر جانبی که آنجناب توجه می نمود او نیز میل آن طرف می کرد تا کشته شد و
امام حسین تنها ماند و مالک بن النسیر کندی شمشیری بر فرق همایون آن سرور زده برنس خز او را پر خون کرد و آنجناب طاقیه دیگر طلبید و بر سر نهاده دستار به بست و پسر صغیر خود را
خواند در کنار نشانده و شخصی تیری انداخته به مقتل آن کودک آمد امیر المومنین حسین سر در پیش افگنده بنشست و قبایل حرب قتل او را مکروه شمرده هر یک حواله بدیگری
مینمودند و درین اثنا آنجناب قدحی آب طلبیده بر دهن نهاد و پیش از آن که قطره بگلوی همایونش فرو رود حصین بن نمیر ملعون تیری بر دهان وی زده آب نصیب وی
نگشت و چون امام شهید مظلوم دید که مخالفان متوجه او شدند از محل خود روان شده میل بکنار فرات کرد و آن ملاعین میان او و فرات حائل شدند امام حسین مراجعت
نموده بجای خویش آمد و از نشست قضا تیری گشاد یافت و بر دوش او رسیده محکم شد و آنجناب تیر را کشیده زرعة بن شریک لعین یک دست مبارکش را بینداخت
و سنان بن انس نیزه بر پشتش زد که از سینهٔ بی کینه اش سر بر کرد و چون نیزه را بیرون کشید روح مقدس او به اعلی علیین رسید و خولی بن یزید الاصبحی از دست فرود آمده
خواست که سر خجسته اش را از تن فرخنده او جدا کند دستهای شومش بلرزه درآمد و برادران آن ملعون متصدی آن امر قبیح و فعل شنیع گشته سر آن سرور را
بخولی تسلیم کرده و تنش را آنجا گذاشت و در تاریخ ابو موید خوارزمی مذکور است که چون امیر المومنین حسین تنها ماند مانند کسی که دل از حیات بر گرفته باشد و از
زندگانی نومید گشته بر مخالفان حمله آورده مبارز خواست چندکس از اعیان ابطال و مشاهیر رجال واحدا بعد واحد پیش آمدند و وی همه را بینداخت و جمعی
انبوه را بزخم شمشیر و نیزه بدوزخ فرستاد و عاقبت شمر ذی الجوشن با طائفهٔ کثیر روی بآنجناب نهاد و بعد از کوشش بی نهایت میان او و خیمه های او حائل شدند
و بعضی از آن جماعت خواستند که بخیام درآیند و غارت کنند و امام حسین مشاهده آن صورت گشته آواز برآورد که ای آل ابی سفیان اگر شما را دین نیست از
عار نمی اندیشید که تعرض حرم من می کنید شمر پرسید که ای حسین مقصود تو چیست فرمود که اگر غرض شما قتل من است اینک من ایستاده ام و با شما جنگ میکنم
توقع آنکه نگذارید که کسی قصد حرم من کند تا زنده باشم شمر گفت ای پسر فاطمه این التماس تو باجابت مقرون است و آن جماعت که توجه بجانب خیام کرده
بودند باز گردانیده گفت روی با امام حسین آرید که غرض ما فنا و اعدام وی بیش نیست و گمان من او کفوی کریم است آن قوم بیکبار روی بآنحضرت نهاده
اختیار آورده علی التواتر حملهای عظیم می آوردند و آنحضرت در دفع آن حملات می کوشید و چون عطش بروی غالب شده بود هر لحظه بجانب فرات می شتافت
و آن مخاذیل میان او و فرات حائل شده نمی گذاشتند که بکنار آب رسد و درین اثنا ملعونی از رحمت حق بی نصیب و از عالم آخرت بی وقوف از زمرهٔ
اهل ضلال یکی با بو الحتوف تیری بر پیشانی امام حسین زد او تیر را کشیده خون بر روی و موی آنجناب فرو دوید و امام حسین روی بجانب آسمان کرد و گفت
قد تری ما انا فیه من عبادک هؤلاء العصاة الطغاة اللهم فاحصهم عددا و اقتلهم بددا و لا تذر علی وجه الارض منهم احدا و لا تغفر لهم ابدا بعد از آن مانند شیر خشمناک بر آن قوم بی
باک حمله کرده جمعی را بینداخت و مخالفان دست به تیر و کمان برده او را تیر باران کرده می گفت یا امة السوء بئسما خلفتم محمدا فی عترته آنگاه فرمود و ایم الله
که درین خواری از وی جل جلاله امید عزت و کرامت می دارم و یقین می دانم که شما را خوار گردانیده و انتقام از شما بکشد بنوعی که شما در حساب نداشته باشید حصین بن نمیر
آواز بر آورد که ای پسر فاطمه چه کیفیت خدای تعالی انتقام تو از ما بکشد فرمود که در میان شما عداوت افگند تا خونهای خود بریزید بعد از آن عذاب خویش بر شما
گمارد و چون هفتاد و دو زخم بر امیر المومنین حسین رسید از ضعف باز ایستاده از جنگ دست باز داشت و در آن حین سنگی بر پیشانی نورانی او آمده بشکست واو
خواست که خون را پاک سازد ناگاه تیری بر روی او زدند آنجناب تیر را بیرون کشیده از موضع جراحت مانند آب که از ناودان روان گردد خون دویدن گرفت آنگاه آن
حضرت دست مبارک بر زخم نهاده تا پر خون شد آنگاه بر سر و روی خود مالیده فرمود که بدین هیأت با جد خود محمد ملاقات خواهم کرد در حالتی که مخضوب بدم باشم خواهم گفت که فلان
و فلان مرا کشتند و در آن حین که ضعف بر آنجناب راه یافته بود یک یک و دو دو پیش او آمده باز می گشتند چه کراهت می داشتند که فردای قیامت بخون او ایشان ماخوذ شوند
بالجمله از قبیله کنده مسمی به مالک بن النسیر آمده شمشیری بر سر مبارکش زد که آنجناب فرمود لا اکلت بها و لا شربت بالقتل است که آن کندی بعد از آن در غایت فقر و فلاکت روزگار

می گذرانید تا بسوم حالات از عالم بیرون رفت و چون شمر لعین دید که لشکریان در قتل امام حسین تعلل و توقف می نمایند بانگ بر ایشان زد که این تاخیر و تشویش چیست و آن ملاعین هجوم
کردند و زرعة بن شریک التمیمی شمشیری بر دست چپ آنجناب زد و کف او را جدا ساخت و سنان بن انس النخعی تیری بر سینهٔ مبارکش زد و صالح بن وهب نیزه بر تهیگاه
وی رسانید امام حسین از پشت زین بر روی زمین افتاد و عمر بن سعد نزدیک آن سرور درآمد زینب بنت امیرالمؤمنین علی از خیمه بیرون آمده فریاد برکشید که ای عمر شرم نمی داری که در
کشته شدن ابی عبدالله و بروی می نگری عمر سعد چشمها پرآب کرده متوجه جانب دیگر شد بعد از غیبت شمر ذی الجوشن زرعة بن شریک سنان بن انس لعنهم الله علیهم هجوم آنجناب را
تمام ساختند و بعضی گفته اند که نصر بن خرشه که علت برص داشت پیش امام حسین رفته او را بینداخت و دست در محاسن مبارکش زده آن سرور فرمود که تو آن ابرصی که ترا
در خواب دیده بودم که مرا خواهی کشت و بعضی گفته اند که شمر ملعون که او نیز ابرص بود امام حسین را بر قفا انداخته محاسن وی را بگرفت آنجناب گفت تو آن سگی که بخواب دیدم
قصد من می کردی شمر گفت ای پسر فاطمه تو مرا به کلاب تشبیه می کنی و بعد از آن بشمشیر به ذبح آنجناب قیام نمود بر محبان خاندان نبوی و منتسبان دودمان مصطفوی محجوب
و مختفی نماند که در کیفیت و ادراک شهادت امام حسین روایت دیگر بنظر رسیده که ناطقه قوت گفتن و سامعه طاقت شنیدن آنها ندارد لاجرم بهمین قدر درین مختصر اختصار
یافت گویند که بر جسد مبارک امیرالمؤمنین حسین سی و سه زخم نیزه و تیر و سی و چهار زخم شمشیر یافتند و عمر بن سعد گفت تا ده نفر از اسپان بر بدنش می راندند و یکی از آن سواران اسحق
بن حضرمی بود که پیراهن از تن او برکشیده بود و مبروص شد نقل است که بیست و دو کس از متعلقان امام حسین در کربلا کشته شدند و دو کس از آن جماعت پیش نجات یافتند
یکی از آن دو نفر مرقع بن ثمامه اسدی بود که عمر سعد او را نزد ابن زیاد فرستاده بود و دیگر مولی ام سکینه امرأة امام حسین چون او را بعد از قتل آنجناب گرفته خواستند که گردن زنند گفت
من عبدی ام مملوک پس او را رها کردند و از فرزندان امام شهید دو کس ابقا کردند یکی علی بن الحسین که در آن اوان مرضی داشت و دیگر عمران بن الحسین که از مراحل عمر چهار مرحله طی
کرده بود و بعد از مراجعت عمر بن سعد اهل قریهٔ غاضریه اجساد شهدا را در آن سرزمین دفن کردند آورده اند که سراویل امام حسین را بحر بن کعب از پایش بیرون کشید و از دست های او
در زمستان خون و ریم روان گشتی و در تابستان سرد و خشک و مانند چوب خشک می شد و قیس ابن اشعث بن قیس قطیفهٔ خز آنجناب را تصرف کرده او را بعد از آن قیس قطیفه
گفتندی در تاریخ احمد بن اعثم کوفی مسطور است که آن کس که پیراهن آنجناب را از بدنش بیرون کشیده بود و پوشید بعلتی عظیم گرفتار شد موی سر و ریش او فرو ریخت و آن شقی که سراویل
وی در پای کرده فی الحال زمن شده تا آخر عمر از جای نتوانست که برخیزد و هر که دستار آنجناب بر سر بست بر جسته ام مبتلا شده و آنکس که زره آنجناب را در بر کرد معتوه گشت
و ... چه گوید و چه کند هم احمد بن اعثم گوید که مقارن قتل امام حسین غباری سرخ پدید آمده جهان تاریک شد چنانچه مردم یکدیگر را نادیده گمان بردند که مقدمهٔ عذاب الهی
و بعد از ساعتی غبار مرتفع شده عالم منجلی گشت و اسپ امام حسین بعد از قتل او رسیده بهر جانبی دویدن گرفت و پس ... باز آمده موی پیشانی خود را بخون آنجناب آغشته
کرد ابوالمؤید خوارزمی گوید که آن اسپ چندان سر بر زمین زد که نفسش انقطاع یافت گویند که چون اهل بیت حسین اسپ را بی خداوند دیدند دانستند که حال چیست نوحه
و فریاد برآوردند و زینب بنت امیرالمؤمنین علی بیش از همه می نالید و طپانچه بر روی زده می گفت یا محمداه یا احمداه صلی علیک ملائکة السماء هذا حسین بزاری که امام حسین
و بر چه صفت او را کشته اند و در صحرا انداخته اند و امحمداه فرزندان تو اسیر شده اند و دستگیر گشته اند و دشمن دو دست بر ایشان ... گریند در هر حال از آن جماعت
می نمایند روایت است که چون امام مظلوم بجوار رحمت ملک قیوم پیوست شمر ذی الجوشن با جماعتی روی بخیمه ها نهادند و دست بتاراج برآوردند و آنچه
یافتند از قلیل و کثیر و نقیر و قطمیر در حیطهٔ ضبط و تصرف درآوردند و در خیمه که امام زین العابدین تکیه داشت درآمد شمشیر کشیده ... که او را بقتل رساند حمید
بن مسلم گفت سبحان الله از سر قتل این کودک مریض درگذر و بعضی گفته اند که عمر سعد هر دو دست او را گرفته گفت از خدای تعالی شرم نمی داری که ... این بیمار
شمر گفت فرمان عبیدالله زیاد چنین است که مجموع پسران امام حسین را بکشم عمر در آن باب مبالغه کرد و شمر را از آن عمل شنیع ... باز داشت ... تا آتش در خیمه های
اهل بیت مصطفی زدند ۞ یا چنین سنگدلی با که از آن قوم آمد ۞ از سما سنگ ببارید نه بی مستنکر ۞ این چنین واقعه ... عجب ۞ چرخ گردان و فلک
روشن و خورشید انور ۞ قولی آنکه چون سنان بن انس امام حسین را بقتل آورد باو گفتند که حسین بن فاطمه بنت رسول خدای را که در جلالت حسب و طهارت
نسب در ولایت عرب منفرد بود کشتی وظیفه آنکه از عمر سعد نعمتی بیکران طلب کنی چه در برابر این امر اگر خانه های پر مال بتو بخشند هنوز حق آن نگذارده باشد آن بی عاقبت
نزد عمر سعد رفت و گفت شعر املأ رکابی فضة و ذهبا ۞ انی قتلت السید المحجبا ۞ عمر سنان را بچوب تادیب کرده گفت اگر ابن زیاد این سخن از تو شنود فی الحال
بفرماید تا ... و در روایتی آنکه عمر ابن سعد سر مبارک آنجناب را مصحوب بشیر بن مالک و خولی بن یزید بکوفه نزد ابن زیاد فرستاد و بشیر آن سر در برابر زمین
نهاده با عبیدالله گفت شعر املأ رکابی ذهبا و فضة ۞ انی قتلت الملک المحجبا ۞ و من یصلی القبلتین فی الصبی ۞ قتلت خیر الناس اما و ابا ۞ و خیرهم

از بیدکردن الفسا ٭ فی الارض نحیرًا وحراً وشیرًا ٭ وعبیدالله زیاد ازین حدیث در خشم شده گفت که اگر می دانستی که امام بدین صفات متصف بود چرا او را کشتی والله که هیچ
چیزی از من بتو نرسد بلکه ترا باو رسانم آنگاه فرمود تا او را گردن زدند ذکر توجه عمر سعد لعین به کوفه و بردن اهل بیت را با خود و ارسال ابن زیاد
لعین ایشان را به دمشق نزد یزید ابو حنیفه دینوری گوید که در همان ساعت که امام حسین کشته شد عمر سعد لعین سر مبارک آنجناب را پیش ابن زیاد فرستاد و در روز دیگر
در کربلا توقف نمود و بعد از آن عزم بازگشتن کرد و روس شهدا را بر قبایل مقسوم ساخته قربان وار آنها را بر سر نیزه کرد بیست و دو سر به هوازن بیچاره و سر بنی تمیم که سرور
ایشان حصین بن نمیر بود داد و به قبیله کنده که ریاست به قیس بن اشعث تعلق داشت سیزده سر تفویض کرد و شش سر به بنی اسد که مهتر آن جماعت هلال ابن اعور بود تفویض
گردانید و پنج سر به قبیله ازد و سیزده دوازده سر دیگر به ثقیف تسلیم کرد و نساء و اولاد و جواری امیر المومنین حسین را در محملها نشانده روی به کوفه نهادند و بعضی از مخالفان از
کرده خویش پشیمان شده نوحه و زاری و گریه و بیقراری می کردند و چون علی بن الحسین گریه ارباب شقاق را ملاحظه کرد فرمود که چون ایشان بر قتل پدر و برادران و
اعمام ما می گریند پس کدام جماعت ایشان را کشته اند گویند که چون خولی بن یزید سر مبارک امام شهید را بکوفه رسانیده پیش عبیدالله بن زیاد بر دو نهاد او چوبی را که در
دست داشت بر لب و دندان امیر المومنین حسین می زد زید بن ارقم که یکی از حضار مجلس بود با وی گفت این قضیب را بر لبهای امام حسین مزن و ترک بی ادبی کن
که من بارها دیده ام که رسول الله بوسه بر آن موضع می زد آنگاه بآواز بلند بگریست و طایفه با وی موافقت کردند ابن زیاد در خشم شده گفت لولا انک شیخ هرم و خرفت
لضربت عنقک یعنی اگر نه آنکه پیر و خرف شده بودی گردنت می زدم زید بن ارقم گفت ای معشر عرب خدای تعالی از شما خوشنود مباد که پسر فاطمه را کشتید
و ابن مرجانه را بر خود امیر ساختید نقلست که چون عمر بن سعد به کوفه رسید تسلیم دودمان نبوت را در مجلس ابن زیاد لعین در آورد و زینب خواهر امام حسین که
در آن میان بود بنشست ابن زیاد پرسید که من الجالسة یعنی کیست گفت که این ضعیفه زینب دختر امیر المومنین علی ست عبیدالله با وی خطاب کرد که الحمد لله الذی فضحکم
وکذب احدوثتکم یعنی شکر مر خدای را که شما را رسوا ساخت و سخن شما را دروغ گردانید زینب جواب داد که سپاس و ستایش مر خداوندی را که ما را به پیغمبر خویش
گرامی کرد و در شان ما فرمود که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس الی آخر الایه و او عز اسمه فاسقان را رسوا سازد و سخن بدکاران را دروغ گرداند ابن زیاد گفت چون
دیدی صنع الهی در شان برادر و اهل بیت خویش زینب فرمود جز نکوئی چیزی ندیدم اهل بیت جمعی بودند که اراده ازلی به قتل ایشان تعلق پذیرفته بود و آن جماعت
حکم و اقتدار ربانی را در باره خود مشاهده کرده بدان راضی گشتند و به مضاجع خود شتافتند و عنقریب ای پسر زیاد خدای تعالی ترا با ایشان در یک موضع جمع نماید تا با تو
مخاصمت کنند ای ولد مرجانه ببین ایشان که در آن روز ظفر و نصرت ترا باشد یا ایشان را عبیدالله در غضب رفته قصد ایذای زینب کرد عمرو بن حریث المخزومی گفت
ایها الامیر نسوان را بگفته ایشان مواخذه نمای باز عبیدالله گفت ای زینب خدای تعالی ضمیر مرا از طغیان امام حسین و عصیان او آسایش داد به کشته شدن او
و متابعانش و درد و رنج از خاطر من دور کردند زینب گفت نیکوکاری ساخته و طرفه می پرداخته که به سبب آن راحت روح و فراغ بال توقع می کنی مهتر و بهتر خاندان نبوت
کشتی و اصل و فرع شجره بستان رسالت را بر کندی اگر این معنی موجب شفای تست عنقریب بشقی روزی تو خواهد شد و هم درین زودی بجزای عمل نامرضی خویش
خواهی رسید ابن زیاد گفت این زن نه چنین می کند بلکه اظهار شجاعت می نماید و فصاحت خویش ظاهر می سازد و از وی این صفت غریب نیست زیرا که پدرش
هم شجاع بوده و هم شاعر و بعد از آن عبیدالله متوجه جانب امام زین العابدین شد و گفت خدای تعالی علی بن الحسین را نکشته است که او را زنده می بینم و بروی
پرسید که تو کیستی جواب داد که علی بن الحسین ابن زیاد گفت مگر نیست که خدای تعالی ترا نکشت امام زین العابدین جوابی نداد ابن زیاد گفت چرا هیچ سخن نمی گویی امام
زین العابدین فرمود برادری داشتم از خود بزرگتر که بر دست شما به قتل رسیده و من فردای قیامت خون او را از شما طلب خواهم کرد عبیدالله گفت او را حضرت
باری تعالی کشته نه ما امام زین العابدین فرمود الله یتوفی الانفس حین موتها و ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله عبیدالله بن زیاد گفت و انت والله منهم آنگاه
گفت احتیاط کنید که این پسر به سن بلوغ رسیده است یا نی از حاضران مجلس مروان بن معاذ الاحمری شرط تفحص بجای آورده معروض داشت بالغ شده است
عبیدالله زیاد گفت که او را بقتل رسان زینب بنت امیر المومنین علی در امام زین العابدین پیچید آویخته گفت ای پسر زیاد هنوز از کشتن اهل بیت پیغمبر سیر نشده و این پسر را
با این زنان که دعوی قرابت می کنی واگذار و اگر قتل او خواهی گشت و پیش مخطوری اقدام خواهی نمود نخست مرا بقتل رسان امام زین العابدین فرمود ای عمه توقف نمای تا
تا من جواب او بگویم بعد از آن روی به عبیدالله زیاد آورده فرمود ای پسر زیاد تو مرا بکشتن تهدید می کنی نمی دانی که قتل و قتال از جمله عادات ماست و شهادت خود از عنایات
و کرامت های حضرت ربانی می دانیم ابن زیاد لحظه متفکر شده با ملازمان خویش خطاب کرد که مرا از گفتگوی این جماعت تعجب است و بعد ایشان را ازین قصر بیرون برده

در فلان سرای فرود آرید و آن اعوذ به موجب فرمان او عمل نمودند نقل است که چون سر امام حسین را نزد عبید الله بن زیاد آوردند ابو برزه را طلبیده ازوی پرسید که حال من و حال
امام حسین در روز قیامت چون خواهد بود ابو برزه جواب داد که خدای تعالی بهتر می داند عبید الله گفت هر چه بخاطر تو می رسد بگوی که من از آن اندیشه تو سوال سکیم ابو برزه
گفت که ظن من آنست که شفیع امام حسین محمد خواهد بود و ترا پدرت زیاد شفاعت خواهد کرد عبید الله گفت از مجلس من بیرون رو و یقین بدان که اگر تو در ظل رعایت و حمایت
من نبودی گردنت را می زدم آورده اند که بعد از وصول عمر بن سعد بکوفه عبید الله بن زیاد فرمان داد که مردم بمسجد حاضر گشتند و خود بر منبر رفته گفت سپاس و ستایش مر خدای را
جلت کلمته که حق را در مرکز خویش قرار داد و یزید و دوستان او را ظفر و نصرت ارزانی داشت و کذاب بن کذاب یعنی امام حسین و شیعه او را بقتل رسانیده هلاک نمود و چون سخن
ابن زیاد باینجا رسید از کبار شیعه پیری که او را عبد الله بن عفیف الازدی می گفتند و یک چشم وی در جنگ جمل و دیگری در حرب دیگر کور شده بود گفت ای پسر مرجانه کذاب توئی و پدر تو و آن
کس که ترا امارت داده و بر مسلمان گماشته ای دشمن خدای تعالی اولاد انبیا را می کشی و در شان ایشان بر منابر مسلمانان این نوع سخنان می گوئی ابن زیاد در غضب رفت و
گفت من المتکلم عبد الله جواب داد که انا المتکلم أتقتل الذریة الطاهرة وتزعم انک علی دین الاسلام این اولاد المهاجرین والانصار من طاغک اللعین بن اللعین علی لسان محمد نبی
رب العالمین از این سخن غضب ابن زیاد زیاده شد با خدم و حشم اشارت کرد و ملازمان عبد الله بن عفیف را بگرفتند جمعی از قبیله ازد و پسران عم عبد الله او را از چنگ آن ظالمان
خلاص کرده بمنزلش رسانیدند و عبید الله از منبر فرود آمده با اعیان کوفه بدار الامارة رفت از عبد الله بن عفیف و جرأت و جسارت او بایشان شکایت کرد اشراف کوفه
گفتند که عفو بجانب اهل بیت و غصه ما بیشتر از سادات ازد است که عبد الله را به تهور و تعصب از سرهنگان امیر ستاندند از این سخن نایره خشم عبید الله اشتعال یافت فرمان داد
تا عبد الرحمن بن مخنف الازدی را با طایفه دیگر از رؤسای قبیله ازد گرفته محبوس کردند بعد از آن با محمد ابن الاشعث و عمرو بن الحجاج و شبث بن ربعی گفت بروید و آن کور ظاهر
و کور باطن را نزد من آورید و ایشان متوجه منزل عبد الله عفیف گشته مردم ازد و قبایل یمن بممانعت پیش آمدند و ابن زیاد بر این معنی اطلاع یافته قبیله مضر را بمدد ایشان فرستاد
و میان هر دو گروه قتالی فاحش روی نمود و جمعی کثیر کشته گشتند و آخر الامر سپاه عبید الله غالب شده و در سرای ابن عفیف را شکسته درآمدند و دختر عبد الله فریاد برآورد
که ای پدر دشمنان با تیغ های کشیده رسیدند عبد الله گفت سهل است شمشیر مرا بمن رسان دختر شمشیر بدست پدر داد و ابن عفیف ساعتی اعدا را از خود باز داشته
عاقبت گرفتار گشت و او را چون بسرای امارت آوردند ابن زیاد گفت الحمد لله الذی اعماک که اسیر و دستگیر و فضیحت و رسوا شدی عبد الله گفت بخدا سوگند که اگر دو چشم
چشم من نقصان نیافته بودی جهان روشن بر تو تاریک می کردم عبید الله گفت ای دشمن جان خود در شان عثمان چه گوئی عبد الله بن عفیف گفت ای بنده
بنی علاج وای پسر مرجانه و سمیه این سوال از کجا بخاطر تو رسید از عثمان هم نیکوئی در وجود آمد و هم امری که خلایق آن را پسندیده نداشتند حق تعالی میان او و آن
جماعتی که بروی ظلم کردند حکم کند تو از حال خود و پدر خود و یزید و پدرش بپرس عبید الله گفت از تو هیچ سوالی نکنم تا شربت مرگ بچشی ابن عفیف جواب داد که من
پیوسته از خدای تعالی مسالت می نمودم و امید می داشتم که بشمشیر کسی کشته شوم که از رحمت خدا دور و بلعنت او نزدیک باشد و چون دیده مرا آفت رسید
از حصول سعادت شهادت مایوس گشتم اکنون دانستم که دعای من به عز اجابت اقتران یافته که بدست ملعون ترین خلق خدا کشته خواهم گشت خشم عبید الله بن زیاد از این
کلمات سمت ازدیاد یافت فرمود تا آن پیر عزیز را گردن زده جثه او را بر دار کردند بعد از آن عبید الله جندب بن عبد الله الازدی را طلب داشته باو گفت
ای دشمن خدا نه تو در حرب صفین با علی بن ابی طالب بودی جواب داد که بلی و من همیشه از جمله محبان و هواخواهان او بوده ام و هستم و خواهم بود و من با دوستی
و خدمتگاری آنحضرت مباهی و مفتخرم پیوسته ترا و پدرت را دشمن داشته ام بتخصیص اکنون که پسر رسول خدا را و فرزندان و برادران و شیعه و یاران او را کشتی
واز غضب جبار منتقم نترسیدی ابن زیاد گفت تو خود هزار مرتبه از آن نابیناتر شوم و آزرم تری و من ریختن خون ترا مستلزم تقرب باری سبحانه و تعالی
میدانم جندب گفت قتل من موجب سخط حضرت عزت و سبب بعد از رحمت او ست و از سیاست تو هیچ اندیشه ندارم چه هر اسیر جندب بذلت تر
بلکه آن مستلزم رفعت درجه و علو مرتبه من خواهد بود و پیداست که از عمر من چیزی نمانده و بنا بر تهدید و وعید از محبت خاندان مصطفی و مرتضی ابراء
و تبرا نخواهم کرد باقی تو دانی هر چه خواهی می کن عبید الله گفت این پیر را از مجلس بیرون کنید که خرافت بروی استیلا یافته است آنگاه جندب را از مجلس بیرون
کردند و بهانه دیوانگی از آن مهلکه خلاص شد بعد از این ابن زیاد بتهیه اسباب سفر امام زین العابدین و نسوان امیر المؤمنین حسین اشتغال نموده فرمان داد تا زحر
بن قیس و محفر بن ثعلبه و شمر ذی الجوشن لعین آن جماعت را به دمشق پیش یزید برند و سرهای شهدا را نیز بایشان سپرد و آن سه ملعون بفرموده آن لعین متوجه
شام گشتند و بعد از طی منازل و قطع مراحل به دمشق رسیده با یزید لعین ملاقات کردند و سر مبارک امام حسین را پیش او بر زمین نهادند بروایتی زحر و بروایتی

شمر در تکلم آمده گفت یا امیر این شخص با هژده مرد از اهل بیت و شصت نفر از شیعهٔ خویش به کربلا رسید و ما با لشکری گران متوجه او شدیم و تلاقی فریقین دست داده باو گفتیم یا بحکم
عبید الله زیاد رضا داده یا جنگ را ساخته باش او قتال را اختیار کرد و صورت حرب از وقت طلوع آفتاب بود تا چاشتگاه و ما از هر طرف که بر پیش رسید فرود آمدیم و
باندک فرصتی دمار از روزگار ایشان برآوردیم اکنون اجساد آن قوم در صحرا افتاده است و اثواب ایشان بخون آغشته ایشان را می گدازد و باد خاک را بر ایشان فرو می اندازد زوار
ایشان کرکس و عقاب ست و مربع ایشان عذاب یزید که این سخن شنیده ساعتی سر در پیش افکند و بعد از آن سر برآورده گفت والله که از اطاعت شما بدون قتل امام حسین راضی
بودم بخدا سوگند اگر او را پیش من می آوردید از وی عفو می کردم لعنت بر پسر مرجانه باد که بچنین امری اقدام نمود در آن زمان عبد الرحمن بن حکم در آن مجلس بود دو بیت انشا
کرد که مضمونش این ست که آن کشتگان را که به موضع طف انداخته اند از روی خویشی بما نزدیکتر اند از پسر زیاد بد اصل چنین که هم جهان پیچیده سان ست که ذریت پسر سمیه از عدد
ریگ بیابان تجاوز کرده و دختر رسول خدای را نسل نمانده یزید گفت همچنین ست لعنت بر پسر مرجانه بود که کاری چنین از روی صفا در شد شخصی چون حسین بن فاطمه را القتل آورده
بوحدانیت حق اکبر که اگر من سردار آن لشکر می بودم ملتمسات امام حسین را باجابت مقرون می گردانیدم و اگر فرزندان خود را فدای او بایستی کرد از آن باک نمی داشتم و در بعضی از کتب
بنظر رسیده که یزید امثال این سخنان بجهت آن بر زبان می آورد که مردم بر قتلهٔ امیر المؤمنین حسین و اصحاب او نفرین می کردند و او را توبیخ و سرزنش بسیاری نمودند بالجمله طشت
زرین طلبیده سر مبارک امام حسین را فرمود تا در آنجا نهادند و روی به اهل مجلس آورده گفت این شخص آن کس ست که بر من فخر می کرد و می گفت که پدر و مادر و جد من بهتر از پدر
و مادر و جد یزید است اما آنچه گفت که پدر من بهتر از پدر یزید ست پدر من و پدر او هر دو طلب خلافت کرده با هم محاربه نمودند و خدای تعالی خلافت را بوالد من ارزانی داشت
و از این جهت رجحان و فضیلت پدر من بر پدر او بوضوح پیوند و آنچه گفت مادر من بهتر از مادر یزید ست راست گفت زیرا که فاطمه بنت رسول الله فاضلتر از نسوان جمیع
عالم ست و آنچه گفت که جد من بهتر از جد یزید ست درین امر اشتباهی نیست و کرا در عالم جدی آن باشد که با جد او دعوی مساوات کند اما آنچه گفت که من بهتر از یزیدم مگر این
آیه را از قرآن نخوانده که قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر آنگاه چوبی بدست گرفته بر ثنایای
امام حسین می نهاد و می گفت حسین را چه لب و دندان نیکو بوده یکی از حضار مجلس روی بوی آورده گفت ای یزید تو چوب بر ثنایای امام حسین می زنی و حال آنکه من دیده ام
که رسول خدا بوسه بر لب و دندان امام حسین و برادر او امام حسن می زد و می گفت که ایشان سیدان جوانان اهل جنت اند ابو المؤید خوارزمی گوید که در آن زمان که یزید چوب
بر لب و دندان مبارک امام حسین می زد سمرة بن جندب گفت قطع الله یدیک یا یزید چوب بر لب و دندان کسی می زنی که من بسیار دیده ام که رسول خدا بوسه بر آن
لب و دندان می زد یزید گفت اگر صحبت تو با رسول الله مانع نشدی گردن ترا می زدم سمره گفت طرفه حالتی ست که تو ملاحظهٔ صحبت مرا با آنحضرت می کنی و رعایت
فرزندان او را مهمل می گذاری از این سخن خلائق در گریه افتاده نزدیک بآن شد که فتنه حادث گردد ابو حنیفه دینوری گوید که چون اهل بیت امام حسین به دمشق
رسیدند یزید فرمود تا ایشان را در حرم سرا فرود آوردند و در وقت شیلان علی بن الحسین و برادرش عمر را طلبیده با ایشان طعام می خورد روزی عمر بن الحسین را
که چهار ساله بود گفت توانی که با پسر من خالد که در سن قریب بتست کشتی گیری عمرو گفت شمشیری با او ده و شمشیری بمن تا با هم قتال نمائیم یزید عمرو را در سینهٔ خود
ضم کرد و گفت شنشنة اعرفها من اخزم هل تلد الحیة الا الحیة و هم در آن نزدیکی یزید اهتمام بر اسباب سفر ایشان انداخته آن جماعت را بانشتی سوار
بجانب مدینه گسیل کرد از زینب بنت امیر المؤمنین علی منقول ست که فرمود که من کافری بامروت تر از یزید ندیدم برای امتحان اخبار و مستخبران آثار پوشیده نماند که علمای
متبحرین و فضلای متقدمین و متاخرین در مقتل امام حسین و معارضت زینب بنت امیر المؤمنین علی با یزید و محاورات امام زین العابدین با آن لعون
رسائل ساخته اند و مجلدات پرداخته و این حقیر بنا بر مقتضی وقت و زمان کلمهٔ چند از آن حکایات در حیز تحریر و تسطیر آورده هم مامول و مسئول آنکه مطبوع طبع
نقاد امیر روشن ضمیر آمده الله تعالی ایام معدلت آید که مطمح اغراض از تلفیق حکایات این تالیف و تحقیق روایات این تصنیف همین قدر
بیش نیست **ذکر فتنهٔ استرآباد و شرح واقعه که در آن دیار دست داد** مسود اوراق گوید که در این ایام اعنی سنه خمس و تسعین و
ثمان مائه که بنان بیان کمیت خوشخرام قلم را در میدان سخن گزاری می راند و خامهٔ مشکین عمامه از ملاحظهٔ آسیب اهل بیت نبوت اشک خونین بر رخسار قرطاس
می راند والی استرآباد که به سخافت رای و شرارت نفس و دنائت همت و رذالت گوهر اتصاف داشت جوانی در غایت شغب و جسارتی
در غایت قباحت صدور یافت که آن صورت با قضیهٔ شام و منتسبان خاندان خیر الانام نسبتی تمام دارد و از عمل ناشایست آن مشهور بیباک مضمون
ابیات فردوسی بوضوح پیوست و هی هذه درختی که تلخ آمد او را سرشت * گرش بر نشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش بهنگام آب * بپیخ انگبین ریزی و

شهد ناب * سرانجام گوهر بکار آورده همان میوه تلخ بار آورده * تبیین این مقال و تفصیل این اجمال آنکه چون بر ذمت همت خواقین کامگار و سلاطین عالی مقدار واجب و
لازم است که ملازمان آستان آسمان قدر را بمدارج جاه و جلال و معارج عز و اقبال رسانند و از شربت خوشگوار شفقت و عنایت مذاق جان بندگان مخلص و دولت خواهان مختص را
شیرین گردانند لاجرم شهریار زمین و زمان خسرو مظفر قرین صاحب قران ابو الغازی سلطان حسین بهادر خان ابد الله تعالی ایام سلطنته و خلافته شخصی از مردم بی اعتبار را
که مجهول جاه و اعتبار بود بسبب خدمتکاری بمرتبه بزرگی و امارت و از حضیض خمول و مذلت باوج شهرت و عزت رسانید چنانچه گاه گاه [illegible] مقالید ریاست
و حکومت قبة الاسلام بلخ را که از امهات بلاد خراسان است در کف اختیار و قبضه اقتدار او نهاد و روز بروز نهال اقامت او بر جویبار تربیت بالا می کشید تا چند نوبت ایالت ولایت مملکت
جرجان که در ایام پیشین جانشین پادشاهان صاحب تمکین بود موسوم گشت و در کرت آخر که مشار الیه بحکومت آن دیار اشتغال داشت حسب المصلحت ملکی از موقف خلافت فرمان
واجب الاذعان صادر گشت که خواجه فخر الدین تکلجی را که از اعیان مملکت جرجان بود بپایه سریر خلافت مصیر بشتابد و چون خواجه مذکور بدار الملک هرات رسید بر حسب مقتضی وقت در
قلعه اختیار الدین بی اختیار محبوس و مقید گشت و بعد از آن فرمان جهان مطاع شرف نفاذ یافت که جناب امیر محمد و امیر عباسی و امیر سلطان احمد جرجانی و امیر درویش محمد سوجی
بالکاء استرآباد روند و امیر مشغول بضبط جهات خواجه فخر الدین پرداخته اولاد و اقربا مشار الیه را که احتمال قریب داشت که در تهییج فتنه سعی بلیغ کرده دست ایشان را از رتق و فتق
مهمات آن ولایت کوتاه کرده پای آن جماعت را به بندهای گران استوار سازند و چون امرای مذکور بآن دیار رسیدند نخست امیر مشغول دم الطاعت زد تا خواجه شمس الدین محمد تکلجی و
بعضی اولاد خواجه فخر الدین را بدست آورده محفوظ و مضبوط گردانید و آخر الامر بواسطه تخیلات نفسانی و تسویلات شیطانی حقوق تربیت و اصطناع حضرت خاقانی سلیمان
مکانی را بطاق نسیان نهاده باعلان کلمه عصیان مبادرت نمود و با طائفه تکلجیه موافقت کرده ایشان را از بند رهائی داده مطلق العنان ساخت و از همه طرفه تر آنکه بجز تصور باطل
و خیال بلا طائل با آنکه از کفران نعمت [illegible] سالک طریق بغی و عصیان شده فرمود تا عالی جناب سیادت مآب نقابت انتساب امیر سید کمال الدین [illegible] را که از اجله
سادات آن ولایت بکبر سن و صلاح نفس و طهارت ذیل و علو نسب و جمال حسب و کثرت احسان و خیر [illegible] و اتقان حسن معاش و لطف گفتار و نکوئی کردار
منفرد و ممتاز در عرصه تیغ تیز و شمشیر خونریز آوردند و از ثقات مسموع شد که آنجناب از مراحل زندگانی هشتاد و چهار مرحله طی کرده بود و عمر در اسلام گذرانیده و [illegible]
رکن و مقام بجای آورده بود و چنین جمعی دیگر از روسا و اعیان آن دیار را بی موجبی بقتل آورده همانا که از خدای تعالی شرم داشت و نه از خلق آزرم بر رای هوشمندان با خبر
مخفی نماند که [illegible] صحبت ملک و بقا [illegible] آن کم تحسین الاختیار کرده [illegible] اکنون [illegible] گشت و مشغول [illegible]
که شمه از [illegible] مرقوم رقم کلک مشار الیه بقتل رسانید [illegible] آفاق [illegible] و سراسیمه گشته از وطن و مسکن جدا افتاده [illegible]
و سیادت [illegible] و جفاکاری و قلت حیا و مروت و خبث طینت [illegible] واصل صادق که آدمی [illegible] در دنیا [illegible]
معذب گردد و از حیات متمتع نیابد فتنه بجزای اعمال سیئه خویش گرفتار آید ان شاء الله العزیز الواحد ذکر خلافت و مخالفت ابن زبیر و بیان قتل و غارت در [illegible]
مشهور چون خبر قتل امیر المومنین حسین علیه السلام بحجاز رسید عبد الله بن زبیر استحضار صنادید عرب و روسا کرده فرمان داده بر منبر رفت و با ادای شکر و سپاس منعم حقیقی
چنانچه رسم خطباست قیام نموده گفت که قاطنان ولایت عراق و ساکنان اقطار آن آفاق همه غادر و فاجرند مگر اندکی و ارباب کوفه بلوم و دنائت [illegible]
[illegible] مردم عراق اند و موید این مقال آنکه کوفیان با رسائل و رسایل امام حسین را که بهتر و مهتر قبائل بود طلب داشتند و چون آنجناب از حرم بیرون
رفته روی بکوفه نهاد همان مردم که در بیعت وی آمده انتظار مقدم شریفش می کشیدند شمشیر در روی وی کشیدند تا آن سرور دودمان رسالت بتیغ ستم آن جماعت
با اهل بیت کشته شد بعد از آن بر امام حسین دعا کرده بتعداد معایب یزید زبان بگشاد و او را بشرب خمر و ارتکاب سائر محرمات منسوب گردانید و خلق را علی سبیل الشهرة
والاعلان بمبایعت و متابعت خویش دعوت نمود و در بعضی از روایات وارد شده که ابن زبیر بمکه آمد و امیر المومنین حسین از حرم بیرون آمده روی بکوفه نهاد
عبد الله گفت که من اگرچه مخالفت یزید در خاطر ندارم اما متقلد قلاده بیعت او نمی گردم و پناه بخانه خدا آورده ام تا از امر و نهی خلق در امان باشم و چون یزید شنید
که ابن زبیر از بیعت او استنکاف می نماید یکی از سرهنگان خود را بمکه فرستاده با وگفت که اگر عبد الله زبیر را در مقام [illegible] بیعت مرا از وی بستان و الا غل در
گردنش نهاده نزد من رسان و آن سرهنگ بموجب فرموده منازل طی کرده بمکه آمد و آنچه یزید گفته بعرض ابن زبیر رسانید عبد الله گفت بجانب دمشق مراجعت نمای
که من نه با یزید بیعت می کنم و نه مذلت غل را بر گردن می گیرم سرهنگ گفت مگر داعیه خلافت داری ابن زبیر گفت من مطیع و منقادم و لیکن نفس با من مساعدت نمی نماید
که با یزید بیعت کنم [illegible] گردم سرهنگ به دمشق بازگشته آنچه از ابن زبیر شنیده بود معروض یزید گردانید و یزید نعمان بن بشیر الانصاری و عبد الله بن عضاة الاشعری

و مسلم بن عقبة المری را با هفت نفر دیگر از اشراف و اکابر شام بمکه نزد ابن زبیر فرستاد تا او را به بیعت یزید دعوت نمایند و این جماعت بعد از طی مسافت بحرم رسیده
ابن زبیر را در مسجد یافتند و او را بطاعت یزید خوانده دران باب مبالغه تمام کردند ابن زبیر خلوت کرده از نعمان بن بشیر پرسید که من بهترم یا یزید و پدر و مادر و عمه و خاله
من فاضل‌ترند یا پدر و مادر و عمه و خاله یزید نعمان جواب داد که ترا و دودمان ترا هیچ نسبتی با یزید و خاندان او نیست چه پدر تو زبیر و مادر تو اسماء بنت ابی بکر است
و خاله تو عائشه و عمه تو خدیجه است عبدالله گفت در بیعت من با یزید چه گوئی نعمان گفت پسندیده من نیست که تو با او بیعت کنی بعد از آن عبدالله اظهار مخالفت
کرده و اهالی شام مایوس مراجعت کرده یزید را از کماهی حالات خبر دادند و بعد از رفتن ایشان عبدالله مردم تهامه و حجاز را به بیعت خود دعوت کرده جمیع ایشان در
مقام متابعت آمدند مگر ابن عباس و محمد حنفیه و ابن زبیر گماشتگان یزید را از مدینه و مکه رانده و بقولی مروان بن الحکم و اولاد و اهل بیت وی به شام رفتند و چون یزید
ازین قضیه آگاهی یافت مسلم ابن عقبه را با طائفه از امرا و لشکریان نامزد مدینه و مکه کرده فرمان داد تا نخست بمدینه روند و اهالی آن موضع را از سر مخالفت بگذرانند اگر ایشان
ابا و امتناع نمایند سه روز در مدینه قتل و غارت کنند و چون ازین مهم فارغ گردند به مکه رفته عبدالله زبیر را بدست آورده به شام برند و سبب خلاف اهل مدینه
با یزید آن شد که طائفه از اعیان مدینه و اولاد صحابه مثل عبدالله بن حنظلة غسیل الملائکه و عبدالله بن ابی عمرو المخزومی و منذر بن زبیر و غیر ایشان به دمشق رفته با یزید
ملاقات کردند و ایشان را یزید بصلات گران مایه اختصاص داد چنانچه عبدالله بن حنظله را صد هزار درهم و هر یک از پسران او را که مجموع هشت کس بودند ده هزار درهم داد و منذر بن زبیر را
نیز صد هزار درهم بخشید و ایشان چون از شام مراجعت نموده به مدینه رسیدند زبان بسب و شتم یزید گشاده گفتند که ما از پیش کسی می آئیم که شراب می خورد و پیوسته با سگان تازی شکار می کند
و در مجلس او طنبور می زنند و جمعی از اهل فسق و فساد بر درگاه وی مجتمع شده اند ابن حنظله گفت که من از نزد شخصی می آیم که اگر بغیر فرزندان خود کسی نیابم که معاونت من نماید با او جهاد کنم مردم مدینه
چون این نوع سخنان شنیدند از یزید خلع کرده با عبدالله بن حنظله بیعت کردند و پیش از رسیدن مسلم بن عقبه و سپاه شام نعمان بن بشیر بفرمان یزید آمده اهالی آن بلده را از مخالفت یزید تحذیر
نمود و گفت که شما را طاقت با لشکر شام نیست عبدالله بن مطیع عدوی با نعمان گفت که متوقع از تو آنست که در تفریق جماعت و فساد امری که باری سبحانه و تعالی اصلاح آن فرموده سعی
ننمائی نعمان گفت بخدا سوگند که چنان بخاطرم می رسد که لشکر بسیار آمد و نائره حرب اشتعال یافت و تو بر اشتر خود سوار شده راه مکه پیش گرفته و این مسکینان یعنی انصار در بازار و کوچه‌ها و
مساجد کشته افتاده اند و عاقبت آنچه نعمان گفت از حیز قوة بفعل آمد و چون هلال محرم سنه ثلاث و ستین روی نمود مردم مدینه عثمان بن محمد ابی سفیان را که دران حین والی ایشان بود از شهر اخراج
نمودند و بنو امیه که جمعی کثیر بودند در سرای مروان حکم از مخافت آفت باز داشتند و ایشان به یزید استغاثه کردند و یزید فرمان داد که عمرو ابن سعید الاشدق با فوجی از ابطال رجال متوجه مدینه شود و او
به تمهید معذرت اشتغال نموده و نیز یزید رسولی پیش عبیدالله ابن زیاد فرستاده پیغام داد که متوجه یثرب گردد و بعد از فتح مدینه بمحاربه عبدالله زبیر شتابد ابن زیاد گفت بخدا سوگند که من از برای این
فاسق غزوه که با قتل فرزند رسول خدای جمع نکنم و بهانه مرض تن نرفتن در راه داد یزید مسلم بن عقبه را بآن مهم تعیین کرده در حین وداع گفت ای مسلم سه نوبت اهل مدینه را بطاعت من دعوت کن
لکن اگر بقدم تلقی پیش آمدند فهو المطلوب والا در قتل و غارت تقصیر منمای و چون دران وقت مسلم مرضی داشت یزید گفت که اگر ترا بواسطه رنجی که داری بجهت قیام نمی توانی نمود
حصین بن نمیر را بخلافت تعیین نمائی و وصیت دیگر آنکه از بنی هاشم در تعظیم و تبجیل علی ابن الحسین دقیقه نامرعی نگذاری که بتحقیق پیوسته که مردم مدینه در وقت اظهار مخالفت پیش او
رفته عرض خلافت کرده اند و ابا نموده است و از شهر بیرون آمده و در ضیعتی از ضیاع خود ساکن گشته کنج سلامت و عافیت بر مسند حکومت گزیده است و چون آوازه لشکر شام
بمسامع متمردان مدینه رسید با عبدالله بن حنظله گفتند که بنی امیه را می باید کشت تا از ایشان ایمن شویم چه احتمال دارد که چون سپاه مخالف نزدیک شوند این گروه
بآن جماعت بپیوندند و در روی ما شمشیر کشند و ایشان را تعلیم کنند که از کدام محل بشهر در توان آمد و بچه کیفیت محاربه توان کرد عبدالله بن حنظله گفت این رای سست
از صواب دور زیرا که اکثر روسای بنی امیه اگر کشته شوند درین بلده یزید با تمام شامیان و عبیدالله بن زیاد با لشکر عراق متوجه اینجانب گردند و خون این طائفه را از
ما طلب دارند و [illegible] مصلحت آنست که آن قوم را بایمان مغلظه سوگند دهیم که با ما جنگ نکنند و مخالفان را نه بشمشیر و نه بتدبیر معاونت ننمایند
و بعد از آن همه را از شهر بیرون کنیم مشاهیر مدینه گفتند چنین باید کرد آنگاه عبدالله همه بنی امیه را سوگند داده از شهر اخراج کرد مگر مروان و پسرش عبدالملک را و
آنچه سابقا رقم زده کلک بیان شده بود که مروان با اولاد به شام پیوست مبنی بر روایت دیگر است و چون بنو امیه از مدینه بیرون آمده دو مرحله قطع کردند بشامیان
رسیدند که بمدینه می آمدند و مسلم بن عقبه از آن طبقه در محاربه اهل مدینه استشاره نموده ایشان گفتند که ما را سوگند داده اند که بهیچ وجه درین باب سخن نگوئیم اما عبدالملک
مروان را سوگند نداده اند و او در شهر است وظیفه آنکه جاسوسی فرستاده او را طلب داری مسلم گفت او جوانیست بی تجربه روزگار مهذب ناگشته مرا پیری
کار دیده حرب آزموده باید که تدبیر جنگ او داند ایشان گفتند عبدالملک با آنکه جوانست تجربه پیران دارد و مسلم عبدالملک را طلب داشته دران امر

با وی مشورت نمود عبدالملک گفت چون بحوالی مدینه رسی در میان خرماستانی فرود آی و فرمای تا از فلان موضع جهت چارپایان علف آورند و چون سپاه
آسوده گردند از جانب شرقی مدینه روی بقتل آر و باید که تلاقی فریقین در صباح واقع شود چنانچه از مبدا طلوع تا وقت زوال آفتاب از پس پشت شما بر روی ایشان
تابد و عبدالملک مسلم بن عقبه را در محاربه چندان تعلیم داد که مسلم در تعجب ماند و بقول او عمل کرده از طرف شرقی متوجه محاصره مدینه گشت و ابواب آن بلده طیبه در پیش
دروازه غربی که آمد و شد شامیان از آن ممر بود خندق کنده چپر ها بسته بودند و آماده قتال و جدال گشته و بنا بر آنکه قضیه مترتبه بر عکس مقصود نتیجه داد تدبیرات ایشان
باطل گشت و از جانب شرقی بالبیت رفت و بمقاتله اشتغال نمود هر چند مسلم بن عقبه در مصالحه سعی نمود مفید نیفتاد لاجرم بتعبیه سپاه و تسویه صفوف پرداخته خود
بنابر ضعفی که داشت در خیمه بر روی تخت قرار گرفت و یکی از غلامان رومی خود را گفت تا رایت عظمی را در پیش خیمه نگاه دارد و عبدالله بن حنظله فضل بن عباس بن ربیعه
بن الحارث بن عبدالمطلب را که در جرأت و جلادت عدیل و نظیر نداشت مقدمه لشکر ساخته سواران را ملازم او گردانید و ایشان خود را بر سپاه شام زده جمعی را بجای ان
رابقتل آوردند و هزیمتیان قریب بخیمه مسلم رسیده فضل آن جماعت را تعاقب نمود و چون چشم او بر غلام رومی افتاد که علم را محافظت می نمود پنداشت که او مسلم است لاجرم
سعی و کوشش بسیار نمود تا باو رسیده شمشیری بر فرق غلام زد چنانچه خود را قطع کرده باسنان او منتهی شد فضل بازگشته فریاد برآورد که مسلم را کشتم مسلم چون آن
فضل را شنید با وجود بیماری از جای برجست و نعره برکشید که اینک من زنده ام و ترا خواهم کشت و در ان ضعف زرهی پوشیده و بر اسپ سوار گشت و گفت ای
اهل شام شما چنین حرب خواهید کرد بخدا سوگند که هر که بهزیمت رود بزند او را بکشد اگر شما جنگ نمی کنید باری از من تخاذل منمائید آنگاه فضل بر او حمله کرده نیزه بر سینه گاه
او زد فضل بر جست از وی بپیوست پسر عبدالرحمن بن عوف بر مسلم حمله برد و مسلم او را بضرب و زخم نیزه بیفگند از این جهت اهل مدینه شکسته دل شده سپاه شام دلیر
گشتند و آتش حرب بالا گرفته خلقی کثیر از ان مسلمانان پاک اعتقاد بقتل آمده بقیة السیف را شامیان تا دروازه راندند و عبدالله بن حنظله و سالعان او پیاده شده
از دروازه بیرون آمدند و مسلم حکم کرد تا لشکر او نیز از اسپان فرود آمده آن جماعت را تیرباران کردند و سه پسر عبدالله بن غسیل الملائکه بزخم تیر در پیش او بقتل آمدند
عبدالله گفت مرا بعد از فرزندان زندگانی بکار نیست آنگاه او و برادر مادری او محمد بن ثابت بن قیس الانصاری روی بامعدا آوردند و بعد از قتل ایشان
آمده هر دو شهادت یافتند و سپاه مدینه روی بگریز نهادند لشکر شام بشهر درآمدند مسلم فرمود تا ندا در دادند که خون و مال مدینیان بر شامیان مباح است و سه شبانه روز آن ملاعین
در مدینه کشش و غارت کردند و اصحاب رسول در بادها و گوشه ها پنهان گشتند و در روز چهارم مسلم کافر منش بمسجد آمده حکم کرد تا شامیان دست از نهب و قتل باز داشتند
و فرمود تا ندا کردند که مردم طاهر گشته بایزید بیعت نمایند و هر که تخلف کند خون او مباح باشد و اول کسی که از اهل مدینه نزد مسلم آمد عبدالله بن ربیعه نبیره ام السلمه زوجه رسول خدا
بود مسلم گفت که بیعت کن عبدالله جواب داد که بمقتضی کتاب خدا و سنت پیغمبر او بیعت می نمایم مسلم گفت بیعت چنان باید کرد که هر تصرفی که امیر در اموال و اولاد شما کند
شما را مجال منع نباشد عبدالله از این صورت اباء و امتناع نموده مسلم گفت تا گردن او زدند بعد از آن ابوالجهیم بن حذیفه العدوی مجلس او در آمد مسلم گفت تو آنی که به شام رفتی
و امیر در باره تو احسان و انعام مبذول داشت و چون از آن دیار مراجعت کرده به مدینه رسیدی اظهار معائب امیر نموده گفتی شراب می خورد و ارتکاب محرمات
می کند بعد از آن فرمان داد تا او را نیز گردن زدند آنگاه معقل بن سنان الاشجعی را که حلیف بنی هاشم بود بمجلس او در آوردند مسلم با وی گفت که به خاطر داری که در ولایت
طبریه می گفتی که چون به مدینه رسم یزید بن معاویه فاسق را خلع کنم و با یکی از اولاد مهاجرین بیعت کنم و مرا از زبان تو قتل تو قدرت نبود و اکنون که گشتن تو فادرم تقصیر نخواهم
کرد و مسلم ابن عثمان گفته امر کرد تا معقل را نیز بقتل آوردند آنگاه عمرو بن عثمان را نزد مسلم بردند مسلم گفت تو خبیث بن طیبی تو آن کسی که چون با اهل شام ملاقات می کنی می گوئی
که من عمرو بن عثمان عفانم و چون اهل حجاز را می بینی می گوئی که من یکی از شمایم بعد از آن فرمان داد تا محاسن او یکایک برکندند و سر موی از و نماند فرزندان عبدالملک
بن مروان شفیع شده مسلم عمرو را باو بخشید و چون مسلم از قتل و نهب و بیعت اهل مدینه خاطر فارغ کرد امام زین العابدین را طلب داشت آنحضرت حاضر گشته مسلم او را تعظیم و
تبجیل نموده با وی در یک فراش نشست گفت امیر ترا سلام می رساند و می گوید که نیکو کردی که از اهل فتنه اجتناب و احتراز نمودی و یقین بدان که جزای عمل تو نزد من ضایع
نخواهد شد امام زین العابدین فرمود که انی کنت لما فعل بالمدینة کارها چون آنجناب عزم رفتن کرد مسلم رکاب استر او را گرفته تا سوار شد گویند که مسلم شش هزار کس از
مردم مدینه را بقتل آورد و بنابر آنکه در خون ریختن اسراف نمود او را مسرف گفتند و در اوائل سنه اربع و ستین که هنوز مسرف در مدینه بود که نامه یزید باو رسید مضمون
آنکه ای مسلم چون از مهم مدینه فارغ گردی باید که متوجه مکه شوی و کار عبدالله بن زبیر را بانقطاع رسانی و او بموجب فرموده عمل نموده در سه منزلی مکه مرض بر مسرف مستولی
شده مشرف بر موت گشت و چون از حیات مایوس شد سپاه را به حصین بن نمیر سپرده گفت اگر اشارت امیر واقع نمی شد من امارت لشکر بوی تفویض نمی کردم زیرا که

بیانیه رقتی دارند که دیگران نداشتند و حصین را وصیت کرد که چون بمکه رسی باید که از سر جد و اجتهاد بحرب ابن زبیر قیام نمائی و باید که بر خاطر تو خطور نکند که این خانهٔ خدا است
و من چگونه با اهل خانه محاربه کنم و لطیفه آنکه مجانیق نصب کنی و از ویران شدن کعبه باک نداری که سخن امیر زیاده است از کعبه و بهیچ وجه باید که کلمات قریش بگوش خود راه ندهی
تا زلقیته نگوئی و چون مسلم این مزخرفات گفت براه دوزخ شتافت و حصین سپاه شام را سرگرده گشته بمکه برد و در آن آوان اهل حجاز با عبد الله بیعت کرده بودند
و گریختگان مدینه نیز در ظل حمایت وی مجتمع گشته بودند و چون معلوم فرمود که سپاه شام رسیده با اصحاب خویش گفت که آماده حرب باید شد و نباید گذاشت که ظلمهٔ شام
بیاسایند و در همان ساعت بتعبیهٔ لشکر مشغول شده میمنه را به برادر خویش منذر سپرد و مسعود بن مخرمه را بمیسره گماشته و در برابر مخالفان صف کشیدند و نائرهٔ قتال
اشتعال یافته منذر بن زبیر کشته شد و شامیان غلبه کرده مردم مکه منهزم گشتند و ابن زبیر در شهر متحصن شده و مخالفان مکه را مرکزوار در میان گرفتند و حصین بر ابو قبیس
مجانیق منصوب ساخته بجانب کعبه و مسجد الحرام که عبد الله زبیر در آنجا بود سنگ انداختن آغاز نهادند و بسیاری از خلق بزخم سنگ هلاک شدند و بر مردم مکه
دشوار گشت و زمان محاصره از ابتدای صفر تا اواخر ربیع الاول امتداد یافت و در آخر شهر مذکور خبر موت یزید بمکه رسید و روایتی آنکه این خبر فرحت بخش مسموع
ابن زبیر گشت و او فرمود تا در مقابلهٔ لشکر شام ندا در دادند که ای کافرکیشان جرب ما فرستاده بدوزخ رفت هر که از شما خواهد که با امیر المؤمنین عبد الله زبیر بیعت کند
باید که بخدمت او مبادرت نماید و آنکه نخواهد راه او گشاده است بهر جانب که میل داشته باشد برود و اهل شام که این ندا شنیدند متحیر گشتند و با حصین گفتند که تدبیر چیست
حصین گفت که عبد الله بن زبیر خالی از مکر و حیله نیست شاید که او بنا بر مصلحت خویش این خبر در میان افگنده چندان صبر کنید که جواب نامه که بشام فرستاده ایم بیاید و شامیان
تسکین یافتند و روز دیگر ثابت بن قیس النخعی که با حصین بن نمیر دوستی داشت از جانب کوفه بلشکرگاه رسید و خبر رسانید که یزید بن معاویه رخت بجانب آخرت کشیده و مردم شام
با پسر او معاویه بیعت کرده اند و اهل مدینه گماشتهٔ مسلم بن عقبه را از شهر اخراج نموده اند و از بنی امیه هر کرا می یابند بقتل می رسانند حصین چون از قضیه حقیقت واقعهٔ
یزید آگاهی یافته عزم کرد که روز دیگر طبل رحیل فرو کوبد و در آن روز قاصدی نزد عبد الله زبیر فرستاد که امشب ببطحاء مکه بیا که در صحرا با تو حدیثی دارم و چون خسرو
انجم با کل دیار مغربی گشت عبد الله بن زبیر و حصین بن نمیر هر یک با ده نفر از خواص خویش در موعد مجتمع گشتند حصین با او گفت که یزید وفات یافته و شامیان با پسرش
بیعت کرده اند و یقین می دانم که او از عهدهٔ این امر خطیر بیرون نمی تواند آمد من با این سپاهی که دارم در مقام متابعت و مشایعت تو می آیم و به اهل الشام می برم تا بیعت
تمام آن مملکت از تو بستانم عبد الله را چون اعتمادی بر حصین نبود جوابی نه بر وفق مزاج او گفت چنانچه تفصیل آن از کلام ابو حنیفهٔ دینوری بوضوح می پیوندد و ابو حنیفه
در تاریخ خویش آورده که چون خبر موت یزید به حصین بن نمیر رسید شخصی پیش عبد الله بن زبیر فرستاده پیغام داد که مرا بمحاربهٔ تو امر کرده بود و داعی حق را لبیک اجابت
گفت اکنون متوقع که ابواب آمد و شد را که مسدود ساخته مفتوح گردانی تا بطواف خانهٔ خدای مشرف شویم و مردم شام و مکه با هم اختلاط کرده بسوادی معامله
پردازند عبد الله التماس حصین را مبذول داشته فرمان داد تا ابواب مسجد حرام را مفتوح ساختند و حصین بعد از عشا بطواف بیت الله مشغول بود که ابن زبیر او را
پیش آمد حصین دست او را گرفته آهسته گفت که ترا با من متوجه شام باید شد که مجموع خلق را ببیعت تو دعوت کرده ترا بر سریر خلافت بنشانم چه در دنیا هیچ کس را انسب
باین امر از تو احق نمی دانم عبد الله دست خود را از دست حصین کشیده بآواز بلند گفت که بالعوض هر یک از اهل مدینه که کشته شده اند ده کس از شامیان نکشم از پای
ننشینم حصین بن نمیر گفت که هر کس که ترا از عقلا روزگار و دهاة عرب می شمارد غلط می کند چه من در خفیه با تو سخن می گویم و تو بر علانیه جواب می دهی و من ترا بخلافت
می رسانم و تو مرا تهدید می کنی و در روایتی آنکه حصین بن نمیر گفت ای پسر زبیر من پنداشتم که تو عقلی داری من از برای تو خلافت روی زمین می خواهم و تو خون اهل مدینه
می طلبی دست از سلطنت باز دار که سزاوار این کار نیستی و چون صباح شد حصین با اهل شام روی بدیار نهاد و ارباب مکه از تنگنای محاصره رهائی یافتند ذکر حالات
معاویه ابن یزید و عبید الله بن زیاد بعد از فوت آن راس رئیس اهل فساد چون یزید بن معاویه در ربیع الاول سنه اربع و ستین جان بمالک دوزخ
سپرد مردم شام پسر او معاویه را بر تخت حکومت نشانیدند و او بعد از پدر چهل روز زنده بود و بعضی یکماه نیز گفته اند و چون چند روزی از سلطنت معاویه گذشت
باستحضار اکابر و اشراف دمشق فرمان داد و با ایشان گفت که من از عهدهٔ خلافت بیرون نمی توانم آمد و این مهم زیاده از حوصلهٔ من است و من خواستم که از برای شما خلیفه
تعیین کنم چنانچه ابو بکر عمر را نصب کرد اما مثل عمر هیچ کس را نیافتم باز گفتم که این کار را بالشوری حواله کنم چنانچه عمر حواله کرد و این معنی نیز بر عدم صلاحیت خلق در حیز تأخیر و
تعویق ماند اکنون شما اختیار دارید هر کرا خواهید بخلافت تعیین فرمائید معارف شام گفتند هر کس را که تو خلیفه سازی ما متابعت او کنیم معاویه گفت من حلاوت
خلافت شما را نا یافته چگونه متقلد وزر و گناه آن گردم و بروایتی گفت من مرارت ترک خلافت ادراک کرده حلاوت آن را به بنی امیه رها کنم بعد از آن معاویه

کنج عافیت اختیار کرده و از منزل خود بیرون نیامد تا آن زمان که فرمان یافت کنیت والد یزید بود و ولید از بیعت او را ابولیلی گفتندی زیرا که عرب مستضعفان را باین کنیت خوانند
مدت حیات ابولیلی بیست و سه سال بود و مدت عمر پدرش سی و هشت سال آورده اند که چون خبر مرگ یزید به عبیدالله رسید که در آن زمان والی بصره بود بصریان را جمع کرد
و با ایشان خطاب کرد که ای اهل بصره مولد و منشاء من این شهر است و من در میان شما بزرگ شده ام و در آن آوان که والی شما شدم مقاتلان شما هفتده هزار مرد بودند
وامروز عدد ایشان به هشتاد هزار رسیده و هرکس که از وی خوفی بود در میان شما نگذاشتم واکنون معلوم شما باد که یزید وفات یافته خلافی در میان اهل شام پدید آمده و حالا
از ارباب اسلام هیچ طائفه بعدد شما نیست هر کرا خواهید بخلافت اختیار کنید تا من نیز موافقت نمایم بصریان گفتند ما کسی را قوی تر و سزاوارتر از تو بسلطنت
نمی دانیم عبیدالله امتناع نموده و بصریان درین باب مراسم مبالغه بجای آورده با وی بیعت نمودند و چون از پیش او بیرون آمدند دستها بر دیوار کشیدند گفتند ابن مرجانه پنداشت
که ما راست می گوییم و او قائم مقام ابوبکر و عمر و عثمان و علی می دانیم و بعد از بیعت اهل بصره عبیدالله دو کس را به کوفه فرستاد تا مردم آن دیار را بمبایعت او دعوت کنند
و چون رسولان به کوفه رسیدند گماشته ابن زیاد کوفیان را جمع کرده رسولان گفتند امیر ابن زیاد شما را سلام می رساند و می گوید که مردم بصره بخلافت من رضا دادند
و حالا از کوفیان متوقع چنان است که با بصریان در بیعت من موافقت نمایند حارث بن یزید الشیبانی بزرگ ترین آن سرزمین بود گفت الحمد لله والمنة که ما از ابن
مرجانه و حکومت او خلاص شدیم الحق بنا الیه لا ولا کرامة ولا سمع ولا طاعة آنگاه مشتی سنگ ریزه برداشت و برروی رسولان پاشید و دیگران ایشان را بسنگ ریزه
حیران کردند و رسولان منفعل و شرمسار به بصره مراجعت نمودند و چون بصریان بر حقیقت حال کوفیان اطلاع یافتند از بیعت ابن زیاد پشیمان گشته دیگر بامر و نهی او
التفات نکردند و او تصرف در بیت المال کرده شبی از بصره بیرون آمد و پناه به قبیله ازد برد و چون اهل بصره دیدند که شهر حاکمی ندارد با عبدالله حارث بن نوفل بن حارث
بن عبدالمطلب که خواهرزاده معاویه بود بیعت کردند و گفتند که تو محافظت شهر با قیام نمائی تا اهل غوغا فساد نکنند و خلیفه پدید آید و ابن نوفل را در بصره هیچ اختیاری
نبود و از امارت همین داشت که روز جمعه بمسجد جامع گشته امامت می کرد اما اهل کوفه عامر بن مسعود بن امیة بن خلف جمحی را بر خود امیر ساختند تا شهر از آسیب اوباش و اراذل نگاه دارد
و به این هر دو شخص در کوفه و بصره مدت چهار ماه گذشت و اسم امارت اطلاق می کردند و در زمان ایشان مردم فرومایه و مفتنان سر بر آوردند و در بین اثنا خلافت ابن زبیر
قوت گرفته عبدالله بن یزید الخطمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه را به کوفه فرستاد تا آن یک به امامت قیام نماید و این باخذ خراج اشتغال کند و امارت موصل را به محمد بن اشعث
بن قیس داد و دیگری از رؤسای بصره را بحکومت آن بلد تعیین فرمود و اکثر عظمای شام نیز مثل ضحاک بن قیس و زفر بن الحارث و نعمان بن بشیر انصاری با عبدالله بن زبیر
بیعت کردند و مردم را بمبایعت او دعوت می نمودند و شامیان مجموع هواخواه عبدالله زبیر بودند الا اهالی اردن و چون اراده ازلی متعلق بآن شده بود که امر حکومت
بر بنی امیه قرار گیرد عبیدالله بن زیاد بشام رسیده سعی نمود تا خلق با مروان حکم بیعت کردند **ذکر رفتن عبیدالله زیاد بجانب شام و حکومت مروان
بن حکم** گویند که چون بعد از موت یزید عبیدالله زیاد دید که مهم امارت او در بصره تمشیت نمی پذیرد با مولی خویش مهران که یکی از عقلای روزگار بود در باب مصلحت
کار خود مشورت نمود مهران گفت ایها الامیر مردم اگر اختیاری داشته باشند هرگز بحکومت اولاد زیاد رضا ندهند و آنچه ترا میسر شد بواسطه التفات معاویه و
یزید بود اکنون مصلحت در آنست که حارث بن قیس که یکی از صنادید بنی ازد است طلب فرمائی و از روی التماس نمائی که ترا در ظل حمایت خویش جای دهد ابن زیاد گفت
اصبت الرای یا مهران و همان زمان قاصدی فرستاد حارث را طلب داشت و در باب حرکت و سکون خویش با وی مشورت نمود حارث گفت المستشار مؤتمن یکی از
دو کار باید کرد عبیدالله پرسید که آن کدام است حارث گفت نخست آنکه در بصره اقامت نمائی تا ما که معاشر ازدیم از تو آسیب اهل شهر که با تو مخالفت می ورزند نگاه داریم
و اگر خاطرت بر توقف قرار نمی گیرد و می خواهی که پنهان گردی ترا بقبیله خویش برم چنانچه هیچ کس نداند و چون مردم از طلب تو باز ایستند ما نوعی سازیم که به مأمن و موضعی
که خاطرخواه تو باشد برسی عبیدالله گفت طریق ثواب منحصر در فرار است که دشمنان درین شهر بسیار اند حارث گفت مصلحت آنست که در جوف اللیل بی تردد و خوف
با یک دیگر روی بقبیله ازد نهیم و بعد از آن بر حسب مقتضی وقت عمل نمائیم عبیدالله گفت مقصود من همین بیش نیست و چون شب در آمد ابن زیاد گفت تا در منزل وی مشاعل
برافروختند تا مردم تصور کنند که وی در مقام خویش آرام دارد آنگاه روی بقبیله ازد نهادند عبیدالله بعد از اندک مسافتی که قطع کرد پرسید بکدام موضع رسیده حارث
جواب داد که به بنی سلیم ابن زیاد گفت سلامت نصیب ما گردانش و چون از آنجا گذشته به قبیله دیگر رسیدند عبیدالله باز استفسار نمود که کجا رسیدیم حارث گفت این
قبیله را بنی ناجیه می گویند عبیدالله گفت از محنت ها نجات یابیم اگر خواست خدا تعالی باشد و بعد از طی طریق به قبیله ازد رسیدند حارث پیش عمرو بن مسعود که منزل وی
بود رفته گفت ابن زیاد را بوکالت تو امان داده آورده‌ام مسعود گفت مردم خود را هلاک کردی و ما را در ورطه حرب اهل بصره افگندی و حال آنکه پیش از این پدر او و ما

امان دادیم و چون بعد از چند گاهی بر مسند امارت متمکن گشت در صدد مکافات برآمد هیچ فعلی بانجام رسانید و مع ذلک در ایذا این فریاد تقصیری نخواهیم کرد آنگاه او را در حرم سرای
خود جای داده فرمود تا دو کنیزک بخدمت وی قیام نمایند و چون صباح شد مردم بصره بر نیت آنکه جهان را از لوث وجود عبید الله زیاد پاک کنند بدار الامارت رفتند و چون
کسی را نیافتند در زندان را شکستند و مجموع محبوسان را خلاص دادند و چون اعدا از طلب عبید الله متقاعد گشتند عبید الله از مسعود بن عمرو حارث التماس نمود که دلیلی
پیدا کرده او را بجانب شام گسیل کرده اند و ایشان شخصی را از بنی یشکر به اجاره گرفته با وی قرار دادند که ابن زیاد را بشام رساند یشکری گوید شبی از شبها در راه آواز
شخصی را شنیدم که بکلمه چند استر خود را حدی می کرد که اول آن کلمات این بود که یا رب السماء رب الارض ذو العباد العن زیاد و ابن زیاد و عبید الله را و هم آن شد که نگران مردان
جهاد دشمنان است که بطلب او می آید و من او را تسکین داده روان گشتیم و زمانی در راه ابن زیاد در بالای شتر خود سر در پیش افکنده خاموش بود چنانچه گمان کردم که در خواب
رفته پس ندا کردم که یا ابو فلان ابن زیاد جواب داد که در خواب نیستم اما با خود اندیشه داشتم من گفتم دانستم که کدام قضایا فکر می نمودی گفت آنچه بخاطر تو رسیده بگوی گفتم در اندیشه کشتن
با امام حسین بودی و تأسف می خوردی که چرا بر قتل او اقدام نمودی دیگر می اندیشیدی که در قصر ابیض چندان مال خرج کردم و بصریان نگذاشتند که تمتعی از آن برگیرم دیگر در آن فکر بودی
که چندین هزار کس را از خوارج چرا کشتم ابن زیاد گفت مرا از قتل امام حسین هیچ فکری نیست زیرا که او مخالفت امام کرد و امیر مرا به کشتن او امر فرمود اگر این امر خطا بوده یزید را از
عهده آن بیرون باید آمد و مرا از بنا قصر ابیض نیز اندیشه ندارم زیرا که من او را از مال یزید بفرمان یزید عمارت کردم و از قتل خوارج یعنی کسانی که بر پادشاه زمان بیرون آمدند
چه فکر زیرا که پیشتر از من کسی که بهتر بود یعنی امیر المؤمنین علی بیشتر از من از آن طبقه کشت لیکن اندیشه من بواسطه آنست که برادران و اقربا خود را از بصره بیرون نیاوردم و بعد
از خبر موت یزید آنچه در بیت المال بود بمردم دادم و هیچ فائده بر آن مترتب نگشت گفتم گذشته را نتوان دریافت و حالا چه در خیال داری گفت اگر اهل شام با کسی بیعت
کرده باشند با ایشان موافقت خواهم نمود و اگر بیعت نکرده اند بنوعی تصرفی که خواهم در مزاج ایشان توانم کرد چه آن جماعت را بمنزله گوسفند اعتقاد دارم و بهر جانب که برانم بروند
یشکری گوید که چون بشام رسیدیم مردم آنجا را با هم مخالفت دیدیم چه بعضی مایل به ابن زبیر بودند و بعضی سعی می کردند که خالد بن یزید بر سریر حکومت بنشیند و آخر الامر باهتمام
عبید الله با مروان حکم بیعت کردند مفصل این مجمل آنکه بعد از فوت یزید اعیان شام منقسم بدو قسم شده گروهی گفتند به خالد بن یزید بیعت باید کرد تا سلطنت از دودمان بنی امیه
بیرون نرود و طائفه گفتند که عبد الله زبیر پیر قریش است و حالا بر اکثر ولایت شام استیلا یافته باید با وی مبایعت نمود و در آوان موت یزید والی حمص نعمان ابن بشیر انصاری بود
و نخبه دمشق ضحاک بن قیس و حاکم قنسرین بن حارث کلابی و امیر فلسطین حسان بن مالک و حسان را آنجا نایب گذاشته و خود به اردن رفته خالد بن یزید را مادر داشت و خالد از دمشق پیش حسان فرستاد
و حسان با او گفت که من چنان خواهم کرد که مجموع ارباب شام بر حکومت سلطنت تو اتفاق نمایند و چون حصین بن نمیر بدمشق رسید بعضی از اهالی آن دیار را مائل به ابن زبیر یافت گفت
با خالد بیعت باید کرد زیرا که در حینی توجه باین جانب با عبد الله زبیر گفتیم که سفر شام اختیار کن تا سعی نمائیم شامیان با تو بیعت نمایند سخن من مقبول نیفتاده در مقابل کلمات خشونت
آمیز بر زبان آورد و بعد از آن حصین به اردن رفته تابع حسان بن مالک شد و مروان در شام چون اختلاف مردم را مشاهده کرد گفت خالد بن یزید کودک است و از عهده کار
بیرون نتواند آمد و پسر زبیر مردی پیر است و ولد حواری پیغمبر در قریش باستحقاق او کسی نیست و این صورت که خلافت بوی رسد بر ضمیر مروان نمی نمود و چون عبید الله زیاد
از بصره گریخته به شام رسید بیعت خالد بن یزید را نکرده شمرده چه میان او و یزید در آخر نقاری پیدا شده بود بواسطه آنکه یزید خواست که عبید الله بمکه رود و با ابن زبیر محاربه کند
او بهانه آن مرض آن مهم را قبول نکرده چنانچه رقم زده کلک بیان گشت و یزید بعد از آن می گفت که مرا رای آن نبود که با امام حسین آسیبی رسد ولی فرمان من ابن مرجانه را در انتقال آن در
و مرا در عالم بدنام گردانید و داعیه آن داشت که آن بی عاقبت را از عراق عزل کند تا فرصت نیافت و از عبد الله بن زبیر نیز غافل بود و چه در خاطرش می گذشت که اگر استیلا یابد
بخون امام حسین او را مواخذه نماید پس تدبیری اندیشیده با مروان گفت که چنان مسموع من شد که تو می خواهی که با پسر زبیر بیعت کنی و پسر زبیر آن کس است که کوفه را برانگیخت تا عثمان را
کشتند و تو را در روز قتل او زخمی چنان زدند که اثر آن بر گردن تو ظاهر است از وی بچه چیز و به چه نکوئی توقع توان داشت مروان گفت چه کنم که خالد بن یزید خورد است اگر
زمام حل و عقد عالم در قبضه اقتدار او آید بلهو و لعب مشغول گشته کار عالم خراب گردد و عبید الله گفت راست می گوئی و مرا گمان آنست که خالد چون بزرگ شود و مانند پدر نیز بود
بی وفائی و دروغ گوئی را پیشه سازد و تو می دانم که می دانی یا نه که پیش از پنجاه مکتوب بمن نوشته که اگر امام حسین از بیعت من امتناع نماید در قتل وی تاخیر منمائی و چون بقول او
عمل نمودم بطریق نفاق پیوسته اظهار این معنی می کرد که من بکشتن او راضی نبودم و عبید الله بی رخصت من چنین امر ناشایسته اقدام نمود و کمثل الشیطان اذ قال للانسان
اکفر فلما کفر قال انی بریء منک انی اخاف الله رب العالمین مروان گفت هیچ بخاطرت می رسد که سزاوار این کار کیست عبید الله گفت تو سید قریشی و خویش عثمانی و جز تو دیگری
را لایق بخلافت نمی بینم مروان گفت با من استهزاء می کنی عبید الله جواب داد که کلا و حاشا تو را رای و تدبیر بهتر است از آستین و قار بیرون آر تا با تو بیعت کنم مروان

در ملع افتاده گفت ترا درین باب با معارف شام وبنی امیه سخن باید کرد وابن زیاد لقب مودّه او عمل نموده چندان سعی وکوشش نمود که اکثر اهل دمشق با مروان بیعت کردند
وضحاک بن قیس الفهری مخالفت کرده بهواخواهی ابن زبیر خلقی کثیر فراهم آورده قریب دمشق لشکرگاه ساخت ومروان سپاهی سنگین بهم کشیده بجنگ او رفت ومیان
هر دو فریق قتالی فاحش دست داده ضحاک بن قیس کشته شد ودرین اثنا والی حمص نعمان بن بشیر هم که دم از ولای عبدالله زبیر می زد بر دست اوباش
اهل شام بقتل آمده تمامت شام مروان را صافی گشت وچون از ضبط آن مملکت باز پرداخت روی بتسخیر مصر آورد وعبدالرحمن قرشی که از قبل ابن زبیر در آن مملکت
والی بود توجه مروان را شنیده بگریخت ومروان عمرو ابن سعید را بحکومت مصر تعیین کرده خود بجانب شام مراجعت نمود وبعد از آن خواست که خالد بن یزید را به امارت
حمص فرستد عبیدالله از روی نصیحت گفت که خالد کودک است وامکان دارد که بگفتار اهل فتنه وفساد فریفته گردد واز آن عمر فتنه ها تولد نماید که قابل اصلاح نباشد
وطریق آنکه او را از خود جدا نکنی ومادرش را در حباله نکاح آری تا خالد در سلک فرزندان انخراط یافته میل مخالفت نکند ومروان باستصواب عبیدالله زیاد
مخالفه یزید را عقد کرده بر چهار بالش سلطنت متمکن شد وآورده اند که زفر ابن الحارث که بتقریب درین اوراق شمه از احوال او در ایام حکومت عبدالملک مروان مرقوم کلک
بیان خواهد شد با ضحاک بن قیس اتفاق نموده مروان را هجو کرده بود ومروان بقتل او امر نموده بود که هر کس او را بکشد بعطای ارجمند از قتل وی اختصاص یابد وچون ضحاک
بقتل آمد زفر با معدودی چند از لشکرگاه گریخت ومروان جمعی را از عقب او فرستاده چون بزفر رسیدند یاران او گفتند که ما ایستاده با این جماعت حرب خواهیم کرد
بالتماس آنکه تعجیل هر چه تمامتر روان شوی تا جان ازین مهلکه بیرون بری زفر بگریخت وآن جماعت با سپاه مروان محاربه نمودند تا بقتل رسیدند وزفر تنها سر در بیابان نهاد می رفت
تا به قرقیسیا رسید وزفر قرقیسیا قلعه داشت موصوف باستحکام ورصانت ودر آن قلعه کوتوالی بود از قبل یزید که او را عیاض بن مسلم می گفتند وزفر بدر حصار رسیده التماس کرد که او را راه
دهند عیاض چون می دانست که زفر با جرأت وجلادت است وطائفه از هواخواهان وی در قلعه اند دست رد بر سینه ملتمس او نهاده زفر گفت من از معرکه گریخته ام وبجد وجهد تمام باین
موضع رسیده ومرا چندان در قلعه جای ده که بحمام رفته سر وتن بشویم آنگاه بیرون آیم ومردم قبیله ومحبان زفر درین باب شفیع شدند عیاض گفت زفر مردی غدار است وبیم وفا
او را به قلعه چگونه در توان آورد زفر این سخن شنیده خبر فرستاد که من بطلاق وعتاق سوگند می خورم که بعد از رفتن بگرمابه لحظه درین حصار توقف نکنم عیاض او را سوگند داده راه داد
که بقلعه در آید وچون زفر را دریافت گفت امروز بسیار کوفته ام ومانده فردا بحمام روم چون شب درآمد اهل قبیله ویاران خود را به بیعت خویش دعوت کرد ایشان گفتند تو سوگندی
چنان یاد کرده زفر جواب داد که سهل است مدتی که من در حصار باشم بگرمابه نروم تا حانث نشوم وخلق دعوت او را اجابت کرده روز دیگر عیاض را از حصار اخراج نمودند وحکومت
قرقیسیا بر زفر قرار گرفت ودر خلال این احوال رایت دولت عبدالله زبیر ارتفاع یافته برادر خود مصعب را بحکومت بصره وعبدالله بن مطیع عدوی را به امارت کوفه فرستاد وایشان
هر دو بضبط وربط این دو شهر مشغول شدند ذکر اتفاق شیعه امیرالمؤمنین بر طلب خون او لا آنکه که با مسلم بن عقیل بیعت کرده با امیرالمؤمنین حسین نامه ها نوشتند واو را طلب
داشتند مسلم را در کوفه مدد نکردند تا بتیغ ستم کشته شد وبعد از آن در ظل رایت عمر بن سعد به کربلا رفتند وامام حسین را بقتل رسانیدند چنانچه سبق ذکر یافت وبعد از آن پیوسته گاهی پشیمان شده
انگشت حسرت بدندان گرفته بر خود نفرین می کردند وبا یکدیگر می گفتند که خسران دنیا وآخرت نصیب ما باشد که بعد از آنکه امیرالمؤمنین حسین را نصیب باشد واو را طلب داشتیم در روی او
تیغ کشیدیم تا آخر بیوفائی ما رسید بآنچه رسید ورؤسای این جماعت پنج نفر بودند سلیمان بن صرد الخزاعی ومسیب ابن نجبة الفزاری وعبدالله ابن سعید بن نفیل الازدی وعبدالله بن
وال التیمی ورفاعة بن شداد این پنج کس از معارف اصحاب امیرالمؤمنین علی بودند وچون عزیمت ایشان بر طلب خون امام حسین تصمیم یافت جمعی کثیر در سرای سلیمان
ابن صرد جمع آمده ومسیب بن نجبة که مصحوب با عمر بن سعد به کربلا رفته بود آغاز سخن کرده گفت که خدای تعالی ما را بطول عمر مبتلا گردانید تا در انواع فتنه ها افتادیم وبا مونس شما
ستم گشتیم واکنون از اعمال سیئه خویش نادم گشته ایم ومی خواهیم که دست در دامان توبه وانابت زنیم شاید که خدای عز وعلا توبه ما را قبول کرده بر ما رحمت کند وهر کس
از آن جماعت که بکربلا رفته بودند عذری می گفتند سلیمان بن صرد گفت این عذرهای شما مسموع نیست گفتند پس چه کنیم که مستحق غفران گردیم سلیمان گفت هیچ حیله دیگر نمی دانم
بجز آنکه خویشتن را در معرض تیغ آوریم چنانچه بسیاری از بنی اسرائیل شمشیر در یکدیگر نهادند قال الله تعالی انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر
شیعه بر آن توبه استغفار آمده گفتند مصلحت آنست که شمشیرها از نیام بیرون کرده سنانها بر سر اسپان راست کنیم وجهان را از لوث وجود دشمنان آل محمد پاک گردانیم وهمه برین معنی
یکجهت گشتند که قتله آنجناب را وهر که بکشتن او فرمان داده وهر که در قتل او سعی نموده وآنکس که این معنی پسندیده او را همه را بکشند تا توبه ایشان درجه قبول یابد وچون همه برین
موجب قرار یافت گفتند ما را امیری باید که هیچ کس از امر او تخلف جایز ندارد آنگاه اتفاق نموده بامارت سلیمان بن صرد رضا دادند وبا یکدیگر مقرر کردند که بعد از فتح دولت علی ابن الحسین را
بر سریر خلافت بنشانند ودرین باب باطراف وولایات رسولان فرستادند ونامه ها نوشتند مضمون آنکه بر آل محمد ظلمی چنان رفته که جهانیان را معلوم است اکنون متوقع از

دوستان خاندان نبوت چنان است که اسباب جنگ آماده ساخته در فلان وقت بکوفه جمع گردند تا بانتقام اعادی دین از سر بصیرت و یقین شروع نمائیم و اتفاق این جماعت
در سنه اربع و ستین که سال قتل امیر المؤمنین حسین بود روی نمود و تا یزید لعین در حیات بود هیچ از آنچه با خود مقرر ساخته بودند ظاهر نکردند اما از کوفه و از شیعه ستانده عبدالله تیمی جمع کرده
بلقمه سوده سلیمان ضبط می نمودند تا بوقت خروج در مصالح لشکر خرج کنند و چون یزید پلید بدرک اسفل رفت و عبیدالله بن زیاد از عراق متوجه شام گشت شیعه معروض
سلیمان گردانیدند که درین اوان که عراق از گماشتگان بنی امیه خالی شد خروج می توان کرد سلیمان گفت هنوز وقت خروج نیست زیرا که می خواهیم که اکثر معارف کوفه
از میان برداریم و ایشان بالضروره پا با مقاتله خواهند کرد حالا با ما آنقدر سپاه نیست که با ایشان با این جماعت مقاومت توانیم نمود و اکنون که یزید بدوزخ رفت مردم
بیشتر از پیشتر بمتابعت ما در خواهند آمد و بعد از آن سلیمان باطراف و جوانب اعیان فرستاده تا شیعه را به بیعت در آوردند و خلقی نامعدود در سلک متابعت سلیمان آمدند و درین حین
عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد بن طلحه بعد از اخراج عمرو بن حریث که گماشته ابن زیاد بود از قبل عبدالله بن زبیر بکوفه رسیدند تا بضبط شهر قیام نمایند و در رمضان این سال اعنی
سنه اربع و ستین مختار بن ابی عبیده که حال او بتفصیل عنقریب سمت گزارش خواهد یافت بکوفه آمده مردم را بطلب خون امام حسین دعوت کردن گرفت و شیعه با او گفتند که ما سلیمان را بر خود
امیر ساخته ایم و در آن مقام آمده که انتقام امام حسین از اعدا بکشیم و مختار با سلیمان ملاقات کرده گفت هرگز فرصتی به ازین زمان نخواهیم یافت که یزید مرده است و پسرش ترک حکومت
گفته هنوز کسی بر سریر سلطنت ننشسته است غرض ازین سخن آنکه ظاهر باید شد و مهم خود را تمشیت باید داد سلیمان گفت هنوز وقت نیست و مختار از پیش سلیمان بیرون آمده
گفت این مرد خرف و فرتوت شده است و حرب کار او نیست چه فرصتی چنین از دست می دهد و در خروج اهمال می ورزد و نامه محمد حنفیه با مردم نموده گفت امام وقت اوست
و علی بن الحسین نیز با که محمد به علم زیادت است و علی بن ابی طالب قریب تر و به کتاب خدا اعلم و وصی پیغمبر است و آن نامه از خلق خوانده جمعی کثیر با او بیعت کردند مضمون آن مکتوب
این بود که سلیمان تقصیر می کند که در خروج تاخیر می نماید ای مختار تو از مکه به کوفه رو و شیعه مرا بگوی تا بیرون آیند خون امام حسین را طلب کنند و بیعت مرا از کوفیان ستانده در میان ایشان باش تا کسی
نفرستم گویند که بعد از اظهار مختار نامه محمد حنفیه را اکثر مردم کوفه از سلیمان برگردیده بمختار پیوستند و مختار با شیعه گفت که اگر سلیمان خروج کرده شهر را ضبط نمودی هرگز عبدالله بن زبیر را
مجال آن نبودی که عمال خویش بکوفه فرستد و مختار محمد حنفیه را مهدی خواندی و مردمان گفتی که سلیمان این کار را تباه کرد اکنون به مهدی نامه می نویسم تا چه فرماید و چون سلیمان شنید
که مختار در مقام مخالفت است و مروان حکم حاکم شده عبیدالله زیاد را از شام بکوفه خواهد فرستاد اندیشه ناک شده شیعه و تبعه خود را جمع کرده گفت اگر مختار می خواهد که از قبل محمد حنفیه
بیرون آید هیچ مضائقه نیست امام من علی بن الحسین است و تا زمانی که من با مردم مقرر کرده ام در آن زمان خروج کنم نرسد بیرون نخواهم آمد و درین اثنا شخصی از اهل شام نزد
عبدالله بن یزید والی کوفه مبادرت نموده گفت ایها الامیر تو غافل مباش که خوارج درین شهر بسیار گرد آمده اند جمعی بمختار پیوسته اند و گروهی تابع سلیمان بن صرد شده اند و می خواهند
که بی خبر بسرای تو در آمده ترا از میان برگیرند مصلحت در آنست که بی توقف جمعی بخانه سلیمان بن صرد فرستی تا او را گرفته بزندان برند و اگر می دانی که این معنی بی حرب میسر نخواهد شد
جنگ را آماده باش عبدالله بن یزید پرسید که این جماعت چه مذهب دارند آن مرد گفت که ایشان باطنی محض اند و بظاهر دعوی تشیع می کنند و خون حسین بن علی را طلب می نمایند
عبدالله گفت من امام حسین را نکشته ام که ایشان باین سبب قصد من کنند و آن کس که امام حسین را کشته است اینک از جانب شام می آید سزاوار آنست که شیعه امام حسین با او محاربه نمایند
نه با من بعد از آن فرمود که خلق کوفه بمسجد جامع مجتمع شدند و چون جمع شدند بر منبر رفته گفت ایها الناس چنین می شنوم که طائفه از شما اتفاق نموده اند که خون امام حسین را از من طلب نمایند
بخدا سوگند که من امام حسین را نکشته ام و نفرموده ام که او را بکشند و بکشتن او راضی نبوده ام و من می دانم که آن جماعت که با حرب من اتفاق کرده اند چه کسانند ولیکن با ایشان حرب نکنم
تا ایشان درین مقام بیایند و همه کس می دانند که خون امام حسین را از پسر زیاد می باید طلبید باید داشت و مرا ابن زبیر بامارت کوفه فرستاده او نیز طلبکار خون امام حسین است
و بعد از ادای این کلمات از منبر فرود آمده بدار الاماره رفت و بدستور سابق بحکومت مشغول شد و سلیمان و مختار جدا جدا به سلاح عبدالله می رفتند و وعده خروج
سلیمان با شیعه اول سنه خمس و ستین است و نمی خواست که پیش از رسیدن زمان وعده بیرون آید و سخن او دروغ شود چنانچه مسلم بن عقیل پیش از رسیدن
امیر المؤمنین حسین خروج کرده خود را بکشتن داد و چون هلال محرم سال مذکور رخ نمود سلیمان بن صرد از کوفه بیرون آمده نخیله را لشکرگاه ساخت و مردمی که با او
بیعت کرده بودند بتدریج متوجه معسکر شده بوی می پیوستند و چون این خبر بسمع عبدالله بن یزید رسانیدند او گفت صبر کنید تا ببینیم که از وی چه صادر خواهد شد
و چون سلیمان بعد از چند روز عرض لشکر کرد زیاده از چهار هزار کس نیافت و حال آنکه شانزده هزار کس از کوفیان با وی بیعت کرده بودند و ازین صورت دلتنگ شده گفت
سبحان الله این مردم با من همان نوع معاش می کنند که با مسلم بن عقیل کرده بودند این جماعت را نه دین است نه وفا و نه مروت و نه حیا و روز دیگر سلیمان در اثنای خطبه
با تابعان خویش گفت که اگر با من جهت تحصیل متاع دنیا می آیند بازگردید که درین حرب مال نخواهد بود چه من با هر که حرب کنم مال او حلال ندانم و اگر غرض شما انتقام

اهل بیت رسول ست هر وانه قدم در راه نهید و از این چنین کلمات گفته هیچکس باز نگشت و او نیز دل بر جهاد بر نهاد و رسولان باطراف فرستاد و سائر اهل بیعت طلب
داشت و با آنکه زیاده از صد هزار کس با وی بیعت کرده بود شانزده هزار تن جمع نگردید و سلیمان از بیوفائی متاثر گشته با اصحاب برای مشورت گفت که نخست بکجا رویم و با که
محاربه نمائیم بعضی گفتند عمر سعد و مجموع قتلهٔ امام حسین در کوفه اند الا ابن زیاد ابتدا از ایشان کنیم دیگری صواب چنان دیدند که بشام روند و اول بقلع و قمع مادهٔ فساد عبید الله زیاد
پردازند و هر دو فریق بر اشارت مدعای خویش حجج و براهین اقامت کردند و سلیمان رای ثانی را استحسان شمرده بر توجه جانب شام یکجهت گشتند و این خبر بگوش عبد الله
بن یزید رسیده با ایشان پیغام داد که چنان دیدم که شما را داعیه رفتن شام است خدای تعالی شما را نصرت و ظفر دهاد اما در شام ده و بیست هزار مرد دلاور اند که بر جهاد اقدام
خواهند نمود و سپاه شما اندک از خود دور می نماید که شخصی با چند معدود با خلقی نامحدود در مقام مقاتله و مقابله آیند و ما را نیز رفتن بآن دیار از جملهٔ ضروریات است بکوفه مراجعت
نمائید تا از جانب عبد الله بن زبیر مدد برسد آنگاه باتفاق روی بدشمنان نهیم و داد خویش بستانیم و اگر بشهر نمی آیید همانجا اقامت نمائید تا به عبد الله زبیر نامه نویسیم از وی
التماس کنیم که لشکری بمدد ما روان کند و چون قاصد عبد الله یزید پیام بگزارد سلیمان بن صرد با یاران خویش گفت درین باب چه مصلحت می بینید ایشان گفتند با مقتضای
رای تو عمل می کنیم سلیمان گفت عبد الله بن یزید می خواهد که سلسلهٔ جمعیت ما را از هم گسیخته کند و بعد از افتراق اجتماع بآسانی دست نخواهد داد اولی آنکه توکل بفضل آفریدگار کرده بجانب شام
توجه نمائیم و جهاد اعدای ملت را وجهه همت سازیم مجاهدان دین از روی ثبات و یقین سخن سلیمان را بسمع رضا اصغا نموده از نخیله کوچ کردند و بعد از قطع منازل و طی مراحل چون قریب
بقبر امیرالمؤمنین حسین رسیدند با هم گفتند سزاوار آنست که نخست بزیارت امام حسین رویم و دست در دامن توبه و انابت زنیم و از روان او عذر خواهیم آنگاه بمقصد شتابیم این سخن
گفته متوجه تربت آنجناب گشتند و چون چشم ایشان بر مرقد منور امام حسین افتاد از اسپان فرود آمدند و اضطراب و بیقراری کرده فغان و زاری باوج آسمان رسانیدند و
چون از مراسم زیارت فارغ گشتند بر مراکب خود سوار گشته در سیر آمدند و بعد از قطع مسافات به قرقیسیا رسیدند ظاهر آن شهر را منزلگاه ساختند و چون حاکم آنجا زفر بن الحارث
از قدوم آن جماعت آگاهی یافت فرمود تا در حصار ببستند و سلیمان و اعیان سپاه با مسیب ابن نجبه گفتند که زفر ابن عم تو مردی نجیب و مهمان دوست و با مروت است نزد او برای ما
باید رفت و صورت حال را معروض او گردانید و از وی رخصت حاصل کرد تا ساکنان این دیار مقیمان این حصار جو و کاه و آنچه محتاج الیه باشد بر نرخی که در میان ایشان متعارف است بلشکرگاه
رسانیده بفروشند و خاطر جمع دارند که با علی الصباح طبل رحیل کوفته عنان عزیمت بجانب دمشق منعطف خواهیم ساخت مسیب پیغام سلیمان رسانیده زفر فرمود تا مردم حصار
امتعه بیرون برده بسودا و معامله مشغول گشتند و از خاصهٔ خویش پانصد شتر جو و کاه بار کردند و فرمان دادند تا بلشکرگاه رسانیدند و بعد از این احسان بسیار در باره ایشان
مبذول داشته خود روز دیگر بمنزل سلیمان آمد و از روی نصیحت گفت که چنان بسمع من رسید که مردم شام توجه شما را شنیده اند و عبد الملک بن مروان که بعد از پدر بر سریر حکومت
نشسته است عبید الله زیاد را با پنج امیر دیگر از امرای عالی مقدار نامزد حرب شما کرده و لشکر ایشان ضعف سپاه شماست و مخالفان غالبا امروز بر رقه رسیده باشند اکنون
مصلحت شما آنکه بر ظاهر این شهر توقف نمائید و علف چهارپایان از این روستاها حاصل کنید تا ایشان باینجا آیند و من شما را بمدد و سلاح تا آن غایت که مقدور باشد مدد کنم اگر
غلبه شما را باشد فبها والا در حصن حصین متحصن شوید سلیمان گفت بارک الله فیک و جزاک الله خیرا والی کوفه عبید الله بن یزید نیز امثال این سخنان گفت اما ما بنای کار بر توکل نهاده ایم زفر
گفت هر چند پند من کارگر نیامد من دست از نصیحت شما باز ندارم و شما مردان غریب بر حیل و مکرهای شامیان وقوف ندارید اگر توقف نمی کنید صواب آنست که بتعجیل بروید
تا پیش از ورود آنها بعین الورد رسید و آن شهری ست بزرگ از بلاد جزیره و چون بآب و علف بسیار و از شهر گذشته فرود آیید و علیق اسپان را حسب المیسور از روستاها جمع
کنید و از عین الورد تا این موضع راه ... ست اگر علف کم کنید یا احتیاج بمدد داشته باشید ما را آگاه کنید نصیحت دیگر آنکه تا توانید با شامیان در صحرا حرب مکنید که ایشان بسیار
اند و شما اندک و خطا بود که سپاه قلیل با جیش کثیر در هامون جنگ کنند و در حوالی شهر دیواری ست که درختان بسیار در آنجا ست لشکر شما باید که از میان درختان پس جداران
با ایشان جنگ کنند و یکی از خطاهای شما این ست که هیچ پیاده با خود نیاورده اید چه پیاده سوار را مانند دیواری ست که در پیش رو باشد و چون لشکر شما همه سوارانند باید که
صف نکشند زیرا که چون پیاده در پیش صف نبود سوار برهنه بود و باید که سپاه را فوج فوج ساخته فوجی بجنگ فرستی و چون ایشان از عهدهٔ کار خود بیرون آمده باشند آن
گروه را طلب و فوج دیگر بجای ایشان تعیین نمائی و باید که همیشه جمعی را در کمینگاه باز داری و با مکر و حیله بر جنگ دشمنان اقدام نمائی و بعد از اتمام نصیحت سلیمان بمراسم شکر و
احسان زفر قیام نموده او را وداع فرمود و از قرقیسیا کوچ کرده پیش از شامیان بعین الورد رسیده فرود آمدند و بعد از چند روز شنیدند که بعضی از امرای شام در یک
منزلی ایشان نزول کرده اند سلیمان خطبه گفته مردم خود را پند بسیار داد و در اثنای سخن وصیت فرمود که اگر من کشته شوم مسیب بر شما خلیفهٔ من است و بعد از وی عبد الله
ابن وال و پس از عبد الله رفاعة بن شداد و بعد از فراغ از وصیت با مسیب گفت که با چهار صد سوار متوجه این جماعت شو که قریب ما فرود آمده اند زیرا که ما را با ایشان بکر و حیله

حسب باید کرد و مسیب چهارصد سوار از سپاه اختیار کرده و مسیب فرموده روان شد و در صحرا آواز اعرابی شنید که بیتی می خواند که مشتمل بر کلمهٔ البشر بود و مسیب گفت بشارت آمد
آنگاه فرمود که اعرابی را نزد وی آوردند از اعرابی پرسید که نام تو چیست جواب داد که حمید گفت عاقبت محمود خواهد بود ان شاء الله تعالی باز استفسار نمود که از کدام قبیله
گفت از قبیلهٔ بنی ثعلب مسیب گفت ما غالب خواهیم شد اگر ارادهٔ حق تعالی باشد بعد از آن گفت که از سپاه شام چه خبر داری گفت ایشان پنج امیرند با پنج گروه انبوه
از همه نزدیکتر شرحبیل بن ذی الکلاع است که از اینجا تا لشکرگاه او قریب بیک میل بیش نمانده مسیب اعرابی را گفت تو بسلامت بمقصد خود بشتاب و مسیب مردم خود را
بچهار قسم کرده روان شد و در آن سحرگاه از چهار جانب لشکر شرحبیل در آمده شمشیر در آن جماعت نهادند و بعضی از ایشان کشته شد و بقیة السیف منهزم شده هرچه داشتند هم آنجا گذاشتند
و سپاه عراق بر اسپان شامیان سوار شده مراکب خود را کوتل کردند و پیش از طلوع آفتاب مراجعت نموده و بعد از غروب بیاران خویش پیوستند و چون خبر این واقعه بسمع
ابن زیاد رسید حصین بن نمیر را با دوازده هزار مرد بحرب سلیمان فرستاد **ذکر واقعهٔ عین الورده و کشته شدن سلیمان و اکثر یاران در صف نبرد** و چون حصین بن نمیر بفرمودهٔ
ابن زیاد روی به عین الورده نهاد سلیمان بن صرد نیز با سپاه خویش در جنبش آمده داد تهور و جرأت داد چون تلاقی فریقین روی نمود حصین از صفوف خود جدا شده سلیمان را طلبید
و با وی گفت که مروان وفات یافته و مردم بطوع و رغبت با پسرش عبدالملک بیعت کرده امر سلطنت شام بر وی قرار گرفته است چنانچه حکومت تهامه و حجاز بر عبدالله بن زبیر شما را
هیچ امامی نیست اکنون مصلحت شما در آنست که مراجعت نمایید و خود را بیهوده بکشتن ندهید سلیمان گفت که در میان ما آنکس که از همه کمتر است بمراتب از شما بهتر است اگر میخواهید
که این فتنه تسکین گیرد ابن زیاد را تسلیم ما کنید تا او را بجریمه که بسمت وضوح دارد بکشیم و عبدالملک را خلع کرده باتفاق شما با یکی از اولاد پیغمبر بیعت کنیم و چون از کلمات این نقد حصین نومید
گشته بازگشته آهنگ جنگ ساز داده و سلیمان نیز با یاران پیوسته دل بمحاربه نهادند و آن روز تا شب از جانبین کشش و کوشش نمودند که سپاه اقلیم عجم بر مصیبت زدگان آن معرکه
رحم نمود روز دیگر صباح شرحبیل ذو الکلاع با هشت هزار کس بفرمودهٔ عبیدالله زیاد بحصین ملحق شد و درین روز نیران قتال اشتعال یافت جمعی کثیر بقتل آمدند و روز دیگر ادهم بن محرز
باهلی با ده هزار مرد از جانب شام بمدد حصین رسید و بار دیگر دلیران هر دو سپاه در صف هیجا غبار فتنه و گرد محنت و بلا برانگیختند و چون حصین بن نمیر ثبات و تجلد لشکر
عراق را مشاهده نمود پسر خود را با جمعی تیرانداز از پیاده فرستاد تا بر آن جماعت تیرباران کردند در اثنای این حال تیری بمقتل سلیمان بن صرد آمده که فی الحال مجروح خاطر سپه
دل شکسته شد بعد از آن مسیب رایت برگرفته چندان حرب کرد که او نیز و جمعی چند کشته شد آنگاه رایت را عبدالله بن وال گرفت و او و ادهم بن محرز با سپاه
شام حمله آورده او نیز بقتل آمد و رفاعة بن شداد صاحب علم شد و آفتاب غروب نمود و رفاعه قدمی چند باز پس نهاده بیاران خود گفت مردم ما اکثر
کشته شدند اگر ما درین معرکه ثبات قدم نماییم آنچه مانده اند بقتل رسند و این مذهب از جهان بر افتد ما را ارادهٔ کوفه پیش باید گرفت عبدالله بن عوف گفت اگر تو
درین زمان متوجه کوفه شوی دشمنان تعاقب نمایند و بقیة السیف نیز در معرض شمشیر آیند مصلحت آنست که در لشکرگاه فرود آیی و چون تاریک تر شود بمقصد توجه نمایی
و تا روز نشود اعدا نیز از رفتن آگاهی نیابند و رفاعه بر حسب صواب دید ابن عوف دست از جنگ باز داشته نزول کرده لشکر شام نیز فرود آمدند و در جوف
لیل رفاعه از رود گذشته پل را خراب کرد و چون روز شد حصین بن نمیر جمعی را از عقب آن گریختگان فرستاد هیچکس را نیافتند **ذکر وفات مروان حکم و جلوس
عبدالملک بر مسند پدر** در آن وقت که مروان بیعت خود از مردم می ستاند حسان بن مالک با وی بر آن شرط بیعت کرد که بعد از وی خالد بن یزید
بر اهل شام والی باشد و چون مروان بر سریر حکومت نشست خاطر نامبارکش بر آن قرار گرفت که پسر خود عبدالملک را ولیعهد گرداند اما از حسان بیم داشت و
آخر الامر او را بمال بسیار فریفت تا بولایت عهد عبدالملک رضا داد گویند که روزی خالد بن یزید که مادرش در حبالهٔ نکاح مروان بود و بطلب حقی می رفت که مروان آن را
مکروه داشته بدشنام او و مادرش زبان بگشاد و خالد آب در چشم آورده نزد مادر رفت و گفت مروان مرا از خلافت محروم کرده به پسر خویش ارزانی داشت و با وجود این
حرکت زبان نیز بایذای رنجانید مادر خالد به پسر تسکین داده و فرصت نگاه داشته زهر قاتل در طعام کرده و مروان چون از آن طعام بخورد وفات یافت و روایتی آنکه
چون مروان در خواب رفت مادر خالد بالشی بر دهان مروان نهاد و بر بالای او نشست تا نفس مروان منقطع گشت و این قول نزد راقم حروف ضعیف می نماید و
الله تعالی اعلم بعضی گفته اند و این قول در ادراک نزدیکتر است که چون مروان در خواب رفت ام خالد بنت هاشم بن عتبة بن ربیعه وسادهٔ بزرگ بر روی او نهاد و چون بر وسط وساده نشسته
کنیزکان بر اطراف آن محیط گشتند تا نفس مروان منقطع شد و عبدالملک خواست که ام خالد را بکشد اما ازان جهت از سر خون او درگذشت که گفتند اگر او را
بقتل رسانی در عالم شهرت یابد که پدر تو چنان عاجز بود که زنی او را بکشت و مدت ملک مروان ده ماه بود و در وقت فوت عمرش شصت و یک سال و پدرش حکم را بنابر بدخویی که از و
ظاهر گشت حضرت رسالت او را از مدینه اخراج کرده به طائف رفت و مروان در صغر سن با پدر رفت و حکم در زمان ابوبکر و عمر بار دیگر مراجعت نداشت و در عهد عثمان [illegible]

که در حدیث روایت شده فی لعنه و لعن من فی صلبه و اما الحفاظ فی اسنانیه یا چون مروان از معاویة بن ابی سفیان و پسرش یزید والی ولایت می گردانیدند زبان بسبّ امیر المؤمنین
علی می گشاد و هنگام عزل ترک آن می داد و او را ولدا داد و زانی الزرقا می گفتند و زرقا جده مروان از اصحاب رایات می گفتند چه هر گاه در جاهلیت دو فاحشه آمده زرقا علم در
هوا کردی تا هر که را هوای زنا بودی بمنزل وی شتافتی و چون ابو العاص بن امیه دانسته که حکم را در قید نکاح آورد دست از آن کار باز داشت و بعد از فوت مروان عمل و دولت
عبد الملک بن مروان بود تا فیوما ارتفاعی می یافت تا بر جمیع بلاد اسلام مسلط گشت ذکر احوال مختار بر سبیل ایجاز و اختصار تا آن زمان که خروج کرد مختار پسر ابو عبیده بن مسعود الثقفی
بود که در زمان عمر سپه سالار لشکر عراق شد و در واقعه جسر در زیر پای فیل کشته شد چنانچه ذکر آن گذشت و چون مداین در تحت تسخیر اهل اسلام آمد عمر امارت آن دیار را بسعد بن مسعود که عم
مختار بود ارزانی داشت و سعد در ایام خلافت عثمان و امیر المؤمنین علی بدستور سابق در مداین حاکم بود و چون امیر المؤمنین حسن را در نواحی مداین خنجر زدند او را بقصر ابیض فرود
آورد مختار که بعد از قتل پدر ملازمت عم خویش می کرد بوی گفت که صلاح آنست که امام حسن را گرفته بمعاویه سپاری عم او گفت لعنت بر تو باد که مرا ترغیب می کنی که فرزند
رسول آخر الزمان را بدست دشمنان دهم و در آن اوان شیعه خشم امام حسن را از آن گفته مختار دانسته خواستند که او را بکشند مختار از بیم جان گریخته بکوفه رفت و شیعه در عقب سر بنام او لعنت
می کردند و چون مسلم بن عقیل بجهت اخذ بیعت امام حسین بکوفه آمد مختار او را در خانه خویش فرود آورد و بوظایف خدمتگاری قیام می نمود تا آن بدنامی بر وی نماند و شیعه
بر این معنی وقوف یافتند بعد از خواهی او مشغول گشته گفتند که ظن ما در باب او خطا بود و در آن زمان که مسلم از منزل مختار بیرون آمده بخانه هانی بن عروه رفت و از آنجا
خروج کرده بقتل آمد مختار بقریه از قرای کوفه رفته بود و بعد از قتل مسلم روزی عبید الله بن زیاد با عمرو بن حریث المخزومی گفت که بر یزید از عبد الله بن زبیر نترسم بلکه بیم
من از ابو تراب است تو هیچکس را در کوفه می دانی که محب علی و پسر او امام حسین باشد عمرو جواب داد که نمی دانم و در آن مجلس عمارة بن ولید بن عقبة بن ابی معیط گفت که
مختار پیش از این محبت عثمان می ورزید و بعد از آن در زمره شیعه ابو تراب خود را منتظم گردانیده و در نصرت و مظاهرت مسلم بن عقیل سعی ها نمود عبید الله بن زیاد
مختار را طلبیده گفت تو دی روز با مسلم در جنگ ما اتفاق نمودی و امروز نیز دم از محبت علی و اولاد او می زنی مختار گفت که من بواسطه محبت محمد رسول الله اهل بیت او را
دوست می دارم اما در امر مسلم بن عقیل بی گناهم و اینک شیخ کوفه عمرو بن حریث می داند که من در آن اوان از کنج خانه خویش بیرون نمی آمدم و عمرو چشم داشت که در محلی
چنین گواهی چنان بدهد که مختار کشته گردد بلکه گفت اعز الله الامیر ذمت مختار از این تهمت مبراست و در سیاست او تعجیل نمی باید کرد چه پدر وی کسیست که در [illegible]
بولایت عراق و شام همعنان خالد بن ولید بوده و بنابر سخن عمرو بن حریث عبید الله از سر خون مختار در گذشت اما او را بزندان فرستاد و بعد از قتل امیر المؤمنین حسین مختار
زائدة بن قدامه را پیش عبد الله بن عمر فرستاد که صفیه خواهر مختار را در قید نکاح داشت و احوال باز نمود و التماس نمود که در خلاص او اهتمام فرماید و بنا بر اضطراب صفیه عبد الله
رقعه به یزید نوشت مضمون آنکه ابن زیاد مختار را که میان من و او خویشی است بی سبب گرفته بزندان باز داشته اکنون ملتمس آنکه فرمان دهی تا او را از حبس بیرون آورند
چون یزید بر حسب مقتضی وقت از سخن عبد الله بن عمر تجاوز جایز نمی داشت به ابن زیاد پیغام داد که مختار را مطلق العنان گرداند عبید الله بعد از استماع فرمان
یزید مختار را از زندان بیرون آورده پیش خود طلب داشت و با وی گفت انی اجلتک ثلاثا فان اصابتک بعد ذلک بالکوفة ضربت عنقک یعنی ترا سه روز
مهلت دادم اگر بعد از سه روز در کوفه بمانی گردنت را می زنم و چون ابن زیاد بر قتل ابن عفیف اقدام نمود جمعه دیگر بر منبر آمده خطبه خوانده در آخر خطبه گفت الحمد لله الذی اعز
یزید و جیشه بالنصر و اذل الحسین و جیشه بالقتل مقارن این سخنان مختار از میان قوم بر خاسته و گفت کذبت یا عدو الله و عدو رسوله بل الحمد لله الذی
اعز الحسین و جیشه بالجنة والمغفرة و اذلک و اذل یزید و جیشه بالنار والخزی ابن زیاد که این سخن بشنید عمود آهنین خود را که در دست داشت بسوی مختار
افگنده پیشانیش بشکست و فرمود تا اعوان او را بگرفتند و در آن زمان اشراف کوفه گفتند ایها الامیر این مرد را مختار می گویند که هم حسب دارد و هم نسب
و یک داماد او عبد الله بن عمر و دیگری عمر بن سعد بن ابی وقاص است از این کلمات خوفی بر ابن زیاد استیلا یافته و ترک سیاست مختار داده او را بزندان
فرستاد مختار حال خود را بعرض عبد الله عمر رسانید عبد الله رقعه به یزید فرستاد مضمونش آنکه بقتل اهل بیت اکتفا نکردی تا بمسلمانان شخصی را والی گردانیده ای
که زبان بلعن و شتم نسبت بعترت طاهره دراز می کند و حرکات ناشایسته از وی در وجود می آید و از جمله افعال ذمیمه او آنکه عبد الله ابن عفیف را کشته است
و مختار را محبوس و بی اختیار کرده و چون رقعه من بتو رسد خبر به عبید الله زیاد فرست تا مختار را رها کند و اگر چنین نکند بخدا سوگند که لشکری بجانب او فرستم که تاب
مقاومت ایشان نداشته باشد یزید چون مکتوب ابن عمر را مطالعه کرد از ابن زیاد در خشم شده مکتوبی بوی نوشت محصلش آنکه چون نوشته من بتو رسد دست
از مختار باز دار و زبان بگفتار بیهوده و ملکشایی و الا کسی را بر تو گمارم که دیده هاست ترا از حدقه بیرون آورد بنا بر فرمان یزید ابن زیاد مشایخ کوفه را

طلبیده و مختار را از زندان بیرون آورده سالما تسلیم ایشان نمود و مختار از کوفه بیرون آمده روی بحجاز نهاد و در راه مصعب بن زبیر او را پیش آمده گفت یا ابا اسحق دیده تراچه حالتست
که چشم پاره شده باد مختار گفت این آفتیست که از بنده بنی علاج ولد سمیه زانیه و فاحشه بمن رسید خدا مرا بکشد اگر او را انگشتان و اعضای او را از یکدیگر جدا نکنم اکنون مرا بگوی که احوال
ابن زبیر بچه سان گذرانست مصعب جواب داد که عبدالله بن زبیر در مکه اظهار عداوت بنی امیه می کند و گمان من چنانست که در خفیه مردم را به بیعت خویش دعوت می نماید مختار گفت
بشکر الله یا لحیه یا مصعب درین زودی بسمع تو خواهد رسید که مختار بن ابو عبیده با جمعی از مسلمانان خروج کرده و خون بهترین شهدا و ضیا و ابن بنت سرور اصفیا و انبیا حسین بن علی مرتضی را
طلب از اعدای دین و ذریات شیاطین می دارد بخدا سوگند ای مصعب که چندان از دوستان یزید و معاویه بن ابی سفیان بکشم که عدد ایشان بعدد مقتولان خون یحیی بن زکریا رسد گویند
که سبب جزم مختار بانتقام و تصمیم عزیمت او بر محاربه و قتل اهل ظلام و جهال کتابت امیر المؤمنین علی بوده مفصل این مجمل آنکه شعبی رحمة الله روایت می کند که روزی در مجلس مختار با صراحل بیت رسول الله
نشسته بودیم ناگاه شخصی بر هیأت مسافران در آمده گفت السلام علیک یا ولی الله آنگاه مکتوبی سر بمهر بیرون آورده بدست مختار داد و عرض کرد که این امانتیست که امیر المؤمنین
علی بمن سپرده و فرموده که بمختار رسان مختار گفت ترا بخدای که جز او خدای نیست سوگند می دهم که آنچه گفتی مطابق واقع و راستست آن شخص بر صدق قول خود سوگند خورده مختار مهر
از کاغذ برداشت و در آنجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم السلام علیک اما بعد بدان ای مختار که پس از سی سال که در بادیهٔ ضلالت و غوایت سرگرده باشی خدای تعالی محبت اهل بیت را
در دل تو خواهد افگند و خون ما را از اهل بغی و طغیان و ارباب تمرد و عصیان طلب خواهی داشت باید که خاطر جمع داری و هیچ گونه پریشانی بضمیر خود راه ندهی و مختار بعد از اطلاع بر مضمون
این مکتوب مستظهر و قوی دل شده در قتل دشمنان خاندان مساعی جمیل مبذول داشت چنانچه ابو المؤید خوارزمی گوید که عدد کشتگان مختار بچهل و هشت هزار و پانصد و شصت
و چهار کس رسیده بود القصه چون مختار از کوفه بمکه آمد با عبدالله زبیر ملاقات کرد و ابن زبیر بشرایط تعظیم و تبجیل و قیام نموده پرسید که اهالی کوفه را چون گذاشتی مختار جواب داد که هم فی السر
معاداو و فی العلانیة اولیا عبید الله بخدمت کوفیان زبان کشود و مختار گفت دست بیرون آر تا با تو بیعت کنم که تو نزد ارباب عقول گرامیست و سزاوارتری بخلافت ازین ملعون یعنی یزید بن معاویه و
چون من درصدد متابعت تو آیم رتق و فتق مهمات مملکت را بمن مفوض گردان تا بضرب تیغ آبدار مجموع ولایت عراق عرب را و دیار شام را مضبوط و مسخر گردانم
ابن زبیر گفت درین باب تأنی بایدم او را جواب ننماید و مختار چون دید که عبدالله زبیر در کتمان امر خود می کوشد بغضب از پیش او برخاست و مکه را وداع کرده بجانب طائف رفت و در ان
دیار مدت یکسال در میان بنی اعمام خود بسر برد و در غیبت او همیشه عبدالله بن زبیر از احوال مختار مستخبر بود و بمجلس او روی نشان نمی داد تا بعد از یکسال بمکه آمد و مناسک طواف
بجای آورده در مسجد الحرام بنشست ابن زبیر که او را در مسجد دید بیاران خویش گفت که مرا میل آن نیست که مختار با من بیعت کند اما گمان من چنانست که در موافقت نخواهد آمد عباس بن سهل
انصاری گفت اگر رخصت فرمائی من استخراج نمایم این سخن موافق مزاج ابن زبیر افتاد عباس پیش مختار رفت و بعد از پرسش و تشبیب مقدمات گفت که اهل شرق و غرب و صنادید عرب
با ابن زبیر بیعت کرده اند و من عجب دارم از تو که با ایشان موافق نشده مختار گفت من یک نوبت پیش او رفتم و او رفته التماس نمودم که بیعت کنم با مخالفان وی چندان اعتنا نکرد
که هیچکس از ایشان باقی نماند او همه خود را از من پنهان داشت و دیگر نزد او نرفتم تا معلوم فرماید که احتیاج او بمن بیشترست از افتقار من باو عباس گفت راست می گوئی یا ابا اسحق
ولیکن تو بمحضر بیعت را در میان انجمن گفتی و او نخواست که این سر فاش گردد از ان جهت در جواب تو هیچ نگفت چه امثال این کلمات را در خلوت خانه باید بر زبان راند که ابواب آن مسدود
باشد تا از اغیار مصون و محفوظ ماند اکنون امشب با او ملاقات کن تا ما فی الضمیر یکدیگر را معلوم کنید مختار ملتمس عباس را مبذول داشته چون شب شد بر وی متفقا پیش ابن زبیر رفتند و عبدالله چون
مختار را دید بطریق تعظیم و تکریم بجای آورده عذرخواهی نمود و گفت پیش ازین با من سخنی از بیعت در میان آوردی و چون مقتضی سکوت بود جواب شافی نگفتم حالا متوقع آنکه آنچه در خاطر داری
بزبان آری که من ترا دوستی مخلص و ناصحی مشفق می دانم مختار گفت الاطناب در کلام موجب اسهاب ست خلاصه سخن آنکه تو سید و سرور قومی و من آمده ام که دست در دامن
متابعت تو زنم و با تو بیعت نمایم بشرط آنکه اول کسی که پیش تو در آید و آخر شخصی که از مجلس تو بیرون رود من باشم و چون بر سریر خلافت استقرار یابی بی مشورت من هیچ
بفیصل نرسانی عبدالله گفت یا ابا اسحق ابایعک علی کتاب الله و سنة رسوله مختار گفت لو جاءک بی عبد اسود لبایعته علی کتاب الله و سنته و ابن زبیر از شروط [illegible]
در بیعت مذکور شد امتناع نمود عباس بن سهل انصاری او را ازین مقام گذرانیده با مختار بر موجب ملتمس و رأی او عهد و پیمان در میان آورد و مختار نیز بیعت کرد
ملازم او شد و چون عمرو بن زبیر متوجه مکه شد که با برادر خود حرب نماید مختار کمر جهد و اجتهاد بسته در جنگ سعی بسیار نمود تا عمرو گرفتار گشت و چون حصین بن نمیر مکه را محاصره
نمود مختار در دفع لشکر شام و ظالمان جرأت بجای آورده داد مردانگی داد و بعد از فوت یزید و مراجعت لشکر شام از حرم رایت دولت عبدالله بن زبیر
بالا گرفته حجاز و کوفه و بصره در تحت تسخیر و تصرف او در آمد با مختار آغاز بی التفاتی نهاد و پیرامون مواعید خود نگشت و مختار با ابن زبیر دل دگرگون کرده با خود
قرار داد که بکوفه رود و در آنجا خروج کند و درین اثنا هانی بن حیة الوداعی از کوفه بمکه رسید تا عمره گذارد مختار از وی پرسید که سلیمان بن صرد و شیعه امام حسین خروج

کرده اند پایه پا و نی جواب داد که داعیهٔ آن داشتند که چون لشکر جمع شود بطلب خون امام حسین قیام نمایند مختار بعد از استماع این خبر بر وجه تعجیل از مکه بیرون آمده در راه
آن رود در اثنای راه بشخصی رسید و میاز اهل کوفه که او را سلمة بن کهیل می گفتند مختار از وی پرسید که اهالی کوفه را به چه حال گذاشتی سلمه گفت چون رمهٔ گوسفندی بی شبان اند
مختار تبسم نموده گفت من شبان ایشانم چنانچه حسن رعایت نسبت بآن جماعت بجای خواهم آورد و سلمه را وداع کرده روز و شب ناسوده تا بحوالی کوفه
رسید و در ظاهر شهر فرود آمده غسلی بجای آورد و جامه های پاکیزه پوشیده و شمشیر حمائل کرده چاشتگاه بشهر در آمد و بهر مجلسی که می گذشت می گفت بشارت باد
شما را بالفرج که من مامورم بامری که مطبوع طبع شما است و من مسلط بر فاسقین و منتقم از کشندگان اهل بیت رسول رب العالمینم و مردم با یکدیگر می گفتند
که این مختار بن ابو عبیده است و بجهت امری عظیم متوجه اینجانب شده است امید چنان است که بر دشمنان دین و اعدای خاندان طیبین طاهرین
بیمن مقدم او مظفر و منصور گردیم و مختار از گرد راه به بیت الله رفته توقف نمود تا نماز ظهر و عصر ادا کرد بعد از آن از مسجد بیرون آمده بمنزل سالم بن مسیب
فرود آمد و در بعضی از روایات آمده که مختار چهل مکتوب از زبان محمد حنفیه بچهل کس از رؤسا نوشته و در زمانی که از مکه متوجه آنجانب شد با خود همراه داشت مضمون کل کتب
آنکه مختار خلیفهٔ من است باید که در طلب خون برادرم امام حسین با وی بیعت کنید و سر از متابعت و فرمان وی نه پیچید و یکی از جملهٔ آن مکتوبات مکتوب ابراهیم بن مالک
اشتر بود و ادای کیفیت مکاتیب مذکور در میان آورد مختار رسید باین روایت چون مختار به رفاهیه رسید از راه عدول کرده به کربلا رفت و بر قبر منور امام حسین سلام کرد و او را ببوسید و بگریست
و گفت یا سیدی بحق جدت و پدرت و مادرت و برادرت و شیعه و اهل بیت تو که امام طیبند بخورم و آب خوشگوار نیاشامم و بر بستر نرم تکیه نکنم تا انتقام تو کشم یا آنکه کشته شوم آنگاه قبر را
وداع کرده سوار شد و بعد از طی مسافت در ظلمت لیل بکوفه در آمد و مکتوبات را بقضیه باهالی آنجا رسانید و در آن اوان سلیمان بن صرد بتهیهٔ اسباب خروج اشتغال داشت چنانچه
شمه از آن مرقوم کلک بیان گشته و چون مختار در کوفه باخذ بیعت مشغول گشت عمر بن سعد با والی ولایت عبدالله بن یزید انصاری از روی شفقت و نصیحت گفتند که مختار
باین شهر آمده و انگیز فتنه کرده جمعی از شیعه با وی بیعت می نمایند و من از فساد او بر تو ایمن نیستم مصلحت آنکه او را در مجلس باز داری که روی بیرون آمدن نداشته باشد و عبدالله بن یزید
ابراهیم بن محمد بن طلحه را فرمود تا مختار را در زندان کردند پس طائفه از اهل کوفه بارادت رفته بعرض عبدالله بن یزید رسانیدند که مختار از شیعهٔ آل محمد است در ماده اثنی ...
که از وی امری که مخالف مزاج شریف باشد صادر نگردد ملتمس آنکه باطلاق او فرمان دهی عبدالله بن یزید دست رد بر سینهٔ ایشان نهاده عظمای کوفه آزرده خاطر
از پیش وی بیرون آمدند و مختار بار دیگر ایشان را به عبدالله بن عمر برده از وی درخواست کرد تا رقعه به عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد نوشته در استخلاص او اشارت فرماید
عبدالله بن عمر مسئول مختار را مبذول داشته رقعه باین عنوان بایشان نوشت که اما بعد خویشی میان من و مختار و محبت من نسبت بخویش می دانید و می دانید که صاحبا
التماس می نمایم که چون نظر شما بر مکتوب من افتد بی تاخیر و تسویف دست از وی باز دارید تا بهر جا که خواهد برود و باشد و چون نامهٔ عبدالله به عبدالله بن یزید و
ابراهیم رسید مختار را از زندان بیرون آورده با او گفتند که تو کفیلی بیاده بهر چه که ترا سوگند می دهیم قسم یاد کن که تا آن زمان که ما در کوفه حاکم باشیم بر ما خروج نکنی و کسی از اعیان شهر را کفیل
داده بصوابدید عبدالله بن یزید و ابراهیم ابن محمد بر این جمله سوگند خورد که اگر در مدت حکومت ایشان فتنه متولد گرداند ده هزار بدنه در حرم مکه نحر کند و جمیع غلامان و کنیزان او
آزاد باشند و بعد از قسم مختار بمنزل خود آمد با نزدیکان و مخصوصان خویش گفت که این جماعت گمان می برند که من بقول خود وفا خواهم نمود والله که من بر ایشان خروج خواهم کرد و کفارهٔ
سوگند خواهم داد و من دوست می دارم که امر من بشعبهٔ اینها برود و هیچ مانع نباشد بجهت سوگند که نزد من ده هزار شتر آسان ترست از طلب ناکردن خون امام حسین علی و
لقاء عدا از انتقام آسیبی که باهل بیت رسیده ولیکن چندان توقف می کنم که ببینیم که مهم سلیمان بن صرد بکجا منجر خواهد شد بعد از آن مختار پای در راه فتنه کشید تا سلیمان شهادت یافت عبدالله
بن مطیع از قبل ابن زبیر والی کوفه گشت و ذکر خروج مختار بعد از واقعهٔ ازارقه سمت تحریر خواهد یافت انشاء الله ذکر خروج ازارقه بقولی در زمان حکومت یزید بن معاویه
و بروایتی بعد از وفات او طائفه از عظمای بصره خروج کردند و این جماعت را ازارقه از آن خوانند که نافع بن الازرق رأس و رئیس ایشان بود و از جملهٔ اعیان بصره عطیه
ابن الاسود و عبدالله بن طمیان و عبیدالله ماحوز و حنظله و بنی ماحوز و جمعی دیگر با نافع اتفاق کردند و این گروه هم امیرالمؤمنین علی و هم معاویه و اتباع او را منکر بودند و عبیدالله
بن زیاد چون شنید که نافع ابن الازرق با فوجی از بصریان متوجه اهواز شده سر مخالفت دارند عبیدالله اسلم بن ربیعه را با دو هزار سوار جرار بحرب ایشان نامزد گفت تا
و اسلم بفرموده آن سر وی ایشان نهاد و در قریه از قرای اهواز بخوارج رسیده آهنگ جنگ را ساز کرد و پنجاه کس از لشکر عبیدالله خود نقش را گذاشته
منهزم به بصره مراجعت نمودند از حدوث این واقعه آتش خشم عبیدالله بالا گرفته هر کس را تهمت آنکه مذهب خوارج دارد گشت و چون یزید وفات یافت ابن زیاد
از بصره گریخته بشام رفت علم دولت نافع بقریه سر زد و کشیده جمعی کثیر در ظل رایت او مجتمع گشتند و چون بصریان در آن زمان حالی داشتند از خوارج متوهم شده باتفاق یکدیگر

مسلم بن عبیس القرشی را با پنج هزار سوار نامدار به جنگ ایشان فرستادند و در موضعی که او را دولاب میگفتند آسیای حرب در گردش آمد و فریقین چندان کوشش نمودند که مجموع رماح منکسر و تمامت سیوف
منثلم گشت و آخر الامر مسلم بقتل آمد لشکر او منهزم گشتند و این جهت خوفی قوی بر دل اهل بصره استیلا یافته بعد از استشاره و استخاره عثمان بن عمرو القرشی را با ده هزار سوار جرار بدفع خوارج
فرستادند و عثمان در ولایت فارس ایشان را دریافته تیغ در یکدیگر نهادند و عاقبت نسیم نصرت بر اعلام نافع وزیده عثمان بقتل آمد و بقیة السیف منهزم گشتند و روی به بصره آوردند و بصریان
عرضه داشتی پیش ابن زبیر فرستادند مشتمل بر آنکه ما سروری نداریم شخصی را بر ما والی گردان که او بسرانجام مهام این جمع بی سر و سامان قیام نماید و عبدالله بن زبیر نیز التفات بر حال
ایشان انداخته حارث بن عبدالله بن ابی ربیعه مخزومی را بایالت آن دیار فرستاد و حارث با اکابر و اشراف بصره مشورت نمود که لایق محاربه ازارقه کیست عقلای بصره باتفاق گفتند که
از عهده این امر خطیر بغیر مهلب بن ابی صفره که حالا والی خراسان است کسی بیرون نمی تواند آمد و احنف بن قیس حارث را بر آن داشت که در این باب کتوبی به عبدالله بن زبیر فرستاد
و ابن زبیر فرمان داد تا مهلب به بصره آید و به تهیه اسباب حرب ازارقه پرداخته بقلع و قمع ایشان کمر بندد و مهلب بموجب فرموده به بصره آمده به بیست هزار کس از ابطال رجال لشکر
مملکت اختیار کرده بجانب فارس روان شد و در موضع نهر سیری بآن جماعت رسیده قتال آغاز نهاد و بعد از مقاتله عظیم ازارقه گریخته به اهواز رفتند و مهلب مدت چهل روز در نهر
سیری توقف کرد تا سپاه از رنج راه بیاسودند آنگاه در عقب ایشان شتافت و نافع در اهواز خبر توجه مهلب شنیده بجذر متوقف شد تا مهلب باو رسید و بین الفریقین قتالی فاحش
دست داد و بر روی مهلب زخمی چنان زدند که بیهوش گشت و با آنکه آوازه فوت او در لشکرگاه شایع گشت بصریان دست از جنگ کوتاه نکرده تا نافع کشته گشته سپاه وی بهزیمت
رفتند و خبر قتل مهلب به بصره رسید و اهالی آن ولایت متحیر و سراسیمه گشته و حارث بن عبدالله عزم فرار کرد و مقارن این حال بشیر از جانب اهواز به بصره آمده خبر قتل نافع و صحت مهلب
رسانیده و چون عبدالله زبیر شنید که بجهت آوازه که اصلا حقیقتی نداشته عامل او میخواسته که بگریزد برادر خود مصعب را بجای وی به بصره فرستاد و صلاح و فساد عراقین و اهواز و فارس را
منوط و مربوط وی گردانید و چون نافع بن ازرق کشته شد خوارج منهزم گشتند عبدالله ماحوز را که یکی از عباد و نساک ایشان بود بسر خود امیر ساختند و مهلب بعد از استماع اجتماع آن
جماعت از اهواز بجانب ایشان توجه نمود و در مدینه شاپور تلاقی فریقین دست داد و آن روز تا نماز دیگر میان هر دو گروه جنگ و نزاع قائم بود و در آخر روز خوارج از معرکه روی
برتافتند و در سیر بسیار عجلت نموده به موضعی که موسوم به گرگان بود رسیده رحل اقامت انداختند و مهلب از عقب رسیده خنجر در یکدیگر بستند آخر الامر خوارج مغلوب شده
متوجه طرف کرمان شدند و مهلب از پی رفته ایشان را تعاقب نمود و در مدت خلافت عبدالله بن زبیر و عبدالملک مروان قدم از قدم آن طائفه برنداشت تا که رؤسای
آن جماعت کشته شدند و ضعفای ایشان بلشکرگاه مهلب درآمده بقوم و عشیرت خویش پیوستند در خلال این حال عبدالله بن زبیر عبدالله بن زید را از امارت کوفه عزل کرده
عبدالله بن مطیع العدوی را بآن حکومت آنجا بار نصب نمود و گویند که عبدالله بن زید خطبه های غرا انشا کرده بر مردم خواندی روزی در اثنای خطبه گفت ایها الناس شما می دانید
که حق تعالی قوم صالح را بکدام جرم و تقصیر هلاک گردانید گفتند بیان فرمای عبدالله گفت نه تن از اهل فساد اتفاق کرده ناقه صالح را کشتند کما قال الله تعالی و کان
فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض و لا یصلحون و چون اهل صلاح و فساد این نه تن را معلوم کردند ایشان را از اعمال ناشایست منع نکردند حق تعالی این نه تن
را از قوم صالح نپسندیده و صالح را هلاک ساخت و از بهر ناقه که قیمت آن زیاده از پانصد درهم نبود جمعی کثیر و جمی غفیر را بقهر و سخط خویش مبتلا گردانید مردم کوفه که
این سخن شنیدند بر وی خندیده او را مقوم الناقه نامیدند و چون عبدالله بن زبیر دانست که عامل او در کوفه بی قدر و قیمت گشته عبدالله بن مطیع را بر اهالی کوفه
والی و حاکم گردانید ذکر آمدن ابن مطیع به کوفه و خروج مختار در آن دیار عبدالله بن مطیع چون به کوفه آمد مردم را در مسجد جامع جمع کرده گفت امیر عبدالله بن زبیر
مرا به ضبط شهر شما و اخذ اموال دیوانی فرستاده و من از شما مالی نگیرم الا برضای شما و من در میان قوم بسیرت عمر بن الخطاب و عثمان بن عفان زندگانی کنم باید که شما تقوی را
شعار خود ساخته از مخالفت دور باشید و سفهای بد خود را از اعمال ناپسندیده منع کنید که اگر از آن جماعت عملی ناشایسته صادر گردد بجزای عمل خود گرفتار آیید در آن مجلس سائب
بن مالک اشعری که یکی از حاضران آن انجمن بود گفت ایها الامیر آنچه فرمودی شنیدیم و هیچکس را در سیرت عمر و عثمان سخنی نیست که خیر لیکن مطلوب ما این است که در میان ما بسیرت امیر المؤمنین
علی زندگانی کنی و اگر چنین نکنی تو امارت ما نتوانی کرد و ما بیعت تو نتوانیم بود و عامه خلق زبان بتحسین سائب گشاده گفتند که بر سخن او مزیدی نیست عبدالله گفت ایها الناس خاموش
باشید خاطر جمع دارید که من در میان شما بر وفق رضای شما معاش خواهم کرد آنگاه از مسجد بیرون آمده بدار الامارت رفت و مقارن این ایاس بن مضارب العجلی که از قبل عبدالله بن مطیع شحنه
کوفه بود بعرض او رسانید که آن شخص که در مسجد سخن ترا رد کرد از رؤسای اصحاب مختار است و جمعی کثیر با مختار بیعت کرده اند و من می شنوم که عنقریب خروج خواهند کرد مصلحت آنست که همین لحظه مختار
را طلبیده در زندان بازداری تا آن زمان که عمارت استقامت پذیرد و عبدالله سخن و نصیحت مشفق امین را بسمع رضا اصغا نمود زائده بن قدامه و حسین بن عبدالله همدانی را بطلب مختار فرستاد و ایشان
بمنزل او رفته گفتند که امیر ترا بجهت مشورتی می خواند مختار گفت بالسمع والطاعة و جامه پوشید تا روان شود زائده بن قدامه این آیه را برخواند و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک

ابراهیم چون مختار فهم کرد که صلاح در توقف است پس با یکی از عمال خود گفت که یا غلام الق علی ثم بالقائی احمد فی بلی رعده شدیده انگاه بر فراش تکیه کرده با رسولان گفت که تبی محرق بر تن
من غالب شده شما مراجعت نموده عذر مرا بخواهید و با امیر بگوئید از آنچه گفت من تقصیر جایز نخواهم داشت اما باید که حسین با من موافقت نماید مختار گفت ای حسین سبب نا آمدن
مرا چنانچه دانی باید که معروض امیر گردانی و خاطر من او را از جانب من ایمن و مطمئن سازی و یقین بدان که این معنی بزودی ترا نفع خواهد رسانید و چون هر دو رسول از خانه مختار بیرون
آمده حسین باز آمده گفت که من دانستم که موجب تمارض مختار چه بود اما با امیر صورت حال را نخواهم گفت زیرا که امیدوارم که اخفای این امر روزی مرا سود دارد و انگاه زائده و حسین نزد
عبدالله بن مطیع رفته گفتند که مختار بنابر عروض مرض نتوانست که بخدمت مبادرت نماید و عبدالله تصدیق ایشان کرده سکوت یافت و چون مختار دانست که ابن مطیع میخواهد که او را بچنگ
آرد اهل بیعت را جمع فرمود و گفت که وقت آن رسید که ظهور کنیم و خون اهل بیت محمد را از دشمنان باز خواهیم باید که ساخته و آماده باشید ایشان گفتند که ما در مقام انقیاد و طاعت ایم و بتهیه
اسباب خروج مشغول و بروایتی سعید الحنفی گفت که ما را چند روز مهلت باید داد تا مردم پراگنده خود را جمع سازیم و سلاح های خویش مرتب کنیم و علی ای تقدیر روزی در سرای عبدالرحمن بن
شریح الهمدانی شیعه مجتمع شده با یکدیگر گفتند که بیعت ما با مختار بسبب آن بود که او دعوی کرد که محمد بن علی مرا بکوفه فرستاده است و امر کرده که خون امام حسین طلب کنم و از کشندگان او انتقام کشم و
ما نمی دانیم که این مرد در دعوی خویش صادق است یا کاذب اکنون صواب آنست که طائفه از ما بخدمت محمد بن علی رفته از حقیقت استفسار نمایند که اگر مختار راست گوی باشد همه متابعت
او کنیم و اگر در قول خویش کاذب بود از متابعت او اعراض و اجتناب نمائیم همه برین قرار داده جمعی از کوفیان باستان بوس محمد حنفیه شتافتند و مختار از این صورت واقف شده اندیشناک
گردید که مبادا محمد حنفیه او را تکذیب کند و بی رخصت بمباشرت امر تکلیف این امر خطیر شده بود و چون مستخبران احوال مختار به مکه رسیده با محمد حنفیه ملاقات کردند پرسید که غیر موسم حج و عمره سبب آمدن شما چیست
از آن میان عبدالله بن شریح الهمدانی گفت خداوند عز و علا شما را که اهل بیت نبوت اید بفضل و کرامت خویش مخصوص گردانیده و هر کس که حق شما را نشناسد در دنیا و آخرت زیان کار باشد و
اکنون که خاندان رسالت بلکه جمیع اهل عرفان بمصیبت ابی عبدالله الحسین گرفتار اند مختار بشهر ما آمده میگوید که مرا امام زمان محمد بن علی فرستاده است که از ارباب کوفه بیعت ستانم
و خون امام حسین را طلب کنم و غرض از تصدیع آستان خلافت آشیان آنست که از رای تو استطلاع نمائیم اگر امر فرمائی متابعت او کنیم و اگر نهی کنی در خانه ها
خود بنشینیم و دست از دامن متابعت او کوتاه کنیم محمد حنفیه گفت جواب این سخن که گفتی که خدای تعالی شما را بعنایت خویش مخصوص گردانیده آنست که بگوئی ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
والله ذو الفضل العظیم اما آنچه از واقعه ابی عبدالله الحسین بیان نمودی بدان که شهادت آنجناب در لوح محفوظ ثبت و اراده ازلی بآن متعلق بود و این معنی را سبب رفعت درجات
و موجب زیادتی حسنات او میدانیم و در جواب قضیه مختار چنین میگویم که بالله الذی لا اله الا هو که من دوست میدارم که حضرت ذوالجلال بسعی هر کس از بندگان که خواهد ما را بر دشمنان ظفر
و نصرت دهد تا انتقام ظلمی که بر قبیله و عشیرت ما رفته از ایشان کشیده شود شیعه چون این کلمات شنیدند محمد حنفیه را وداع کرده از مجلس بیرون آمدند و با یکدیگر گفتند که محمد ابن علی بخروج
مختار راضی است و اگر رضا نمی بود ما را از اتباع او نهی فرمودی و چون این جماعت بعد از طی مسافت بکوفه در آمده با مختار ملاقات کردند و از ایشان پرسید که مهدی
در باب شبهه که شما را نسبت بمن روی نموده بود چه گفت ایشان گفتند ما را بمتابعت تو امر فرمود مختار گفت الله اکبر منم ابو اسحاق که به تیغ آبدار من ظالمان خاکسار بادیه هلاک خویش
ره فرخ خواهند رفت و چون خبر در کوفه شایع شد هر کس که از محبت اهل بیت نبوت نصیبی داشت بخدمت مختار مبادرت نموده با او بیعت کردند مگر ابراهیم بن مالک اشتر و مختار علاج جذب
او در متابعت دانسته روزی با یاران خویش گفت که در شان ابن اشتر چه میگوئید جواب دادند که وی بهتر و مهتر قوم خود است و بکثرت مدد و عدد منفرد و بشجاعت و شهامت مستثنی و
مختار و منقاد قول در میان قبیله و عشیرت خویش موصوف و مذکور و بمکارم اخلاق و طیب اعراق مشهور و معروف اگر با ما موافقت نماید لامحاله کار بانشیت پذیرفته مهم از پیش رود
مختار گفت طائفه از مردان سخندان چرب زبان را بوی بملاقات باید کرد و التماس نمود که ما را درین واقعه مدد و معاونت نماید اگر بقدم قبول پیش آمد فهو المطلوب و الا من بنفس خویش متوجه
منزل او شوم و آنچه گفتنی است بادی بگویم چون شیعه معلوم فرمودند که مافی الضمیر مختار نسبت با ابراهیم بن مالک چیست جمعی از اهل علم و خرد مثل ابو عثمان النهدی و عامر الشعبی و غیرهما بخانه
ابراهیم رفتند و ابراهیم بمراسم تعظیم و تکریم از روی لطف و مردمی گفت که هر حاجتی که دارید بگوئید تا حسب المقدور رسانیده بدل دارم یزید بن انس النخعی که افصح ایشان بود بیان و
استعمال سیف و سنان سر آمد روزگار خود بود فرمود که یا ابا النعمان ما بجهت آن آمده ایم که قضیه را که روی داده معروض تو گردانیم اگر قبول فرمائی در دنیا و عقبی بحظ وافی اختصاص یابی و اگر
رد کنی ما را باری ما ادای نصیحت کرده باشیم ابراهیم گفت بیان فرمائید یزید گفت بشرطی که بر این راز سربسته هیچکس اطلاع نیابد ابراهیم از این سخن متبسم شده فرمود که افشای اسرار
کار مردم دون همت است اهل وقار را چه کار تو آنچه مقصود است بگوی یزید بن انس گفت که ترا بکتاب خدای تعالی و سنت مصطفی و طلب خون اهل بیت آن حضرت دعوت میکنیم
و حال آنکه طائفه از اخوان تو برین امر اتفاق نموده اند و احمد بن سمیط البجلی نیز مثل این کلمات گفته ابراهیم جواب داد که مسئول شما را باجابت مقرون میگردانم بشرط
آنکه زمام امر و نهی شما در قبضه اقتدار من باشد یزید بن انس گفت بخدا سوگند که تو سزاوار حکومت و امارت هستی ولیکن مختار بن ابو عبیده از قبل محمد ابن علی موسوم بایالت

و امارت با گشته رضا باو بیعت کرده ایم و نقض از باب بیعت نزد ارباب وفا از جمله محالات است و ابراهیم خاموش گشته آن جماعت از خانهٔ او بیرون آمدند و مختار را از کیفیت مجلس اطلاع
دادند و مختار بعد از سه روز با طائفه از شیعه که از جانب ایشان وثوقی داشت بدر سرای ابراهیم آمد و از حاجبان رخصت دخول حاصل کرده در آمدند و مختار و ابراهیم بر یک فرش
نشستند بعد از تمهید مقدمات با او خطاب کرد که یا ابا النعمان من درین شهر تا غایت بخانه احدی نرفته ام چنانچه ترا معلوم است و بنا بر آنکه تو سید قبیلهٔ خودی و محمد بن علی مکتوبی
برای تو فرستاده است درین باب مصحوب تو شدم و مهدی ترا مامور گردانیده که با ما اتفاق نمائی تا خون امام حسین و اولاد نبی الامام و شیعه او را از فاسقین و ظالمین طلب داریم اگر قبول
مهدی عمل نمائی از جمله رستگاران و راستکاران باشی و اگر امتناع نمائی جواب این در قیامت بر تو باشد و ابراهیم مکتوب را طلبیده مختار اشارت کرد تا شعبی آن رقعه را باو داد و
چون کاغذ را گشاد نوشته دید که من محمد بن علی الوصی الی ابراهیم بن مالک اشتر سلام علیک اما بعد وزیر و امین و شخصی را که مختار من است یعنی مختار ابن ابو عبیده را بسوی تو فرستادم و او را امر کردم
تا با دشمنان ما قتال کند و خون برادرم امام حسین و اهل بیت او را از ایشان طلب دارد باید که تو با قوم و قبیله خویش شرط اطاعت بجای آری و نصرت و مظاهرت از وی دریغ نداری
اگر باین سعادت فائز گردی حکومت هر شهری که مفتوح گردد از ارض کوفه تا اقاصی دیار شام متعلق بتو باشد و بدانکه بدین سبب ترا بر من منتی عظیم خواهد بود و اگر ابا و امتناع نمائی
خسران دنیا و آخرت شامل حال تو خواهد گشت ابراهیم که مکتوب محمد حنفیه را مطالعه کرد روی بمختار آورده گفت یا ابا اسحق چون است که پیش ازین که رقعه های محمد ابن علی بما می رسید
پیش از نام او نام پدرش در آنها نبود مختار گفت صدقت یا ابا النعمان ذلک زمان و هذا زمان آن وقتی دیگر بود و این وقتی دیگر است ابراهیم گفت ما از کجا دانیم که این رقعه مکتوب
محمد ابن علی است مختار بگواهان اشارت کرد و هر که در آن مجلس بود بغیر از شعبی و پدرش بر صدق قول مختار گواهی دادند و ابراهیم بعد از ادای شهادت شیعه امارت مختار را مسلم
داشته فرمود تا اسامی شهود را ثبت نمودند و چون ابراهیم با مختار بیعت کرد مختار با یاران مسرور و خوشدل بمنزل خویش رفت روز دیگر از شعبی پرسید که سبب مخالفت تو با یاران
در گواهی دادن چه بود شعبی سکوت را شعار خود ساخته مختار گفت مگر در صدق شهادت آن جماعت ترا شکی است شعبی گفت گواهان امیر و سادات عراق و مشایخ کوفه اند چگونه
نسبت با ایشان این گمان توان برد مختار تبسم نموده شعبی دانست که این مکتوب ساخته و پرداخته اوست گویند که ابراهیم اشتر بعد از مبایعت و متابعت هر شب بخانهٔ مختار
آمدی و در باب خروج با وی مشورت نمودی تا رای ایشان بران قرار گرفت که در شب پنجشنبه چهاردهم ربیع الآخر سنه ست و ستین هجری خروج کرده کوفه را متصرف شوند و ایاس
بن مضارب العجلی که از قبل عبد الله بن مطیع شحنهٔ کوفه بود معروض او گردانید که ابراهیم و جمعی کثیر از مردم این شهر با مختار بیعت کرده اند و عنقریب درین لیالی فتنهٔ عظیم ظاهر خواهد گشت
وظیفه آنکه امیر در دفع این جماعت فکری بصواب فرماید عبد الله بن مطیع امرا و سرهنگان خود را طلب داشته محلات کوفه را با ایشان سپرد و گفت هر شب تا روز پاس دارید
و هر کس را از اهل فتنه که ببینید سرش را از تن جدا کنید و ایاس بن مضارب را فرمود تا با صد کس مسلح هر شب گرد کوچه و بازار بر آمده مراسم تیقظ و تحفظ بجای آورد و بروایت ابو المؤید
خوارزمی ابراهیم بن مالک اشتر پیش از موعد شبی با صد کس اقربا و بنی اعمام خویش بخانهٔ مختار می رفت که ناگاه ایاس بن مضارب سر راه بر وی گرفته پرسید که تو چه کسی و اینها
چه مردم اند گفت منم ابراهیم و این جماعت یاران من اند که بمهمی که روی نموده می روند ایاس گفت چه مهم است که در نیم شب با این همه مردم مکمل از خانه بیرون باید آمد و حال
آنکه چنان می شنوم که تو هر شب با طائفه از اهل سلاح باین راه آمد و شد می نمائی اکنون چاره نیست جز آنکه کشته شوم یا ترا پیش امیر برم ابراهیم گفت ویحک دست از ما باز دار
و بهر جا که خواهی در زمان بسلامت برو ایاس گفت لا والله ترا با من نزد امیر باید رفت ابراهیم بانگ بر وی زد که ای دشمن خدا تو از جمله قاتلان امیر المؤمنین حسینی آنگاه
نیزه از دست یکی از اصحاب خویش گرفته بر سینه ایاس زد چنانچه از پشتش بیرون آمد و اصحاب ایاس منهزم شده و ابراهیم ایاس را سر همراه خود بمنزل مختار برده با او گفت
که هر چند مقرر چنان بود که در فلان شب خروج کنیم اما صورتی روی نمود که توقف را مجال نیست مختار از حقیقت حال استفسار نموده ابراهیم کیفیت واقعه را تقریر کرد مختار
گفت بشرک الله بالخیر این نخستین فتحی است که در آئینهٔ مراد جلوه گر آمده بعد از آن مختار با سرداران سپاه خود مثل رفاعة بن شداد و قدامة بن مالک و سعید بن
منقذ گفت که در محله های کوفه گشته فریاد کنند که یا منصور امت و یا آل ثارات الحسین بن علی ایشان بفرموده عمل نموده خلق روی بدر سرای مختار نهادند
و مختار جوشن پوشیده بر اسپ سوار شده ابراهیم بن مالک موافقت نموده با یکدیگر از سرا بیرون آمده و عبید الله بن الحر با قبیله و عشیرت خویش با ایشان پیوسته
متوجه موضعی شدند که جمعی کثیر از مخالفان در آنجا مجتمع بودند و دران ظلمت لیل آن جماعت را کرة بعد اخری منهزم ساختند مختار می گفت اللهم انا غضبنا لاهل بیت
نبیک محمد فانصرنا علی من ظلمهم و تمم لنا دعوتنا انک علی کل شئ قدیر و درین اثنا سوید بن عبد الرحمن با گروهی انبوه متوجه حرب مختار شد ابراهیم از وی
التماس نمود که بر جای خود ثابت قدم بوده محاربهٔ مخالفان باو گذارد و مختار ملتمس او را مبذول داشته ابراهیم بنو اعمام و متابعان خود را گفت که از اسپان
فرود آئید که شما بنصرت و ظفر اولی ازین فاسقانید که دست بخون اولاد پیغمبر آلوده اند همه پیاده شده جنگ در انداختند و اصحاب سوید منهزم شده بموضعی

مگر ادراک نمایند گفتند رفتند و ابراهیم به مختار پیوسته شبث بن ربعی و حجار بن الحر با گروهی انبوه از مخالفان روی بایشان نهادند و ابراهیم با اصحاب
خود تکبیر گفته بر آن جماعت حمله آورده ارباب شقاق منهزم گشته و حیات خویش را غنیمت شمرده در محلات پراگنده شدند در خلال این احوال ابو عثمان النهدی
با قبیله خود خروج کرده فریاد بر کشیدند که یا آل ثارات الحسین بن علی الی الی انا الهدی المهتدون و از اطراف و جوانب شیعه در ظل رایت او مجتمع شده با فوجی از لشکر
ابن مطیع بحرب اشتغال نمودند و آن شب تا روز میان افواج هر دو فریق امواج فتنه متلاطم بود و چون صبح شد مختار با شیعه و اهل بیت خویش از کوفه بیرون آمده
قریب به دیر هند فرود آمدند و در بعضی از تواریخ مسطور است که چون ابراهیم بن مالک اشتر سر ایاس بن مضارب شحنه کوفه را پیش مختار آورد مختار زره پوشیده و
بر اسب سوار شده بر در سرای خود بایستاد و با بعضیان مقرر کرده که باید اسلحه شما آماده و اسپان شما مهیا باشد و چون شعار ما را که یا آل ثارات الحسین است
بشنوید بیرون آئید و روی به دار الاماره آرید تا سرای سلطان را گرفته هر کرا در آنجا یابیم بکشیم و در آن شب مختار بعزم خروج بر در سرای خود بایستاد و بمحله های کوفه کس
فرستاد تا شیعه را بآن علامت ندا کردند و خلق یک یک و دو دو از منازل خود بیرون می آمده متوجه وعده گاه می شدند و در این اثنا ابراهیم بن مالک اشتر با مختار گفت که این رای
صواب نیست پرسید که چرا ابراهیم گفت ابن مطیع بهر محله جمعی باز داشته و چون شیعه متفرق از خانه ها بیرون آیند بدست ایشان گرفتار گردند اکنون مصلحت آنست که من بمحل
خود بگردم محلات بر آیم و خلق را بخروج ترغیب نمایم و هر کس که بمن ملحق شود از نکایت اعدا ایمن گردد و تو در همین موضع اقامت نمائی تا من پیش تو آیم مختار گفت برو اما تا ضرورتی
نشود در حرب تعجیل مکن ابراهیم روان شده در کوچه های کوفه می گشت و مردم را به نصرت خود می خواند تا بمحله زحر بن قیس رسید و زحر با صد سوار کمل خود را بر ابراهیم زد و ابراهیم
با او حرب کرده جمعی از طرفین کشته شدند عاقبت زحر عاجز آمده با اصحابش روی بهزیمت آوردند ابراهیم با یاران گفت که از عقب هزیمتیان مروید که شب است و ابراهیم از آنجا
بمحله سوید بن عبد الرحمن رفت و سوید با او در مقام مقاتله آمده مقتول گشت و ابراهیم بمحلات کوفه گشته شیعه را ندا می کرد و مردم از منازل خود بیرون آمده در ظل رایت فتح آیت او
مجتمع گشتند و چون عطاء و عوان ابن مطیع شعار شیعه را شنیدند دانستند که مختار خروج کرده است و بعد از تحقیق و تفتیش بدار الاماره رفتند و بعرض ابن مطیع رسانیدند که مختار تهییج
فتنه نموده با جمعی کثیر بر در سرای خود ایستاده است و ابراهیم را بمحله های کوفه فرستاده تا لشکر جمع نماید حالا صلاح در آنست که دلا[illegible] را بضبط محلات تعیین نموده و مردم با جرأت
و جلادت را بدفع مختار نامزد کنی و خود بر در قصر توقف کنی تا روز شود عبد الله بن مطیع بصوابدید اهل تجربه عمل کرد و در آن شب قریب بیست هزار کس بخدمت او مبادرت نمودند
و از گردان صف شکن و دلیران شیر افکن طائفه که گمان می بردند که میان شب زفاف و روز مصاف مساوات است بحرب مختار فرستادند در اثنای این حال اصحاب ابراهیم
با او گفتند که اگر رخصت فرمائی به دار الاماره رویم و دل از کار ابن مطیع فارغ گردانیم ابراهیم گفت بار نخست بر سر مختار باید رفت تا ببینیم که او در چه کار است
چون ابراهیم قریب بمنزل مختار رسید دید که مخالفان گرم مقاتله اند و نائره حمیت او التهاب یافته شمشیر بر کشید و از عقب ایشان حمله کرده آن جماعت را منهزم و متفرق
گردانید و آن شب شبی بود در غایت مهابت و تا روز چند موضع محاربات قوی از قوه بفعل آمده بود و بعد از طلوع صبح مختار معلوم کرد که مردم بسیار در محاربت او ابن مطیع
اتفاق نموده اند آنگاه خود را از شهر بیرون انداخته نواحی دیر هند لشکرگاه ساخت ابو مخنف گوید که از حمید بن مسلم و نعمان بن ابی الجعد مروی است که مختار در آن صباح
قوم را امامت کرده در رکعت اول سوره والنازعات و در رکعت ثانیه عبس را به لهجه قرائت کرد که از هیچ امیری که امام خود بوده باشد مثل آن نشنیده بودیم و بعد از ادای
فریضه عرض لشکر کرده از جمله دوازده هزار کس که با او پیمان بسته بودند بیش از سه هزار کس به معسکر ندید که حاضر گشته باشد و مختار از بیوفائی اهل کوفه متعجب شده و پشت دست
بدندان گزیده اندیشه ناک شد و چون عبد الله مطیع آگاهی یافت که مختار در کجاست افواج حشم را مرتب گردانیده و هر فوجی را با امیری سپرده از عقب هم بجنگ او فرستاد مفصل
این مجمل آنکه شبث بن ربعی را با چهار هزار کس و راشد بن ایاس بن مضارب را با سه هزار کس و حجار بن الحر را با سه هزار نفر و غضاب بن قعشری را با سه هزار مرد و شمر ذی الجوشن را
با سه هزار کس و عکرمة بن ربعی و شداد بن منذر و عبد الرحمن سوید را با سه هزار کس بحرب مختار فرستاد و در آن حین شخصی از بنی حلیفه با مختار گفت که طبقات حشم عازم محاربه تو گشته
دل بر مرگ نهاده اند مختار گفت ای برادر خدای تعالی کسر شوکت ایشان کرده آن جماعت را منهزم گرداند و چون تلاقی فریقین دست داد نائره قتال اشتعال یافته ابراهیم بن مالک
و عبید الله حر و مختار داد مردی و مردانگی داده حملات متواتر کردند و بهنگام چاشت سپاه عبد الله بن مطیع روی از معرکه بر تافته با فتح و بهی متوجه شهر گشتند و مختار تعاقب ایشان
نموده مخالفان سرهای کوچه ها مضبوط گردانیده باری دیگر دست بتیغ و خنجر بردند و جنگ عجیب و بتحریک سایب بن مالک برادر ابراهیم لشکر نصرت اثر پیاده گشته غبار فتنه بالا گرفت
و از کثرت کشتگان در محلات شهر هیچکس را مجال آمد و شد نماند پیران و شوهران و زنان شهر از بامها فریاد بر آوردند که یا ابا اسحق الله فی الحرم گفت شما از منزل خویش بیرون آئید
که از من ایمن آید و مراد ما حرب جهاد بر فاسقان که اولاد قاسطان اند گماشته و در این اثنا ابراهیم باعلی صوت خود ندا کرده می گفت انا ابراهیم بن مالک اشتر انا ابن الافعی الکش

ولشکر را دل داده می فرمود از بسیاری دشمنان اندیشه مکنید و مصابرت را شعار خود سازید که صبر و ظفر قرین یکدیگر اند و آخر الامر از صدمات مختار و ابراهیم عبد الله بن مطیع با طائفه از
رؤسای کوفه و خواص و علما بقصر امارت در آمده متحصن گشتند و لشکر مختار اطراف و جوانب کوشک را احاطه نموده محاصره کردند و در بعضی از تواریخ چنین مسطور است که چون عبد الله بن مطیع
خبر یافت که مختار در دیر هند را لشکرگاه ساخته راشد بن ایاس را با چهار هزار سوار و شبث بن ربعی را با سه هزار سوار نامزد حرب کرد تا هر کدام از جانبی رفته مختار را در میان گیرند مختار ازین معنی
خبر یافته ابراهیم بن مالک اشتر را با هزار و دویست نفر بدفع راشد بن ایاس فرستاد و فرمان داد تا نعیم بن هبیره با هزار و هفتصد کس بجنگ شبث بن ربعی کمر بندد و خود با باقی لشکر در همان
موضع که بود توقف نمود و هر دو سردار بموجب فرموده عمل نموده روان شدند و بمخالفان رسیده در جنگ پیوستند و نعیم بن هبیره به تیغ شبث بن ربعی کشته شد و هزیمتیان ملحق شدند و
مختار و لشکرش از قتل هبیره دل شکسته شدند و همان لحظه شبث از عقب گریختگان رانده بدیر هند رسید و مختار با سپاه خویش گفت که در جنگ سستی مکنید که اگر این قوم بر ما ظفر یابند یکی
را زنده نگذارند و در اثنای گیر و دار خبر بمختار رسید که ابراهیم بر مخالفان غالب آمده راشد را بکشت و مختار مستظهر و قوی دل شده آواز بلند تکبیر گفت و تیغ در اعدا نهاده نزد ابراهیم
قاصدی فرستاد و پیغام داد که از عقب گریختگان مرو و متوجه این جانب شو که مرا بتو احتیاج است و چون ابراهیم راشد را بقتل رسانید سپاهش منهزم گشتند و روی باستیصال شبث بن
ربعی نهادند و شبث بعد از ساعتی که محاربه و مطارده نمود از ستیز و آویز عاجز گشته عنان بگردانید و چون عبد الله بن مطیع از قتل راشد و انهزام شبث آگاه شد دود حیرت بکاخ دماغ
او راه یافته در کار خویش متحیر و سراسیمه گشت عمرو بن حجاج گفت ایها الامیر پریشانی بخاطر راه مده که سپاه تو بسیار و عدد بیش از لشکر مختار است و مردم اراذل و اهل غوغا اند یکی از سرهنگان
را با فوجی از دلیران روزگار بجنگ مختار فرست تا دمار از روزگار او بر آورند و عبد الله یزید بن حارث را با گروهی انبوه از تیراندازان که در شب تار بنوک پیکان دیده مور را بر هم
می دوختند بحرب مختار نامزد کرد و مختار آهنگ شهر کرده یزید دروازه ضبط نموده در مقام ممانعت بر آمد و از جانبین دست به تیر و شمشیر فراز کردند تا روز گرم گشت و مردم مختار تشنه شدند و
طائفه از رعیت که در بیرون شهر مقام داشتند آب آوردند تا لشکر سیراب شدند و مختار بر شرب آب اقدام ننموده شخصی از وی پرسید که ایها الامیر مگر روزه می داری که آب نخوردی
جواب داد که آری آن شخص گفت که اگر درین گرما افطار کنی بهتر باشد دیگری بانگ بروی زده گفت بر خلیفه مهدی اعتراض میکنی و نمیدانی که او معصوم است و هرچه کند
بفرمان امام است انگاه روی بمختار آورده التماس نمود که اگر میل تفضل داری از سر جریمه این نادان درگذر مختار گفت اللهم اغفر له و ازین مقالات مستبشر گشت که مردم
نسبت باو این نوع اعتقاد دارند و چون مختار دید که بواسطه تیراندازان دخول ازین دروازه متعذر است طائفه را در برابر ایشان گذاشته خود با ابراهیم و جمعی از ابطال رجال
از دروازه دیگر بشهر در آمد و عبد الله بن مطیع از دخول مختار مطلع گشته یکی از سرهنگان را با پنج هزار کس بمحاربه او فرستاد و هر دو فریق بفضائی که در میان شهر بود و او را کناسه میگفتند
بهم رسیدند و مبارزان سینه و کردگاه یکدیگر را به نیزه و خنجر شگافته و عاقبت سپاه ابن مطیع راه فرار پیش گرفتند و درین اثنا عبد الله مطیع با علم بکناسه رسیده و در برابر لشکر مختار
صف زده بایستاد و از جانبین وضیع و شریف و امیر و مامور از اسپان فرود آمده ریش و گریبان هم گرفته حرب صعب اتفاق افتاد و از مردم ابن مطیع بسیاری کشته گشته
فرار بر قرار اختیار کردند و در قصری که آنرا دار الاماره می گفتند با اعاظم کوفه و خواص چنانچه سبق ذکر یافت متحصن و محاصر گشتند و مختار و لشکریانش مرکز وار قصر را در میان گرفتند
و روز بروز سپاه مختار در تزاید می شد تا دوازده هزار مرد در ظل رایت نصرت شعار وی جمع آمدند و چون سه روز برین قضیه بگذشت اهل قصر از قلت طعام به تنگ آمدند و بعد از
استخاره و استشاره شبی ابن مطیع را رؤسا و صدور و عظمای شهر از بام کوشک بزیر گذاشتند تا سر خود گرفت و روز دیگر آن جماعت از مختار امان طلبیده ملتمس ایشان باجابت مقرون
گشت و مختار بدار الاماره نزول کرده دوازده هزار درهم را که در بیت المال یافت بر یاران و هواداران قسمت کرد ابن مطیع در سرای ابو موسی اشعری مختفی شده مجموع
کوفیان بخدمت مختار مبادرت نمودند و بکتاب خدای و سنت رسول و اطاعت محمد حنفیه و طلب خون امام حسین بادی بیعت کردند و مختار بضبط کوفه اشتغال نموده عبد الله
بن کامل را شحنگی شهر موسوم گردانید و چون ابن کامل خبر یافت که ابن مطیع کجاست مختار را از موضع اختفای او آگاه ساخت و مختار در خفیه با ابن مطیع پیغام داد که مردم
پی بمقام تو برده اند و من نمی خواهم که ترا آسیبی رسد که امکان تدارک نداشته باشد برخیز و ازین دیار بیرون رو و ابن مطیع در ظلمت لیل از کوفه بیرون آمده بروایتی
راه مکه پیش گرفت و چون بحرم رسید با عبد الله بن زبیر ملاقات کرد و ابن زبیر بسرزنش او زبان بر گشاد و عبد الله بن مطیع ببصره رفت و چون کوفه در تحت تصرف مختار
آمد عبد الرحمن بن قیس همدانی را بضبط موصل فرستاد و عبد الرحمن بن حارث را بایالت ارمینیه نامزد کرد و محمد بن عمیر بن عطارد بن حاجب را بایالت آذربایجان
موسوم گردانید و سعد بن حذیفه را بر حلوان گماشت و همچنین زمام حل و عقد ولایات و ممالک دیگر را بکسی که دانست که مسخر خواهد شد در قبضه اقتدار هر دم خردمند
کاردان نهاد و امرا بموجب فرموده عمل نموده بر سر مهمات خود رفتند و از قلق بلاد و امصار بیعت مختار ستانده بسیار بمعدلت ممهد گردانیدند و مختار نیز در کوفه
بتاسیس قواعد عدل و داد پرداخته رسوم ظلم و بیداد بر انداخت و شریح را فرمود تا بقضای آن ولایت قیام نماید و چون او را بمحبت عثمان متهم میدید

تعارض ننموده بعد از آن امر معاف داشت و مختار شغل خطیر قضا و منصب شریح را به دیگری از فقها مفوض گردانید و بنفس خویش در دیوان مظالم هر روز نشسته اهل جور و ظلم را گوشمال
بسزا می داد جزاه الله خیرا **ذکر محاربه یزید بن انس با سپاه شام و ظفر او بعنایت ملک علام** مروان حکم در ایام حکومت خویش عبید الله بن زیاد را بجانب عراق عرب
فرستاده بود تا آن ولایت را در حیطه ضبط و تسخیر در آورده با هر که حرب باید کرد حرب کند و عبید الله متوجه آن صوب گشته سلیمان بن صرد و جمهور سپاه او را بکشت چنانچه رقم زده کلک
بیان گشت و چون مروان روی بدار جزا نهاد عبد الملک بر سریر سلطنت نشسته با ابن زیاد گفت بر خلق روشن است که پدرم ترا امر کرده بود که عراق را از کدورت مخالفان مصفا ساخته
بنور اهتمام بر حال رعیت اندازی و چون به انقضای ایام حیات او بآن مهم در حیز تاخیر ماند و اکنون می شنوم که مختار خروج کرده است و جمعی کثیر در مقام متابعت او آمده اند اگر در باب دفع سوء
اهمال کنید ممکن که فتنه روی نماید که تدارک آن آسان دست ندهد اکنون ترا با هشتاد هزار مرد متوجه جانب جزیره و عراق باید شد و در استیصال مختار سعی مشکور باید نمود و چون
از کار او فراغت حاصل شود بکفایت مهم مصعب بن زبیر به بصره باید رفت و بعد از آن که از جانب مصعب خاطر تو جمع شود توجه طرف حجاز را وجه همت باید ساخت تا از عبد الله زبیر
نیز فراغ بال حاصل شود و هر شهری که باهتمام تو مفتوح گردد هیچکس را در امارت آن با تو مضایقه نباشد عبید الله بن زیاد با آن سپاه جرار طی مسافت نموده به نصیبین رسید و از آنجا بیست
هزار کس به رسم مقدمه بسوی موصل روان کرد و عبد الرحمن بن سعید بن قیس که از قبل مختار والی موصل بود آگاهی یافت و عنان عزیمت بجانب تکریت منعطف گردانید و عرضه داشتی
در این باب قلمی کرده بکوفه فرستاد و مختار در رفتن عبد الرحمن بن سعید از موصل به تکریت شرف اجازت ارزانی داشته قاصدی نیز باو فرستاد و پیغام داد که در همان موضع اقامت
نمائی تا فرمان من بتو رسد آنگاه مختار یزید بن انس اسدی که به نهایت ذکا و فطنت و کمال شجاعت و وفور شهامت از عظمای کوفه امتیاز داشت بحرب سپاه شام نامزد کرد و یزید
گفت ایها الامیر بشرطی ارتکاب این امر خطیر می نمایم که سه هزار کس که باختیار من باشند شرط انقیاد بجای آرند و مختار باجابت این ملتمس او را مسرور گردانید و بمشایعت وی بدیر
ابو موسی اشعری شتافته در حین وداع گفت ای یزید ترا وصیت می کنم بآنکه اگر در روز با دشمنان ملاقات کنی ایشان را تا شب مهلت ندهی و اگر احتیاج بمدد باشد مرا اعلام
نمائی و باید که روز بروز قاصد و پیغام تو بمن متواصل گردد یزید گفت ای امیر مرا بدعای خیر یاد آر که ممد من دعاست پسندیده است و مختار مکتوبی به عبد الرحمن نوشت که
یزید را که باس و شدت و قوت بر مکاید حروب و صولت او در معارک ترا معلوم است بآن صوب فرستادم باید که اطاعت او را بر خود واجب و لازم شمرده بهر چه فرمان دهد
گردن انقیاد و اذعان بر میان جان بندی و از صوابدید او در نگذری که خیر و سعادت دارین تو در آنست و بعد از مراجعت مختار از دیر ابو موسی یزید بن انس در سر مسارعت نموده
منازل و مراحل قطع کرده بتکریت آمد و عبد الرحمن بن سعید با هزار کس باو پیوست و از آن موضع باتفاق روان شده در پنج فرسنگی موصل فرود آمدند و این خبر بسمع ابن
زیاد رسید ربیعه بن مخارق الغنوی را با سه هزار سوار شمشیر زن نیزه گذار بجنگ یزید بن انس فرستاد و بدین اکتفا نکرده سرهنگی دیگر را با سه هزار مرد دیگر از عقب ربیعه بمدد وی
روان کرد و شامیان بعد از طی مسافت قریب به لشکرگاه یزید بن انس رسیدند و در برابر او نزول نمودند و در آن شب مرضی صعب بر یزید طاری گشته چون آفتاب طلوع نمود بر
حماری مصری سوار شده و ممالیک وی او را بدست نگاه میداشتند تا از مرکب نیفتد با این حالت پرتو التفات بلشکریان انداخته و بتسویه صفوف خاطر متعلق ساخته و با ایشان گفت
اگر من بمیرم ابن عم من ورقاء بن عازب امیر شما باشد و اگر باو آسیبی رسد عبد الله بن ضمرة بن الغنوی را بامارت خود معین دانید و اگر بوی آفتی لاحق گردد سعر بن ابی سعر الحنفی را شایسته
ریاست خویش شناسید و بعد از آن از مرکب فرود آمده بر کرسی نشست و سپاه خویش را بر جنگ ترغیب و تحریض نموده آتش حرب زبانه بافلاک اثیر کشید و چون ستیز و آویز از حد اعتدال
درگذشت ورقاء بن عازب بر مبارزی حمله آورده او را بضرب تیغ از پشت زین بروی زمین انداخت آنگاه از سر استظهار اشارت فرموده اهل عراق بهیأت اجتماعی بر شامیان
حمله آوردند و پای ثبات مخالفان متزلزل شده از معرکه بیرون رفتند و عراقیان ایشان را تعاقب نموده می زدند و می کشتند تا بقیة السیف را بلشکرگاه ابن زیاد رسانیدند و از سپاه
حشم شام سیصد کس در قید تقدیر اسیر و دستگیر گشتند و در آن زمان دیگر که اسیران را بپای تخت یزید بن انس حاضر ساختند از شدت مرض او را مجال تکلم نبود بمقتضی اشارت دست
او مجموع اسیران را گردن زدند و چون شب در آمد یزید بن انس بجوار رحمت ملک غفور پیوست و مردم عراق از فوت امیر خود ملول و محزون گشته ورقاء بن عازب ایشان
را تسکین داده گفت ع هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد شد + آنگاه در باب حرکت و سکون با ارباب تدبیر مشورت نموده رای همگنان قرار گرفت که بازگشته بکوفه روند چه ایشان
زیاده از چهار هزار مرد نبودند و عبید الله زیاد با هشتاد و سه هزار کس از مردم شام و جزیره در موصل نشسته بودند چون ورقاء بن عازب مراجعت نمود و این خبر در کوفه
شیوع یافت که یزید بن انس را کشته اند و ورقاء منهزم می آید و اعدا زبان طعن دراز کرده مختار محزون و مهموم گشت و در همان آوان بشیران بشهر آمده صورت
واقعه را معروض مختار گردانیدند و او مستبشر و شادمان شده بعد از تقدیم استخاره ابراهیم بن مالک اشتر را با جمعی از ارباب جلادت که میدان رزم را بر مجلس
بزم ترجیح می دادند بجنگ عبید الله زیاد فرستاد **ذکر خروج کوفیان بر مختار و رفتن ابراهیم بموصل و ظفر یافتن وی بر ابن زیاد و لشکر**

شام بسبب مخالفت کوفیان از آن شد که مختار کهتران ولایت کوفه را که پیش از رفتن عبدالله بن مطیع با او بیعت کرده بودند بر مهتران آن دیار که بعد از آن در صدد متابعت
آمده بودند در بیشتر ابواب تفضیل و ترجیح می نمود چه بیعت طایفه ثانیه حکم ایمان بأس داشت و این معنی بر طبایع رؤسای کوفه دشوار آمده با یکدیگر اتفاق نموده که بهنگام
فرصت خوبست بردی نمایند و چون ابراهیم مالک اشتر بعزم محاربه ابن زیاد از کوفه بیرون رفت شبث بن ربعی و جمعی از عظمای آن مملکت بمختار پیغام دادند که اگر بعد از این
با احوال اصحاب ناموس می پردازی فبها و الا این جماعت ترا بمیان بر خواهند گرفت و رقعه دعوی اندر مختار چون بر این واقعه غیر متوقع اطلاع یافت بتمهید معاذیر مستعد
اشتغال نموده جوابی بسزا گفت و فی الحال جمازه سواری از عقب ابراهیم فرستاد و پیغام داد که در مراجعت مسارعت نماید که حادثه چنین روی نموده و قاصد در ساباط
مداین با براهیم رسید ابراهیم از آنجا باز گشت و در خلال این احوال اشراف کوفه بر قتل مختار اتفاق نموده جوشنها پوشیده بمنزل شبث بن ربعی رفتند تا بموافقت
و مرافقت او بر سر مختار روند و مختار این خبر رسیده با جمعی از سپاه که باقی مانده بودند مستعد قتال شده و از دار الاماره بیرون آمده در فضائی که قریب بآن موضع بود
توقف نمود و چون شمر ذی الجوشن و محمد بن اشعث و عمر سعد بن ابی وقاص و سایر اهل فتنه با شبث ملاقات کرده او را بمخالفت مختار تحریص و ترغیب نمودند شبث
گفت مصلحت آنست که اول رسولی نزد مختار ارسال کرده نصیحت کنیم ببینیم که با ما در چه مقام است بعد از آن بر حسب مقتضی وقت عمل نماییم این رای موافق
مزاج مخالفان افتاده شبث پسر خود را پیش مختار فرستاده پیغام داد که اعیان کوفه مثل فلان و فلان جوشنها در بر و شمشیرها بر میان نزد من آمده اند و در محاربه تو یک جهت
گشته اگر قبول می کنی که بتلافی تقصیرات گذشته مشغول گردی شاید که این فتنه تسکین یابد و الا غبار وحشت بنوعی ساطع خواهد شد که روزگار آن را نتواند نشاند
و مختار در برابر سخنان دلپذیر گفته جواب فرستاد که هرچه ملتمس شما باشد بر کاغذی نوشته نزد من فرستید تا آنرا دستور العمل سازم و مدارای مختار جهت آن بود که
ابراهیم دیرتر رسید و در اثنای این گفتگو ناگاه آواز طبل بر آمد ابراهیم بکوفه در آمد شهری پر آشوب دیده بخدمت مختار آمد و مختار کیفیت واقعه را بتفصیل
باو در میان نهاده ابراهیم گفت این سگان را چه زهره و یارای آن باشد که با تو اظهار مخالفت کنند و بر فور بدفع شر ایشان روی نهاد و در حمله اول یکی از
سرداران را با پنجاه کس بقتل رسانیده هشتصد مرد را اسیر کرده و دویست نفر از آن جماعت که بجنگ امیرالمؤمنین حسین ع با عمر بن سعد رفته بودند بکشت و دیگران
را اطلاق فرمود و چون خاطر مختار از جانب مخالفان جمع شد فرمان داد تا بار دیگر ابراهیم بن مالک اشتر بدفع عبیدالله بن زیاد کمر بندد و ابراهیم بموجب فرموده عمل نموده
و از کوفه بیرون آمده متوجه سپاه شام شد و بعد از قطع منازل و طی مراحل با سپاهی که رستم و اسفندیار را شایسته غاشیه کشی خویش نمی پنداشتند به پنج فرسخی موصل
فرود آمدند ابو المؤید خوارزمی گوید که در لشکر ابن زیاد مردی بود از اشراف بنی سلیم که او را عمیر بن الحباب می گفتند قاصدی نزد ابراهیم فرستاده پیغام داد که
داعیه آن دارم که با تو پیوندم بشرطیکه در ضمان امان باشم و ابراهیم عمیر را امان داده او را بمواعید دیگر مستظهر و امیدوار گردانید و عمیر در جوف لیل با هزار کس از
اقربا و موالی و ممالیک خویش از معسکر ابن زیاد بیرون آمده بخدمت ابراهیم مبادرت نمود و ابراهیم مقدم او را عزیز داشته انواع تلطف و احسان بجای آورده
اموال بی نهایت به عمیر و اصحابش بخشید با او گفت که می خواهم که خندقی بر گرد لشکرگاه کنده بتدریج با شامیان جنگ کنم رای تو درین باب چیست عمیر گفت سپاه تو
بسیاری از لشکر شام کمتر است و هرچند بیشتر در جنگ توقف کنی ایشان دلیرتر گردند مصلحت چنان می نماید که اکنون از تو خوفی عظیم و رعبی قوی بر ضمایر ایشان
استیلا دارد مهم محاربه را فیصل دهی ابراهیم گفت شرط نصیحت بجای آوردی و مرا بر قول و فعل تو وثوقی پیدا شد زیرا که امیر مختار در حین وداع همین سخن
با من گفت روز دیگر ابراهیم به تعبیه سپاه پرداخته بر میمنه سفیان بن یزید بن معقل را گماشت و صلاح و فساد میسره را برای علی بن مالک الجشمی مفوض ساخت
و بر مجموع سواران طفیل بن لقیط نخعی را سرور گردانید و تمامت پیادگان را بمزاحم بن مالک سکونی سپرده امام طبقات حشم را بدرر نصایح گران بار ساخت و فرمان
داد تا فوج فوج از عقب یکدیگر بر تلی عظیم که مشرف بود بر لشکر شام بر آمدند و شامیان چون جلادت اهل عراق مشاهده کردند تعجب نمودند زیرا که متصور ایشان نبود که آن
جماعت در محاربه پیش دستی نمایند و چون عبیدالله زیاد دانست که بغیر از جنگ چاره نیست بر آن سو به صفوف اقدام نموده میمنه را بشرحبیل بن ذو الکلاع تفویض نمود
و زمام اختیار میسره را در قبضه اقتدار ربیعه بن مخارق غنوی نهاده حصین بن نمیر را در قلب جای داده و بر جناح میمنه عبدالله مسعود فزاری را گماشت و بر جناح میسره جمل بن عبدالله
را ابد شهت و دل بر مرگ نهاده دست بدعا برداشته بتضرع و زاری از حضرت باری نصرت و یاری طلب کردند و چون فریقین قریب بیکدیگر رسیده بایستادند سگی از کلاب
شام که او را عوف بن صفوان کلبی می خواندند در میان هر دو صف آمده آواز بر کشید که ای شیعه ابوتراب و ای لشکر مختار کذاب و ای دوستان اشتر فریب
هر که از شما که متصف بلباس شجاعت باشد باید که بمبارزت من بیرون آید و از سپاه عراق احوص بن شداد همدانی در برابر او در رفته میان ایشان بمقالات واقع شد

ودر آخر احوص از عوف پرسید که نام تو چیست گفت مرا شاذل الابطال گویند احوص گفت: ام تو و نام من قریب بیکدیگر است چه مرا اقرب الآجال خوانند و بعد از آن بر هم حمله کردند و
احوص چنان شمشیری بر عوف زد که بر خاک مذلت افتاده جان بمالک تسلیم کرد و احوص ندا در داد که ای قتله حسین هل من مبارز از این سخن عرق حمیت داود بن عروة الدمشقی
در حرکت آمده پای در میدان نبرد نهاد و بضرب تیغ احوص داود بعوف ملحق شده و احوص بصف پیوسته از امرای ابن زیاد حصین بن نمیر هر چند تا مستر از سپاه خود
جدا شده و مبارز طلبید شریک بن حریم التغلبی بقتال او شتافته دمار از نهاد آن خاکسار برآورد و قتل حصین بن نمیر موجب هراس و ضعف شامیان گشت و در این اثنا ابراهیم بن مالک
اشتر در میان هر دو فریق آمده بآواز بلند گفت ای شیعه بحق و ای انصار دین لشکر اولاد قاسطین و اعوان ظالمین و جنود ابن مرجانه لعین حاضراند و آن کس است که آب
فرات را از امام حسین باز داشت و وی آن لعونی است که با امام حسین پیغام داد که ترا امان نمی دهم مگر آنکه بحکم من راضی شوی و وی آن مردود است که امام حسین را
با یاران وی کشته و اهل بیتش را همچو اسیران ترک و روم و دیلم از کوفه به دمشق بردند هرگز فرعون به بنی اسرائیل این ظلم و جور نکرد و او به نسبت اهل نبوت که خدا تعالی ایشان
را از رجس پاک گردانیده روا داشت و من امیدوارم که حق عز و علا امروز در این معرکه به تیغ تیز و شمشیر خونریز این ظلمه را هلاک گرداند بعد از آن ابراهیم و اهل عراق بر ارباب ذل و
نفاق حمله کردند و هر دو فریق از طلوع خورشید تا قریب شام از روی جد و اجتهاد کوشش نمودند و سپاه شام در وقت اصفرار شمس چاره در انهزام دانسته فرار بر قرار اختیار کردند
و تیغ بانی عراقیان سر افشانی آغاز نمود و بروایت ابوالمؤید خوارزمی هفتاد هزار کس از مخالفان بقتل آمده ده هزار و هشتصد کس از ایشان زخم دار شدند و بعد از نماز شام
ابراهیم شخصی را بر کنار فرات دید که دستار حریر بر سر بسته و جوشنی و سلیح در بر داشت و صفحهٔ مذهب در دست او بود و ابراهیم بطمع صفحه تیغی بروی زده صفحه را از دست وی
ربوده اسپ ابراهیم بمیدان مخذول از مرکب در گشته ابراهیم بازگشت روز دیگر با نزدیکان خود گفت که من دوش یکی از مخالفان را که رائحه مشک از وی بمشام من میرسید
و بهی خوب در زیر ران داشت زخمی زدم و اکنون او در کنار فرات در فلان موضع افتاده است بروید و تفحص نمائید که وی کیست و غالب ظن من آنست که ابن زیاد باشد و
جمعی بآن محل رفته ابن زیاد را کشته یافتند و سر بریده او را از بدن جدا کرده نزد ابراهیم آوردند و ابراهیم پیشانی خضوع بر زمین نهاده سجدهٔ شکر بجای آورد که بخشنده ولی نعمت
نعمت توفیق ارزانی داشت تا چنین لعینی را بقتل رسانید و در بعضی از روایات آمده که چون عبید الله زیاد بضرب شمشیر ابراهیم در ظلمت لیل از پشت باد پای بر خاک مذلت افتاد
غلام خویش را گفت که فرود آی و سر ابن زیاد از بدن جدا کن غلام گفت ایها الامیر تو در این تاریکی چون دانستی که عبید الله است جواب داد که او پیوسته مشک با خود میداشت
و حالا بوی آن از این شمشیر بمشام من میرسد و چون ابراهیم بر اعدا ظفر یافت سر عبید الله بن زیاد و حصین بن نمیر و شرجیل بن ذو الکلاع و ربیعه بن مخارق و سائر روسای شام را
با روس طائفهٔ منجنده بکوفه فرستاد و شیعه از این صورت مستبشر و مسرور گشته و مراسم شکر و سپاس بجای آوردند و نذور بمستحقان رسانیدند نقل است که پیش از رسیدن خبر
فتح مختار گفت که عنقریب ابراهیم بر مخالفان غالب آمده سر ابن زیاد و حصین بن نمیر و فلان و فلان را بکوفه خواهد فرستاد و جمعی از جهلهٔ آن دیار صدق قول مختار را
مشاهده کرده گمان بردند که وحی بروی نازل می شود و شعبی با ایشان گفت که از این عقیدهٔ فاسد رجوع کنید که امثال این حکایات ناشی از فراست مؤمن می باشد چنانچه
حضرت رسول فرموده که فراسة المؤمن لا تخطی ابوالمؤید خوارزمی گوید که مختار سرهای امرای شام را با فتح نامه و سی هزار دینار بمکه نزد محمد حنفیه فرستاده باقی روس را از مواضع مناسب
بیاویختند و چون این خبر به محمد حنفیه رسید بشکرانه آن موهبت دو رکعت نماز گزارده امر کرد تا روس شامیان را بیاویزند و ابن زبیر او را مانع شده فرمان داد تا آنها را دفن کردند و غلبهٔ
مختار بر مزاج ابن زبیر دشوار آمده جهان گشاده بروی تنگ گشت و چون ابراهیم بن مالک بفتحی چنین اختصاص یافت خراج ممالک جزیره را ستانده و بعضی را بر اصحاب
خود صرف کرد و بعضی را نزد مختار فرستاد و تمامت ولایت کوفه تا مداین و دیار ربیعه و مضر در تحت تصرف مختار در آمد و عبد الملک مروان بر مملکت مصر تا زمین مغرب استیلا یافت
و حکومت حجاز و بلاد یمن بر ابن زبیر قرار گرفت ذکر مقتل قرة العین حیدر کرار بتقدیر مالک جبار و چون مختار بن ابوعبیده بر ولایتی که مذکور گشت فرمانروا شد
و کما ینبغی بقتل کشندگان امیرالمؤمنین حسین ع پرداخت محمد حنفیه و قبایل طائفه از شیعه زبان طعن وی دراز کرده گفتند این مرد که دعوی دوستی خاندان طیبین و
طاهرین مینماید در قول خود صادق نیست چه اکثر آن جماعت در ولایت کوفه با اطمینان خواطر نشسته اند و او تغافل و تساهل را شعار خود ساخته است و این خبر
بسمع مختار رسیده و بتقصیر خود اعتراف نموده و فرمود تا عبدالله کامل اسامی حاضران دشت کربلا را مفصلاً بر صحیفه عرض کرده بعرض او رسانید مختار هر یک از این ملاعین
را بنوعی کشت که خیره ماند دران دیده اولی الابصار یکی از جملهٔ قتیلان شمر ذی الجوشن کلابی است که بعد از خروج کوفیان بر مختار و موافقت او با ایشان گریخته
بقریهٔ از قرای کوفه رفته بود دران آوان بخت بد او را بر آن داشت که مکتوبی بمصعب بن زبیر نوشته مصحوب شخصی گرداند تا به بصره رساند و یکی از سرهنگان
مختار ابو عمرو نام بر این صورت اطلاع یافته آن شخص را بگرفت و از وی مقام شمر لعین را معلوم کرده بفرمان مختار با طائفه از اعوان و انصار روی بدانجا آوردند

وبعد از اندک فرصتی بموضع معهود و منزلی نامحمود شمر رسیده اطراف و جوانب او را احاطه کردند و شمر را مجال آن نشد که جوشن و جامه پوشد تا علت زشتیئی که در بدن داشت
مستور ماند و لحظهٔ دفع نکایت خصم را تواند کرد و با همان بردی که در میان فرده بود نیزهٔ خود را بر دست گرفته متوجه ابوعمره شد و ابن ابی الکنود حمله کرده سر نا مبارکش را از بدن
جدا ساخته جثهٔ خبیثش او را پیش سگان انداخت و از آن جمله یکی عمرو بن الحجاج الزبیدی است که چون دانست که مختار او را می طلبد فرار نموده از کوفه بیرون رفت
و در راه عطش بروی مستولی گشته نتوانست که راحله براند و در این حین جمعی از شیعه باو رسیده گردنش را از بار سر سبک ساختند و از آن جمله عمر بن سعد است که مختار او را
بشفاعت عبدالله بن جعده بن هبیرة المخزومی که خویش و داماد امیرالمؤمنین علی بود امان داد و مختار عبدالله مذکور را عزیز و مکرم مے داشت و از اشارت و فرمان وی
تجاوز جایز نمی داشت محمد بن اسحاق گوید که دختر مختار در حبالهٔ نکاح عمر سعد بود و جمهور مورخان بر آن اند که منکوحهٔ ابن سعد خواهر مختار بود نه دختر او و چون خبر امان عمر سعد
بسمع محمد حنفیه رسید نامه بمختار نوشته فرستاد مضمون آنکه تو بوسیلهٔ محبت اولاد و اهل بیت رسول خروج کردی و پیوسته اظهار این معنی می نمودی که چون بر قتلهٔ امام حسین
ظفر یابم بر هیچیک از ایشان ابقا نکنم اکنون راس و رئیس ایشان عمر بن سعد فارغ البال هر صبح و شام بخانهٔ تو می آید و تو با وی بمدارا و مواسا زندگانی مے کنی و این صورت
از تو بغایت بعید و بدیع می نماید مختار مکتوب محمد حنفیه را مطالعه کرده گفت مهدی راست می گوید و من بتلافی تقصیرات گذشته قیام خواهم نمود و بعد از آن روزی در مجلس
گفت که من شخصی را خواهم کشت که متصف بصفات کذا باشد و بآن اوصاف بغیر عمر بن سعد کسی در کوفه موصوف نبود و بعد از تعداد صفات او مختار گفت که بقتل آن
شخص طوایف مسلمین و ملائکهٔ مقربین مسرور خواهند گشت و در آن انجمن هیثم بن اسود این حدیث را شنیده دانست که مراد مختار عمر بن سعد است و چون میان ایشان
طریق صحبت و وداد مسلوک بود پسر خود را نزد او فرستاده پیغام داد که مختار چنین و چنان در مجلس می گفت و مقصود او جز تو دیگرے نتواند بود عمر سعد گفت قواعد عهد
و میثاق مختار با من چنان استحکام دارد که گردون گردان آنرا متزلزل و ویران نتواند نمود ای پسر برو و با پدر خود بگوی که خاطر جمع دارد و در خلال این احوال حفص بن عمر سعد
که بقول محمد بن اسحق نبیرهٔ مختار و بروایت جمهور مورخین خواهرزادهٔ وی بود چنانکه سبق ذکر یافت پیش او درآمده مختار حفص را بر پهلوی خود نشانید و ابوعمره را که امیر عسسان
بود طلبیده در خفیه باو گفت که بخانهٔ عمر ابن سعد برو و بگوی که امیر ترا می طلبد اگر اجابت کند وی را بیاور و اگر ردا و طیلسان خود را طلب کند گردنش را بزن که مراد از آن شمشیر
است و ابوعمره بموجب فرموده متوجه منزل ابن سعد شده بی رخصت با جمعی که همراه داشت بسرای او درآمد و چون نظر عمر بن سعد بر آن گروه افتاد مشوش خاطر گشت
پرسید که سبب آمدن شما چیست گفتند فرمان امیر را اجابت کن که ترا می خواهد از این سخن وهم و هراس در خاطر او استیلا یافته گفت امیر با من چه مهم دارد و حال آنکه
ابن جعده امان نامه بجهت من از وی گرفته آنگاه عهدنامه را با ابوعمره داد و ابوعمره در آنجا نوشته دید که عمرو بن سعد و اموال و اولاد و اهل بیت او از مختار در ضمان امان
باشند مادام که احداث حدثی نکند ابوعمره گفت یا ابا حفص راست گفتی اما امان تو مشروط بشرطی است که از تو حدثی روی ننماید و از آن زمان که این عهدنامه نوشته شده
لااقل هر روز دو نوبت بمستراح رفته حدث کرده و تو خود انصاف ده که چگونه خون پسر مصطفی و پسر فاطمهٔ زهرا از تو طلب نداشته این جرم عظیم را از تو درگذرانند و مع ذلک
خاطر پریشان مدار چه مے شاید که باعث بر طلب تو امر دیگر باشد و عمر سعد چون دانست که حال چیست فریاد بر زد که ای غلام ردا و طیلسان مرا بیاور تا بدار الامارت روم
و ابوعمره وصیت مختار را یاد کرده گفت ای دشمن خدا با من مکر و فریب تو درنگیرد آنگاه شمشیرے بر فرق وے فرود آورده عمر سعد بقفا افتاد یاران ابوعمره بفرمودهٔ او
سر ابن سعد را از تن جدا کردند و چون سر او را نزد مختار برده در مجلس نهادند مختار از حفص پرسید که این سر را مے شناسی گفت آری سر پدر من است و زندگانی بعد از وی
ناخوش خواهد بود مختار گفت راست می گوئی ترا به پدر رسانم بعد از آن فرموده تا گردن او را زدند و روایتی آنکه چون ابوعمره عمر سعد را بقتل رسانید حفص پسر او را
گرفته پیش مختار بردند و مختار باستخفاف گفت که این شخص را به پدر ملحق ساز حفص گفت ایها الامیر من در کربلا همراه نبوده ام مختار گفت که چنین است اما تو مفاخرت
نموده که پدر من قاتل امام حسین است بخدا سوگند که بعد از وی زندگانی نخواهی کرد و همان لحظه فرمود تا او را از میان برداشتند و هر دو سر را با مبلغی زر پیش محمد حنفیه
فرستاد و از آن جمله دیگری قیس بن اشعث کندی بود که پناه به عبدالله بن کامل برد که مختار مقرب تری از وے نداشت و عبدالله او را زنهار داده بخدمت مختار شتافت و معروض داشت
که قیس پناه بمن آورده و من او را امان داده ام اکنون مامول آنکه امیر از سر جریمهٔ وی درگذرد و مختار ساعتی خاموش شده باو گفت که انگشتری خود را بمن ده که به بینم او را چگونه ساخته
اند عبدالله خاتم را باو داده مختار عبدالله را زمانی طویل بسخن مشغول گردانیده و ابوعمره را طلب داشت و در سر باوی گفت که این خاتم را پیش منکوحهٔ عبدالله کامل ببر و بگوی که شوهر
تو این نشانه را فرستاده و گفته است که قیس بن اشعث را بمن نمای چه باو سخنی دارم که مستلزم خلاص وی خواهد بود و باید که چون نظر تو بر قیس افتد خاطر مرا از وی فارغ گردانی و ابوعمره بفرموده
عمل نموده خاتون عبدالله او را بجائی که قیس مختفی بود درآورد و ابوعمره فی الحال پرتو اهتمام بر حال وی انداخته سرش پیش مختار برد و مختار نظر در آن سر کرده فرمود که هذا قطیفة الحسین

و قیس در کربلا قطیفهٔ امام حسین را گرفته بقیس قطیفه اشتهار یافت چنانچه مرقوم رقم کلک بیان گشت ابو المؤید خوارزمی گوید که طایفه از اعوان مختار بر عزیمت قتل خولی بن یزید
الاصبحی که سر امام حسین را از بدن جدا کرده بود متوجه منزل وی گشتند و ناگاه در سرای وی آمدند و خولی در دودکش مختفی گشت و آن جماعت از منکوحهٔ وی عیوف نام که پیوسته
بواسطهٔ آن امر قبیح خولی را لعنت می کرد پرسیدند که شوهر تو در کجاست گفت نمی دانم و بدست اشارت کرد که در این دودکش است و او را از آنجا بیرون آورده نزد مختار بردند و مختار
فرمان داد تا او را بسان گوسفند در مجلس کشتند و جسد ناپاک او را بسوختند و بعد از آن شخصی را نزد مختار آوردند که بجدل بن سلیم نام داشت گفتند این آن کس است که طمع در خاتم امام حسین کرده انگشتان مبارک او را
ببرید مختار فرمان داد تا دست و پای او ببریده بگذاشتند و بجدل در خون خود می غلطید تا جان بمالک دوزخ سپرد و در آن روز شش کس دیگر را نزد او برده گفتند که این ملاعین بعد از قتل
امام حسین اموال او را نهب کرده اند مختار فرمود تا ایشان را پوست کندند ابو مخنف گوید که مختار فرمان داد که حکیم بن طفیل الطائی را حاضر کنند و گناه آن وی بود که سلاح و سلب
عباس بن علی را گرفته بود و تیری بجانب امیر المومنین حسین انداخته و چون او را بنظر مختار رسانیدند گفت ای دشمن خدای تو آن کسی که بر زبان تو می گذشته که من تیری بجانب
امام حسین انگندم و آن بر بال او رسیده ضرری با امام حسین نرسید آنگاه فرمود تا بیکبار اصحاب قبضه او را تیر دوز کردند و هم ابو حنیفه گوید که سعد حنفی روزی با مختار گفت که زید بن
مالک و عمران بن خالد و عبد الله البجلی و عبد الله بن قیس الخولانی از جملهٔ رؤسای قتلهٔ امام حسین در فلان موضع اند و مختار جمعی را نامزد فرمود تا ایشان را گرفته آوردند و چون نظر مختار
بر آن جماعت افتاد گفت ای قتلهٔ صالحین و ای کشندگان سید جوانان اهل بهشت و انصار دین و اهل بیت اولین و آخرین خود را در نتیجهٔ تقدیر چگونه اسیر و دستگیر می یابید
گفتند که عبید الله زیاد بر سبیل کره ما را با آن لشکر فرستاده بود از سر خون ما در گذشته بر ما بیچارگان منت نه مختار جواب داد که چون بود که شما در آن روز بر امام حسین منت ننهادید
و از روان مصطفی و مرتضی شرم نداشتید آنگاه اشارت کرد تا ایشان را ببازار برده گردن زدند القصه بطول ها هر که از آن ظلمهٔ ناپاک یافت بکشت و بسوخت و در خانمان
زمره که فرار نموده ببصره رفتند آتش کین و سخط برافروخت و اگر قلم مشکین رقم بتفصیل گرفتن و کیفیت کشتن آن مخاذیل پردازد بیم آن است که از مقصود باز ماند ذکر آنچه
میان عبد الله زبیر و محمد حنفیه واقع شده و مآل حال او رضی الله عنه در بعضی از تواریخ مسطور است که در سنهٔ ست و ستین هجری که مهم مختار در کوفه
تمشیت پذیرفته عبد الله بن زبیر محمد حنفیه را تکلیف کرد که با او بیعت کند و هر چند عبد الله می دانست که محمد بطاعت و عبادت مشغول است و داعیهٔ حکومت و ریاست
ندارد اما غرضش آن بود که چون مختار بشنود که امام و مقتدای او با عبد الله بیعت کرده ناچار در مقام متابعت و مسابعت آید و محمد حنفیه امتناع نموده ابن زبیر گفت اگر
بیعت نمی کنی دل از جان برگیر و چون محمد مضطر گشت از عبد الله مهلت بیعت طلبید ابن زبیر گفت محال است که ترا یک ساعت مهلت دهم محمد حنفیه گفت سبحان الله
محمد مصطفی صفوان مشرک را چهار ماه زمان داد و تو مرا یک ساعت زمان نمیدهی و بعد از گفتگوی بسیار مقرر بر آن شد که قضیهٔ بیعت دو ماه موقوف باشد و محمد حنفیه تا
انقضای آن مدت در کنجی محفوظ بود و ابن زبیر آنحضرت را در خانه که بر سر چاه زمزم ساخته بودند محبوس کرده چهل کس را بحراست او متعین گردانید و محمد با یاران اهل بیت
خویش که شریک و سهیم او بودند مشورت نموده قرار بر آن گرفت که درین واقعهٔ هایله از مختار استمداد نمایند لاجرم محمد حنفیه نامه بمختار فرستاده او را از آن صورت آگاهی داد
مختار بالتفات آنجناب مفتخر و مباهی گشت و باستحضار خلایق فرمان داد و چون مردم مجتمع گشتند مختار نامهٔ امام را بر ایشان خوانده گفت ابن زبیر مهدی را در مجلسی
باز داشته و اکنون بمدد من احتیاج دارد بخدا سوگند که من بنوعی بمعاونت و بمظاهرت وی قیام نمایم که عالمیان از مشاهدهٔ آن حیران بمانند بعد از آن بترتیب و تجهیز لشکر
قیام نموده ظبیان بن عماره و شخصی دیگر از اعیان اشراف را چهار هزار درهم داده با پانصد کس مقدمهٔ لشکر گردانید و ابو المعمر و هانی بن قیس و عمرو بن ابی طارق و یونس
بن عمران را با طبقات حشم در عقب هم روان گردانید و درین اثنا متابعان ابن زبیر بفرمان وی بر سر چاه زمزم هیزم جمع میکردند که اگر محمد حنفیه از بیعت تخلف نماید او را بسوزانند
و چون پنجاه و هشت روز از مهلت بگذشت ظبیان بن عماره با پانصد کس در حریم حرم ظاهر گشت و مردم عبد الله بن زبیر بتصور آنکه لشکر مختار همان قدر باشد نسبت خواستند
که دست تعرض بایشان دراز کنند و چون سرهنگان مختار واحداً بعد واحد هر یک با فوجی مکمل پدید آمدند سپاه ابن زبیر متحیر شده او نیز خایف شد و امرای مختار محمد حنفیه را
از محبس بیرون آوردند و قصد کردند که با مخالفان محاربه نمایند محمد حنفیه ایشان را از آن اندیشه مانع آمده و فرمود که در حرم قتال جایز نیست و مالی را که مختار با آن جناب
فرستاده بود بر لشکریان قسمت نمود و میان محمد حنفیه و ابن زبیر صورت صلحی روی نموده محمد سپاه مختار را رخصت داد که باوطان خود مراجعت نمایند و چون مختار کشته شد
ابن زبیر برادر خود عروه را پیش محمد فرستاده پیغام داد که اگر با من بیعت نخواهی کرد آماده قتال باش و آنجناب در برابر سخنان خشونت آمیز گفته شیعهٔ خود را گفت پراگنده شوید
که من از حرم بیرون نخواهم رفت تا حاکم علی الاطلاق میان من و عبد الله حکم فرماید و ایشان از مفارقت او استبعاد نموده و متقارن بیرون آمدن عبد الملک بن مروان
مسرعان بمکه فرستاده محمد را طلب داشت و محمد با جمعی کثیر از شیعه و موالی خویش عزیمت دمشق نموده و چون بمدین رسید شنید که عبد الملک با عمرو بن سعد بن الاشدق

عذر کرده او را گفته است از این صورت مخالفت شده در بعضی از حدود شام ساکن گشت و در این اثنا چون عبد الملک مروان شنید که مردم تذکره خیر محمد حنفیه و فضائل او بر زبان می گشایند از آن طلب مری پشیمان گشته رقعه بجهت تفتیش ارسال نمود مضمون آنکه هر که متقلد قلاده بیعت نگشته باید که در قلمرو من نباشد و اجتناب نکرده رفته در شعب ابیطالب نزول کرد و ابن زبیر نزد او خبر فرستاد که برخیز و از این دیار بیرون رو و بنابراین مردمان شیعه از وی رخصت طلبیدند که با ابن زبیر قتال کنند محمد رخصت نداده وی در شان او دعا کرد که خدایا لباس ذل و خوف در بر وی پوشان و بر وی مسلط گردان شخصی را که بشدت بأس و قساوت قلب متصف باشد و بعد از آن از شعب بیرون آمده بطائف رفت و در زمانی که حجاج بمحاصره عبد الله بن زبیر اشتغال داشت مراجعت نموده بار دیگر شعب ابی طالب را بنور جمال و حضور خود منور گردانید و حجاج از آمدن او خبر یافته قاصدی فرستاده پیغام داد که مطلوب و متوقع از تو آنکه از بیعت عبد الملک ابا و امتناع ننمائی محمد حنفیه جواب داد که هرگاه او را مخالفی نماند من با وی بیعت کنم و چون عبد الله زبیر شهادت یافت محمد حنفیه مکتوبی بشام فرستاد و از عبد الملک برای خود و متابعان امان طلبید و عبد الملک نامه بحجاج فرستاده او را بتعظیم و توقیر آن جناب وصیت کرد و محمد بعد از آن متوجه دمشق گردیده با عبد الملک بیعت نموده از آنجا معاودت نموده باری دیگر بطائف رفت و بقولی در آن سرزمین بجوار رحمت رب العالمین پیوست

ذکر توجه مصعب بن زبیر بجانب کوفه و کشته شدن مختار

بعد از محاربه چون شبث بن ربعی و محمد بن اشعث از مختار گریخته به بصره رفتند مصعب بن زبیر را بر جنگ مختار ترغیب و تحریض نمودند و مصعب با ایشان گفت تا مهلب بن ابی صفره بمن نمی پیوندد متوجه کوفه نمی شوم و چون مبالغه و الحاح ایشان از حد اعتدال تجاوز نمود مصعب قاصدی به اهواز فرستاده مهلب را طلب داشت و چون حرب با مختار خلاف مزاج مهلب بود بمعاذیر تمسک جسته از اهواز بیرون نیامد بالآخره مصعب بنا بر التماس محمد اشعث او را طلب مهلب فرستاد و محمد به اهواز رسیده مهلب با او گفت که مصعب کسی دیگر نیافت که ترا برسالت روان کرد محمد گفت من رسول هیچکس نیستم اما زنان و فرزندان من در دست موالی و چاکران مختار اسیر اند و من از ظلم و تعدی ایشان سرگردان شده بخدمت تو آمده ام که بهر طریق که باشد و بهر کیفیت که ممکن بود ترا بآن طرف برم چون مهلب از جانب عبد الله زبیر باطاعت مصعب مامور بود ولباختگی لشکر مشغول گشته متوجه بصره شد و عبد الرحمن بن مخنف الازدی را بکوفه فرستاد تا مردم را از نصرت مختار باز دارد و سران ایشان را به بیعت ابن زبیر دعوت نماید و مهلب بمصعب پیوسته هر دو باتفاق روی بکوفه نهادند و مختار ابن شمیط را با سی هزار کس بجنگ ایشان فرستاد و چون تلاقی فریقین دست داد مصعب گفت تا ایشان را به بیعت ابن زبیر و برادرش دعوت نمودند و آن مردم امتناع نموده صفها راست کردند و میان هر دو گروه محاربات واقع شده آخر الامر ابن شمیط بقتل آمد و سپاه کوفه منهزم گشتند و لشکر مصعب تیغ در ایشان نهاده خلقی نامحدود بکشتند و معدودی چند بصد جهد و جهد خود را بکنار کشیده پیش مختار رفتند و چون مختار شنید که امرا و اعیان سپاه او طعمه تیغ گشته اند آهی سرد برکشیده گفت از مرگ چاره نیست و بعد از آن با لشکری که در کوفه داشت بعزم جنگ روان شد و چون فریقین بهم رسیدند شمشیر و خنجر در یکدیگر نهادند و از جانبین کشش و کوشش بنهایت رسید و نموده بهنگام نماز شام یکی از امرای لشکر مختار که او را مالک بن عمرو النهدی می گفتند بر اصحاب ابن اشعث حمله کرده و در آن حمله ابن اشعث با جماعه اصحاب خویش گرفتار سینه خود گشتند و آن شب تا روز مختار بجنگ و جدال مشغول بود و عمرو بن علی بن ابی طالب در آن معرکه بقتل رسید و پیش از آن عمر و بحسبنگاه از حجاز بیرون آمده بکوفه رفته بود و چون مکتوب محمد حنفیه با خود نبرده بود مختار زیاده التفاتی بحال او ننموده بلکه عمر را از کوفه اخراج کرده با او گفت بهر جانب که خواهی توجه نمای که از من چیزی تو نخواهد رسید و عمر مایوس و محروم بطرف بصره متوجه شده با مصعب ملاقات نمود و مصعب صد هزار درهم بوی بخشید و عمر ملازمت او اختیار کرد تا در آن جنگ بعالم بقا خرامید و چون خورشید عالم افروز بعزم تسخیر ملک نیمروز علم دولت و اقبال برافراخت نسیم نصرت و ظفر بر پرچم رایات مصعب وزیده مختار منهزم گشت و با شش هزار کس در سرای متحصن گشت و لشکر مصعب بمحاصره اشتغال نموده مردم مختار از قلت زاد و فقر با دو غان آمدند با یکدیگر مشورت نموده گفتند که چاره ما جز آن نیست که دست در دامن استیمان زده از مصعب زنهار خواهیم مختار گفت شما پدران و برادران و قوم و عشیرت جماعتی را که ملازم مصعب اند کشته اید و سرای ایشان ویران کرده اید اگر مصعب شما را امان دهد آن جماعت قدم نهند و همه را بخواری و زاری بکشند و ظیفه آنکه با من اتفاق نمائید تا ازین تنگنا بیرون رفته جنگ کنیم که بهمه حال قتل بنام نیک بهتر از زیستن که بذل و عجز کشته شویم متابعان مختار تن بحرب در ندادند و مختار کفن در زیر جوشن پوشیده با نوزده کس از خویشان و منتسبان خود از دار الامارة فدائی دار قدم بیرون نهاده با عدا در آویخت تا آن زمان که بقتل آمد و آن شش هزار کس که بقتل آمده بودند از مصعب امان طلبیدند و ملتمس ایشان باجابت اقتران یافته چون از سرای بیرون آمدند رؤسای کوفه که با مصعب بودند معروض گردانیدند که میان ما و قوم مختار خونها در میان است اگر تو بر ایشان ابقا کنی طمع ملازمت از ما دار مصعب گفت شما بهتر دانید و ایشان تمامت آن شش هزار کس را گردن زدند ابو حنیفه دینوری آورده که چون مختار از معرکه مصعب روی برتافته متوجه کوفه شد مصعب او را تعاقب نموده در قصر امارت خزید و مدت محاصره او چهل روز گذشته با صاحب بن مالک اشعری گفت که باید با من اتفاق نمائی تا بجهت عصبیت عرب نه برای دین با خصم جنگ

کنیم صاحب زبان بکلمهٔ انا لله و انا الیه راجعون گشاده گفت یا ابا اسحق مظنهٔ اکثر خلق بتو اینست که خروج تو برای اغراض دنیوی بوده سبب چه از مثوبات اخروی مختار گفت
نه چنین است چه من چون عبد الملک مروان را دیدم که بر ولایت شام و عبد الله بن زبیر بر دیار حجاز و عبد الله بن خازم بر خراسان استیلا یافت و من کمتر از ایشان نبودم و
هیچ وسیله در خروج بهتر از خون امام حسین ندانستم لاجرم بجست و جوی ملک برخاستم و کار بجائی رسید که محسود اماثل و اقران گشتم آنگاه فرمود تا اسپ و جوشن او را حاضر کردند و زره
پوشیده بر اسپ سوار شد و هر که متحصن شده بود با وی از سرای سلطان بیرون آمده و هر دو فریق باهم بر آمیخته مقاتلهٔ عظیم کردند و آخر الامر جمهور اصحاب مختار منهزم گشته
بقصر در آمدند و با مختار زیاده از سی صد کس نماند و مخالفان راه قصر را مضبوط ساختند تا دیگر کسی در آنجا نرود و مختار و مخصوصان او جنگ می کردند تا آن زمان که از یاران او
یاری نماند آنگاه دو برادر بر مختار حمله کرده از پایش در آوردند و سر او را از تن جدا ساخته پیش مصعب بردند و مصعب سی هزار درهم بایشان بخشیده سر مختار را با فتح نامه در
مصاحبت عبد الله بن عبد الرحمن بمکه نزد برادر خود فرستاد و عبد الله گوید که بعد از نماز خفتن بحرم رسیده عبد الله زبیر را در مسجد الحرام یافتم و بآنجا رسیده دیدم که نماز می گزارد
و چون هنگام سحر از صلواة فراغت یافت پیش او رفته فتح نامه بدستش دادم و او آن را خوانده گفتم ای امیر سر مختار با من هست گفت غرض ازین سخن چیست گفتم
جایزه می خواهم گفت سر بعوض جایزه برگیر و من ترک سر گفته از مسجد بیرون آمدم ابو حنیفهٔ دینوری گوید که آن شش هزار نفر از مردم مختار که روی گردان شده او را در جنگ
دشمن گزارده بسرای سلطان آمدند دو ماه دران موضع محصور ماندند و عاقبت از قلت طعام مضطر گشته از مصعب امان طلبیدند مصعب گفت شما را بحکم من راضی شده
بیرون باید آمد و ایشان چاره دیگر نداشتند بفرمان او رضا داده بیرون آمدند و مصعب حکم کرد تا همه را گردن زدند و از ایشان چهار هزار کس از عرب بود و دو هزار دیگر از عجم بودند
و چون مصعب در حکومت کوفه مستقل گشت ابراهیم بن مالک اشتر که از قبل مختار بر ولایت جزیره فرمانروا بود پیش او قاصدی فرستاده امان طلبید و مصعب مبذول
ابراهیم را منبسط دل داشته پیغام روان کرد که در مسارعت بجانب کوفه اهمال جایز ندارد که مقاصد تو بانجاح مقرون است و ابراهیم بخدمت شتافته با وی بیعت
نمود و مصعب در تعظیم و توقیر ابراهیم مبالغه نموده فیصل مهمات را برای و رویت او گردانید ذکر مخالفت نمودن عمرو ابن سعید با عبد الملک مروان و کشته شدن
او بسبب آن عمرو بن سعید الاشدق در میان بنی امیه بعظم و قدر و کمال شجاعت و وفور ثروت و کثرت استعداد موصوف و معروف بود و چون مروان در مبدا حکومت
خویش آثار خلافت در بشرهٔ او مشاهده می کرد بمواعید مرغوب وی را فریفته گفت من پیرم و چون بمیرم هیچکس با تو در مقام سلطنت منازعت نخواهد کرد عمرو باین کلمات
واهی مسرور و مباهی گشته نسبت باو شرایط هواداری و جان سپاری بجای آورد تا ممالک شام بر مروان قرار یافت و از قبل او بحکومت دمشق اختصاص یافته چشم
می داشت که بولایت عهد نیز سرافراز گردد و چون مروان عبد الملک را ولی عهد گردانیده جهان بمالک سپرد عمرو بن سعید انتهاز فرصت می نمود که باطلاق کلاه عصیان عروس ملک را
در آغوش گیرد و دران هنگام بقصد تسخیر عراق عرب لشکر کشیده و عمرو را بر دمشق خلیفه گردانیده عمرو اظهار خلاف کرده باخذ بیعت و دعوی خلافت اشتغال نمود و عبد الملک
ترک آن عزیمت کرده صواب چنان دید که نخست بدفع دشمن درون خانه پردازد و بنابرین مراجعت کرده عمرو بن سعید در دمشق متحصن گشت و عبد الملک بظاهر دمشق
نزول کرده به دربند آن مشغول شد و بعد از چند روز اعیان و اشراف در تسکین فتنه کوشیده قرار بر آن دادند که امر حکومت و سلطنت میان عمرو بن سعید و عبد الملک مشترک
باشد و عمرو ساده دل ندانست که دو پادشاه در یک مقام و دو شمشیر در یک نیام از قبیل محالات است و عمرو از کمال نادانی ابواب موافقت مفتوح ساخته در مهم سلطنت عهد شرکت
کرده با عبد الملک دم از موالات می زد و عبد الملک نیز بحسب ظاهر حرمت وی نگاه می داشت چنانکه هرگاه پیش عبد الملک آمدی او را بر تخت خود نشانده انواع تلطف و دلجوئی
بتقدیم رسانیدی تا روزی عبد الملک عمرو را طلبیده عمرو قصد رفتن کرد برادرش یحیی ابن سعید گفت که امروز مرو که خاطر من هراسان است عمرو گفت که خاطر جمع دار که اگر عبد الملک
مرا خفته یابد نتواند که بیدار کند یحیی گفت باری جوشن در زیر جامه پوشیده برو که این معنی باحتیاط نزدیکتر است عمرو زره در بر کرده با صد کس از خواص خویش روان شده
چون بقصر امارت رسید تنها باندرون رفت و عبد الملک بدستور معهود او را در پهلوی خود نشانده و در اثنای محاوره حدیث عصیان و محاصرهٔ دمشق در میان آورد و عمرو گفت
مضمون کلمهٔ الماضی لایذکر عمل نمود ازین سخن در گذر عبد الملک گفت من رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ تو کشیده ام اما در حین محاصره سوگند خورده ام که ساعتی غل بر گردن تو نهم
اکنون چه زبان دارد که سوگند من راست شود عمرو گفت این کار را بوقت دیگر گذار ملازمان عبد الملک گفتند سبحان الله ازین چه خلل روی نماید که امیر حانث نشود و عمرو طوعاً و
کرهاً باین معنی همداستان شده پرسید که چون غل بر گردن من نهند که بردارد عبد الملک سوگند خورد که من برگیرم و باخود گفت که رفع غل بعد از مرگ تو خواهد بود و چون عمرو بن سعید
مغلول گشت با عبد الملک گفت باری مرا بدین هیأت بیرون مفرست تا در میان خلق شرمسار نگردم و غرضش آن بود که خواص و هواخواهان در استخلاص وی سعی نمایند عبد الملک
ما فی الضمیر عمرو را دانسته گفت که تو درین حال میخواهی که بمکر و حیله از دست من خلاص گردی و بعد از آنکه ساعتی بگذشت عمرو گفت چه می فرمائی عبد الملک جواب داد که مسکن عمرو گفت

من صبر می کنم تو غدر می کنی عبدالملک گفت که تو غدر می کنی و گریبان او را گرفته مشتی چندان بر دهان عمرو زد که دندانش بشکست و مقارن این حال موذن بانگ نماز گفت عبدالملک برای
تهیهٔ اسباب صلوٰة برخاسته با برادر خود عبدالعزیز گفت که مهم عمرو را با تمام رسان و عبدالعزیز چون خواست که عمرو را بکشد عمرو تضرع نموده و زاری کرده صلهٔ رحم را شفیع ساخت و
عبدالعزیز را اول بر وی بسوخت و بنکایتی نرسانید و چون عبدالملک بمسجد رفته ملازمان عمرو اسیر خود را با وی ندیدند یحیی بن سعید را خبر کردند یحیی با جمعی بیکبار در مسجد رفته عبدالملک گفتند
که سبب این غوغا چیست یحیی بپرسید که برادرم عمرو کجاست عبدالملک جواب داد که در کوشک با عبدالعزیز بمهمی مشغول است یحیی گفت بفرمای تا بیرون آید عبدالملک برخاسته
روی بقصر نهاد و یحیی چون خواست که با وی درآید حاجبان مانع آمدند و عبدالملک بخانه درآمده از عبدالعزیز پرسید که عمرو را کشتی گفت نی عبدالملک بر وی و مادرش لعنت کرده
بسر وقت عمرو بن سعید رفته خنجر بر شکمش زد و زخم عبدالملک کارگر نیامده دست بر دوش او نهاده بعد از تفحص چون دانست که زره در زیر جامه دارد گفت تو خود را ساخته آمده
آنگاه سر عمرو را از بدن جدا کرده آواز بانگ و شغب از در قصر برخاست عبدالملک پرسید که این چه غوغا و فریاد است گفتند یحیی بن سعید با جمعی از متابعان بر در قصر ایستاده عمرو را می طلبد
عبدالملک با عبدالعزیز گفت که از بام کوشک سر عمرو را در میان اهل غوغا بینداز و ده هزار درهم بر سر ایشان بپاش و عبدالعزیز بموجب فرموده عمل نموده مردم چون زر و سر دیدند بعد از بر
چیدن زر سر خود گرفتند و درین سال یعنی سنه تسع و سبعین علت طاعون در بصره شیوع یافت چنانچه در مدت سه روز زیاده از دویست هزار کس مردند و اندک مردمی باقی ماندند و در
روز چهارم طاعون تسکین یافت ذکر توجه عبدالملک بن مروان بجانب عراق و بقتل رسیدن مصعب بن زبیر و چون خبر قتل مختار و استیلای مصعب بن زبیر
بر کوفه بسمع عبدالملک رسید برادران و عظمای اهل بیت خود را جمع آورده با ایشان گفت که مختار کشته شد و ابراهیم مالک اشتر مصعب را متابعت نمود و تمامت ولایت عرب و
ولایت جزیره در تحت تصرف و تسخیر او قرار گرفت و من اندیشناکم از آنکه لشکر باینجانب کشد و شما را ذلیل و خوار گرداند چه هر که بیشدستی کرد و سپاه بر سر خصم برد ظفر یافت اکنون
رای شما درین باب چیست بشیر بن مروان که باصابت رای و حسن تدبیر محتاج الیه جوانان و پیران بود گفت چاره این کار آنست که عساکر متجندهٔ ولایت شام را جمع فرمائی و بدل
قوی و اهل فسیح روی بدانجانب آری و ظفر و نصرت از خدای تعالی طلب نمائی و برادران مجموع ارباب مشورت این رای را مستحسن داشتند و بقولی بعضی از ایشان گفتند که یکی از امرای
عظام بالشکرهای گران فرست که ترا مصلحت رفتن نیست عبدالملک گفت کسی را بجنگ مصعب باید فرستاد که هم خداوند تدبیر باشد و هم صاحب شمشیر و در هیچ یک از سرداران
شام این دو صفت بهم جمع نیست اکنون مرا بجنگ او باید رفت و در خلال این احوال طائفه از اقربا و خویشان مختار که در اطراف و جوانب پراکنده بودند بشام رفته تسخیر
عراق را در نظر عبدالملک بن مروان آسان نمودند و وصول حکایت برخی از کوفیان بی وفا علاوهٔ این امور شد و عبدالملک باستحضار عساکر فرمان داده در اندک فرصتی چندان
سپاه بدرگاه او مجتمع گشت که محاسب وهم از تعداد آن بعجز و قصور اعتراف نموده و مصعب بر قصد شامیان اطلاع یافته مهلب بن ابی صفره را از حقیقت حال آگاهی داد
و گفت مرا بحرب عبدالملک و ترا بجنگ خارجه که در اهواز اند باید رفت مهلب گفت مرا معلوم گشته که عراقیان مکتوبات به عبدالملک نوشته اند و او را بر عزیمت اینصوب
باعث و محرض آمده و مصلحت نیست که درین ولا من از تو جدا شوم مصعب گفت دفع خوارج منوط و مربوط بحسن تدبیر و ضرب شمشیر تست و بس و مهلب بحسب ضرورت
متوجه اهواز گشته مصعب ابراهیم مالک را که در آن آوان بفرمان او متصدی حکومت موصل و نصیبین و سائر مملکت جزیره بود طلب داشت و لشکر سنگین فراهم آورده ابراهیم را استقلال
سپاه ساخت و خود از کوفه بیرون آمده قریب بقصر قیسار سیاه موضع فسیح و عریض را از برای نزول لشکر اختیار کرد و از آن جانب عبدالملک بن مروان بر جناح استعجال روان شده
قطع مسافت نموده در سه فرسخی معسکر مصعب فرود آمد و در آن منزل عبدالملک به ابراهیم مالک اشتر و سائر امرای لشکر مصعب مکتوبات نوشته ایشان را بمال فراوان و مناصب
ارجمند نوید داد و مجموع اعیان و اشراف کوفه و عراق نامهٔ عبدالملک را از مصعب پنهان داشتند مگر ابراهیم بن مالک اشتر که رقعهٔ خود را همچنان سر بمهر باو داد و مصعب آن کاغذ
گشوده مطالعه کرد و محصل آن نامه این بود که اگر ابراهیم با ما طریق مطاوعت مسلوک دارد در حکومت عراق عرب و مملکت جزیره او را شریک و سهیم گردانیم مصعب گفت یا ابا النعمان
چه چیز مانع می آید ترا از مطاوعت عبدالملک بن مروان ابراهیم گفت بخدا سوگند که اگر از مشرق تا مغرب بمن دهند بنی امیه را بر ولد صفیه نگزینم مصعب گفت خدای تعالی ترا جزای خیر
دهاد و بعد از آن ابراهیم گفت که ایها الامیر هیچ شک نیست که همچنان که عبدالملک بمن مکتوب نوشته ارسال کرده بعظمای اصحاب تو نیز فرستاده است و ایشان با تو دل دگر کرده اند باید
که بضرب اعناق جمعی که محل صحبت اند فرمان دهی مصعب جواب داد که برین تقدیر قبیله و عشیرت آن جماعت با ما در مقام منازعت آیند ابراهیم گفت پس همه را مقید و محبوس گردان اگر
ظفر یابی باطلاق هر یک قوم قبیله او را ممنون ساز و الا ایشان هیچکس ترا بسخافت رای و عدم رعایت حزم طعن نکند مصعب گفت فردا از من ایشان نزد امیر شکایت کنند ابراهیم گفت بخدا
سوگند که بعد ازین نه تو خواهی بود و نه امیر مصعب جواب داد که مرگ را آماده باش که این کار مرا و ترا افتاده است و چون شب درآمد رؤسای کوفه گریخته به عبدالملک پیوستند و مصعب
برفتن ایشان دل از جان کنده آمادهٔ قتال و جدال شد و تلاقی فریقین چون دست داد عبدالملک شخصی را از بنی کلاب که خویش مصعب بود نزد او فرستاده پیغام روان کرد

میان من و او از سابقهٔ قواعد محبت و وداد او استحکام داشت اکنون وظیفه آنکه دست از جنگ باز داری و مهم حرب را با برادر خود گذاری مصعب امتناع نمود و عبدالملک گفت تا برادرش
محمد بن مروان با طائفهٔ از شجاعان در معرکه جولان نمایند و مصعب گفت که ابراهیم اشتر مبارزت او کند و هر دو گروه در جوش و خروش آمده آسیای حرب در گردش آمد و
مصعب زمرهٔ از دلیران را بمدد ابراهیم فرستاده محمد بن مروان را از جای برداشتند و عبدالملک عبدالله بن یزید را بامداد برادر خود محمد نامزد کرده قتالی عظیم روی نمود و صاحب رایت
محمد بن مروان کشته شد و از جانب مصعب مسلم بن عمرو الباهلی بقتل آمد و مصعب عتاب بن ورقا را بنصرت ابراهیم نامزد کرده چون چشم ابراهیم بروی افتاد گفت انا لله و انا الیه
راجعون با مصعب گفته بودم که عتاب را بجنگ مفرست که بروی اعتماد نیست و چون تنور حرب گرم شد عتاب با جمعی از مردم بیوفا روی بانهزام نهادند و ابراهیم مالک اشتر پای
ثبات افشرده کوشش می نمود تا شهادت یافت و از قتل ابراهیم مصعب متغیر و متاثر گشته یکی از قبایل عرب را می گفت که قدم پیش نهید و ایشان معاذیر دلپذیر گفته پای پس
می کشیدند و مصعب بر زبان می گذرانید که ابراهیم کجاست که در روزی چنین مردی چنان باید و درین اثنا نظر مصعب بر عروه ابن مغیره افتاد گفت مرا خبر ده که امام حسین
بعد از آنکه قوم او را گفتند که بحکم پسر زیاد راضی شو و بآن رضا نداد چگونه جنگ کرد تا کشته شد عروه بتفصیل حکایت شهادت امیرالمؤمنین حسین را گفته دانست که مصعب
دل بمرگ نهاده مقارن این حال محمد بن مروان نزدیک مصعب آمده فریاد برکشید که من پسر عم توام امان امیر را قبول کن تا از ورطه رهائی یابی مصعب گفت امیر در مکه است
بدانجا محمد گفت که امثال ایمان تو در مقام خذلان تواند چاره کار خویش کرده دست در دامن استیمان زن و مصعب بر منازعت اصرار نموده با پسر خود عیسی خطاب کرد که
بخدمت عم خود توجه نمای و با او بگوی که مردم عراق در آنچه مقتضی جبلت ایشان بود تقصیر نکردند تا هر او را در زمرهٔ اموات انتظام داشتند و در روایتی آنکه محمد بن مروان عیسی
بن مصعب را طلبید و مصعب گفت ای پسر پیش او برو و ببین که چه می گوید و عیسی چون با محمد ملاقات کرد محمد گفت که ترا و پدر ترا [illegible] بملازمت امیر عبدالملک
شتابید و او شما را امان داده است و عیسی نزد پدر آمده گفت که عبدالملک لا محاله بوعدهٔ خویش وفا کند اگر صلاح دانی دست از جنگ باز داشته پیش آوریم مصعب در غضب
رفته گفت ای پسر اکنون نومید شدم با متعلقان خویش بجانب مکه عنان عزیمت معطوف گردان و خبر غدر اهل عراق را بسمع عم خود عبدالله رسان عیسی گفت الا والله هرگز این
کار نکنم که فردا مردم مرا سرزنش کنند که از بیگانگان چه طمع داشتی که پدر را در میان دشمن گذاشتی و این معنی عار بر تمام باشد مصعب گفت اگر [illegible] روی با سوی پیش
صف رو تا از غم تو رهائی یابم و عیسی با فوجی بر حریف اقدام نمود و قتالی شدید آغاز نهاد تا آنزمان که یاران وی کشته شدند و عاقبت او نیز زخمی گران یافته بیفتاد و شخصی از شامیان
پیش او آمده سرش را از تن جدا کرد و مقارن این حال مصعب رسیده شامی را بقتل رسانید و مردم خود را دل داده بر حرب دلیر گردانید و از فرقت پسر نالیده خود را بر [illegible]
و حملات متعاقب میکرد و در این اثنا عبدالملک بنابر محبتی مفرط که با مصعب داشت شخصی را پیش او فرستاده پیغام داد که دست از جنگ باز داشته پای در دامن عافیت
کش که بر مال و مملکت من حکم تو جاری ست مصعب بآن حدیث ملتفت نشده همچنان می کوشید تا بخیمهٔ عبدالملک رسید و طنابهای خیمهٔ او را برید و حرب سخت گشت و سنگ تفرقه
در میان لشکر مصعب افتاده و سپاه او متفرق گشتند غیر هفت کس با وی نمانده زائده بن قدامه پسر عم مختار تیغی بر مصعب زد که از پای درافتاد و عبدالله بن زیاد الظبیان سر مصعب
را از بدن جدا کرده پیش عبدالملک برد و بقولی عبدالملک محزون و ملول گشته گفت مطلوب من آن بود که مصعب از در مصالحه در آید تا نصف مال خود را بدو دهم و مرا یقین
است که در قریش هیچکس مثل وی پیدا نخواهد شد و بروایتی بشکرانه آنکه بر چنان دشمنی قوی که طنابهای سراپردهٔ او را قطع کرده بود ظفر یافت سر بسجده نهاد و این حدیث
از عبدالله مروی ست که گفت در آنحالت بر خاطرم گذشت که سر عبدالملک را نیز از بدن جدا می باید کرد تا در یک ساعت دو پادشاه را کشته باشم و عالمیان را از بدست
ایشان خلاص کرده و چون در اجل او تاخیری بود باین موفق نگشتم و چون مصعب کشته شد عبدالملک فرمود که جثهٔ او و پسرش عیسی را کفن کرده مدفون ساختند و گفت هرچند میان من
و مصعب خویشی و دوستی قدیم بود اما الملک عقیم ست و شرکت بر نتابد و لشکر مصعب امان یافته ملازم عبدالملک گشتند و عبدالملک بکوفه رفته خلائق عراق با وی بیعت کردند و چون عبدالملک
بسرای سلطان در کوفه فرود آمد سر مصعب را آورده پیش او نهادند یکی از حاضران مجلس گفت عجب حالتی است که در این موضع سر امیرالمؤمنین حسین را دیدم که پیش ابن زیاد آورده بودند بعد از آن
هم درین خانه سر ابن زیاد در پیش مختار نهاده دیدم آنگاه هم درین محل سر مختار را پیش مصعب دیدم و اکنون می بینم سر مصعب پیش امیر است عبدالملک ازین سخن متوهم شده فرمان
داد تا آن قصر را ویران کردند ذکر محاصره کردن عبدالملک زفر را و بیرون آمدن او از قلعه بمصالحه قبل ازین زفر از لشکرگاه ضحاک بن قیس استیلای او بر قرقیسیا رقم زده
کلک بیان گشت و چون مروان درگذشت عبدالملک بر سریر سلطنت نشست و فرمان داد تا ابان بن عقبه بن ابی معیط که امیر حمص بود لشکر بجانب قرقیسیا کشیده ولایت زفر را غارت
نماید و ابان بموجب فرموده متوجه آن صوب شد و عبدالله طائی را با طائفهٔ از اصحاب شمشیر در مقدمه روان کرد و چون زفر از توجه لشکر خبر یافت با جمعی از دلاوران روی بدفع ایشان آورد
و با عبدالله طائی محاربه نموده سی صد کس از لشکر او را بقتل رسانید و بقیة السیف را منهزم گردانید و چون ابان در رسید همه دل شکسته شده دید که مردم میدان زفر [illegible] عبدالله را

سماتب ساخت که چرا در حرب تعجیل کردی و خود باز گشته بحمص رفت و دران زمان که عبدالملک جهت دفع مصعب متوجه عراق بود و چون بقرقیسیا رسیده تسخیر آن دیار را وجهه همت
ساخت و زفر متحصن شده عبدالملک گفت تا مجانیق نصب کردند آورده اند که در آوان محاصره خالد بن یزید بن معاویه در حرب مبالغه می نمود یکی از اصحاب زفر گفت من فردا
حیله انگیزم که خالد دیگر بجنگ نیاید و چون روز دیگر شد خالد بیرون آمده تمام بمحاربه مشغول شد آن شخص به آواز بلند این بیت را بر خالد خواند چنانکه همه کس بشنیدند بیت عاداً تجوار
خالد وثبته * اذا اسلب الملک ونیک امه * و خالد از این سخن انفعال تمام یافته دیگر پیرامون حصار نگشت و در هنگام محاصره خلق بسیار از سپاه عبدالملک کشته شده زیاده
کاری از پیش نرفت نقل است که شخصی از بنی کلب هر روز بر قریب بخندق آمده زفر را دشنام می داد و زفر از این معنی متاثر گشته با اصحاب خود خطاب کرد که هیچکس در میان
شما باشد که زبان این ملعون را از من کوتاه گرداند و از ملازمان هذیل پسر زفر یکی گفت این کار من است و زفر او را بمواعید مستظهر گردانید و آن شخص بعد از آن از شهر بیرون آمده
بمیان لشکر عبدالملک رفت و ندا کردن گرفت که شتری با این هیات از من گم شده است هر مسلمانی که یافته است خالصاً لله تعالی بمن دهد و در اثنا آن صاحب شتر معدوم بجای
آن مرد رسید که هر روز زبان بشتم زفر می گشاد و او را شناخته چون شب درآمد بدر آن خیمه رفته گفت ای بنده خدا تا غایت در طلب شتر گم گشته گرد لشکرگاه برآمدم و اکنون مانده
و سراسیمه باینجا رسیده اگر رخصت فرمائی لحظه در جوار تو ایمن بخوابم صاحب خیمه چون تنها بود گفت باندرون خیمه بیا و بآسایش مشغول شو و آن مرد در آمده در گوشه بخسپید
و چون مردم آرام گرفتند خنجر کشیده بر سینه صاحب خیمه نشست و با او گفت اگر فریاد کنی ترا بکشم و بعد از کشته شدن تو اگر مرا بقتل رسانند ترا فائده نباشد و اگر خاموش باشی من ترا
بحصار رسانم و بخدا سوگند که نگذارم که هیچکس بتو آسیبی رساند و عهد کردم که چنان سازم که باز ترا بلشکرگاه رسانم و صاحب خیمه بالضروره بخاموشی راضی شده و آن عیار دست او را گرفته
همچنان فریاد زنان می رفت و ندا می کرد که از شتر مفقود من که خبر دارد و چون از معسکر بیرون آمده بدر قلعه رسید دروازه باز کردند و حاجبان هر دو نفر را پیش زفر بردند و آن مرد که
کاری چنان شگرف کرده بود صورت واقعه را حرفاً بحرف بعرض زفر رسانیده زفر فرمود تا جامه های عورتانه آورده در مرد دشنام دهنده پوشانیدند و فرمان داد تا او را بلشکرگاه
عبدالملک رسانیده ندا در دهند که این کنیزکی است که زفر او را تحفه نزد عبدالملک فرستاده است و چون بموجب فرموده عمل نمودند لشکریان شام رفیق خود را شناخته او را بهمان هیات
پیش حاکم خود بردند و عبدالملک در خنده شده بر آن شخص لعنت بسیار کرد و آن شخص از خجالت و انفعال گریخته دیگر کسی زبان بدشنام زفر نگشاد و چون مدت محاصره امتداد یافت
عبدالملک برادر خود محمد را پیش زفر فرستاد تا در مصالحه سعی نماید محمد با زفر گفت که عبدالملک ترا از پسر زبیر بهتر است اگر با وی صلح کنی می شاید زفر جواب داد که بیعت عبدالله زبیر در گردن
من است و تا او در قید حیات باشد با هیچکس مبایعت نخواهم کرد باید که عبدالملک مرا بر این امر تکلیف نکند و اگر غرض او مال است مضایقه نیست عبدالملک این حدیث را شنیده بملاقات
زفر رضا داد که پیشکشی راضی شد و زفر ترسید که عبدالملک با او همان معامله پیش برد که با عمرو بن سعید پیش برده بود لاجرم در بیرون آمدن تاخیری نمود و عبدالملک این معنی را دانسته باز
قمیص پیغمبر بنشان امان پیش او فرستاد و زفر از حصار بیرون آمده عبدالملک او را با خود بر تخت نشاند گویند که بعد از مصالحه چون عبدالملک بر قلت سپاه زفر وقوف یافت گفت
اگر می دانستم که در حصار همین قدر مردم بیش نیستند بصلح راضی نمی شدم و زفر این سخن استماع نموده به عبدالملک پیغام داد که اگر خواهی بر سر حرف نخستین رویم عبدالملک جواب
داد که سخن ماضی و آن جور و جفا بصدق و صفا تبدیل یافته مسلم بن عبدالملک دختر هذیل بن زفر را در قید نکاح آورد و عبدالملک فرمود تا پسران زفر هذیل و کوثر در مقدمه
لشکر روان شوند و چون تلاقی لشکر عبدالملک و سپاه مصعب دست داد هذیل گریخته بمصعب پیوست و بعد از کشته شدن او هذیل بکوفه رفته مختفی گشت و چون عبدالملک
بکوفه آمد هذیل وسائط و وسائل برانگیخت تا عبدالملک او را امان داد ذکر آنچه میان مهلب و ازارقه واقع شد مهلب در زمان حکومت عبدالله بن زبیر باهواز بامر مصعب
متوجه شده بحرب ازارقه اشتغال می نمود و دران آوان که مصعب کشته گشته خبر قتل او بسمع قطری امیر آن طائفه رسیده قطری بکنار لشکرگاه مهلب آمده کسی پیش
او فرستاد که با تو سخنی دارم و مهلب در برابر قطری رفته قطری از وی پرسید که چه گوئی در شان مصعب مهلب گفت امام الهدی خلیفه امیرالمومنین عبدالله بن زبیر قطری
گفت در حق عبدالملک چه گوئی گفت امام الضال الملعون قطری گفت عبدالملک امام تو نیست مهلب گفت از ما است و بیزارم قطری گفت عقیده من آن است که فردا
با امام مستعد او راضی خواهی شد مهلب جواب داد که معاذالله آن روز مرساد که عبدالملک را امام دانم و چون عبدالملک بعد از قتل مصعب خالد بن عبدالله را بحکومت بصره فرستاد
خالد امان نامه بمهلب فرستاده او را به بیعت عبدالملک دعوت کرد و در آن نامه نوشته بود که بعد از قبول بیعت باخذ خراج اهواز مشغول باشد و مهلب بقبول بیعت اقدام نمود
و قطری این معنی را دانسته باری دیگر از مهلب پرسید که در باره عبدالملک اعتقاد تو چیست و در شان وی چه گوئی مهلب گفت عبدالملک امام مسلمانان است قطری گفت ای
ناکس لعنت بر تو و بر مذهب نامستقیم تو باد دیروز لعنتش می کردی و امروز او را امام المسلمین می خوانی مهلب خجل شده ساکت گشت و چون مهلب بوقت از حرب خوارج
باز داشته بگرفتن خراج اهواز پرداخت خالد بن عبدالله برادر خود عبدالعزیز را بمقابل ابن قطری بحارب که آن طائفه نامزد کرده هر دو سردار با جمیع افواج جرار روی بیکدیگر آوردند

مهلب بن ابی صفره از توجه لشکر بصره خبردار شده صالح بن مخراق را با پانصد کس بحرب ایشان روان کرده در ظلمت لیل هر دو بهم رسیده میان فریقین قتالی فاحش روی نمود و عبد العزیز منهزم شده
مقاتل پای ثبات بیفشرد تا مقتول گشت و غنائم بسیار بدست خوارج افتاده منکوحهٔ عبد العزیز را که در ملاحت و صباحت نظیر نداشت اسیر کردند و آن جمیله را بیازار برده قیمتش
بصد هزار درهم رسید و در این اثنا یکی از اقربای آن ضعیفه که از رؤسای خوارج بود بنابر حمیت او را کشته بصره گریخت و چون خبر انهزام عبد العزیز و کشته شدن مقاتل بخالد بن
عبد الله رسید صورت واقعه را معروض عبد الملک گردانید و عبد الملک رقعه بخالد ارسال داشته مضمون آنکه انهزام لشکر و قتل مقاتل مترتب بر رای ناصواب تست چه مهلب را
که مردی خیر و رجنگ است و در امور حرب بصارتی دارد با مر خراج نامزد می کنی و عبد العزیز را که شایستهٔ بزم است برزم خوارج می فرستی اکنون قاصدی باهواز فرست تا مهلب
آماده رزم خوارج گردد و تو بالشکر بصره و پنجهزار مرد دیگر که از کوفه بتو ملحق خواهند گشت متوجه آن جانب شو و از صوابدید مهلب تجاوز منمای و از خوارج انتقام بکش چون عبد الرحمن
بن محمد اشعث با سپاه کوفه بموجب فرموده ببصره رسید خالد بن عبد الله لشکر بصره را فراهم آورده باتفاق روی توجه باهواز نهادند و با مهلب پیوسته در مقابل معسکر ازارقه رفته
فرود آمدند و مدت بیست روز میان هر دو فریق محاربه و مقاتله امتداد یافته آخر الامر خوارج منهزم گشتند و بجانب فارس و کرمان متوجه شده پناه بمواضعی بردند که دست حوادث ایام
بدامن عرض ایشان نمی رسید و خالد بطرف بصره مراجعت نموده عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بموجب فرموده متوجه ملک ری شد و مهلب در اهواز اقامت کرده
یکی از جمله سپه سالاران را که موسوم به داود بود از عقب او فرستاد و خالد صورت قضیه را معروض رای عبد الملک گردانیده عبد الملک فرمان داد تا حاکم کوفه بشر بن مروان بن حکم
عتاب بن ورقا را با چهار هزار کس بمدد او فرستاد و داود پیش از وصول عتاب براه های صعب افتاده اسپان یارانش از تا یافتن علیق مردهٔ ایشان نیز بر فقدان طعام
ضعیف و ناتوان گشته بودند و چون عتاب بن ورقا بداود رسیده ضعف سپاه و صعوبت را مشاهده کرد صلاح در مراجعت دیده پس بازگشته باهواز رفت و زمستان در آن
سرزمین بسر برده مهلب بن ابی صفره حسب المقدور برعایت ایشان قیام نمود ذکر توجه حجاج بجانب حرم و قتل عبد الله بن زبیر بتیغ ستم چون مصعب کشته شد عبد الملک
بشام رفت و همت بر استیصال عبد الله بن زبیر مصروف داشته روزی در اثنای خطبه روی بمردم آورده گفت کیست از شما که بحرب ابن زبیر رود و معارف و امرای شام بنابر حجت
چون میل بدان صوب نداشتند جوابی ندادند در آن میان حجاج گفت من خوابی دیده ام که ابن زبیر را گرفته پوستش می کندم بعد از آن عبد الملک حجاج را با سه هزار سوار بدفع عبد الله
نامزد گردانید و در باب استمالت مشار الیه سطری چند قلمی کرده بحجاج داد که اگر ابن زبیر بیعت کند با متابعان خود در امان باشند و حجاج از شام بیرون آمده و بر مدینه عبور نموده متعرض
اهل بلده طیبه نشد و از آنجا عنان عزیمت بجانب طائف منعطف گردانیده در آن سرزمین رحل اقامت انداخت و ابن زبیر از توجه حجاج خبر یافته فوجی از دلیران روزگار را باستقبال
او فرستاد و بین الفریقین مقاتله واقع شده اصحاب عبد الله بن زبیر راه گریز پیش گرفتند و در آن ایام که حجاج در طائف اقامت داشت میان سپاه عبد الله و حجاج محاربات
اتفاق افتاده در جمیع آنها حجاج غالب آمد بعد از آن حجاج صورت ضعف و افتقار و عجز و انکسار عبد الله را معروض عبد الملک گردانیده پیغام داد که اگر فی الجمله مددی بمن رسد
بسهولت مکه را مسخر می گردانم و عبد الله را از میان برمی دارم و عبد الملک طارق را با فوجی بنصرت حجاج فرستاد و حجاج روی توجه بمکه نهاده در دفع ابن زبیر جد بلیغ نمود و در
ایام محاصره سلاح از تن بیرون نکرده به نسوان نزدیک نشد و باستعمال طیب و روغن اشتغال ننمود تا عبد الله بقتل رسید بالجمله لشکر حجاج بر جبل ابو قبیس بالا رفته
مجانیق نصب کرده بمحاصره مشغول شدند و در این سال عبد الله بزیارت بیت الله آمده بحجاج پیغام داد که اگر از سخط باری تعالی می اندیشی دست از سنگ انداختن باز دار که موسم
حج و ماه حرام است و عباد و صالحین از اقطار بلدان و امصار باینجانب توجه نموده اند تا ادای فریضه کنند و سنگ منجنیق ایشان را مانع می آید و حجاج فرمود تا ترک انداختن سنگ
کردند تا مردم از مناسک حج فارغ گشتند آنگاه فرمود تا ندا در دادند که غربا به اوطان مراجعت نمایند که بر سر جنگ و پیکار خود می رویم و روز اول که بجانب کعبه سنگ انداختند ابری تیره فام
پیدا شده هوا تاریک گشت و آواز رعد و صاعقه باستماع رسیده مردم شام وهم و هراس بخود راه داده ترک سنگ انداختن کردند حجاج چون چنان دید سنگ در منجنیق نهاده می گفت ایها
الناس بشارت که من در تهامه نشو و نما یافته ام و می دانم که در این موسم رعد و برق بسیار در این دیار ظاهر می شود گویند که در ایام محاصره روزی دوازده کس را از سپاه شام صاعقه رسید و خلائق
ترسیده ترک جنگ گفتند حجاج با ایشان گفت که هیچ اندیشه بخود راه مدهید و ترک جنگ مکنید که این صورت از خواص هوای این زمین حجاز است و در این اثنا برقی درخشیده چند تن از مردم
ابن زبیر را بسوخت حجاج گفت اینک صدق قول من بر شما روشن گشت در محاربه و محاصره اهمال مکنید که شما اهل حق اید و ایشان ارباب بطلان و بعد از ظهور علامات سماوی و حقیقت
آن میان آن گروه شب و روز حرب پیوسته شد و در مکه غلا بمرتبه رسید که از نان نشان نماند و از فقدان گوشت کار اهل حرم باستخوان رسید و انبارهای مکه پر گندم و جو و ارزن و خرما بود و
عبد الله بن زبیر چیزی از آن بکس نمی داد مگر قلیلی که سد رمق شود و می گفت تا غله در انبار است دل خلق بقوت باشد و محنت جوع علاوهٔ تنگنای محاصره گشته خلائق از ابن زبیر
رو گردان شده و بعضی بلشکرگاه حجاج رفته امان طلبیدند و برخی بجانب مدینه گریختند و کار بجایی رسید که اولاد ابن زبیر حمزه و خبیب نیز زینهار حجاج شدند و عبد الله با پسر خرد خود زبیر گفت

که تو نیز برو از حجاج امان بستان ابن زبیر گفت معاذ الله که من مفارقت خدمت تو اراده دارم و در ملازمت پدر جنگ می کرد تا کشته شد و چون حجاج معلوم نمود که با ابن زبیر کسی نمانده
رسولی پیش او فرستاد که بیهوده خود را بکشتن مده زنهار خواه که هر چه تو گوئی چنان کنم عبدالله جواب داد که ترا چه قدر و منزلت آن باشد که من در امان تو باشم مرا زنهار خدای تعالی
پسندیده است و حجاج چون این سخن بشنید دانست که عبدالله روی بمرگ نهاده فرمان داد تا لشکریان در محاربه زیاده کوشش نمودند و چون با ابن زبیر دو کس بیش نماند
پیش مادر خود اسماء ذات النطاقین که عورتی باراي و تدبیر بود در رفته گفت ای مادر همه یاران از من برگشتند و این جماعت با من همان شیوه پیش آوردند که اهل کوفه با امام حسین
مگر آنکه فرزندان او تا جان در بدن داشتند شمشیر میزدند و پسران من مرا تنها گذاشته نزد این فاسق رفتند و حجاج بمن پیغام داده است که ترک مخالفت کرده راه متابعت سلوک دار
تا مطالب تو باسعاف اقتران یابد اکنون ای مادر رای تو درین باب چیست اسماء بنت ابی بکر گفت ای پسر اگر درین محاربات تو محق بودی عنان اختیار خود را در قبضهٔ اقتدار
بنی امیه منه و پیداست که از عمر چه باقی مانده و این معنی بر خردمندان روشن است که بنام و ننگ کشته شدن بر زندگانی که در مذلت و خواری گذرد ترجیح و تفضیل دارد عبدالله گفت ای مادر جزاک
الله جزای خیر چه که در نصیحت نکته فرو نگذاشتی و مرا نیز همین معنی بر خاطر خطور میکرد که تو اشارت بآن فرمودی و آمدن من نیز بدست بنا بر این بود که از مافی الضمیر تو استطلاع نموده شرط وداع
بجای آرم بعد از آن مادر را پدرود کرده آن شب تا روز در خانه کعبه بطاعت و عبادت می گذرانید و بعد از ادای فریضه بامداد جوشن پوشیده با معدودی چند که اجل ایشان رسیده بود
آهنگ جنگ ساز کرده متوجه مخالفان شد و بهر حمله مبارزی فرود آورده دشمنان از وفور جرأت او با وجود کبر سن تعجب میکردند و آخر الامر سپاه شام او را در مسجد الحرام رانده خود از
عقب در آمدند و ابن زبیر چون شیر گرسنه که بر گور حمله کند از یمین و یسار حمله میکرد تا جمعی را از نیزه داران رانده و ایشان از باب الصفا بیرون رفته متوجه کوه شدند و درین اثنا
شخصی سنگین دل خشتی پخته بر سر عبدالله زده از پای در آمد و یکی از بنی مراد سر او را بریده پیش حجاج برد و حجاج ظالم لشکر الله این فتح سر بسجده نهاد آنگاه سر او و سر جمعی از اعیان را
بجانب مدینه فرستاده فرمان داد تا از آنجا به دمشق بردند و فرمود تا جثهٔ عبدالله را بر دار کردند و چون خبر قتل او باسماء ذات النطاقین رسید با آنکه از نود تجاوز کرده بود حایض گشت و این
واقعه در سنه ثلث و سبعین اتفاق افتاد نقل است که در حین قتل ابن زبیر مخالفان بآواز بلند تکبیر گفتند و آواز تکبیر ایشان بسمع عبدالله عمر رسیده و سبب آنرا فرمود که عجب
حالتی است که اهل اسلام در زمان ولادت عبدالله بن زبیر تکبیر گفتند و اکنون ارباب شام در وقت شهادت او تکبیر میگویند و سبب تکبیر گفتن اصحاب رسول آن بود که یهودان
مدینه گفته بودند که ما سحر کرده ایم که نسل مسلمانان منقطع گشته بعد ازین چشم هیچکس از متابعان ملت احمدی بدیدار قرة العین روشن نگردد و ازین صورت صحابه ملول و دلتنگ شده چون
قریب یک سال برین حدیث بگذشت عبدالله بن زبیر متولد گشت و چون این بشارت بگوش اصحاب هدایت انتساب رسید بآواز بلند زبان بتکبیر گویا گردانیده دانستند
که در قول خود کاذب اند گویند که حجاج عهد کرده بود که تا اسماء ذات النطاقین درخواست ننماید جثهٔ ابن زبیر را از دار فرو نیاورد و اسماء با خود مقرر کرده بود که دران باب
سخن نگوید روزی اسماء از پای دار گذشته گفت آیا وقت آن نشد که این راکب از مرکب فرود آید سخن اسماء بحجاج رسیده گفت که این حدیث درخواست است آنگاه
حکم کرد تا جثهٔ او را از دار فرود آوردند و چون عبدالله کشته شد برادرش عروه بر جمازه سوار شده متوجه شام شد و بمجلس عبدالملک در آمده بر وی بخلافت سلام کرد و عبدالملک
ببشاشت و بشاشت جواب سلام عروه را داده درباره او عاطفت و احسان بی نهایت مبذول داشت و حجاج عروه را در مکه طلب کرده نیافت و چون شنید که بشام رفته
پیش عبدالملک قاصدی فرستاده پیغام داد که اموال عبدالله را عروه متصرف است اگر امیر المؤمنین مصلحت بیند او را باینصوب فرستد تا آن ذخایر از وی ستانده شود
عبدالملک فرمود تا یکی از سرهنگان عروه را بمکه برد و بعروه این دشوار آمده با عبدالملک خطاب کرد که یا بنی مروان ما ذل من قتلتموه و لکن ذل من ملکتموه یعنی کشته شما خوار نشد
لیکن آن کس که زمام اختیار خود را بشما سپرده فرمان شما بر وی نافذ گشته ذلیل گشت عبدالملک از حکم خود پشیمان گشته مکتوبی بحجاج نوشت که دست از عروه بدار که ترا بروی مسلط
نخواهیم گردانید و باید که متعلقان او را عزیز داری آورده اند که چون حجاج از مهم عبدالله زبیر فارغ شد فرمود تا مسجد الحرام را از روث و خون پاک گردانیدند و از آنجا بمدینه آمده
با بقیهٔ صحابه کار استخفاف بسیار کرد که شما کشندگان عثمان اید **ذکر امارت حجاج بر ولایت عراق و رفتن او بکوفه و بصره** در سنه خمس و سبعین هجری عبدالملک
مروان زمام حکومت عراق را در کف کفایت حجاج بن یوسف نهاد و حجاج با دوازده هزار سوار بکوفه رفت و بمسجد در آمده فرمان داد تا خلایق حاضر شوند و با روی بسته بر منبر
بر آمده خاموش بود تا مردم حاضر شوند و درین اثنا محمد بن امیر با اتباع خود بمسجد در آمده شخصی را بالای منبر با روی بسته دید هیچ سخن نمی گوید محمد گفت لعنت بر بنی امیه باد که امارت
عراق را بمردی چنین داده اند و بخدا سوگند که اگر بی مهر تری ازین شخص می یافتند باوی دادندی و سنگ ریزه از مسجد برگرفته تا بر روی حجاج اندازد یکی از
اصحاب او گفت چندان صبر باید کرد که بشنویم که چه میگوید دیگری گفت اگر او را قدرت سخن بودی سکوت را شعار خود نساختی و چون مسجد از مشاهیر و معارف کوفه
مملو گشت حجاج نقاب از روی افگنده دستار از سر برداشته زبان بتحمید و صلوات کشاده نخست این بیت را خواند ٭ انا ابن جلا و طلاع الثنایا ٭ متی اضع العمامة تعرفونی ٭

از ارض جزیره بیرون رفته در حیره مسارعت نمود تا به دسکره فرود آمد حجاج حارث بن عمیر را با سه هزار کس بدفع آن جماعت روان ساخت و بعد از قطع منازل حارث بدسکره رسیده
با هم دو فریق محاربه آغاز نهادند و سوید بن سلیم که صاحب میسره سپاه صالح بود انهزام یافته صالح پای ثبات فشرده تا کشته شد و شبیب با طایفه که از جنگ امان یافته بودند بقلعه
مختصر که دران نواحی بود پناه بردند و لشکریان حارث بموجب فرموده هیزم بسیار بر در قلعه جمع کرده آتش زدند تا محصوران فرار نتوانند نمود و شبخون بسر ایشان نتوانند آورد و چون
شب شد شبیب با اصحاب خویش گفت اصحاب صالح مخالفان ما را گرفته بقتل خواهند رسانید و طایفه که دل بر مرگ نهاده از این حصار بیرون رویم و باتفاق بر در حصار آمده و
نمدها تر کرده بر پاسبانیان بستند و مانند برق و باد از آتش گذشته بر سر حارث شبخون بردند و او را هزیمت کرده غنیمت بسیار گرفتند و از آنجا شبیب متوجه جانب مداین شد حجاج
سفیان بن ابی العالیه خثعمی را بدفع او نامزد کرد و سفیان با طایفه از اهل جلادت سر در پی شبیب نهاده بخانقین تلاقی فریقین دست داد و در مبدا حال بطریق فریب شبیب
منهزم گشته لشکر سفیان دست بتاراج برآوردند و درین اثنا جمعی از لشکریان شبیب که در کمین انتهاز فرصت می‌بودند بیرون آمده و شبیب نیز عنان گردانیده سفیان
را در میان گرفتند و چون صفوف سپاه سفیان بهم برآمدند بالضروره روی از معرکه برتافت و حجاج این خبر شنیده سورة بن الحر التمیمی که از قبل او حاکم مداین بود نوشت
و با لشکرهای آن نواحی متوجه شبیب گشت و سوره با جمعی از ابطال رجال بجستجوی شبیب شتافته در نهروان باو رسید و میان هر دو گروه محاربه عظیم روی نمود و نزدیک بران
رسید که شبیب غالب آید و چون سوره دید که کار پیش نمی‌رود بجانب مداین روان شد و شبیب بتکریت رفت و چهارپایان حجاج که دران نواحی یافت تصرف نمود و حجاج سعید بن
خالد و عثمان بن شرحبیل کندی را از عقب یکدیگر بجنگ شبیب فرستاد شبیب ازین حال آگاه گشته عنان بحرب سعید منعطف گردانید و میان ایشان قتالی فاحش دست داده
در اثنای جنگ سعید بر دست شبیب بقتل آمد و اصحابش منهزم شده بعثمان پیوستند و بعد از ان حجاج سوید بن عبد الرحمن بن سعدی را با دو هزار سوار بمقاتله او نامزد کرد و سوید
در سرحد بادیه بشبیب رسید و بین الفریقین محاربات واقع شد و شبیب بطرف حیره روان گشته با اهل بادیه جنگهای مردانه کرد و آتش نهب و غارت در خانمان ایشان زد
عزیمت کوفه نمود و در مقام بابل این خبر بسمع عروة بن مغیرة بن شعبه که دران اوان از قبل حجاج امیر کوفه بود رسید و عروه صورت واقعه را معروض حجاج گردانید حجاج از بصره
روی بکوفه نهاده بسرعت هر چه تمامتر روان شد و در یک روز بآن شهر رسید تا حجاج پیشتر نزول نموده در قصر امارت فرود آمد و شبیب در شب به در کوفه آمده عمودی که از آتش باقی ماند بعد از آن شبیب
و یارانش بمسجد رفته و طایفه را که بعبادت مشغول بودند کشتند آنگاه شبیب عزم آن کرد که از شهر بیرون رود و حجاج در آن شب بر بام قصر مشعله برافروخته فریاد می‌کرد که ای لشکر الهی سوار
شوید و چون صباح شد اهل کوفه در قصر مجتمع شدند حجاج زجر بن قیس را با فوجی دلیران پرخاش جوی از عقب شبیب فرستاد و او بموجب فرموده بر جناح استعجال روان شده از عقب
حجاج بشر بن غالب اسدی را و زائدة بن قدامه ثقفی و عبد الاعلی بن عبد الله بن عامر و زیاد بن عمرو را با طبقات حشم بمدد او فرستاد و زجر پیش از امرا به شبیب رسیده قتال
آغاز نهاد و بیش از ده زخم بوی رسیده بیفتاد و سپاهش وی را از جنگ گاه برگرفته بکوفه آوردند و چون شبیب بر زجر غالب گشت با اصحاب خود گفت که مرا سعی جد و جهد بجانب
از برای این چه سالاران را که متوجه حرب ما شده اند بکشیم و بخدا سوگند که اگر ایشان مغلوب گردند حجاج را آسان بدست توان آورد و شبیب سپاه خود را منقسم بسه قسم ساخته متوجه
امرا شد و امرا نیز کوچ کرده در موضع روذبار که بیست و چهار فرسنگی از کوفه مسافت دارد تقارب نمودند از جانب شبیب سوید بن سلیم بر زیاد بن عمرو حمله آورده قتالی شدید واقع
شد و قریب بود که سپاه زیاد منهزم گشته لشکر شبیب روی بعبد الاعلی نهادند و آن نیز فرار بر قرار اختیار کرده مصاد برادر شبیب در برابر بشر غالب آمد و بشر با پنجاه کس از اسپان
فرود آمده بنیاد مقاتله کردند و آخر الامر بشر و یاران او مجموع معدوم و ناچیز گشتند و زائده بن قدامه پای ثبات و وقار افشرده تا سحرگاه داد مردی و مردانگی داد و
دران هنگام شبیب بروی حمله کرده او را با تمامی اعیانش در عقب یاران فرستاد و چون زائده بقتل رسید شبیب با سپاه گفت که دست از کشتن باز دارید و این مغلوبان
را ببیعت امیر دعوت نمائید و سپاه حجاج را سپاه شبیب ببیعت خواندند اکثر ایشان مبایعت کردند و بعد از طلوع صبح شبیب آواز بانگ نماز شنید پرسید که این موذن
کیست گفتند موذن محمد بن موسی بن طلحه است که درین نزدیکی فرود آمده است گفتند که لشکر منهزم گشته گفت آیا می‌پندارد که خود نجیب است و شبیب تعجب
نموده گفت گمان می‌برم که او را حماقت و بلاهت بر این داشته و چون شبیب نماز بادا گزارد سوار شده بر سر محمد بن موسی رفت و به شمشیر او را منهزم شده
محمد با قلیلی از یاران خود در معرکه توقف نموده تا بقتل آمد و چون خبر انهزام سپاه و قتل امرا و مقربان درگاه بحجاج رسید فرمان داد تا عبد الرحمن بن محمد بن اشعث
با شش هزار کس که پسندیده او باشند بمحاربت شبیب مسارعت نماید و عبد الرحمن بموجب فرموده عمل نموده از عقب شبیب روان شد تا او را در
ولایت موصل دریافت و شبیب نامه بعبد الرحمن نوشت مضمون آنکه ایام عید است اگر صلاح باشد در حرب توقف نموده شود تا ایام عید بگذرد
و عبد الرحمن ملتمس شبیب را مبذول داشته دست از مناجزت کوتاه کرد و عثمان بن قطن که یکی از امرای حجاج بود نامه نوشت که عبد الرحمن برگرد لشکر خندقی کنده نشسته است

و شبیب در ولایت هر چه می‌خواهد می‌کند و بنابراین حجاج عبدالرحمن را از امارت سپاه عزل کرده منصب او را به عثمان تفویض نمود و عثمان در روز ترویه صفها آراسته آماده قتال
و جدال گشت و مخالفان نیز در برابر آمده و میمنه شبیب بر میسره عثمان حمله کرده غالب گشتند و از معارف آن جماعت عقیل بن شداد کشته شد و لشکر حجاج دل شکسته گشتند آنگاه
میسره شبیب بر میمنه عثمان حمله آورده خالد بن نهیک که صاحب میمنه بود بقتل رسید و غبار فتنه بالا گرفته عثمان بن قطن نیز در زمره اموات انتظام و انخراط یافت و این
واقعه در ذی الحجه سنه ست و سبعین روی نمود و در این سال مروان بن محمد مروان که او را مروان حمار گویند متولد گشت و خبر استیلای شبیب بر لشکر عراق عرب بسمع ناسپاس
حجاج رسید صورت حال را معروض عبدالملک گردانیده مدد از وی طلب داشت و عبدالملک فرمان تا سفیان بن ابرد کلبی با چهار هزار کس و حبیب بن عبدالرحمن حکمی
با ده هزار کس بحجاج ملحق شوند و در خلال این احوال حجاج باستحضار اهالی و اعیان کوفه امر کرده گفت ایها الناس آن کس که مطیع تر و در حرب صبور تر است من با شما
می فرستم و شما او را بکشتن مدهید و اکنون در محاربه شبیب اهمال مورزید یمکن که بر بلاد عراق مستولی گشته عیال و اطفال شما باسیری مبتلا گردند و مردم از اطراف و
جوانب برپا خاسته گفتند ما همه مطیع و منقادیم هر جا که فرستی برویم و دشمنان را مجال تسلط و تغلب ندهیم و از آن میان زهره بن حویه که بکبر سن اتصاف داشت گفت
اصلح الله الامیر بجنگ دشمن جمعی از اشراف و اعیان را باید فرستاد که فرار نزد ایشان عار باشد تا هزیمت نپذیرد حجاج جواب داد که شایسته امارت توئی ترا بجنگ شبیب
باید رفت زهره گفت من پیر و ناتوانم و از عهده حکومت بیرون نمی‌توانم آمد دیگری را بحکومت موسوم گردان و مرا با او بفرست تا شرط نصیحت بجای آورده آنچه
صلاح دانم با وی بگویم و مردم کوفه بساز اسباب سفر اشتغال نموده و نمی‌دانستند که امیر لشکر که خواهد بود در این اثنا عتاب بن ورقا از پیش مهلب بن ابی صفره که در ولایت
اهواز بجنگ ازارقه اشتغال داشت بنابر طلب حجاج رسیده امارت سپاه بر وی قرار یافته با پنجاه هزار کس متوجه جنگ شبیب گشت و چون شبیب شنید که لشکری
سنگین از کوفه بیرون آمده و سپاه در دفع او یک جهت شده اند با مردم افواج خود گفت که جاسوسان من آمده گفتند که سپاه شام بعین التمر رسیده اند و عتاب بن ورقا با سپاه
کوفه در صراة فرود آمده صلاح و مصلحت وقت آنست که نخست با عتاب بن ورقا که بما نزدیک تر است جنگ کنیم و چون او را بشکنیم روی بکوفه و لشکر شام نهیم و مجموع سپاه
او که ششصد کس بودند بقدم اطاعت و انقیاد پیش آمده در رکاب او روان شدند و هر دو گروه نزدیک یکدیگر رسیده عتاب بن ورقا بر میمنه سپاه خویش محمد بن عبدالرحمن
بن سعید را گماشت و میسره بوجود نعیم بن علیم و قبیصه بن والق الثعلبی مستظهر گردانیده خود در قلب با زهره بن حویه و عبدالرحمن بن محمد بن اشعث و ابوبکر بن محمد بن جهیم العدوی بایستاد
شبیب بنفس خویش در میمنه توقف نمود و میسره را بسوید سپرده و محلل را فرمان داد تا در قلب بایستد و بین العشائین در اضاءت قمر هر دو سپاه دست بتیغ و خنجر برده
سینه و گردگاه هم تنگ فتن گرفتند و سوید محمد ابن عبدالرحمن را منهزم کرده شبیب پرسید که این رایات که در برابر من ست تعلق بکدام قبیله دارد گفتند ربیعه شبیب
گفت ایشان مدتها نصرت حق کرده اند و مدتها یار باطل بوده اند آنگاه آواز برآورد که ای قوم ربیعه من از برای تحصیل رضای خدا با شما جهاد می‌کنم منم شبیب
لا حکم الا لله و چون سیل منحدر متوجه ایشان شده همه را از جای برداشت و آن جماعت بارتج و جیه روی بانهزام نهادند و بعد از آن نعیم و قبیصه حمله کرده صفهای
سپاه بهم برآمده و هر دو سردار با طائفه کشته شدند و شخصی فریاد برآورد که قبیصه بقتل آمد شبیب گفت واتل علیهم نبا الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان
من الغاوین پس برسر وی ایستاده گفت ویحک اگر بر اسلام اول بایستادی نیکبخت می‌بودی بعد از آن شبیب بر عتاب و زهره حمله کرده و سوید با محمد و عبدالرحمن
برآویخت و محمد منهزم گشته عتاب و زهره کشته شدند و شبیب زهره را مقتول دید او را بشناخت و سوگند یاد کرد که زهره در نصرت ظالمان کشته شد و اگر چه آن حال
او این بود اما با مسلمانان نکوئیها بسیار کرده و بسی از مشرکان را برانداخته و مواضع ایشان را متصرف شده است یکی از اصحاب شبیب گفت چه اندوه میخوری کافری بود که بقتل آمد
شبیب جواب داد که تو در ضلالت ایشان دانا تر از من نیستی و من در سته که از احوال این طائفه با خبرم اگر در طبقه اولی ثبات می‌نمودند در دین برادران ما می‌بودند و شبیب بعد
از فتح شمشیر انتقام در نیام کرده بقیة السیف را به بیعت خود دعوت کرده همه متابعت او نمودند شبیب عنان عزیمت بجانب کوفه منعطف گردانید و در آن اوان سفیان بن ابرد با مدد
شام بکوفه رسیده حجاج بوجود ایشان مستظهر گشته از مدد کوفیان مستغنی شده بود و چون خبر هزیمت لشکر کوفه مسموع حجاج گشت بر منبر رفته گفت ای اهل کوفه خدا تعالی عزیز نکناد آن کس را
که عز شما خواهد و نصرت مدهاد آن کس را که نصرت شما جوید از پیش من بروید و در قتال دشمن مرا یاری نکنید باید که بحیره روید و با یهود و نصاری آرام گیرید ذکر آمدن شبیب
بکوفه و منهزم بازگشتن شبیب چون بموضع اعین رسید حجاج حارث بن معاویه ثقفی را با هزار سوار بجنگ او نامزد کرد و حارث به زرارر رسیده فرود آمد و شبیب از حال او کماهی
آگاهی یافته برسر وی تاختن آورد و حارث بقتل آمده شبیب سبخه را لشکرگاه ساخت و حجاج غلامان خود را فرمود تا سر کوچه‌ها را مضبوط ساختند و در روز سوم حجاج ابوالورد مولای
خود را با طائفه از رجال یک خویش برسر او فرستاد و چون ابوالورد بقریب سبخه رسید با شبیب گفت که اینک حجاج آمد و شبیب بر ابوالورد حمله آورده او را بکشت و گفت اگر این شخص حجاج بود

سن شما را از دمی رسانیدم و چون روز بلند شد حجاج با سپاه شام متوجه لشکرگاه شبیب گشت و او با ششصد کس از خویش روی بمخالفان نهاد و حجاج از اسپ فرود آمده بر کرسی نشست و ندا
کرد که ای اهل کوفه شما ارباب سمع و طاعت اید و یقین شناسید که خداوندان بطلان بر صاحبان حق غالب نگردند باید که بی دغدغه در استیصال مخالفان کوشید و چون فریقین بهم رسیدند نیزه
و شمشیر در یکدیگر نهادند و لشکر شام که با ضعاف سپاه شبیب بودند دشمنان را از جای برداشتند و چند قدم باز پس بردند و شبیب زمانی دیر باز با اعدا کوشید و چون ثبات
ایشان را در حرب مشاهده نمود سوید را گفت که تو از فلان راه برو و از عقب حجاج در آی که من از پیش روی او متوجه ام و سوید در دیار لسبب؟ رفت و چون خواست که
از عقب حجاج در آید دست برو نیافت دید که عروه بن مغیره با فوجی از سواران بمحافظت ساقه سپاه ایستاده است و چون چشم سوید بیش نزد بت؟ باز پس گشت و شبیب مردم خود را
جمع کرده مانند کوه آهن بطرف شامیان روان شد و حجاج گردان لشکر و دلاوران کشور شام را بصبر و ثبات وصیت کرده نایره قتال اشتعال یافت و از یاران شبیب چهل کس و از
شامیان هفتاد نفر بقتل آمدند و در این اثنا خالد بن عتاب با طائفه از عقب شبیب در آمده مصاد برادرش و غزاله منکوحه شبیب را بکشت و آتش در لشکرگاه او زد و این خبر بسمع حجاج
رسیده او و اصحاب او باواز بلند تکبیر گفتند و مخالفان دلیر شده شبیب و یارانش را منهزم ساختند و بعضی خواستند که شبیب را تعاقب نمایند حجاج گفت بگذارید ازو دست باز دارید
تا بهر جا که خواهد برود که حالا ما را همین فتح پسندیده است و حجاج بکوفه در آمده حبیب بن عبدالرحمن حکمی را با سه هزار نامزد کرد تا او سوی بقلع و استیصال شبیب نهضت نموده احتیاط تمام
بجای آورده خود را از شبخون خوارج نگاه دارد و حبیب بموجب فرمان حجاج روان شده منازل و مراحل می پیمود تا در ولایت انبار قریب بشبیب رسید و لشکر خود را منقسم بچهار
قسم ساخته با هر فوجی گفت که فی المثل اگر افواج ثلاثه را بقتل رسانند شما باید که از جای نجنبید و خاطر خود را امشب بر جنگ قرار دهید که خوارج نزدیک اند و چون شب در آمد شبیب
برسم شبخون رو باهل شام آورده شامیان را بیدار و هشیار یافته بر یک ربع از ارباع آن لشکر حمله کرد و زمانی دیر مکاوحت نموده نتوانست که ایشان را از جای خود بجنباند و رو
بربع دیگر نهاده آن جماعت نیز بدفع او مشغول گشته از مقامی که داشتند قدمی فراتر ننهادند و روی بربع ثالث نهاده شمشیر می زد تا سه ربع از شب گذشته و از طرفین بسیاری
بقتل آمده ماندگی و کوفتگی بقیة السیف بجای رسید که اگر بر کسی کره دو با نیزه زدی دو نیم کردی و شخصی بجوشن می زد کارگر نمی شد و بعضی از صفدران نشسته جنگ می کردند زیرا که قوت برخاستن
نداشتند شبیب چون از ظفر مایوس گشت از جنگگاه بیرون آمده دجله را قطع کرده متوجه ولایت اهواز شد و از آنجا بفارس رفته از فارس میل بکرمان نمود تا روزی چند از تعب
حرب بیاساید ذکر هلاک شبیب شیبانی بتقدیر ملک ربانی بعد از انهزام شبیب و توجه او بجانب فارس و کرمان حجاج بن یوسف ثقفی اموال بسیار نثار سفیان بن ابرد
کلبی نموده فرمان داد تا سفیان بدفع شبیب پردازد و نامه بداماد خود حکم بن ایوب که از قبل وی حاکم بصره بود نوشت که چهار هزار کس را از لشکریان ولایت بصره بمدد سفیان
فرستد و در این اثنا شبیب از کرمان مراجعت کرده متوجه عراق عرب شده بود و سفیان در رفتن مسارعت نموده پیش از وصول سپاه بصره بر کنار رود اهواز بشبیب رسیده
و هر دو لشکر صف آرایی کردند و آن روز تا شب میان سفیان و شبیب محاربات عظیم واقع شده و بعد از غروب آفتاب شبیب بر اسپ اشقری که سوار بود خواست که از
جسر عبور نموده فرود آید در حین عبور اسپ او بر بالای مادیانی جست که پیش پیش او می رفت و شبیب از اسپ جدا گشته در رود افتاد و از بر آورد که لیقضی الله امرا کان
مفعولا و چون غوطه خورده سر از آب بیرون کرد گفت ذلک تقدیر العزیز العلیم بعد از غرق شدن جثه او را از آب بیرون آورده نزد سفیان بردند و بحکم سفیان سینه او را شگافته
دلش را چنان سخت یافتند که سنگ را بعد از آن بآن نسبت میکردند گویند که چون مادر شبیب را گفتند که پسر ترا کشتند قبول نکرد و چون گفتند در آب غرق شد تصدیق کرد گفت
در حین ولادت او دیدم که شعله ناری از من منفصل شد دانستم که هیچ چیز او را فرو نشاند مگر آب و هم از مادر او نقل کنند که قریب بتولد شبیب در خواب دیدم که شعله آتش از من
دمیدن گرفته متوجه آسمان گشت و روشنی او تمام آفاق رسید ناگاه در میان آب بسیار افتاده بمرد و واقعه شبیب در سنه سبع و سبعین هجری اتفاق افتاد و در کیفیت غرق
شدن او روایتی دیگر وارد شده است ذکر اختلاف ازارقه و کشته شدن عبد ربه الکبیر و قطری بر سبیل اجمال مهلب بن ابی صفره مدت یکسال بجنگ
ازارقه اشتغال داشت تا مجموع ایشان را از بلاد فارس بیرون کرده ایشان بکرمان رفته بصعوبت روزی بشب میرسانیدند چه از دیار فارس چیزی بآن
جماعت نمیرسید و مال کرمان باخراجات ایشان وفا نمیکرد و در این اثنا حجاج مکتوبی نوشته مصحوب براء بن قبیصه بمهلب فرستاد مضمون آنکه از مبداء وصول بفارس الی یومنا
هذا در حرب ازارقه تقصیر نکردی و باید که بعد از این در دفع آن طائفه کمال اجتهاد در میان نهی که عذر مسموع نخواهد بود و چون مهلب بر مضمون مکتوب واقف گشت متوجه
حرب خوارج گشت و براء بن قبیصه را با خود برد تا بر کیفیت حال اطلاع یابد و چون تقارب فئتین دست داد مهلب گفت تا براء بموضعی رفیع بر آمده مشاهده معرکه نماید و
بعد از تسویه صفوف هر دو گروه در یکدیگر آویخته جنگی صعب کردند و هنگام پیشین براء بن قبیصه نزد مهلب آمده گفت من مدت العمر [illegible] باز گردد در حرب
و ثابت قدم تر در معرکه مانند لشکر تو ندیده ام و مهلب نماز پیشین گزارده باز بجنگ مشغول گردید تا آن زمان که عالم بلباس عباسیان ملبس شد جوانان خوارج از میدان

بازگشتند و روز دیگر درباره برار انعام و احسان مالاکلام مبذول داشته رخصت انصراف ارزانی فرمود و برار مراجعت نموده صورت اهتمام مهلب را در حرب ازارقه معروض
حجاج گردانیدند و حجاج از مهلب راضی گشته مهلب همچنان بمحاربهٔ آن طایفه اشتغال مینمود و در خلال این احوال اختلافی میان ازارقه پدید آمد و یکی از اسباب اختلاف آنکه شخصی
از عمال قطری که معتبر خوارج بود مردی از لشکریان را بقتل آورده وارثان مقتول طلب قصاص کردند و قطری بسخن ایشان ملتفت نشده قاتل را در ظل حمایت خویش جای
داده این صورت موجب فسخ عقیدهٔ خوارج شده و امر ناپسندیدهٔ دیگر که از قطری صدور یافت علاوه این قضیه گشت و اکثر ازارقه پای از دایرهٔ متابعت قطری بیرون نهاده
با عبد ربه الکبیر که یکی از رؤسای ایشان بود مبایعت نمودند و مهلب دست از منازعت ایشان کوتاه کرده صورت واقعه را بعرض حجاج رسانید و حجاج خبر فرستاد که اکنون که
در میان ایشان اختلاف روی نموده بجنگ آن طایفه مشغول باید شد مهلب جواب داد که حالا توقف بهتر مینماید ۵ چه در لشکر دشمن افتادن خلاف + تو شمشیر خود را نادر
غلاف ۵ و آخر الامر قطری بجانب طبرستان رفته عبد ربه الکبیر با جمهور خوارج در کرمان بماند و مهلب انتهاز فرصت نموده روی بایشان نهاد و میان عبد ربه الکبیر و
مهلب جنگ واقع شده خوارج اسپان خود را کشتند و پیاده روی بمعرکه آورده دل برمرگ نهاده جنگ برتبه رسید که مهلب گفت من در بسیاری از معارک حاضر بوده ام جنگی از این صعب
تر ندیده بودم و بعد از کوشش بسیار مهلب منصور و مظفر شده عبد ربه الکبیر و قریب پنجهزار کس از خوارج در این معرکه جان بقابض ارواح سپردند و عیال و اطفال ایشان را بجنگ
گرفتند چه آن جماعت با اهل اسلام همین معامله میکردند و مهلب قاصدی را با فتحنامه پیش حجاج فرستاد و حجاج مستبشر و شادمان گشته باو پیغام داد که ولایت کرمان را بمعتمدی سپرده
خود بجانب عراق توجه نمای که مدت مفارقت بتطویل انجامیده و مهلب پسر خود یزید را والی کرمان گردانیده خود بملاقات حجاج شتافت و چون بکوفه رسید حجاج شرایط توقیر و احترام بجا
آورده و او را در پهلوی خویش بر نطع نشانده و روی بعبارت عراق آورده گفت شما همه بندگان مهلب اید و چون حجاج شنید که قطری بطبرستان رفته سفیان بن ابرد کلبی و اسحق بن
محمد اشعث را با سپاهی گران بدفع او نامزد کرد و ایشان بموجب فرموده روی بآن دیار نهادند و در دره از درهای طبرستان بقطری رسیدند و بعد از نزاع و جدال و محاربه و قتال اصحاب
قطری منهزم گشتند و در حین انهزام طایفه از اهل کوفه بقطری رسیده شمشیر تیز را بروی حکم ساختند و بقیه ازارقه پناه بحصاری مختصر برده در آنجا متحصن گشتند و از قلت طعام
اسپان خود را کشته خوردند و بعد از آن پیاده از قلعه بیرون آمدند و با سپاه سفیان چندان مقاتله کردند که از ایشان نشان نماند و سابقاً رقم زدهٔ کلک بیان گشت که این طبقه خوارج
را چرا ازارقه خوانند **ذکر تصرف مهلب در امور خراسان و توجه عبید الله بن ابی بکره بجانب سجستان** در سنه ثمان و سبعین هجری عبد الملک مروان امیه بن
عبد الله بن خالد را از امارت خراسان معزول کرده حکومت آن ولایت و مملکت سجستان را بحجاج ارزانی داشت و حجاج از قبل خویش مهلب را بخراسان و عبید الله را بسجستان
فرستاد و در بعضی از تواریخ مسطور است که در مبدء حال مهلب را بایالت سجستان و عبید الله را بحکومت خراسان نامزد گردانید و این قضیه بر مهلب گران آمده با عبد الرحمن بن طارق
نایب حجاج گفت که امیر سجستان را بمن میدهد و خراسان را بعبید الله و حال آنکه من بخیر و شر و نیک و بد خراسان داناترم از وی و اگر از امیر التماس نمائی که بعکس آنچه مقرر شده فرمان
دهد حق تو گزارده شود و عبد الرحمن ملتمس مهلب را معروض حجاج گردانید حجاج مطلوب او را باجابت مقرون داشت و لیکن گفت که میباید که مهلب از خوارج اهواز و فارس که
مدتی در تحت تصرف او بود هزار هزار درهم بمن دهد و مهلب را زیاده استعدادی نبود چه هر چه بدست او افتادی بخوردی و ببخشیدی و اکثر ایام بقرض گذرانیدی ۵ زر از برای
خرج کند سکه دار یعنی ۵ لعنت بر آن کسی که ورا گرد میکند ۵ و چون حجاج در طلب مال الحاح نمود مهلب حلی و زیور منکوحهٔ خویش را فروخته پانصد هزار درهم حاصل کرد و پسرش پانصد
هزار درهم دیگر اضافه آن ساخته مهلب مبلغ مذکور را بحجاج داد و پیش از خود حبیب را که یکی از اولاد رشید او بود بخراسان فرستاده در سنه تسع و سبعین بنفس خویش عازم آن دیار
گشت و چون عبید الله بن ابی بکره بسجستان رسید حجاج باو پیغام داد که در سجستان توقف منمای و بر جناح استعجال عنان عزیمت کابل منعطف گردان که آثار تمرد و عصیان بر صفحهٔ
احوال ملک آن ملک مشاهده می افتد چه حاکم کابل پیش از آن با مسلمانان در مقام مصالحه آمده جزیه قبول کرده بود که هر ساله به بیت المال رساند و هر گاه که در اهل اسلام
فتوری میدید جزیه نمیداد و چون ایشان را اندک مشغولی و ضعفی روی مینمود باز میگرفت بالجمله عبید الله بموجب فرموده با جنود کوفه و بصره بجانب کابل توجه نمود و او بر لشکر
بصره امیر بود و شریح بن هانی بر سپاه کوفه و هر چند مسلمانان پیشتر میرفتند رتبیل مملکت خود را گذاشته بهندوستان نزدیکتر میشد تا عبید الله و شریح بهژده فرسنگی او رسیدند و در این اثنا
ملک کابل بهواخواهان خویش پیغام فرستاد که مجموع طرق و عقبات که مجاهدان دین از آنها عبور نموده اند مضبوط سازند و راه مراجعت غازیان مسدود گشت و از حیات خویش
نومید گشتند و در این اثنا عبید الله با شریح هانی گفت که صلاح در آنست که با کافران صلح کنیم و من از ایشان قبول کرده ام که هفتصد هزار درهم بدهیم تا از عقبات
دور شوند و ما بازگشته خود را بامنی رسانیم شریح جواب داد که هر مالی که بکفار دهی سهم آنچه از سلطان در علوفه هر سوم با محسوب خواهد گشت عبید الله گفت بر تقدیری که
هیچ نباشد بهتر از آن باشد که در این مقام دفن و هلاک از گرسنگی هلاک شویم شریح گفت عمر من از صد سال تجاوز نموده و هرگز گمان نداشتم که باین سن برسم بدعا ساعتی از بارگاه احدیت

شرف شهادت مے طلبیم واکنون وقت آنست که بتمنی خود فائز گردم و این سخنان گفته بر اسپ سوار شده و فریاد برآورد که اے مسلمانان هر کرا از شما که آرزوے شهادت باشد با من موافقت نماید و معدودے چند با او موافقت نموده روان شدند و شریح پاے در میدان جلادت نهاده با کفار حرب میکرد تا کشته شد و عبید الله منهزم صد هزار درهم بمخالفان داده با متابعان مراجعت نموده و چون بدیار اسلام رسیدند مسلمانان اطعمه نزد ایشان بردند هر که طعام سیر خورد فی الحال بمرد و چون این معنی را دانستند تدریج طعام خوردن گرفتند تا بحال خویش باز آمدند **ذکر مخالفت عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بن قیس با حجاج و آنچه در میان ایشان واقع شد از مناصحات و محاربات** منشاء خلافت عبد الرحمن آن بود که روزے حجاج گفت که منظری داری با سوء محضه آراسته عبد الرحمن گفت باطنی دارم از ملکات ردیه پیراسته و عبد الرحمن نخست از مجلس بیرون آمده از شعبے که یکی از حاضران آن محفل بود پرسید که امیر در غیبت من چه گفت شعبی گفت که من با تو میگویم مشروط بشرطیکه این راز را مخفی داری و عبد الرحمن دران باب سوگندان خورد شعبے گفت که امیر چنین فرمود که ما نظرت الی هذا قط الا اشتهیت ان اضرب عنقه یعنے هرگز عبد الرحمن را نه بینم که رغبت گردن زدن او نداشته باشم و عبد الرحمن این سخن را شنیده گفت بخدا سوگند که من جهد کنم تا خیط رقبه یعنے رگ گردن او بریده شود و از آن روز باز نهال خلاف حجاج بر جویبار خاطر نشانده به آب عداوت پرورش میداد و چون خبر کشته شدن شریح و مراجعت عبید الله بسمع حجاج رسید صورت واقعه را معروض عبد الملک گردانیده در دفع آن حادثه از ضمیر او استطلاع نمود و عبد الملک جواب داد که صلاح و فساد قضایای خراسان و ما یتبعه مفوض برأے و رویت حجاج ست هر چه مقتضے وقت باشد بدان عمل نماید و حجاج مقرر کرد که عبد الرحمن بن محمد با چهل هزار مرد کاردیده رزم آزموده بسجستان رفته از آنجا متوجه کابل گردد و چون خبر عبد الرحمن به مملکت نیمروز و عزل عبید الله مسموع عم عبد الرحمن اسمعیل بن اشعث گشت با حجاج گفت که صلاح نیست که برادر زاده مرا بآن منصب فرستی زیرا که تصور من آنست که عبد الرحمن از آب فرات بگذرد و تمرد و عصیان نماید حجاج گفت او را یارائے آن نباشد که قدم از دائره مطاوعت بیرون نهاده پیرامون خلاف من گردد و چون عبد الرحمن با لشکرهاے گران بعد از قطع منازل بسجستان رسید باستحضار اشراف و اعیان آن ولایت فرمان داده منشور امارت خود را بر ایشان خواند و گفت آماده باشید تا متوجه ولایت کابل شویم و عالم را از لوث وجود مخالفان پاک سازیم و چون خبر توجه عبد الرحمن بگوش رتبیل ملک کابل رسید مکتوبی به عبد الرحمن فرستاد مضمون آنکه آنچه شریح بن هانی و مسلمانان را پیش آمده بآن راضی نبودم و خراجے را که مقرر شده ادا مینمایم ملتمس آنکه امیر از سر جریمه که نسبت بمن میکنند درگذرد و عبد الرحمن التفات به آن سخن نکرده لشکرهاے سجستان را جمع آورده روی به ولایت کابل نهاد و رتبیل بنا بر عادت سابق و دستور پیشین روستاها و نواحی مملکت را بایشان سگذاشت و تدریج پس تر میرفت و میخواست که با عبد الرحمن همان معامله پیش برد که با عبید الله پیش برده بود و عبد الرحمن بر مکر و کید او وقوف یافته هر شهر و قصبه که میگرفت داروغه خود را در انجا نصب نموده و مردان جلد بر سر عقبات و مکامن باز میداشت تا بسیاری از آن ملک در حیز تسخیر و تصرف درآورده غنیمت فراوان گرفت آنگاه با سپاه گفت که بیشتر مردید و امثال همین قدر قناعت کنید تا سال دیگر از سر بصیرت کامل متوجه قلع و استیصال ملک کابل شویم و این معنی موافق راے اعیان لشکر افتاده سالماً و غانماً مراجعت نمودند بعد از آن عبد الرحمن مکتوبی بحجاج فرستاده او را از کماهی حالات اعلام داد و حجاج در جواب نوشت که سخن تو بحدیث کسے میماند که هدیه دوست داشته مائل مصالحه باشد و فراغت گزیند و چندین هزار کس را از اهل اسلام باستعداد تمام نه از براے آن فرستادم که با کافران مداهنه و محادثه کنند وظیفه آنکه چون این نامه بتو رسد با لشکر جرار روی به دیار کفار نهی و از انجا باز نگردی تا تمامت آن بلاد را مسخر گردانی و از عقب این مکتوب نامه دیگر فرستاد که عبد الرحمن باید که لشکریان را فرماید تا در قصبات کابل که مسخر گشته زراعت نمایند و در همانجا توقف فرمایند تا آن سرزمین به تمام مفتوح گردد و متعاقب نامه دوم مکتوبی نوشته فرستاد مبنی بر آنکه عبد الرحمن بن محمد آنچه فرموده ام بجاے آورد و الا تا ختم و تسویت لشکر به بلاد کابل کشد و اگر درین باب عجز و سستی کند برادرش محمد لشکر را امیر باشد و او در هیچ قضیه مدخل ننماید و چون این مکتوب بعبد الرحمن رسید سران سپاه و معارف درگاه را طلبیده با ایشان گفت که حجاج بمن چنین و چنان نوشته و مرا بجبن و بد دلی منسوب ساخته و شما حال ولایت کابل را که دیروز برادران شما را در انجا کشته اند میدانید و غرض وی آنست که من دران موضع مخوف با مسلمانان بقتل رسیم و من یکی از شمایم صلاح شما صلاح من ست و فساد من فساد شما و در جنگ و آشتی و حرکت و سکون با شما موافقم ایشان گفتند حجاج دشمن خداست و ما از طاعت او بیزاریم و دیگر مراسم فرمانبرداری وی بجاے نمی آریم و اول کسیکه دران مجلس اظهار خلاف حجاج کرد ابو الطفیل عامر بن واثلة الکنانی بود که از زمره اصحاب رسول الله صلی الله علیه و سلم بفصاحت بیان و طلاقت لسان اتصاف داشت و بعد از وے عبد المؤمن بن شبث ربعی بمعایب حجاج زبان کشاده مردم را ترغیب و تحریص نمود که حجاج را خلع کرده با عبد الرحمن بیعت کنند و امرا و رؤساء مکاتیب حجاج را دیده سخن آن دو ناصح را شنیده و در خلع حجاج یکجهت شده با عبد الرحمن بیعت کردند و با ملک کابل در مقام مصالحه آمده بآن شرطیکه اگر بحجاج غالب آید نول خراج از وے نگیرد و اگر مغلوب شود پناه بوے برد و عبد الرحمن برادر لاباتی که در تحت تصرف داشت گماشتگان تعیین کرده با لشکرے که در ظل حمایت او مجتمع بودند متوجه عراق شده از انجا بفارس رفت تا با خنگی تمام روی بمقابله

بحجاج نهند گویند که چون عبد الرحمن اظهار مخالفت حجاج کرد مهلب ابن ابی صفره که در آن اوان والی خراسان بود نامهٔ نوشته او را بمعاونت و موافقت خویش خواند و مهلب آن
مکتوب را نزد حجاج فرستاده پیغام داد که اهل عراق با عبد الرحمن روی بآن طرف آورده اند و لشکر عراق بسیلی میماند که از فراز بنشیب روان گردد و سیلی چنین را هیچ باز نتوان
داشت تا دام که بقعر خود نرسد اکنون مصلحت آنست که متعرض ایشان نگردی تا باوطان خود درآیند و اولاد و نسوان خود را ببینند بعد از آن بر حرب آن جماعت قیام نمای
که خدای تعالی ترا بر ایشان ظفر دهد حجاج چون بر مضمون نامهٔ مهلب اطلاع یافت گفت ابن ابی صفره در این سخن خیانت اندیشیده و جانب پسر عم خویش عبد الرحمن نموده
و چون حجاج خبر خلاف عبد الرحمن را بعبد الملک فرستاد عبد الملک متوهم شد و صورت حادثه را با خالد بن یزید در میان نهاده خالد گفت اگر مردم خراسان با اهل سجستان در این امر
یار نیستند کار سهل است بعد از آن عبد الملک جنود شام و دلیران خون آشام را مدد حجاج فرستاد و او با سپاهی بیشتر از مور و ملخ متوجه تستر شد و در روز عید اضحی میان حجاج و مقدمه
عبد الرحمن ملاقات اتفاق افتاده و حربی صعب و قتالی شدید روی نمود و عاقبت نسیم نصرت و ظفر بر پرچم رایات لشکر عبد الرحمن وزیده حجاج راه گریز پیش گرفت و در آن انهزام
با خود میگفت که تجربه مهلب در امور زیاده از راست و ما نصیحت او خیانت پنداشته بآن عمل نکردیم تا بعار فرار مبتلا گشتیم و عبد الرحمن حجاج را تعاقب نموده از لشکر وی در راه
هر کرا می یافت میکشت و حجاج چون ببصره رسید هزار هزار درم بر سپاه قسمت نموده از بصره بیرون رفت و موضع جادیه لشکرگاه ساخت و چون عبد الرحمن مظفر و منصور ببصره
رسید اهالی آنجا از وضیع و شریف و صالح و طالح بتعجیل تمام بر خلع عبد الملک اقدام نموده با وی بیعت کردند و سبب سرعت ایشان در این امر بر آن بود که عمال حجاج باو نوشته
بودند که خراج ولایات منکسر شده است بجهة آنکه اکثر اهل ذمت مسلمان شده اند و مردم مواضع از مساکن خود مهاجرت نموده بهر طرف رفته اند و حجاج فرمان داده بود که عجم
غربا ببصره و غیر ایشان که بممالک دیگر رفته بودند باوطان خویش معاودت نمایند و جمعی کثیر از غریبان که بصلاح و امانت و قرأت و حفظ قرآن اتصاف داشته در آن ولایت
رحل اقامت انداخته بودند مضطرب الحال شده بفریاد و زاری اشتغال مینمودند که حجاج از آن دیار بیرون رفته پسر اشعث رسید لاجرم ایشان باجمعهم بر حرب حجاج و خلع
عبد الملک با او متابعت نمودند و این واقعه در اواخر ذی الحجه سنه احدی و ثمانین اتفاق افتاد و در محرم سنه اثنی و ثمانین میان هر دو گروه محاربات عظیم واقع شد و از هر دو جانب
مردم بسیار بقتل آمدند در روزی در اواخر محرم سنه مذکور لشکر عبد الرحمن سپاه حجاج را منهزم گردانیده بر کنار خندقی که کنده بودند رسانیدند و چند کس در خندق افتاده نزدیک
بآن رسید که حجاج روی از معرکه برتابد در این اثنا سفیان بن ابرد الکلبی بر میسرهٔ عبد الرحمن حمله آورده و از جای برداشت و ایشان روی بکوفه نهاده عبد الرحمن و اکثر
معارف بصره نیز با اهل میسره موافقت نموده بکوفه رفتند و بقیه خلق بصره با عبد الرحمن بن عباس بن ربیعه بن حارث بن عبد المطلب بیعت کرده پنج شبانه روز با حجاج
مقاتله نمودند و بالآخر ابن عبد الرحمن نیز بطرف کوفه بآن عبد الرحمن پیوست گویند که چون عبد الرحمن بن عباس از جنگ گاه روی گردان شد حجاج فرمود تا ندا کردند که از
مخالفان فلان و فلان را امان نیست و چون ندا کننده جمعی را بتعیین نام برد باقی خلق تصور کردند که ایشان را امان است بفراغ بال روی بعسکر حجاج نهادند و
آن ظالم بیباک یازده هزار کس را باین مکر و فریب بقتل رسانید ذکر واقعه دیر الجماجم و کشته شدن طایفه از اصاغر و اعاظم چون عبد الرحمن محمد
بن اشعث بکوفه رسید از اطراف و جوانب جمعی کثیر و جمی غفیر باو پیوسته و از بزرگان تابعین و سالکان راه یقین نیز گروهی در ظل رایت وی مجتمع گشتند
و در سلک این طبقه سعید بن جبیر و کمیل ابن زیاد که یکی از مخصوصان و یاران امیر المؤمنین علی بود و شعبی و عبد الرحمن بن ابی لیلی و ابو البختری طائی
انتظام داشتند و عبد الرحمن پرتو التفات بر حال سپاه انداخته صد هزار کس را بعطا و مرسوم خوشدل و مسرور گردانید و چون از تجهیز لشکر باز پرداخت
بعزم رزم حجاج از کوفه بیرون آمده حوالی دیر جماجم را لشکرگاه ساخت و در خلال این احوال جنود شام که چندان بهره از اسلام نداشتند بحجاج ملحق شده
و او نیز با لشکری افزون از قطرات امطار بنیت جنگ و پیکار از دیر قره در جنبش آمده در برابر عبد الرحمن نزول کرد و هر دو لشکر بر گرد خود خندقی کنده
مراسم احتیاط بجای می آوردند و هر روز افواج حشم از جانبین بیرون آمده با یکدیگر قتال مینمودند و مقارن این حال صنادید قریش که در شام توطن داشتند
با عبد الملک گفتند که بنا بر ظلم حجاج عراقیان اظهار تمرد و عصیان مینمایند اکنون مصلحت آنست که دیگری را بامارت عراق موسوم گردانی تا غبار فتنه فرو نشیند
و این تدبیر موافق مزاج عبد الملک افتاده فرمان داد تا پسرش عبد الله و برادرش محمد بن مروان با لشکری که محاسب وهم از تعداد آن عاجز آید روی
بعراق عرب نهادند و حکم عبد الملک چنان بود که چون عبد الله و محمد بآن ولایت رسند از مخالفان استخراج نمایند اگر معلوم شود که باعث النزاع امارت
حجاج است حجاج معزول شده محمد بن مروان بجای وی بر سریر ایالت نشیند و حکومت هر شهر از شهرهای عراق که عبد الرحمن خواهد باو دهند و در آن
شهر دخل نکنند و مرسومات ارباب شمشیر را که تا غایت مردم از مخالفت زده اند اهل علم بدستور متجنده شام در دفاتر ثبت نمایند و اگر از این سر باز زنند حجاج

بر قرار سابق امیر باشد و حجاج این خبر شنیده اندیشه ناک شد که مبادا عبد الرحمن و اتباع او بعزل وے راضی شده ترک مخالفت کنند و چون عبد الله بن عبد الملک و محمد بن مروان بحجاج پیوستند سران سپاه عراق را کنار لشکرگاه طلبیده ندا بایشان گفتند که امیر چنین و چنان فرموده است شما درین باب چه میگوئید رؤسای عراق گفتند که امشب درین باب تامل نموده فردا جواب گوئیم و دران شب جمیع اعیان کوفه و بصره نزد عبد الرحمن مجتمع شده از صلح و جنگ حکایات در میان آوردند و عاقبت الامر زبان بمعایب مروانیه کشاده بر خلع عبد الملک و محاربهٔ شامیه اتفاق کردند و چون خبر اصرار عراقیان بر طغیان بسمع عبد الله و محمد ابن مروان رسید با حجاج گفتند که امیر تو ئی ما بهر فرمان بردار یم و بهر چه اشارت فرمائی عمل نمائیم حجاج دل بر حرب نهاده بتعبیهٔ لشکر پرداخت و عبد الرحمن بن سلیم کلبی را امیر میمنه ساخت و بر میسره عمارة بن تمیم اللخمی را گماشت و بر مجموع سواران سفیان بن ابرد را حاکم گردانیده حکم نمود تا پیادگان از فرموده عبد الله بن حبیب حکمی تجاوز جایز ندارند و عبد الرحمن محمد میمنه را به عبد الرحمن بن حجاج خثعمی تفویض نموده میسره را با برد بن قرة تمیمی سپرده و عنان اختیار سواران را در قبضهٔ اقتدار عبد الرحمن بن عباس هاشمی نهاده صلاح و فساد پیادگان را بر اے درویت محمد بن سعد بن ابی وقاص مفوض گردانیده فرمان داد تا جبلة بن زحر بن قیس الجعفی بحراست و محافظت علما و زهاد و حفاظ و قراء و عباد قیام نماید و چند روز از وقت بامداد تا هنگام شام که سلطان گردون احتشام آفتاب در ظلام حتی توارت بالحجاب مختفی میگشت خون از تیغ چون باران از میغ در صحرا هیجا و اطراف معرکه می بارید و روزی ابو البختری و شعبی که از جملهٔ فضلا و علما بودند با طائفه از ابنای جنس خویش در پیش صفوف آمده سپاه خود را بمحاربه تحریص کردند و عراقیان باستظهار تمام بر شامیان حمله آورده و ایشان را از مواقف خود زائل گردانیدند و آتش حرب اشتعال یافته جمعی کثیر از طرفین بقتل آمده و در اثنا گیر و دار طائفه از اهل شام جبلة بن زحر را در میان گرفته روز عمر او را بشام رسانیدند و ارباب عمائم در خبر بازگشتن سرور سردار خود را در مصاف گاه کشته یافته دل شکسته شدند و چون سر جبله را بپیش حجاج بردند مسرور گشته گفت این معنی علامت فتح و ظفر است و مقارن این حال بسطام بن مصقلة بن هبیرة الشیبانی که شجاعی صاحب وجود بود و بفنون فضائل آراسته از جانب ری بلشکرگاه عبد الرحمن آمد و کبار تابعین بوصول او مفتخر و مبتهج گشته گفتند لله الحمد و المنة که شخصی پیدا شد که قائم مقام جبله باشد القصه بطول انجامید مدت سه ماه و سیزده روز اهل عراق و ارباب شام کشش و کوشش مینمودند و در روز آخر که آفتاب اقبال عبد الرحمن بن محمد قریب بزوال رسید سفیان بن ابرد کلبی برابر برد بن قرة تمیمی که میسرهٔ عبد الرحمن تعلق بوے داشت حمله برد و گویند آنکه قتال کند پشت داده روے بانهزام آورد و صفوف قلب و میمنه بهم برآمده عراقیان از مصاف گاه روے برتافته متفرق گشتند و عبد الرحمن بکوفه رفته حجاج او را تعاقب نمود و چون عبد الرحمن آواز که توجه وی را شنید بطرف بصره گریخت **ذکر وفات مهلب و نشستن پسرش یزید بجاے او** مهلب بن ابی صفره از قبل حجاج والی خراسان بود و درین اوقات که میان عبد الرحمن و حجاج منازعت دست داد و مقاتله میکردند مهلب پسر خود مغیره را در خراسان نائب مناب گذاشته لشکر بجاور النهر کشید و بعضی از بلاد آن نواحی را فتح کرده ناگاه خبر موت مغیره بسمع او رسید و با مردم ماوراء النهر صلح کرده مال بسیار از ایشان گرفت و چند کس از رؤساے آن دیار را مصحوب خویش گردانیده و از جیحون گذشت و چون در مرو الرود که اکنون بمرغاب اشتهار دارد نزول کرده بمرض موت ممتحن گشت و در حین نزع پسران خود را که عدد ایشان بده رسیده بود گفت که صلهٔ رحم نگاه دارید و با یکدیگر مخالفت نکنید و بدانید که در حرب مکیدت و خدیعت از شجاعت انفع است و لیکن نبیاید بر آن متوان نهاد و گفت علیکم بقراءة القرآن و تعلیم السنن و آداب الصالحین و ایاکم و کثرة الکلام فی مجالسکم ثم مات و صلی علی ابنه حبیب و چون خبر وفات وی مسموع حجاج گشت امارت بلاد خراسان را به پسرش یزید مفوض گردانید ذکر رفتن حجاج بکوفه و توجه او از آنجا ببصره جهت دفع عبد الرحمن بن محمد چون حجاج بکوفه رسید حکم کرد تا تجدید مردم با عبد الملک بیعت کنند و از جماعتی که با عبد الرحمن موافقت نموده بودند هر کرا امید میدیدند اوردند و اگر آن شخص بکفر خود اعتراف مینمود او را میگذاشتند و الا گردنش میزدند و درین اثنا یکی از آن عبد الرحمن را به مجلس او بردند حجاج گفت ای فلان بکفر خویش اقرار نمائی تا بیعت تو در حیز قبول افتد آن شخص گفت من کافر ترین اهل این زمانم بلکه از فرعون هم کافرترم حجاج در خنده شده او را بانعام و احسان خویش مخصوص گردانید آنگاه حجاج کمیل بن زیاد را طلبیده بعد از قیل و قال بسیار آن پیر عزیز متصوف را بقتل آورد و در آن اوقات که حجاج در کوفه بود لشکریان او در سراهاے رعایا فرود آمده بسر میبردند و این بدعت سیئه از وے یادگار ماند چه پیش از این این رسم نامعمول بود و چون چند روزے در کوفه اقامت نمود عازم بصره شد و سبب عزیمت حجاج بجانب آن ولایت آن بود که بعد از رسیدن عبد الرحمن بهزیمتیان باو پیوستند و خالد بن جریر بن عبد الله با گروهی کثیر از خراسان آمده بوے ملحق شد و عبد الله بن عبد الرحمن بن سمرة و محمد ابن سعد بن ابی وقاص و بسطام بن مصقلة بن هبیره سمع اتباع بر موت با هم بیعت کردند یعنی تا رمقی در بدن داشته باشند از معرکه حجاج روگردان نشوند و عبد الرحمن بن محمد در مسکن نزول کرده فرمان داد تا بر گرد لشکرگاه خندقی کنند و این اخبار مسموع حجاج شده با لشکرهاے شام و ابن مهلب که در آن آوان بموجب فرموده بمدد او آمده بود

بجانب بصره روان شد و تلاقی فئتین دست داده آن دو لشکر قیامت اثر در هم آمیختند و به نیزه و شمشیر با یک دیگر درآویختند و مدت پانزده روز ستیز و آویز داشته
عاقبت عبد الرحمن با جمهور سپاه منهزم گشته عبد الرحمن بن ابی لیلی فقیه و ابو البختری طائی و بشر بن منذر بن جارود و طایفه از عارفان و مشاهیر به عز شهادت
فائض آمدند و بسطام بن مصقله با چهار هزار کس یک طرف رفته نیام شمشیرهای خود شکستند و بسطام با ایشان گفت که از مرگ چاره نیست و هر جا که رویم با خواهد رسید
وظیفه آنکه روی بحرب ارباب بطلان نهاده بنام نیک کشته شویم انگاه بهیأت اجتماعی در میدان آمد و بر هر فوج که حمله آوردند از جای برداشتند و حجاج تیراندازان
را تعیین نمود تا بر آن جماعت تیرباران کردند و بسطام با یاران کشته شدند رحمهم الله تعالی **ذکر فرستادن حجاج لشکریان را از عقب عبد الرحمن بن**
محمد و بعضی از قضایا که در آن ولا وقوع یافت چون عبد الرحمن از معرکه حجاج روی برتافت با طائفه از گریختگان روی باهواز نهاد و از آنجا
بسجستان رفت و حجاج پسر خویش محمد و عماره بن تمیم را با سپاهی پرخاش جوی از عقب او فرستاد و ایشان در راه بوی رسیده حرب کردند بار دیگر عبد الرحمن انهزام
یافته عنان عزیمت بجانب کرمان منعطف گردانید و عماره او را تعقیب نموده بار دیگر محاربه باتفاق افتاد و درین نوبت عبد الرحمن غالب آمده بکرمان رفت و
از آنجا متوجه بسجستان شده بر ظاهر زرنج فرود آمد و کوتوال قلعه زرنج که نشانده عبد الرحمن بود در حصار بسته او را از دخول مانع آمد و عبد الرحمن از آنجا بطرف بست
حرکت کرده والی آنجا عیاض شیبانی که هم گماشته عبد الرحمن بود مقدم او را به بشاشت تمام تلقی نموده انواع دلجوئی بتقدیم رسانید و عاقبت بوقت فرصت بندی گران
بر پای او نهاده خواست که او را نزد حجاج فرستد و ملک کابل از صورت حال خبر یافته لشکر بجانب بست کشیده عیاض را محاصره کرد و عیاض در مقام اعتذار آمده
عبد الرحمن را تسلیم کرد و ملک از جریمه او درگذشته عبد الرحمن را بملک خود برده بتفقد و تعهد او پرداخت و درین اثنا مردی که از حجاج ایمن نبودند فوج فوج از
عراق عرب گریخته شصت هزار کس در مملکت نیمروز مجتمع گشتند و عبد الرحمن بن عباس که یکی از احفاد عبد المطلب بن هاشم بود سرور ایشان شده زرنج را محاصره کردند
و بعد از محاربه حاکم زرنج را بدست آورده تعذیب بی نهایت نمودند و صورت حال را معروض عبد الرحمن گردانیده او را طلب داشتند تا شرائط متابعت بجای آورند
و عبد الرحمن برخصت ملک کابل بجانب سجستان متوجه شده بهواخواهان پیوست و مقارن این عماره بن تمیم با لشکری آراسته بموجب فرموده حجاج در حدود
سجستان نزول کرده اصحاب عبد الرحمن با او گفتند که صلاح در آنست که این ولایت را بعماره گذاشته متوجه خراسان شویم عبد الرحمن جواب داد که یزید بن مهلب که در
تدبیر و ضرب شمشیر از ابنای زمان امتیاز دارد با سپاه جرار در آن ولایت است و چون او در مقام مقاتله آید و شامیان از عقب برسند مهم ما دشوار گردد یارانش گفتند
که امید میداریم که چون به مملکت خراسان درآییم اتباع ما چندان شوند و بمرتبه رسند که هیچکس بمقابله ما نتواند آمد و بالفرض که ما را فرصت و فتوری روی نماید
خراسان ولایتی فسیح و عریض است بهر جانب که خواهیم برویم و عبد الرحمن با آن شصت هزار سوار متوجه هرات شده در راه عبد الله بن عبد الرحمن القرشی با دوازده
هزار کس از وی تخلف نموده بسر خویش شد گفت که من ملجاء و ماوی داشتم و بنابر استدعای شما آنرا گذاشتم و در سجستان با شما گفتم که حالا رفتن بخراسان مصلحت
نیست نشنیدید اکنون رای آنست که بکابل روم این سخن گفته و یاران را وداع کرده عنان عزیمت بآن صوب معطوف گردانید و بعضی از لشکریان
با عبد الرحمن بن عباس هاشمی بیعت کرده دیگران متفرق شدند و عبد الرحمن هاشمی بهرات آمده رحل اقامت انداخت و یزید بن مهلب از مرو پیغام داد
که جهان فراخ است و مردم بسیار من ترا بمال مدد کنم برخیز و بسلامت ازین دیار بیرون رو و هیچ یار رنجه خاطر و هیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار عبد الرحمن جواب
داد که غرض ما نه اقامت هرات و نه محاربه بلکه مقصود آنست که چون سپاه آسوده شوند متوجه جانب دیگر شویم و رسول یزید بازگشته در هرات عبد الرحمن باخذ خراج و تحصیل
اموال مشغول شد و این خبر مسموع یزید بن مهلب گشته برادر خود مفضل نام را با چهار هزار کس در مقدمه روان کرد و خود با چهار هزار مرد دیگر از عقب مفضل توجه نمود و یزید
چنان جسیم بود که بغیر یک اسب ابلقی که داشت هیچ اسپی دیگر تحمل سواری او نداشت گویند که وزن او چهار صد رطل بود و پیش از وصول بهرات یزید رسولی دیگر نزد عبد الرحمن
فرستاد که اگر مطلوب آسایش سپاه بود آسوده شدند و هر کدام از ایشان را در بهای چند تیر بدست افتاد وظیفه آنکه بفراق خویش مبادرت نمائی که جنگ ترا مکروه میشماریم عبد الرحمن
بر مخالفت اصرار نموده در خفیه کسان فرستاد تا لشکر خراسان را به بیعت او دعوت نمایند و چون یزید را برین قضیه اطلاع افتاد گفت مدارا از حد اعتدال متجاوز گشت انگاه
رخصت داد تا مفضل با عبد الرحمن حرب کرد و پیش از گذشتن یک ساعت عراقیان منهزم شده جمعی کثیر از اشراف ایشان مثل محمد بن سعد بن ابی وقاص و عمرو بن موسی
بن عبید الله و عباس بن اسود و ملقان بن نعیم بن قعقاع و فیروز بن حصین و عبد الرحمن بن طلحه بن عبد الله بن خلف خزاعی و عبد الله بن فضاله در پنجه تقدیر دستگیر شدند
و یزید عبد الرحمن بن طلحه و عبد الله بن فضاله را بنابر سبق خدمت و معرفت آزاد کرده و باقی اسیران را پیش حجاج فرستاد و چون آن جماعت را بعسکر حجاج آوردند حاجب بموجب تعال

بعرض او رسانید حجاج فرمود تا نخست فیروز بن حصین را بمجلس حاضر کردند و با او خطاب کرد که یا ابا عثمان ترا با این قوم چه نسبتی بود و چه چیز باعث شد که با ایشان هم اتفاق نمودی
فیروز جواب داد که این فتنه بود عام با غیر در ان میان اسیر افتادیم حجاج گفت اموال خود را تسلیم کن و فیروز را از ملازمان خود یکی را امر فرمود تا نقد و جنس بسیار به ... نوشته
حجاج پرسید که این اموال کجاست فیروز گفت در تحت تصرف من است حجاج گفت تسلیم باید نمود فیروز گفت بعد از ادای اموال نفس من در امان باشد حجاج گفت
چون اموال مستخرج شود گردنت را بزنم فیروز گفت خون و مال جمع نشود و در ان باب سوگند خورده حجاج او را بمحصلان سپرده که شکنجه کنند تا هر چه دارد بدهد انگاه محمد بن
سعد بن ابی وقاص را طلبیده گفت یا ظل الشیطان و او بواسطه طول قامت ملقب باین لقب شده بود محمد گفت این قامتی است که خدای تعالی آفریده حجاج گفت
با یزید بن معاویه بیعت کردی و با امام حسین و عبد الله عمر تشبه جستی و چوبی برابر سرش زد تا بشکست و فرمود تا او را بکشتند بعد از ان فرمود تا عمرو بن موسی را پیش آوردند با وی
گفت یا عبد المراق چاق بدست میگرفتی و در پس پشت پسر جولاهه یعنی عبد الرحمن می ایستادی عمرو گفت اصلح الله الامیر نیک و بد و بر و فاجر درین فتنه خوض نمودند
و تقدیر چنان بود که من نیز در میان ایشان باشم اگر بحلم و فضل خویش عفو فرمائی میشاید و اگر عقوبت فرمائی جزا دهنده خداست حجاج گفت نیک و بد را دروغ گفتی که
متابعان عبد الرحمن همه فاسق و فاجر بودند و اعتراف تو بگناه شاید که ترا نفع رساند و آنکه عمرو بن موسی را امیدوار گردانیده بقتل او فرمان داد و بعد از ان ملقام را پیش آوردند
حجاج با او گفت چه طمع داشتی که سر در پای پسر اشعث نهاده ملازمتش میکردی ملقام گفت امیدوار بودم که عراق را بمن دهد چنانچه عبد الملک ترا بخشوده است آن سرفراز گردانید او را نیز حکم
قتل نمود و همچنین سائر آن جماعت را حکم کرد تا کشتند بعد از ان حکم کرد تا فی فارسی را شق نموده نیچ ناخنها و مجموع اعضای فیروز را که با وجود شکنجه بسیار هیچ نداده بود مجروح
ساختند و سرکه بر ان جراحتها ریختند و چون فیروز بموت خویشتن متیقن گردید با محصل خود گفت که جمیع اموال من نزد ایشان است تصور میکنند که مرا کشته اند و از ان
سبب هیچ بمتعلقان من نمیدهند اگر آن جماعت مرا ببینند شاید که مطلوب شما حاصل گردد محصل ملتمس فیروز را معروض حجاج گردانید حجاج رخصت داد تا او را بخلق نمایند
موکل فیروز را میان شهر برد که مجمع خلایق بود فیروز آواز برکشید که من فیروز بن حصینم و اموال من نزد بعضی ازین و بیش برسم امانت است و من مجموع اموال خود را بخشیده
و همه را بری گردانیدم باید که هیچکس از ایشان فلسی بکسی ندهد و این سخن بحجاج رسیده فرمود تا او را بکشتند گویند که دو اسیر را که در محاربه ابن اشعث اسیر کرده بودند پیش
حجاج آوردند حجاج اشارت بکشتن ایشان کرد یکی از ان دو شخص گفت که مرا بر امیر حقیست حجاج گفت آن کدام است گفت در فلان روز ابن اشعث ترا ناسزا
میگفت و من او را از ان قول نهی کردم حجاج گفت بر این دعوی هیچ گواهی داری گفت این یار من در ان مجلس حاضر بود حجاج از ان اسیر دیگر استفسار نمود
و گفت راست میگوید حجاج گفت تو چرا منع نکردی گفت اگر راست بگویم مرا هیچ فائده باشد حجاج گفت باشد آن اسیر گفت من ترا و قوم ترا دشمن میداشتم حجاج
گفت از برای فعل او و این یک را از جهت قول وی بگذرانید ذکر بنای واسط سبب این کار آن بود که شامیان در زمان حکومت حجاج که بعراق میرسیدند
در خانهای عراقیان فرود می آمدند و شبی یکی از شامیان در حالت مستی طمع بدختر صاحب بیت کرده میان ایشان بجنگ انجامید و شخصی در آنمیان بقتل رسید
مسموع حجاج گشت و او را از ان سبب داعیه آن شد که شهری بنا کند که محل نزول سپاه باشد و قرعه اختیار بر موضعی افتاد که اکثر اوقات اردوی او در آنجا
می بود حجاج روزی سوار شده احتیاط مینمود که از ان قطعه های زمین کدام قطعه مناسب این صورت باشد که ناگاه چشم او بر راهبی افتاد که بر حماری سوار
میگذشت و چون باین محل که اکنون مشتمل است بر عمارات واسط رسید مرکب راهب بول کرد و راکب از مرکب فرود آمده آن خاک که ملوث ببول گشته بود
برگرفت و در دجله افگند حجاج از راهب پرسید که سبب این حرکت چیست گفت ما در کتب قدیم چنان دیده ایم که درین موضع مسجدی بنا کنند که تا روز قیامت در ان مسجد
بپرستش خدای تعالی اشتغال نمایند حجاج فرمان داد تا در همان روز طرح شهر کشیدند و در آن موضع که راهب بازاله نجاست مرکب پرداخته بود مسجد جامع بنیاد نهادند و آن
شهر را واسط بجهت آن گفتند که در میان بصره و کوفه واقع شده بود و چون از عمارات واسط فارغ گشتند حجاج فرمود تا خلایق بجهت تهنیت شتافته بر تهنیت او اقدام نمودند
و مردم بصره را باین جهت آورده و حسن بصری در ان میان بود و چون از بصریان حجاج را تهنیت گفتند از مجلس وی بیرون آمدند حسن گفت پلیدترین پلیدان و فاسق ترین
فاسقان را دیدم که اهل آسمان وی را دشمن میدارند و اهل زمین او را می شناسند و این سخن به حجاج رسیده با اهل شام گفت که می شنید بنده از عباد ارباب بصره در
شان ما چه میگوید انگاه فرمان داد تا جلاد حاضر گشته حسن بصری را بیاوردند و چون پیش حجاج رسید حجاج او را تعظیم بسیار نموده در پهلوی خود نشاندند و از وی پرسید که
در حق عثمان و علی چگوئی حسن جواب داد که آن میگویم که بهتر از من نزد بهتر از تو گفته و حجاج از تفصیل این اجمال استطلاع نموده حسن گفت فرعون از موسی پرسید که
شان مردم پیشینه چه میگوئی موسی جواب داد که اعلم باحوال ایشان قائم بذات باری سبحانه تعالی است و در کتابی مسطور است که پیش و کم را در ان مجال نیست اکنون من

نیز میگویم که حال عثمان و علی خدای تعالی میداند بعد از آن حجاج گفت ای حسن تو در علم و عمل از علماء زمان خویشی و او را بتعظیم تمام روان کرد و چون از مجلس بیرون
آمد بواب با او گفت که یا ابا سعید بخدا سوگند که حجاج ترا از بهر آن سوال طلبیده بود بلکه میخواست که اجرای سیاستی کند و چون تو بدر قصر رسیدی لب می جنبانیدی آن
چه بود که میگفتی حسن فرمود که این دعا میخواندم یا عدتی عند کربتی و یا صاحبی عند شدتی و یا ولیی فی نعمتی و یا الهی و اله آبائی ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب ارزقنی مودة واصرف
عنی اذاه و ایضا بواب با او گفت که شیعه میگویند که تو علی بن ابی طالب را دشمن میداری حسن ره از استماع این سخن در گریه افتاد و گفت او تیری بود از کمانهای الهی
رونده بجانب دشمنان دین عالم ربانی اشرف این امت بود و ابن عم نبی هرگز در عبادت خداوند عز و علا تقصیر و در مال او جل ذکره تصرفی نکرد و او احکام قرآن بید
کسی چنین بزرگواری را چگونه دشمن میدارد ذکر مآل حال عبدالرحمن بن محمد بن اشعث در آن زمان که عبدالرحمن از نواحی خراسان عنان عزیمت بجانب کابل
منعطف گردانید شخصی از اصحاب او علقمة بن عمرو نام با وی گفت که خاطر من نمیخواهد که پیش رتبیل رویم گفت چه سبب علقمه گفت می ترسم که با تو غدر کنند تا
از حجاج ایمن شود عبدالرحمن باین سخن ملتفت نگشت و علقمه با پانصد مرد از وی جدا گشته پناه بحصاری برد و چون حجاج دانست که عبدالرحمن کجاست
مکتوبات مشتمل بر وعد و وعید برتبیل ارسال کرد تا عبدالرحمن را بفرستد آورده اند که شخصی بود از مصاحبان پسر اشعث که او را عبید بن سبیع التمیمی میگفتند و قاسم
بن محمد اشعث با برادر خود گفت که من ازین شخص می ترسم اگر رخصت فرمائی او را بکشتم که قتل وی متضمن صلاح حال ماست عبدالرحمن قاسم را ازین حرکت
منع کرد و چون عبید در مجلس رتبیل راه یافت و بر مضمون مکتوبات حجاج که سبق ذکر یافت واقف گشت او را تخویف بسیار نموده گفت که حجاج لشکر و تیغ بسیار
دارد و میتواند که هزار هزار کس فرستد تا این بلاد را با خاک یکسان سازند چندان ازین کلمات موحش بر زبان آورد که رتبیل متوهم گشت و چون اثر خوف
و هراس در بشره او مشاهده کرد گفت اگر خواهی که از حجاج برای تو امانی حاصل کنم مشروط بشرطیکه عبدالرحمن و متصلان او را بحجاج فرستی رتبیل گفت اگر تو این
خدمت بجای آوری از من احسان و نیکوئی بسیار بینی و عبید به بهانه از کابل بیرون آمده با عمارة بن تمیم که ذکر او گذشت ملاقات کرد و صورت قضیه را در میان
نهاد و عماره کیفیت حال را معروض حجاج گردانید و حجاج استمالت نامه برتبیل فرستاد و هفت ساله خراج مملکت کابل را بوی بخشید و بروایتی رتبیل عبدالرحمن را با سی کس از
متعلقان بند کرده بجانب عماره روان فرمود و عبدالرحمن در راه خود را از موضع مرتفع انداخته هلاک شد و او را مرده پیش عماره آوردند و عماره سر او را و سرهای خویشان وی را
از بدن جدا کرده نزد حجاج فرستاد و این حادثه در سنه اربع و ثمانین اتفاق افتاد و در سنه خمس و ثمانین حجاج یزید بن مهلب را از خراسان طلبیده و حبس کرده قتیبة بن باهلی را
بجای او نصب نمود ذکر وفات عبدالملک و بیان شمه از صفات و حالات او عبدالملک بن مروان میخواست که برادر خود عبدالعزیز را از ولایت عهد عزل کرده
آن منصب را به پسر خویش ولید دهد و بحسب اتفاق عبدالعزیز پیش از عبدالملک در مصر وفات یافت عبدالملک پسر خود عبدالله را بامارت آن مملکت موسوم گردانید و
ولید را ولیعهد گردانیده مقرر فرمود که بعد از وی پسر دیگرش سلیمان پادشاه باشد و چون هلال رمضان سنه ست و ثمانین رخ نمود عبدالملک گفت من درین ماه از مرگ می ترسم زیرا که من در
رمضان متولد شده ام و در رمضان مرا شیر باز کرده اند و در رمضان با من بیعت کرده اند و چون شوال در آمد این دغدغه از خاطرش محو گردید در منتصف شوال همین سال جهان فانی
را بصد حسرت وداع کرده و زمان حیاتش شصت سال بود و بعضی پنجاه و هشت سال گفته اند و توفیق بین الروایتین ممکن است مدت سلطنت او بغیر استقلال بیست و
یکسال و شش ماه بود چه هفت سال عبدالله بن زبیر در بعضی از ولایات استیلا داشت گویند که چون مرض وی اشتداد یافت اطبا گفتند که اگر آب خورد جوی کار زندگانی و چشمه حیات او
بخاک فنا انباشته شود و تشنگی بروی غالب گشته از پسر خود ولید آب طلبید ولید گفت بقول طبیبان آب نباید آشامید عبدالملک روی بدختر خود آورده التماس را مکرر گردانید و ولید خواهر را
از آب دادن مانع آمد عبدالملک گفت بگذار تا مرا آب دهد والا ترا از خلافت خلع کنم ولید گفت دیگر هیچ نماند فرمود تا او را آب دادند خوردن همان بود و مردن همان چه همان چیز که سبب حیات او
بود موجب ممات گشت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید نقل است که در مرض موت فرمود تا دریچه از درهای قصر او بگشادند چشم او بر گازری افتاد که جامه می شست گفت چه بودی که من گازری کردمی و زنده
بودمی مسعودی و ابن خلدون روایت کنند که عبدالملک در ایام بیماری گفت مرا نزدیک فلان غرفه برید و چون او را بدان غرفه بردند نسیمی بروی وزید گفت ای دنیا چه خوش جائی اما دراز تو کوتاه است و اندک
تو بسیار ما از تو در غرور بودیم در کتب مسطور است که عبدالملک عاقل و حازم بود و ادیب و لبیب ابوالزناد گوید که فقهای مدینه چهار کس بودند سعید بن مسیب و عروة بن زبیر و قبیصة بن ذویب
و عبدالملک بن مروان از شعبی نقل کنند که گفت من با هر کس که مباحثه کردم خود را بروی راجح یافتم مگر بر عبدالملک بن مروان روایتست که عبدالملک با سعید بن مسیب گفت که اگر عمل خیری از من
صادر شود از آن خوشدل نمیشوم و اگر شری از من صادر میگردد از آن محزون نمیگردم سعید گفت این نشان موت قلب است از سلاطین اول کسیکه غدر کرد عبدالملک بود چنانچه کشته شدن عمرو بن
سعید که در تذکره ملک بیان گشته بمصداق این قول است و اول کسیکه مهمات دیوانی را از فارسی بعربی نقل فرمود او بود و اول کسیکه منع کرد مردم را از تکلم پیش خلفا او بود و قبل از وی هر که هر چه خواستی

در مجلس خلفا گفتی و اول کسی از سلاطین که بخل ورزیدی بود او را جمله اسباب شح الحجازی گفتند و او نخستین کسی بود که از امر معروف نهی کرد چه بعد از قتل ابن زبیر چون بمدینه آمد بر بالای منبر رفته گفت
لا یأمرنی احد بتقوی الله بعد مقامی هذا الا ضربت عنقه

ذکر سلطنت ولید بن عبدالملک بن مروان

چون عبدالملک را دفن کردند ولید از مقبره بازگشته بمسجد درآمد و خلق بسیار
گرد آمده بودند و در آن انجمن بر منبر رفته گفت انا لله وانا الیه راجعون والله المستعان علی مصیبتنا بموت امیرالمؤمنین شکر آن خدای را که نعمت خلافت بما ارزانی داشت برخیزید
و بیعت کنید و مردم بیعت کرده ولید خطبه بخواند مضمونش آنکه هیچکس پیش نتواند داشت امری را که خدای تعالی باز پس داشت و بالعکس و آنچه او عز و علا بر انبیا و حمله عرش نوشته است
ای مردمان فرمان خداوند را مطیع و منقاد باشید و از جماعت جدا مشوید که شیطان با تن تنها قرین است هر که با ما آشکار کند آنچه در ذات اوست با ما او بدان عمل کنیم و هر که پنهان دارد
بدرد آن بمیرد گویند که ولید جباری عنید بود و روایتست که اگر مولودی را ولید نام نهادندی حضرت رسول او را مستنکر داشتی چنین نقل کرده اند که آنحضرت نوبتی فرمود که مثل
فرعون ولید نامی در امت من باشد که او را فرعون ثانی خوانند و مضمون این حدیث در شان ولید بن عبدالملک سمت وضوح یافت ولید در سنه سبع و ثمانین که مبدا
حکومت او بود هشام بن اسمعیل مخزومی را از امارت مدینه معزول کرده عمر بن عبدالعزیز را بریاست آن بلده طیبه نصب فرمود آورده اند که در ربیع الاول مذکور
بمدینه آمده بسرای مروان بن حکم فرود آمد و بعد از ادای ظهر ده کس از فقهای یثرب را طلب داشته با ایشان گفت که شما را بجهت آن امری خوانده ام که بهره را در آن
اجری باشد مقصود آنکه با هیچ قضیه نمیخواهم که بی استصواب شما بقطع رسد و در فیصل مهمات اگر مجموع حاضر نتوانید شد باید که یکتن شما تشریف حضور ارزانی دارد و اگر دیدید
که بکسی ظلمی رفته مرا خبر نکنید آن در گردن شما باشد ایشان او را دعا گفته از مجلس بیرون رفتند آورده اند که از هشام بن اسمعیل مخزومی نسبت بعلی بن الحسین حرکات ناپسندیده
صدور یافته بود و این قضیه بسمع ولید رسیده بعمر بن عبدالعزیز نوشت که هشام را تادیبی بلیغ نمائی و عمر از علی استمزاج نمود علی فرمود نمیخواهم که از من ایذائی بوی رسد و
هشام این سخن را شنیده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته گویند که در زمان ولید قتیبه بن مسلم چند نوبت لشکر بما وراء النهر کشیده بسیاری از بلاد ترکستان را فتح کرد و نصر بن
سیار با وی موافقت نموده در دفع اعدا و تسخیر ولایات شرایط جد و اجتهاد بجای آوردند و همچنین از موسی بن نصیر در مملکت مغرب آثار غریبه ظهور یافت و بسعی او که یکی
از امرای ولید بود اکثر آن ممالک در تحت تصرف اهل اسلام درآمد چنانچه تفصیل این حالات در کتب مغازی مسطور است و در سنه تسعین هجری یزید بن مهلب با برادران
از زندان حجاج گریخته بفلسطین رفتند گویند که حجاج شش بار هزار هزار درهم از وی و اخوانش می طلبید و ایشان را بعذابهای گوناگون معذب می داشت و یزید در آن
بلیه دست در دامن شکیبائی زده مصابرت می نمود و حجاج از این صورت روز بروز خشم می افزود و عاقبت حجاج را گفتند که در بعضی از معارک تیری بساق یزید رسیده
پیکان آن بیرون نیامده است و یزید طاقت ندارد که هیچ چیز بساق او رسد و حجاج هیچگاه یزید را دانسته امر کرد تا چوب بر ساق آوردند گفتند و یزید زاری و بیقراری
بنیاد کرده آواز او مسموع هند خواهر وی که در حباله حجاج بود گشت و هند افغان برآورده حجاج از بیخته او را طلاق داد و چون یزید بن مهلب فرار نموده بفلسطین رسید
متوسل بسلیمان بن عبدالملک شد و سلیمان شفیع گشته ولید یزید را امان داد و او مع اخوان از چنگ آن ظالم بدخوی بی ایمان خلاص شدند و سبب عزل و حبس یزید
آن شد که راهبی بحجاج گفته بود که منصب تو به یزید نامی منتقل خواهد شد

ذکر مقتل سعید بن جبیر قدس سره

در سنه اربع و تسعین حجاج سعید بن جبیر را بسبب اتفاق
او با مخالفان بکشت تفصیل این اجمال آنکه چون عبدالرحمن بن محمد اشعث بفرموده حجاج متوجه سیستان گشت تا از آنجا بکابل رود حجاج سعید را حاکم علوفات متعین
گردانیده مصحوب وی روان ساخت و چون عبدالرحمن پای در میدان مخالفت و محاربت نهاد و سعید دست از دامن مصاحبت باز کشید و در آن اوان که عبدالرحمن
گریخته بجانب کابل توجه نمود سعید باصفهان رفته متواری گشت و منهیان این خبر را بسمع حجاج رسانیدند آن سفاک بیباک مکتوبی بوالی اصفهان نوشت که
سعید را نزد من فرست و حاکم اصفهان چون میخواست که آسیبی بآنجناب نرسد در خفیه پیغام داد که برخیز و از این شهر بیرون رو که حجاج ترا طلب داشته و سعید از آنجا
روی باذربایجان نهاد و مدتی در آن ولایت نیز در کنج انزوا بود و چون خاطرش از طول زمان ملول گشت بمکه شریفه رفته ساکن شد تا ولید خالد بن عبدالله را
بحکومت آن دیار نامزد گردانید اهل مکه با سعید گفتند که خالد خالی از شرارتی نیست بصواب اقرب آنکه نقل مکان کنی سعید جواب داد که چندان گریختم که دیگر از خدای
عز و علا شرم میدارم که بگریزم هرچه سرنوشت منست بمن خواهد رسید و در این اثنا بسمع نامبارک حجاج رسید که سعید بن جبیر و عطا بن مجاهد و طلق بن حبیب و عمرو
بن دینار پناه بحرم برده اند حجاج معروض ولید گردانید که طائفه از آن مردم که بر من خروج کرده تابع ابن اشعث شده بودند اکنون در مکه بپناه اقبال نشسته اند ملتمس
امیدوار دستوری دهد تا جزای آن جماعت در کنار ایشان نهم ولید فرمان داد تا خالد بن عبدالله این چهار شخص را گرفته پیش حجاج فرستاد محمد بن جریر گوید که خالد دو کس را
بر سعید بن جبیر گماشت تا او را بواسطه نزد حجاج برد و چون موکلان با وی رسیدند یکی از آن دو شخص مبارز حبشی از سعید بنیت نمود و دیگری پیش او در خواب رفت

بعد از آن که بیدار گشت گفت ای سعید مراد در خواب گفتند که از خون ابن جبیر دست خود را بری گردان اکنون بهر جانب که خواهی برو که دست از محافظت تو باز داشتیم سعید گفت امیدوارم که مآل حال جز خیر و خوبی نباشد و از ایشان جدا شد تا او را بواسطه پیش حجاج رسانیدند حجاج از روی غضب با وی خطاب کرد که ای سعید چرا بر من بیرون آمدی سعید گفت اصلح الله الامیر از مسلمانان گاه ثواب آید و گاه خطا و ازین سخن صورت غضب حجاج تسکین یافته حضار مجلس گمان بردند که آسیبی بوی نخواهد رسانید بعد از آن در اثنای محاوره سعید بتقریب گفت که پسر اشعث در ذمت من حق بیعتی داشت و از استماع این آتش خشم حجاج برافروخته گفت ای شقی بن کثیر من در آن حین که پسر زبیر را کشتم و از مردم بیعت عبدالملک بن مروان ستاندم نه تو آمده بیعت کردی جواب داد که بلی حجاج گفت که چون بار دیگر که از اهالی عراق اخذ بیعت او مینمودم نه تو باز آمده بر تجدید بیعت اقدام کردی گفت آری حجاج گفت هزار هزار درهم بتو دادم تا بر ارباب استحقاق صرف نمائی و چون گفتی که آن را بمصرف وجوب رسانیدم تفتیش آن نکردم و حساب آن مبلغ نکردم و ترا بر اسرار خویش اطلاع داده امین انگاشتم و مع ذلک بر نقض بیعت امیر عبدالملک اقدام نمودی و از بیعت بجولاهه و جولاهه زاده تبرا نکردی و اکنون بپیش من دعوی وفای او می کنی و حجاج عبدالرحمن و پدرش را بجهت آن نسبت باین حرفت میکرد که بسیاری از مردم من نسج بردو اشتغال آن اشتغال مینمودند و اشعث جد عبدالرحمن از آن ولایت بود و بالجمله چون حجاج سعید بن جبیر را الشقی بن کثیر مخاطب گردانید گفت گردن تو را بزنم سعید گفت نام من سعید بن جبیر است نه شقی بن کثیر و مرا ضیافات مهلت ده که دو رکعت نماز بگذارم حجاج فرمان داد که روی او را از قبله بصاری کنند سعید گفت فاینما تولوا فثم وجه الله آنگاه حجاج گفت که بر خاکش کشید فرمود که منها خلقناکم و فیها نعیدکم حجاج گفت گردنش بزنید سعید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله پس گردن بلند داشت و جلاد شمشیر زده چون سر مبارکش از بدن جدا شد سه نوبت گفت لا اله الا الله نوبت اول درست بسمع همگان رسید و دو نوبت دیگر شکسته شنیدند و چون سر سعید را پیش حجاج نهادند گفت لعنت بر آن ترسا زاده یعنی خالد بن عبدالله باد که او را نزد من فرستاد بخدا سوگند که اگر میدانستم که سعید در کنجی نشسته فضولی کرده است از روی عفو میکردم در تاریخ کامل مسطور است که چون حجاج سعید را کشت اختلافی فاحش و نقصانی عظیم بعقل وی راه یافت و برین حالت بماند بعضی بر آنند که حجاج بعد از کشته شدن سعید چهل روز بیش زنده نبود و هرگاه که بخواب رفتی سعید را دیدی که دامن او را گرفته میگفت یا عدو الله لما قتلتنی و از که حجاج را بخواب دیده از وی پرسیدند که خدا تعالی با تو چه کرد جواب داد که بپاداش هر شخصی که بفرمان من کشته شده بود مرا یکبار کشتند و بعوض سعید هفتاد بار من بیچاره را بقتل رسانیدند و هنوز خلاص نشده ام نعوذ بالله من غضب الله و این سال یعنی سنه اربع و تسعین را سنة موت الفقها خوانند چه جماعة فقهاء مدینه مثل علی بن الحسین و عروه بن زبیر و سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمن درین سال وفات یافتند و درین سال چهل روز متعاقب در ممالک شام زلزله واقع شده اکثر عمارات خراب گشت و این صورت از نوادر وقایع است ذکر وفات حجاج بن یوسف مقرر و ان لقبلون قتاسف و شرح لعینی از اخبار و آثار او نقل ست که روزی عمر بن عبدالعزیز بعد از عزل آن از امارت مدینه بجمعی می گفتند که جهان را ظلم فرو گرفته است چه ولید در شام و حجاج در عراق و قره بن شریک در مصر و عثمان در مدینه و خالد در مکه بستم مشغول اند عمر گفت بار خدایا عالم مملو از ظلم و جور است تو بعنایت بیکران خویش جهانیان را از محنت رهائی ده و چون دعای او بهدف اجابت رسید حجاج بن یوسف بعراق و قره بن شریک بمصر و در یک ماه وفات یافتند و از عقب ایشان ولید هم در آن سال هلاک شد و خالد و عثمان از حکومت مکه و مدینه معزول گشتند گویند که حجاج در معرض موت از منجمی که بر بالین وی حاضر بود پرسید که هیچ دلیلی از دلائل نجومی هست که ملکی در بدین ایام بمیرد منجم گفت عنقریب خواهد مرد که ملقب بکلیب باشد حجاج گفت بخدا سوگند که در ایام صغر من مادرم مرا کلیب میخواند منجم گفت و الله انت تموت حجاج گفت باری ترا پیش از خود روانه سازم و فی الحال فرمود تا گردنش را زدند و این قول منافی آن روایت است که گفته اند که بعد از کشتن سعید بن جبیر حجاج هیچکس را نکشت در مروج الذهب مسطور است که فارعه مادر حجاج اول در حباله نکاح حارث بن کلده بود و حارث شبی در هنگام سحر نزد فارعه آمد و دید که خلال می کرد او را طلاق داده فارعه پرسید که اگر کراهتی در خاطر تو باشد که تجویز مفارقت نمودی گفت آری اگر چیزی که در میان اسنان تو مانده از طعامی ست که حالا خورده دلیل حرص شده است بر اکل و اگر طعامی است که اول شب خورده دلیل ناپاکی است و بعد از حارث یوسف بن عقیل پدر حجاج فارعه را بخواست و چون حجاج متولد شد مخرج اسافلش بسته بود ثقب سوراخ کردند و سینه والده خود و غیر او را نگرفت گویند که شیطان بصورت طبیبی مصور شده گفت بزغاله را کشته خون او را در وی مالیدند و روزی دیگر فرمود تا بزی را کشتند و او را در خون آن بز فرو نشانیدند و روز سوم امر کرد مار سیاهی را کشتند و حجاج بخون آن مار ملطخ گردانیدند و در روز چهارم پستان در گرفت و حجاج در کودکی نیز از روی ظلم داشت و چنانچه می گفتی که هیچ چیز نزد من لذیذتر از ریختن خون نیست عبدالله بن سهل در کتاب اوایل آورده که اول کسیکه محمل ساخت در محمل سوار شد حجاج بود و اول کسیکه سفیان را لقمه دید و

و نخست کسیکه بر دست مردم نام موالی را که در آنجا متولد شده بودند نقش کرد او بود و اول کسیکه هزار مائده در مجلس او بیکبار نهادند حجاج بود و بهر مائده ده کس نشستندی و
مائدها مشحون بطعامهای گوناگون بودی و با خلق گفتی که رسول من آفتاب است چون آفتاب برآید حاضر شوید و اول کسیکه هزار درهم بیکبار جائزه داده وی بود و اول کسیکه در جنگ
و معرکه بر شتر نشست و مردان و زنان را در یک زنجیر کشیده محبوس گردانید وی بود راقم حروف در نسخه دیده که حجاج روزی پیاده هنگام اشتغال اگر یا از نفس مدینه بیرون آمده بمزرعه
ضیعتی رسیده مشاهده کرد که شخصی بزراعت مشغول است و اتفاقا آن شخص حجاج را نمی شناخت در اثنا روزی از وی پرسید که حجاج چگونه مردی است آن دهقان جواب داد
که مردکی فاسق و فاجر و غدار و بدکردار است حجاج گفت تو مرا میشناسی گفت نه گفت منم حجاج دهقان گفت تو مرا می دانی گفت نه دهقان گفت من یکی از موالی ابن زبیرم
و در هر سال سه روز دیوانه میشوم امروز یکی از آن سه روز است حجاج ازین سخن در خنده شد و او را هیچ نگفت از عمر بن عبد العزیز منقول است که فرمود در قیامت هر امتی کسانی
که بافعال ذمیمه و اعمال قبیحه موصوف باشند بیارند و ما حجاج را به برابر همه غالب آئیم و شافعی گوید که عبد الملک بن مروان با حجاج گفت که هیچکس نیست که بر عیب خود مطلع نباشد
اکنون تو معائب نفس خود را بگوی گفت من مردی لجوج حقود حسودم عبد الملک پرسید که ترا با شیطان چه نسبت است جواب داد که هرگاه شیطان مرا بیند از در مصالحه در آید آورده
اند که روزی بر خالد بن یزید بن معویه بگذشت مردی از خالد پرسید که این کیست خالد گفت بخ بخ این عمرو بن عاص است حجاج این سخن شنیده پیش خالد آمد و گفت بخدا سوگند
که من راضی نیستم که پسر عاص باشم من پسر مشائخ ثقیف و صنادید قریشم و من آن کسم که صد هزار کس را بجهت این معنی که پدرت را بشرب خمر و نفاق نسبت میکردند کشته ام در
کتاب نثر الدرر مذکور است که روزی حجاج بر منبر رفته میگفت که بقول سلیمان رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انه کان حسودا و آن شقی این کلمه را بآیت منضم گردانیده
و سلیمان را بحسد نسبت کرده کافر گشت و همچنین منقول است که حجاج مکتوبی به عبد الملک فرستاده پیغام داد که قرآن میخواندم و چون باین آیه رسیدم که اولئک الذین انعم الله
علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء خواستم که لفظ و الخلفاء را بدان زیاده کنم عبد الملک قاتله الله در نثر الدرر آورده است که حجاج روزی از همنشینان خود پرسید که چه چیز
محو کند ماندگی را بعضی گفتند ذلک و برخی جواب دادند که حمام و فرقه گفتند خواب حجاج گفت چیزی را که در طلب آن مانده باشی اگر بیابی ماندگی را ببرد نقل است که تونتی و کیل
خود را گفت که مال مرا بدست کسی بده که از وی نتوانم ستد وکیل گفت آنکس که باشد جواب داد که مفلس گویند که عدد مردی که بالیقین به تیغ ستم وی کشته شده بودند بصد
و بیست هزار رسید و عدد کشتگان معارک او بغیر علام الغیوب هیچکس نمیداند امارت حجاج بیست سال امتداد داشت پانزده سال در سلطنت عبد الملک و پنج سال در ایام
حکومت پسرش ولید و زمان حیاتش پنجاه و چهار سال بود در روایتی است که چون حجاج فوت شد شمار زندانیان آوردند عدد آنها به پنجاه هزار رسید از آن جمله سی هزار مرد
بودند و بیست هزار زن و زندان وی سقف نداشت برف و باران بر محبوسان می بارید و آفتاب برایشان می تافت ذکر فتح کردن قتیبه سمرقند را علی سبیل
الاجمال مرقوم کلک بیان گشت که قتیبه بن مسلم را در ولایت ماوراء النهر فتوحات لا تعد و لا تحصی دست داد و چون فتح سمرقند مشتمل بر انواع غرابتی بود قلم مشکین رقم
آنرا بتخصیص بذکر کرده تفصیل می نماید ابو حنیفه دینوری در تاریخ خویش آورده که چون صول حاکم ماوراء النهر در مقام محاربت قتیبه آمده از معرکه آوری بیافت قتیبه بعد از
فتح بخارا و ضبط آن پرتو التفات بر تسخیر سمرقند افگنده متوجه آن جناب شد و چون مدت محاصره آن شهر فردوس مانند امتداد یافت دهقان آنجا که گماشته صول بود نزد
قتیبه فرستاد که اگر بمدت العمر بمحاصره این بلده پردازی کاری نسازی زیرا که ما در کتب آبای خویش چنین یافته ایم که این شهر بر دست شخصی مفتوح شود که نام وی پالان
باشد قتیبه الله اکبر گفته به دهقان پیغام فرستاد که نام من پالان است چرا که قتیبه گویند که قتیب در لغت عرب عبارت از پالان باشد دهقان گفت ما را الیقین حاصل
که قتیبه آن شخص نیست و چون قتیبه دید که تسخیر سمرقند بسهولت میسر نمیشود حیله اندیشیده صندوقها مرتب گردانید که ابواب سفلی آنرا از درون می بستند و در هر صندوق
مردی مسلح نشانده ابواب علیا صنادیق را از خارج مقفل ساخت و بند او حیل در دروازه پیش دهقان قاصدی فرستاد که بنابر مصلحت ملکی متوجه خراسان میگردم و با من
سلاح و اموال فراوان است چیزی از آنها را پیش تو امانت میگذارم تا بسلامت مراجعت نمایم همه را ثابت تسلیم کنی و دهقان بقبول ملتمس قتیبه آن صنادیق
را در ظلمات لیل بشهر فرستاد و چون مردم آرام یافتند مردم مسلح از صندوقها بیرون آمده سمرقندیان را کشتن گرفتند و دروازه را گشاده قتیبه بشهر در آمد و دهقان گریخته
سمرقند بلکه جمیع ماوراء النهر مسخر اهل اسلام گردید ذکر وفات ولید بن عبد الملک و بعضی از خصائل او در سنه ست و تسعین در ماه جمادی الاول ولید وفات یافت
زمان حکومت او نه سال و شش ماه بود و مدت حیاتش چهل و نه سال و کسری و از وی نوزده پسر ماند و اعتقاد اهل شام آنست که افضل خلفای بنی امیه ولید بوده زیرا که
مسجد جامع دمشق را که آنرا جامع بنی امیه گویند او ساخت و مسجد رسول را در مدینه وی وسیع گردانید و در بیت المقدس مسجد اقصی را نیز عمارت کرد و هر مقعدی اوقاف
مقرر نموده و نابینا را قائدی دور و جذامیان را از مردم جدا ساخته فرمود تا از دیوان وجه معاش ایشان را مهیا دارند و در ایام دولت وی بلاد ماوراء النهر تا فرغانه و دیار

کابل و تاقان مفتوح گشت و او بعمارت میل بسیار داشت و در ایام حکومت ولید همگی همت خلق بطرح ابنیه و گفت و شنید ایشان بیشتر از این معنی بود و در زمان دولت سلیمان بن عبدالملک
سخن مردم در ذکر طعام و نکاح بود زیرا که او به این دو چیز رغبت تمام داشت و در ایام خلافت عمر بن عبدالعزیز هر کس که بدیگری میرسید می گفت دوش چندین سی پاره قرآن خواندم و چون
اجتناب نفس بطاعت و عبادت بود سخن در میان خلائق بیشتر از فرائض طاعات و نوافل عبادات می گذشت و مضمون کلمهٔ الناس علی دین ملوکهم در آوان سلطنت این سه پادشاه
ظاهر گشت گویند که ولید را داعیه آن شد که برادر خود سلیمان را که پدرش عبدالملک بعد از ولید او را ولیعهد گردانیده بود از ولایت عهد عزل کند و آن امر خطیر را به پسر خود عبدالعزیز
مفوض گرداند و سلیمان بدین معنی راضی نشد و هرچند ولید او را از رمله طلب داشت سلیمان نیامد و ولید کسان به اطراف و ولایات خویش فرستاد و خلق را به خلع سلیمان و بیعت عبدالعزیز
دعوت نمود اما هیچکس از ذوی البصائر و غیرهم رغبت بدین دعوت نکرد مگر حجاج بن یوسف و قتیبه بن مسلم چون کرت بعد اخری سلیمان را طلب کرده او امتناع نمود ولید بنفس خویش
متوجه سلیمان گشت و در راه داعی حق را لبیک اجابت گفته در جهان روز که این خبر بسمع شامیان رسید به تجدید بیعت سلیمان پرداختند ذکر سلطنت سلیمان بن عبدالملک
چون امر سلطنت بر سلیمان قرار گرفت در منبر رفته خطبه در غایت فصاحت و بلاغت بخواند و او مردی ادیب فاضل بود بخلاف برادرش ولید بعد از آن بمهم مملکت پرداخته یزید
بن مهلب را بر عراق و توابعه والی گردانید و به تعذیب آل ابی عقیل که از جمله مخصوصان حجاج بودند فرمان داد و مجموع منسوبان او را به انواع تشدد و عذاب معذب ساخت و
در مبداء حکومت سلیمان قتیبه بن مسلم بنا بر آنکه خلع او را قبول کرده بود و استدعاء ولید را در آن باب مسموع داشته از سلیمان خائف گشت و خواست که امراء قبایل عرب را
که در خراسان بودند با خود در مخالفت سلیمان متفق سازد هیچکس این معنی را از وی قبول نکرد و امرا از وی التماس کردند که ما را دستوری ده تا باوطان خود مراجعت نماییم آنگاه
تو دانی قتیبه آغاز بد مزاجی کرده تن بدان در نداد و روز بروز میان او و اعیان ملک مادهٔ نزاع و وحشت سمت ازدیاد می یافت و هم بدان منجر شد که مجموع عقلا باتفاق وکیع
بن اسود تمیمی را بر خود امیر ساختند و قتیبه را از امارت عزل کردند و این خبر به قتیبه رسیده تصدیق ننمود و به طلب او کس فرستاد وکیع به بهانه مرض از خانه بیرون نیامد و قتیبه
باری دیگر او را طلبیده گفت اگر بر اسب سوار نتواند شد در محفه نشسته متوجه گردد وکیع گفت زحمت زیاده از آنست که بمحفه توان آمد قتیبه حکم کرد که اگر وکیع در امتثال فرمان
تعلل نماید سر او را بیاورید و چون این خبر به وکیع رسید سلاح پوشیده بر اسب سوار شد و با طائفه که بامارت او و سلطنت سلیمان خوشنود بودند متوجه سراپردهٔ قتیبه گردیدند
و چون پسر و برادر طالع قتیبه بحد و نحوس رسیده بود ملازمان خاصه برگشته بطرف وکیع رفتند و غبار فتنه بالا گرفت و یازده کس از برادران و فرزندان قتیبه کشته شدند و قتیبه
او نیز از عقب ایشان روان شد وکیع سر قتیبه و متعلقان او را از بدن جدا کرده پیش سلیمان بن عبدالملک فرستاد و چون سر قتیبه را نزد سلیمان آوردند از زبان وکیع مضمون
این بیت را معروض داشتند که بیت عیب است ولیکن هنر از موری بپای ملخی نزد سلیمان بردن + و سلیمان بر فوت قتیبه با وجود عصیان او تاسف خورده گفت آنچه قتیبه
در خراسان و ماوراءالنهر کرد از هیچکس غیر آن صادر نگردد و در کتب تاریخ مسطور است که در عراق جمعی از بنی غسان بجائی میرفتند ناگاه چشم ایشان بر شخصی افتاد که عصائی
در دست و انبانی بر پشت داشت و به تعجیل هرچه تمامتر میرفت او را گفتند از کجا می آئی گفت از خراسان پرسیدند که چه خبر داری جواب داد که دیروز قتیبه بن مسلم را کشتند ایشان
این سخن تعجب نموده و چون آن شخص اثر انکار در ناصیهٔ بنی غسان مشاهده کرد گفت آیا هیچ میدانید که شما را به کجا باید رفت گفتند نی گفت به افریقیه و این سخن گفته روان شد
و بنی غسان هرچند از عقب آن شخص تاختند به گرد او نرسیدند و آخرالامر آن جماعت را به افریقیه فرستادند والعهدة علی الراوی و در سنهٔ ثمان و تسعین سلیمان بدابق رفت
از اعمال قنسرین و از آنجا برادر خود مسلمة بن عبدالملک را با لشکری سنگین بجانب روم فرستاد و الیون را که از اطراف آذربایجان که در آن حین رسیده بود و ضامن
آن شده که ملک روم را مستخلص گرداند مصحوب مسلمه گردانید و حال پادشاه روم در آن آوان فوت شده بود و مسلمه بجانب قسطنطنیه روان شده چون نزدیک بدان دیار
رسید لشکریان را فرمود تا غله بسیار جمع آورده در ظاهر شهر منبر ساختند بعد از آن فرمان داد تا زراعت کرده از برای خود منازل ترتیب دادند و چون اهل قسطنطنیه از
محاصره به تنگ آمدند از در مصالحه در آمده کسی پیش مسلمه فرستادند که بهر سری دیناری بدهیم و مسئول رومیان به اجابت اقتران نیافته چون از صلح مایوس گشتند
به الیون پیغام دادند که ما در سلطنت تو مضایقه نداریم اکنون حیله برانگیز که مسلمه بجانب شام بازگردد و الیون از طریق فریب با مسلمه گفت که اهل روم می گویند که
برادر پادشاه شام غلات جمع آورده روزگار بسر می برد و قوت جنگ کردن ندارد و حالا مصلحت چنان می نماید که آتش در انبارها زنی تا شوکت تو ایشان را معلوم گردد
و یقین شناسند که از سر جد به محاربه ایشان قیام خواهی نمود و مسلمه بگفتار او فریفته گشته غله ها را بسوخت و از وقوع این امر قوت اهل اسلام کاسته رومیان قوت گرفتند
و مسلمه سراسیمه و متحیر گشته نه یارای اقامت داشت و نه روی مراجعت چه سلیمان حکم کرده بود که مسلمانان تا قسطنطنیه را مسخر نسازند باز نگردند و در این اثنا خبر وفات
سلیمان و مکتوب عمر بن عبدالعزیز بایشان رسید که معاودت نمایند و مسلمه و سائر مسلمانان بسلامت روی به اوطان خویش نهاده از آن مهلکه خلاص شدند ذکر رفتن یزید

بن مهلب به خراسان و فتح جرجان و طبرستان در زمان خلافت عثمان یکنوبت سعید بن العاص لشکر بجانب جرجان کشید و چون قریب بآن نواحی رسید اهل
آن مملکت دویست هزار دینار بوی دادند و صلح کردند و سعید بازگشته بعد از آن تا زمان سلطنت سلیمان هیچکس از اهل اسلام در بلاد جرجان و آن ولایت بر نیامد و در آن وقت که
قتیبه متوجه خراسان شد از حجاج دستوری خواست که بفتح جرجان و طبرستان پردازد و حجاج رخصت نداد و گفت مازندران جای سخت است مبادا که همی از پیش برود و مردم
تلف شوند و قتیبه از راه قومس بخراسان آمده متعرض جرجان نشد و هر گاه که خبر فتحی از فتوحات قتیبه بسمع سلیمان میرسید در او پیش یزید بن مهلب زبان بتعریف و توصیف قتیبه میگشاد
و یزید می گفت اینها چه فائده چون جرجان در وسط بلاد بر حال سابق مانده و قتیبه پیرامون آن نمی گردد و چون سلیمان بر سریر سلطنت نشست بعد از آنکه حکومت عراق را بیزید
ارزانی داشته بود زمام حل و عقد و قبض و بسط امور خراسان را نیز در کف اختیار و قبضه اقتدار او نهاد و یزید از مملکت عرب بدیار عجم آمده بنوعی در معموری عمارت و فراغ
رعیت سعی نمود که مزیدی بر آن متصور نبود و چون خاطرش از ضبط خراسان فارغ گشت باستحضار لشکریان فرمان داد صد هزار مرد جمع آورد و پسر خود مخلد را در آن ولایت
بنیابت خود گذاشته با سپاهی رزم خواه به جرجان نهاد و چون بحوالی آن سرزمین رسید حاکم جرجان به منازعت و مخالفت پیش آمده میان هر دو گروه جنگی صعب
اتفاق افتاد و آخر الامر یزید بن مهلب غالب گشته مخالفان راه گریز پیش گرفتند و یزید گریختگان را تعاقب کرده جرجان را محاصره کرد و عاقبت شهر مسخر گشته مال بیقیاس
بدست مسلمانان افتاد و یزید خمس غنایم را با فتحنامه نزد سلیمان فرستاده روی به طبرستان نهاد و والی آن ولایت اصپهبد نام از دیلم مدد طلبیده دو هزار کس از آن جماعت
باو پیوستند و اصپهبد مستظهر و قوی دل شده روی بدفع یزید نهاد و فرمود تا راهها و دره ها را مضبوط ساختند و بعضی از مردم یزید با مقدمه اصپهبد محاربه کرده ایشان را منهزم گردانیدند
و اصپهبد نامه بمرزبان جرجان نوشت که هر کرا از مردم یزید در آن ولایت یابی بقتل رسان و مرزبان مردم بسیار جمع کرده قصد گماشتهٔ یزید کرد و بعضی از مسلمانان بقتل
رسیده بقیة السیف پناه بموضعی حصین بردند تا یزید از طبرستان بیرون آید و چون خبر مخالفت جرجانیان مسموع یزید گشت محزون و ملول گردید و یکی از روسای آن
مملکت را که مصادره کرده در خلوت طلبید و با او گفت که اگرچه از من ضرری بتو رسیده ولیکن چون بر دیانت و مسلمانی تو وثوق دارم می دانم که جانب اهل اسلام را نخواهی
گذاشت مخلص سخن آنکه جرجان باغی شده اند و مارا توقف در کوهستان مصلحت نیست بهر طریق که توانی میان من و اصپهبد بساط مصالحه ممهد گردان تا باز گردم و آن مرد که
اعتقاد از خلوص نیت اصلاح آمده و فی الحال پیش اصپهبد رفت و بطریق نصیحت گفت که من اگرچه مسلمانم اما مولد و منشاء من این ولایت است و من صلاح حال
ترا دوست تر میدارم از خار غبار یزید و ترکان مراد در مصالحه با او قبول کردند تو نیز باید که حدیث در این باب بسمع رضا اصغا نمائی غرض از تمهید این مقدمات آنکه بسبب
اندک ضعفی که در بین اوقات بسپاه مسلمانان راه یافته مغرور نگردی که یزید عرضه داشتی بپایه سریر سلیمان بن عبد الملک فرستاده مدد طلبیده است و عنقریب لشکری که
هیچ پادشاه را قوت مقاومت ایشان نباشد باین ولایت خواهند رسید اکنون مصلحت آنست که سخن صلح در میان آریم که بعد از وصول مدد یزید از مصالحه ابا خواهد نمود
اصپهبد گفت و یحک چنان شنیدم که با تو جفاها کرده و دویست هزار درهم ستانده و حالا تو آمده می خواهی که آتش فتنه که بالا گرفته بزلال موعظت تسکین دهی آن شخص
گفت چنین است لیکن غرض من ازین تصدیع جز نیکوخواهی تو نیست و چندان ازین کلمات تقریر کرد که اصپهبد فریفته گشته و قبول نمود که هفتصد هزار درهم و
چهار صد غلام که بر سر هر غلامی طبقی از سیم باشد که طیلسان و شقه حریر بر آن بود به یزید دهد تا باز گردد و بعد از استحکام قواعد صلح مرد تابع بازگشته پیش یزید رفت
و کیفیت قضیه را تقریر کرده گفت جمعی را به فرست تا مال مصالحه را بستانند و یزید مستبشر گشته اموال را گرفت و بطرف جرجان بازگشت و بنا بر آنکه جرجانیان
بر عصیان اقدام نموده بودند سوگند خورده بود که چون بر ایشان ظفر یابد چندان از ایشان بکشد که آسیا بخون آن جماعت گردان شود و از آب آن آسیا طعامی ترتیب داده بخورد و چون خبر
مراجعت یزید به مرزبان رسید گریخته پناه بقلعه برد که در آن نواحی داشت و یزید از عقب او رفته بمحاصره اشتغال نمود و آن قلعه بود در میان بیشه بغایت بلند چنانچه دست تطاول
حوادث ایام بدامن خاک ریزان نمیرسید و بمرتبه استوار که از سنگ طوارق روزگار بمرور شهور و اعوام خللی به برج آن راه نمی یافت و یک راه بیش نداشت و مدت
هفت ماه یزید بر در حصار نشسته هر چند مجانیق نصب کرده سعی و کوشش نمود چهرهٔ ظفر در آئینه مراد جلوه گر نیامد تا روزی مردی از یاران یزید هیاج نام به پیرامون حصار گشت
و سگی با خود داشت و آن سگ نخچیر برابر کمر کوهی روان دید که قلعه بر فراز آن کوه بود و سگ از پی نخچیر شتافته از عقب سگ روان شد و راهی بغایت تنگ و درخت
انبوه بود تا در وقت بازگشتن راه گم نکند دستار و جامه خود را پاره پاره کرد و بر سر شاخ درختان می بست و می رفت تا بموضعی رسید از کوه که بر حصار مشرف بود پس
بازگشته به لشکرگاه آمد و یزید را گفت که اگر من راهی نمایم بموضعی که بر قلعه مشرف باشد چه انعام فرمائی یزید گفت هر چه تو خواهی هیاج گفت چهار هزار درهم میخواهم یزید قبول
کرد که ده هزار درهم بدهم هیاج گفت حالا چهار هزار درهم را نقد می باید اگر بعد از آن احسان دیگر کنی به احسان سابق لاحق گردد یزید ملتمس او را مبذول داشته مقرر فرمود

که هزار و چهارصد کس با وی بودند بهیاج معروض داشت که آن راه این مقدار مردم را برنتابد و یزید او را صاحب اختیار آن امر گردانیده هیاج از میان سپاه سیصد کس گزید و روان شده و آد
آتش در معسکر از وخفتند و مردم حصار ازین معنی بغایت متوهم شده و روز دیگر علی الصباح لشکریان یزید روی بکوه نهادند و اهل قلعه مجموع از حصار بیرون آمده مشغول جنگ و پیکار گشتند و
شب همه شب مسافت پیموده روز دیگر نیز از رفتن نیاسودند و وقت نماز پیشین بموضع معهود رسیدند و تکبیر گفتند و آواز تکبیر ایشان بسمع مخالفان رسیده فریاد الامان برآوردند و یزید ایشان
را اسیر کرده هر زمان را با ارباب عناد بقتل رسانیدند و دیوارهای قلعه را با خاک یکسان کرده روی بجرجان نهادند و بر ظاهر شهر نزول کرده مجانیق نصب فرمود و قهراً و قسراً شهر را مفتوح گردانید و
بعضی از قتله را بچهار و برخی را بتیغ مقتول رسانیده قاتلان اسیران را بر کنار جوئی که به آسیائی میرفت بنا بر فرموده یزید بریده مانند گوسفند ذبح کردند و آثار آن آسیا طعامی مرتب گردانید و
خورد و از عهده سوگند خویش بیرون آمده فرمود تا در مسافت دو فرسنگ دار باز زدند و چهار هزار کس دیگر را از ایشان بیاویختند و اموال فراوان و غنایم بی پایان و نفایس امتعه و لطائف
ملک بدست یزید و روسای عجم و امرای عرب که دران سفر با وی بودند افتاد و بعد از تسخیر ولایت جرجان و سکیل و سمنان مغیرة بن ابی قمره را که دبیر او بود گفت
و درآنجا تفصیل باز نمود که از نقد و جنس چه چیز در تحت تصرف آمد و در حین کتابت هر چند دبیر معروض یزید گردانیده و براهین عقلیه اثبات نمود که عاجلا
روزگار امیر نیست که اشارتی بکثرت اموال رود مفید نیفتاد و چون نامه به سلیمان رسید شرف احماد ارزانی داشته یزید را در مجالس و محافل ستودن گرفت و
بعضی معارف خراسان به سلیمان رسید که یزید در مقام طغیان ست و ممکن که عنقریب اظهار آن کند و سلیمان متأثر گشته درین باب با نواب خویش مشورت،
هر کس که بر صرف این مقدار مال که یزید دارد قدرت یابد بیشک دم از استبداد و استقلال زند تدبیر آنست که پیش از اعلان کلمه عصیان از اهل بیت خو
فرستی تا آنچه دارد بستانند که چون این صورت دست دهد هیچکس در مخالفت تو با وی موافقت نخواهد نمود و سلیمان درین اندیشه بود که ناگاه قضای ربانی نـ
حیات بقابض ارواح سپرد **ذکر وفات سلیمان بن عبد الملک و بعضی از خصلتهای آن** در سنه تسع و تسعین هجری سلیمان وفات یافت و فوت
از اعمال بن تعسیرین واقع شد مدت سلطنتش دو سال و هشت ماه بود و او را مفتاح الخیر گفتند زیرا که چون بر سریر فرمانروایی نشست زندانیان را آزاد
خلایق بر وجه احسن زندگانی کرد و عمر بن عبد العزیز را خلیفه ساخت و از غرایب اتفاقات آنکه روزی بتشییع جنازه یکی از معارف شام اقدام نموده
آن شخص بیرون آورده بودند بر داشته بوی کرد و گفت این چه پاکیزه خاکی ست و عجب بوی خوش دارد و هفته دیگری در پهلوی قبر او او را دفن نمودند
چون سلیمان بیمار شده دانست که بمعرض موت مبتلا گشت خواست که یکی از فرزندان خود را ولیعهد گرداند و اولادی که مصحوب داشت مجموع و
از خاصان و نزدیکان با وی گفتند که اگر امیر امر سلطنت را بکودکی مفوض گردانی احتمال قریب دارد که از عهده آن مهم بیرون نیاید و این صورت
و تشویش خاطر اهل اسلام شود سلیمان گفت مرا نیز این اندیشه مانع می آید پسرم داود چون ست جواب دادند که او در ممالک روم ست و حیات و
گفت در شان عمر بن عبد العزیز چه می گوئید باتفاق گفتند که او مردیست از اخیار مسلمانان و بورع و فضل آراسته سلیمان گفت عمر را ولیعهد گردانم و بعد
خود را تا عمر راضی شوند و تسکین یابند و اگر بانفراد ولایت عهد را بعمر حواله کنم شاید برادران من انقیاد ننمایند و در آن زمان یزید بن عبد الملک غائب
این رای را مستحسن داشته سلیمان فرمود تا دران باب وثیقه نوشتند و یکی از مقربان خود را فرمود تا بنی امیه را در موضعی جمع کرد آنگاه مهری بر وثیقه نهاد و
الصهبات داد و گفت این کاغذ را نزد اهل بیت من برو بگوی که فرمان امیر چنان ست که با شخصی که نام او درین صحیفه مسطور شده بیعت نمائید و چون ر
بعرض بنی امیه و سائر معارف شام که ایشان بودند رسانید آن جماعت گفتند که داعیه آن داریم که امیر را ببینیم و آنچه فرماید عمل کنیم رجا گفت بشاید و چون
حاضر گشتند متوجه ایشان گشته گفت با آن کس که نام او درین صحیفه قلمی شده بیعت کنید حاضران مجلس بامتثال امر مبادرت نموده مبایعت نمودند رجا گوید
متفرق شدند عمر بن عبد العزیز پیش من آمده گفت که اگر ترا معلوم شده که امیر این مهم را بمن حواله فرموده اعلام فرمائی تا من استعفا نمایم که رغبتی به حکو
مرا معذور دار که بافشای راز امیر زبان نخواهم گشاد و آن جناب از منزل من غضبناک بیرون رفت و بعد از ان هشام بن عبد الملک با من ملاقات کرد
استطلاع نموده گفتم بخدا سوگند که امیر را خیانت نکنم و بر سر او هیچکس را مطلع نکنم هشام دست بر دست دیگر زده گفت اگر فرزندان عبد الملک از نعمت
شوند فتنه بسیار حادث گردد رجا گوید که چون سلیمان بعالم بقا خرامید روی او را پوشیده بیرون آمدم و با خادمان گفتم که چنان کنید که واقعه امیر کسی را معلوم
و نزد کعب بن [illegible] که از امرا بود رفته گفتم که امیر فرمود که خلایق را بمسجد حاضر گردانی چون مردم بسعی او مجتمع گشتند گفتم که فرمان امیر چنین ست که وضیع و شریف
کنند تا کسیکه نام او درین صحیفه است و هر که در مسجد بود به بیعت اقدام نموده چون مهم استحکام یافت گفتم که امیر بجوار رحمت رب العالمین واصل شد و عهد

بخوانم و چون بنام عمر بن عبد العزیز رسیدم هشام بانگ برآورده که من ازین بیعت بیزارم گفتم اگر بزدنانی مسیت را از بدن جدا کنم هشام بدان ضرورت به خلافت عمر رضا داده بعد از آن بتجهیز و تکفین
سلیمان پرداختند نقلست که سلیمان جامهای ملون بتکلف پوشیدی و هر کس که از ملازمان بالوان مختلف پیش او آمدی و غضب رفتی و طعامهای لذیذ گوارنده نوشیدی و بعضی از
اشیا در ولایت عرب از مخترعات اوست و در اکل شهرتی تمام داشت چنانچه گویند که روزی احتیاجی بره را بریان کرده پیش او بردند و وی همه را باسی نان تنک بکار برد و چون
خوان حاضر کردند با حضار مجلس موافقت نموده پیش از همه یک خورد و بعضی از تواریخ مسطور است و العهدة علی الراوی که او روزی صد رطل طعام خوردی برطل عراق و بسیار بودی
که مرغ بریان گرم دربغل آوردندی و او بآستین آن مرغ را گرفته تناول نمودی و چندان صبر نکردی که خنک شود اصمعی گوید که روزی پیش هرون الرشید بودم و حکایات ملوک بنی امیه در میان
آمده سخن به سلیمان بن عبد الملک رسید من گفتم او بآستین خود مرغ بریان گرفت و می خورد و هرون الرشید فرمود که اصمعی به اخبار بنی امیه داناست بعد از آن گفت که جامهای
بنی امیه را برمن عرض کردند بر آستین جبهای سلیمان اثر و سومت بود با خود گفتم که سبب این چه تواند بود و چون تو این حکایت تقریر کردی آن شبهه زایل شد انگاه جبه از
جبه های او آورده بمن دادند آورده اند که بوقت خواب طبقهای پر حلوا بر بالای سر سلیمان می نهادند و در جوف لیل چون بیدار می شد از آنها تناول می نمود و سلیمان پادشاه
خیر فاضل بود و به تجمل بر پدر و برادران رجحان و تفضیل داشت روزی از عمر بن عبد العزیز پرسید که چه گوئی از سلطنت من آنجناب جواب داد که سرور لولا انه غرور و ملک لولا
انه هلک و حیوة لولا انه موت و نعیم لولا انه عذاب ازین کلمات سلیمان را رقت دست داده متنبه شد ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان چون از دفن سلیمان
باز پرداختند اسپان تازی خوب پیش عمر بن عبد العزیز کشیده گفتند به هر کدام که خاطر امیر کشد سوار شود فرمود که ستور من از اینها همه پیش من بهتر است و بر اسپ خود
سوار شده متوجه منزل خویش گردید گفتند بدار الخلافت باید رفت جواب داد که متعلقان ابو ایوب یعنی سلیمان در آنجا اند و کنج کاشانه من مرا کفایت است و در خانه
خود می بود تا آن زمان که منتسبان سلیمان بطوع و رغبت از دار الخلافت به موضعی دیگر رفتند و چون بر سریر خلافت تمکن یافت مکتوبی بمسلمه بن عبد الملک که در آن
زمان بمحاصره اسلامبول مشغول بود نوشت بمضمون آنکه مردم شام بطوع و رغبت با من بیعت کردند مستبشر و لا مستبشر طلبکه داد و عدل کنم چنانچه ائمه عدل کنند و در میان خلق
عنان مساوات سپرده نگاه دارم و من توفیق خواهم از خدای عز و علا که افعال من برضای او مقرون گردد و چون این نامه بتو رسد بشرط طاعت و مطاوعت بجای آر
تا راه راست یابی و حق بجانب اسهم از تو خوشنود شود و از مخالفت و عصیان اجتناب نمائی تا اعمال پسندیده که از تو صادر شده باطل نگردد و اکنون برخیز با مجموع مسلمانان
که در آن صوب اند باین جانب بشتاب و چون مکتوب بمسلمه رسید اعیان سپاه را طلبیده آن نامه را بر ایشان خواند و در باب وفاق و شقاق و عناد و اتفاق سخن راند
همگنان گفتند که مصلحت در متابعت است و مسلمه این رای را مستحسن داشته نداء رحیل در داده و چون بطبریه رسید رخصت فرمود تا لشکریان باوطان روند و خود باخواص
روی بدمشق نهادند و بآن بلده رسیده روز نخست با تجمل تمام و غلبه و ازدحام بموقف خلافت شتافته بار نیافت و در روز دوم نیز بر منوال سابق رفته شرف دست
بوس حاصل نشد و در روز سوم با یک غلام متوجه گشته سعادت ملاقات دست داد در اثنای محاوره عمر بن عبد العزیز با او گفت ای مسلمه گرد جهان گشته کارهای شگرف
کردی اگر آنچه از تو صادر شد بنا بر تقویت دین مبین و رضای حضرت رب العالمین بود مبارکت باد و الا وای بر تو خدای تعالی جرایم ما و ترا بیامرزد نقلست که منهیان بسمع
عمر بن عبد العزیز رسانیدند که خرج مطبخ مسلمه هر روز هزار درهم است و این معنی بر مزاج شریفش گران آمده پیغام داد که ملتمس آنست که فردا بیائی تا غذای چاشت با یکدیگر
خوریم و فرمود تا در آن روز الوان اطعمه مرتب باشد از عدس و پیاز و زیت انگاه اشتها به تکلف در نظر آرند و چون مسلمه بخدمت آمد عمر او را به سخن چندان نگاه داشت
که آتش جوع وی التهاب یافت و بموجب فرموده اول آش عدس آوردند و مسلمه از سر اشتها از آن آش بمرتبه خورد که گنجایش طعام دیگر نماند و چون ماکولات متنوع را
بمجلس آوردند مسلمه نتوانست که از آنها تناول نماید عمر بن عبد العزیز گفت یا ابا سعید چیزی چرا نمی خوری مسلمه جواب داد که شکمی تمام حاصل شد عمر گفت سبحان الله تو ازین
آش که اگر یکدرم صرف مصالح آن شود ده کس را کافی بود چنین سیر شدی پس چرا هر روز تو هزار درهم نفقه مطبخ کنی ای مسلمه از خدا بترس و خود را از جمله مسرفان
مگردان و مالی را که درین مصروف میداری بارباب اختیار و گرسنگان ارزانی دار و درین صورت برضای باری سبحانه و تعالی نزدیکتر است مسلمه گفت فرمان همه
بر جان من رواست و بعد از این چنین کنم و عمر از وی راضی شده مسلمه باز گشت و عمر بن عبد العزیز در مبداء حال خلافت خویش یزید بن مهلب را از خراسان
عزل کرد چنانچه عنقریب رقم زده کلک بیان خواهد گشت ان شاء الله تعالی ذکر ترک سب امیر المؤمنین علی ملوک بنی امیه از زمان حکومت معاویه تا ایام خلافت
عمر بن عبد العزیز در جماعات بر روس منابر زبان به دشنام و لعن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب می کشادند و حکم میفرمودند که خطبا بلاد نیز جناب ولایت مآب را
ناسزا گویند نقلست که روزی معاویه بن ابی سفیان خطیبی را گفت که بر منبر برو و علی ابن ابی طالب را لعنت کن آن شخص بر بالای منبر بر آمده گفت امرنی معاویه ان

الّعن علیا لعن الله علیه و از استماع این سخن عمر خشمناک شده خطیب را عزل کرد و در نسخهٔ بنظر راقم حروف رسیده که یکی از اطبای یهود بعلتی که اکابر و اعیان بنی امیه و معارف و مشاهیر شام
بود زبان بتعلیم عمر بن عبد العزیز و دختر او را خواستگاری نمود عمر فرمود که این مواصلت بهیچ نوع میسر نمیشود که ما مسلمانانیم و تو از دین بیگانه طبیب گفت پس چگونه پیغمبر دختر بعلی ابن ابی طالب داد
عمر گفت که او یکی از عظما ملت محمدی بود طبیب گفت برین تقدیر چرا او را لعنت می کنند عمر روی بحاضران مجلس آورده گفت جواب او بگوئید همه ساکت و ملزم شده آنجناب حکم کرد که دیگر
هیچکس زبان بناشایسته امیر المومنین علی نگشاید از عمر بن عبد العزیز منقولست که گفت در مدینه پیش عبد الله بن عتبه بن مسعود بتحصیل علوم مشغول بودم و بسمع او رسانیده بودند
که من علی بن ابی طالب را سب می کنم روزی نزد او رفتم و وی باداء صلوة اشتغال داشت و چون از نماز فارغ گشت از من پرسید که تو را از کجا معلوم شده که باری سبحانه و تعالی
بعد از آنکه از اهل بدر و بیعة رضوان راضی بود بر ایشان غضب کرد گفتم این خبر بمن نرسیده گفت پس این چیست که از تو نسبت بعلی بن ابی طالب سخنان نامناسب نقل می کنند
و من عذر خواهی نموده دست در عروة الوثقی توبه و انابت زده و بخدای عز و جل باز گشتم و هم از آنجناب مرویست که فرمود پدرم در اثنا خطبه بر امیر المومنین علی لعنت کردی اما در
وقت این سخن تلجلج و اضطراب در زبان او پیدا شدی نوبتی از پدر پرسیدم که بچه سبب در حین سب علی لکنتی در زبان تو پدید می آید گفت ای پسر اگر شمهٔ از مناقب و مآثر علی بن ابی طالب
با این مردم بگویم همه ترک ملازمت ما کرده بخدمت اولاد او کمر بندند و با آنچه می کنم از برای مصلحت وقت و محافظت دنیاست و بالجمله چون امر خلافت بر عمر بن عبد العزیز قرار یافت
فرمود تا آن قول ناشایست را ترک کرده بعوض آن این کلمه را گفتند که ربنا اغفر لنا و لاخواننا الذین سبقونا بالایمان و در روایتی آنکه آیه کریمه ان الله یأمر بالعدل و الاحسان
و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی را بجای آن قول منکر گفتند و چون این خبر در عالم شایع گشت موجب مزید محبت و اعتقاد اهل اسلام گشت و زبان بمدح و تحسین
آنجناب گشودند ذکر عزل و حبس یزید بن مهلب و گریختن او از زندان حلب عمر بن عبد العزیز همیشه آل مهلب را دشمن داشتی و گفتی اینها جبارانند و چون سریر خلافت
بوجود او قرین گشت نامه بیزید بن مهلب که در آن اوان حاکم خراسان بود نوشت که از قبل خود نایبی در آن مملکت نصب کرده باین جانب توجه نمائی و یزید پسر خویش
مخلد را بنیابت گذاشته عازم دیار عرب و شام شد و چون بنهر معقل رسید والی بصره بموجب فرموده یزید را بند کرده پیش عمر بن عبد العزیز فرستاد و عمر او را از مالی که از جرجان و
طبرستان گرفته بود و ذکر آن بتفصیل در مکتوب سلیمان کرده مواخذه نمود یزید در جواب گفت که امیر را معلوم است که سلیمان را در امثال این اموال با من مضایقه نبود و بسبب
وثوق که مرا بر وی بود آنها را صرف کردم عمر فرمان داد که یزید را در زندان حلب باز داشتند و عمر می گفت که نقد و جنسی که یزید از ولایت جرجان گرفته بسیار است تعلق بمسلمانان دارد
و چون صاحب عمده امور ایشان منم ترک آن نتوانم کرد و چون یزید از امارت خراسان معزول گشت عمر جراح بن عبد الله را بحکومت آن دیار فرستاد و جراح بخراسان رسیده
مخلد متوجه شام گردیده بتقبیل بساط خلافت سرافراز گشته گفت یا امیر اثر عاطفت و احسان تو بعالمیان روز بروز سمت تزاید دارد اکنون سبب چیست که پدر من بفرمان تو
در زندان محبوس است عمر جواب داد که یزید را بجهت آن در زندان باز داشته ام که آنچه از بیت المال تصرف نموده تسلیم نماید و مخلد جواب این معامله نزدیک گفته از مجلس خلافت بیرون
آمد و عمر در غیبت او فرمود که این پسر بسلوک طریق صواب از پدر خود نزدیک تر است و در همان ایام مخلد فرمان یافت و عمر در جنازه مخلد حاضر گشته بر وی نماز گذارد و
رخصت فرمود که یزید از زندان بیرون آید و بتعزیه مخلد قیام نماید اما چون از عزا فارغ شود باید باز بزندان رود و یزید بموجب فرموده بار دیگر بمجلس رفت و چون عمر بیمار گشت یزید
از زندان بگریخت و سبب فرار وی آن شد که میان یزید بن عبد الملک و او بنابر امری که ذکر آن بتطویل می انجامد دشمنی روی نموده بود و یزید بن عبد الملک می گفت که اگر روزی
والی شوم انتقام خود را از آل مهلب بکشم و چون عمر بن عبد العزیز بمرض موت گرفتار آمد ابن مهلب اندیشید که اگر عمر بمیرد لامحاله یزید بجای او نشیند و بیشک نسبت باو کینه صدور یابد
که تدارک آن ممکن نباشد گویند که بعد از فرار مکتوبی بعمر بن عبد العزیز نوشت مبنی بر آنکه اگر مرا بر حیات امیر اعتقادی بودی از زندان او بیرون نرفتمی اما ترسیدم که چون
یزید بن عبد الملک والی شود مرا بعذاب بدترین وجهی هلاک سازد و این مکتوب بآنجناب رسیده گفت بار خدایا اگر یزید بد خواه مسلمانانست نقد حیات از وی بستان ذکر
تعیین و اعیان ابتداء دعوت عباسیان در سنه مائه هجری محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب دعات و اعیان مقرر فرمود که باطراف ممالک خاصه بخراسان
رفته خلق را ببیعت او و اولاد او دعوت نمایند و تفصیل این اجمال آنکه در آن اوان که محمد بن علی بدیار شام توجه نموده بقولی در سراة از اعمال رحل اقامت انداخت ابو هاشم
بن عبد الله بن محمد بن حنفیه در دمشق انیس و جلیس سلیمان بن عبد الملک گشته بفراغبال روزگاری گذرانید و عاقبت سلیمان از علم و فصاحت و تدبیر و کیاست ابو هاشم
اندیشیده فرمود تا او را در شیر زهر دادند و ابو هاشم چون احساس این معنی کرد بسراة آمده واقعه خود را با محمد بن علی تقریر کرد و گفت که نزد اهل بیت بصحت پیوسته که منصب
سلطنت از بنی امیه زائل شده بولد تو انتقال خواهد یافت و او را با احوال شیعه خویش مطلع گردانیده در آن اوقات بجوار رحمت رب العالمین پیوست و این معنی در باطن محمد بن علی
راسخ گشته و بعضی از شیعه ابو هاشم بمجلسش رفته با وی بیعت کردند محمد بن علی ابو عکرمه سراج را با دو شخص دیگر از دعاة بخراسان و میسره را بعراق فرستاد و ایشان بموجب فرموده در

بعراق فرستاد و ایشان بموجب فرموده در عراق و خراسان خلائق را در خفیه به بیعت محمد بن علی و آل او دعوت می کردند و هر کس که قبول می نمود مکتوبی از وی در آن باب بامام محمد بن علی می رسانیدند و چون
مکتوبات مجتمع گشت آنها را بمیسره دادند تا بمحمد رسانید و ابو عکرمه سراج که وی را ابو محمد صادق نیز گفتندی و از دوازده نقیب بود که باخذ بیعت اشتغال نمایند و از نجله یکی سلیمان کثیر دیگر
قحطبه بن شبیب بود و محمد بن علی هفتاد دستور العمل نوشته به هفتاد کس فرستاد که مردم را بچه سان دعوت نموده با ایشان بچه نوع زندگانی کنند و درین سال عمر بن عبد العزیز مسلمه را
بغزاء هندوستان فرستاده بعضی از حدود هندوستان را مسخر ساخته ملوک سند باسلام در آمدند و در ایام دولت هشام بن عبد الملک بملک خویش مراجعت نمودند ذکر خروج شوذب
که او را بسطام نیز می گفتند شوذب مردی بود از بنی یشکر که در زمان خلافت عمر بن عبد العزیز با هشتاد نفر خروج کرد و چون عمر برین قضیه مطلع گردید بعبد الرحمن بن عبد الله بن
یزید بن خطاب که از قبل او والی کوفه بود نامه نوشت مضمون آنکه مردی هشیار کار دیده را بدفع خوارج نامزد کن بشرط آنکه مسلمانان در میان تلف نشوند و خرابی به احوال ایشان
راه نیابد و عبد الرحمن محمد بن جریر بن عبد الله البجلی را با دو هزار کس پیش خوارج فرستاده وصیت کرد که بمضمون مکتوب عمر عمل نماید و محمد بن جریر بعد از قطع منازل قریب لشکرگاه
شوذب رسیده فرود آمد و درین اثنا مکتوب عمر به شوذب رسید که مسموع چنین گشته که خروج تو از برای تعصب دین مبین و احیاء سنن سید المرسلین است و تو باین کار اولی
و احق از من نیستی اکنون بیا تا مناظره کنیم اگر حق بجانب ما باشد تو نیز با سائر اهل اسلام موافقت کرده متابعت نمائی و الا در امر تو شرط تامل بجای آریم و چون بسطام بر مضمون نامه
عمر اطلاع یافت گفت عمر از سر انصاف سخن می گوید پس یکی از موالی بنی شیبان عاصم نام را با دیگری از بنی یشکر پیش عمر بن عبد العزیز فرستاد تا با او بحث و مناظره کنند و چون رسولان
بسطام به آستان خلافت آشیان رسیدند شرف دستبوس حاصل کرده عمر با ایشان گفت که باعث بر خروج چیست و شکایت از کیست رسولان گفتند ما از تو شکایتی نداریم زیرا که از
روی عدل و داد با رعایا زندگانی می کنی و عمال و گماشتگان تو نیز همین طریق مسلوک می دارند اما میان ما و تو سخنی باقی مانده اگر آنرا قبول می فرمائی خلافت باقی نمی ماند عمر پرسید
که آن کدام است گفتند می بینیم که تو مخالفت اعمال بنی مروان کرده آنرا مظالم نام نهاده اکنون چون تو سالک راه هدایتی و قوم تو از ارباب غوایت بوده اند برایشان لعنت بکن
و از ایشان تبرا نمائی عمر گفت هر چند مطلوب شما آخرت است نه دنیا لیکن درین قضیه خطا کرده اید زیرا که باری سبحانه و تعالی رسول خود را به لعنت مامور نگردانید و از
ابراهیم در قرآن مجید وارد است که فرمود فمن تبعنی فانه منی و من عصانی فانک غفور رحیم و اگر می گوئید که لعنت کردن بر اهل جرائم از فرائض است بگوئید بکدام روایت فرضیت
لعنت بر فرعون که بدترین خلائق است ثابت شده تا من بر اهل بیت خود که نمازگذار و روزه دار اند لعنت کنم و پیغمبر در برابر گناهان تعیین فرموده و بنده بر ارتکاب گناه کافر نشود
خوارج گفتند که رسول عباد را به توحید دعوت کرده و اقرار بآنکه حق سبحانه و تعالی فرستاده عمر فرمود که قوم من نگفتند که ما عمل بقول رسول الله نمی کنیم اما مرتکب محرمات شده بر
نفس خود ظلم کرده اند عاصم گفت از ایشان بیزار شو و احکام الجماعت رد کن عمر از خارجیان پرسید که ابو بکر و عمر بر حق بودند یا نی جواب دادند که اعمال آن هر دو خلیفه مطابق کتاب
و سنت بود فرمود که شما دانسته آید که ابو بکر بعد از آن قبیله محاربه نموده مردان ایشان را بقتل آورد و اعیال و اطفال الجماعت اسیر نمود خلافت چون بعمر رسید اسیران را
به اوطان و مساکن ایشان فرستاد و بفدیه راضی شد گفتند بلی فرمود که با وجود آنکه عمر بر خلاف ابی بکر حکم کرد از وی بیزار شد گفتند نه پرسید که شما از هیچیک از آن دو بزرگوار
بیزار هستید جواب دادند که نی فرمود که پس چرا مرا بامری که خلاف روش شماست و مخالف مذهب حق است تکلیف می کنید ایشان ساکت شده عمر بن عبد العزیز آن دو شخص را
بنوعی دیگر ملزم گردانید اما یشکری گفت یا امیر چون می بینی مردی را که بر دماء و اموال مسلمانان والی و حاکم است و عدل می کند در میان ایشان و بعد از خود امر ایالت
و امارت را بکسی حواله می کند که میداند که ظلم خواهد کرد عمر فرمود چنین کسی نزد من مخطی است یشکری گفت پس چرا تولیت امور مسلمانان را حواله یزید بن عبد الملک می کنی
با آنکه بر تو روشن است که معاش او نه بر قانون صواب خواهد بود عمر ازین سخن در گریه افتاد گفت سه روز مرا مهلت دهید که درین باب فکری کنم و آن دو فرستاده گفتند اکنون
ما را یقین معلوم شد که تو امیر عادلی و اقوال و افعال تو موافق حق و مطابق صدق است و عمر آن دو رسول را به انعام خویش مخصوص ساخته موقف گردانید و بنی امیه
این قضیه را شنیده متوهم شدند که مبادا عمر شخصی را خلیفه سازد که نه از آن قوم باشد لاجرم کینه را به فرا گرفتند تا آنجناب را زهر داد و محمد بن جریر بن عبد الله و شوذب
در برابر هم نشسته انتظار قدوم عاصم و یشکری می بردند که ناگاه خبر فوت خلیفه زمان بگوش عبد الرحمن والی کوفه رسید و او به محمد بن جریر نوشت که با خوارج محاربه نماید ذکر فوت
عمر بن عبد العزیز و شمه از مناقب و مآثر او چون عمر بیمار گشت با وی گفتند که به معالجه این مرض باید پرداخت گفت والله اگر شفاء مرض خویش را در مسح گوش خود
دانم این فعل از من در وجود نیاید و در رجب سنه احدی و مائه بجوار رحمت ملک غفور پیوست ایام خلافتش بقول ابو حنیفه دینوری دو سال و پنج ماه بود و مدت عمر او سی و نه
سال و چهل نیز گفته اند مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن خطاب بود و آنجناب را شیخ بنی امیه گفتندی چه روزی ستوری لگد بر روی او زده روی مبارکش شکافته گشت
و مادر روی خون از وی پاک می کرد که عبد العزیز در آمد عاصم زبان به ملامت عبد العزیز گشاده گفت شخصی را چرا ملازم این پسر نگردانیدی تا او را از امثال این وقائع نگاه دارد

عبد العزیز گفت اگر فرزند من آن شخص است که او را شجّ بنی امیه گویند زهی سعادت او و از آن بار نیز روایتست که نوبتی عبد الله بن عمر گفت آرزو میبرم که معلوم من شود که از فرزندان
مروان کیست که بر روی او نشانی باشد و عالم از عدل وی پر شود و چون سریر خلافت بوجود شریفش مزین گشت فرمود تا آنچه بنو امیه از مردم بستم گرفته بودند بتسلیم ایشان نمایند و خواص
گفتند که یا امیر المؤمنین از قوم خود می ترسی فرمود که من از روز قیامت خوف دارم و بس پس مرا از چنین چیزها تخویف مکنید و پیوسته در دیوان رد مظالم بنفس نفیس می‌نشست و هر چند
مقربانش التماس کردند که بر بساط نشیند که این صورت بهیبت نزدیکتر است در حیز قبول نیفتاد گویند عمر بن عبد العزیز قبل از خلافت به تکلف زیستی و چون خلیفه شد اموال و تجملات خود را
به بیت المال فرستاد و آنچه منکوحه او بنت عبد الملک بن مروان داشت هم داخل بیت المال گردانید و به اعیال و جواری خود گفت اگر بفقر و درویشی من معاش می کنید فبها و الا رخصت
می دهم شما را که بهر جا که خواهید بروید ایشان در گریه شده گفتند که با مفارقت تو اختیار نمی کنیم روزی مسلمة بن عبد الملک بخدمت عمر بن عبد العزیز رفته پیراهن او را چرکین دید با خواهر خود
فاطمه که زوجه آنجناب بود گفت که چرا پیراهن امیر را نمی‌شوئی فاطمه گفت که چنین کنم و روز دیگر مسلمه پیراهن را بحال سابق یافته در آن باب با خواهر عتاب کرد فاطمه سوگند خورد که امیر
یک پیراهن بیش ندارد و در روزی زیاده از دو درهم بجهت مایحتاج خود و متعلقان از بیت المال نمیگرفت گویند که چند سر اسپ برای هر که خلافت بر او قرار می گرفت مقرر شده بود و چون
نوبت بعمر بن عبد العزیز رسید امیر آخر از وی علیق اسپان طلبیده آنجناب فرمود که همین یک استر که دارم مرا کفایتست همه اسپان را بفروش و بهای آن را تسلیم بیت المال بسپار در کتب
تواریخ مسطور است که عمر بن عبد العزیز نخلستان فدک را که بحضرت مقدس نبوی اختصاص داشت و تا زمان خلافت او خلفا و ملوک در آن تصرف می نمودند باولاد فاطمه زهرا
باز گذاشت از سفیان ثوری منقولست که گفت خلفا پنج تن بودند ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عمر بن عبد العزیز آورده اند که فاطمه بنت حسین بن علی پیوسته عمر بن عبد العزیز را
ستایش نموده گفتی اگر او زنده بودی ما را احتیاج بکس نبودی از محمد باقر روایت کنند که گفت در میان هر قوم که مرد صالح نیکوکرداری باشد و بهترین قوم بنی امیه عمر بن عبد العزیز
است فاطمه بنت عبد الملک بن مروان گوید که شبی پیش شوهر خود بحجره رفته دیدم که در نماز بود و قطرات عبرات بر چهره و محاسن او از چشم او فرو میرید و چون از ادای صلوة
فارغ گشت پرسیدم که ترا چه حالتست و موجب این همه رقت چیست جواب داد که من حکم امت را متعهد شده ام و اندیشه میکنم که مردم گرسنه و برهنه و خسته و مظلوم و غریب و
عیال دار و اندک مال در اطراف عالم بسیارند و یقین میدانم که فردای قیامت حضرت عزت از من سوال خواهد کرد که چگونه بحال ایشان پرداختی می‌ترسم که در آن تاریخ حجت
در مانم و عذر من مقبول نیفتد از آنجهت بر نفس خود رحم کرده میگریم گویند که عمر بن عبد العزیز بعمال خود نوشت که باری سبحانه و تعالی اهل اسلام را معزز و مکرم ساخته و به ذلت
جزیه مخالفان را خوار و بی مقدار گردانیده اکنون باید که هیچکس از اهل ذمه را والی امور مسلمانان نگردانند که مبادا دست و زبان ایشان بر ارباب ملت بیضا دراز شود و اهانت
بانجماعت رسد اخلاق زکیه و اوصاف مرضیه عمر بن عبد العزیز نه در آن مرتبه است که قلم زبان شکسته و دوات دهان بسته پیرامون تقریر و تحریر آن تواند گشت لاجرم
درین مقام برهمین مقدار اقتصار افتاد ذکر سلطنت یزید بن عبد الملک چون یزید بر مسند حکومت متمکن گشت اکثر عمال عمر بن عبد العزیز را عزل کرده بیشتر رسوم سنت
او را برانداخت و اول واقعه که در عهد حکومت یزید روی نمود مقتل شوذب خارجی بود مفصل این مجمل آنکه چون خبر موت عمر بن عبد العزیز بسمع عبد الحمید والی کوفه رسید خواست
که خاطر از مهم خوارج فارغ ساخته بخدمت یزید رود لاجرم بمحمد بن جریر بن عبد الله پیغام داد که در محاربت شوذب مسارعت نماید و محمد مستعد حرب گشته شوذب کسی پیش او
فرستاده که سبب این تعجیل و خلاف این وعده چیست چه میان ما و تو مواعده چنان بود که اگر از محاربه چاره نباشد بعد از مراجعت رسولان توقع باید نمود محمد جواب داد که مجدد آنکس که
ما را بدفع تو نامزد کرده برسید که با تو حرب نمائیم و چون این خبر مسموع خوارج گشت گفتند غالباً آن مرد صالح یعنی عمر بن عبد العزیز از میان رفته است و ایشان نیز تهیه اسباب
محاربه اشتغال نموده نیران حرب اشتعال یافت و به محمد بن جریر زخمی گران رسیده منهزم گشت و خوارج محمد و لشکرش را تا کوفه تعاقب کرده باز پس گشتند و چون خبر انهزام
پسر جریر مسموع یزید بن عبد الملک شد تمیم بن جابر را با دوازده هزار سوار بمقاتله خارجیان فرستاد و تمیم بعد از تلاقی فریقین از معرکه روی برتافته یزید بار دیگر نجدة بن حکم را
با جمعی کثیر بجنگ ایشان روان نمود و نجده نیز با گروهی بسیار بقتل آمد و همچنین هر که بسر آنجماعت میرفت شکسته و خسته باز میگشت تا مسلمة بن عبد الملک بکوفه آمد سعید
بن عمرو الحرشی را با ده هزار سوار نامدار بقتل آن شرذمه قلیل ارسال نمود و چون شوذب از حال سعید آگاه شد با یاران خویش گفت هر چند این لشکر زیاده از آنست
که شما تاب ایشان توانید آورد اما دست از سعی و کوشش باز نباید داشت که هر یک از ما را نصرت و شهادت مطلوب است … شوذب با … اتفاق …
شمشیرهای خود شکسته حمله بردند و بسیاری از سپاه سعید را بقتل رسانیده نزدیک بآن رسید که ایشان را نیز هزیمت دهند و سعید از سرزنش اندیشیده با دلیران سپاه گفت
که ما این ننگ و عار را کجا بریم که از پیش این گروه اندک فرار نمائیم لاجرم بحمیت اجتماعی بار دیگر حمله کردند و از دو طرف جمعی کشته شده عاقبت بر خوارج ظفر یافتند و شوذب
با اتباع بقتل آمده نایره ایشان انطفا پذیرفت ذکر محاربه آل مهلب با مسلمة بن عبد الملک و انجام کار ایشان چون یزید بن عبد الملک بر مسند سلطنت تکیه زد

مکتوبی بعدی بن ارطاة که والی بصره بود فرستاد مضمون آنکه یزید بن مهلب از زندان حلب گریخته است وظیفه آنکه برادران و متعلقان او را حبس کند و شرائط احتیاط بجای آورده از آسیب او
مستظهر باشد و عدی بموجب فرموده مفضل و حبیب و مروان را که پسران مهلب بودند گرفته در زندان کرده و حاکم کوفه عبد الحمید باشارت یزید بن عبد الملک دو سردار را با لشکری
سنگین بسرهای راه فرستاد که اگر یزید بن مهلب متوجه بصره گردد ایشان مانع آیند بلکه وی را گرفته مربوط سازند و همچنین یعنی عدی بن ارطاة جمعی کثیر را مامور گردانید که از
بصره بیرون روند و درین اثنا محمد بن مهلب با برادر خود یزید پیوست و یزید بطرف بصره توجه نموده سران لشکر را گذاشت که هیچکس را یارای آن نشد که بسوی او نگاه کند و او تنها
با تیغ و حواشی به بصره درآمده در خانه خویش نزول کرد و دست بخشش گشاده خلق بسیار متابعت او نمودند و عدی بن ارطاة هر یک از لشکریان خود را دو درهم داده گفت
من زیاده ازین در بیت المال تصرف نمیتوانم کرد و شعرا درین باب قطعه ها گفتند چون یزید بکثرت جود مستظهر گشت بعدی پیغام داد که دست از برادران من باز دار تا من ازین شهر
بجای دیگر روم و عدی دست رد بر سینه ملتمس او نهاده هر دو فریق آماده قتال و جدال گشتند و بعد از محاربه بسیار عدی منهزم شده در قصر امارت متحصن گشته و لشکریان یزید
نردبانها نهاده بر بام کوشک بالا رفته عدی بن ارطاة را بدست آوردند و یزید بحبس او فرمان داد و گفت اگر تو برادران مرا میکشتی من ترا بزندان نمیفرستادم و چون یزید بر
ولایت بصره استیلا یافت اکثر متعارف آن دیار گریخته بعضی از ایشان بشام و برخی بکوفه رفتند و در خلال این احوال روزی به استحضار طبقات خلائق فرمان داد و چون مجتمع گشتند
با ایشان گفت که من شما را بکتاب خدا و سنت پیغمبر میخوانم و میفرمایم که با اهل شام جهاد کنید که حرب با شامیان بر محاربه ترک و دیلم فضیلت و رجحان دارد و جهه ایشان آن بود
که امیر المؤمنین حسین علی را بخواری و زاری کشتند و بر امیر المؤمنین علی لعنت کردند و میکنند و اولاد رسول از تعدی و حیف ایشان به ترکستان و هندوستان گریخته اند و چون یزید از
گفتن امثال این کلمات فارغ گشت بخانه رفت نضر بن انس بن مالک و حسن بصری بر در مسجد ایستاده با خلق گفتند که این یزید همانست که دیروز سرهای مسلمانان را از بدن
جدا کرده پیش بنی مروان فرستاد و امروز با ایشان مخالفت نموده دیباره (?) بر سر چوب کرده میگوید که من شما را بکتاب خدا و سنت پیغمبر دعوت میکنم اگر شما به قرآن و سنت
عمل میکنید او را گرفته بند نمائید چنانچه عمر بن عبد العزیز کرده بود تا غبار فتنه فرو نشیند و این سخنان را به یزید رسانیدند اما ملتفت نشد و در همان چند روز برادر خود
مروان را بر بصره خلیفه ساخته بنفس خویش با لشکرهای آراسته از شهر بیرون آمد و برادر دیگر خود عبد الملک را با اسلحه و بیت المال در مقدمه بجانب واسط روانه
ساخت و چون خبر گرفتن ابن ارطاة و استیلای یزید بن مهلب بواسط مسموع یزید بن عبد الملک گشت به ترتیب و تجهیز لشکر پرداخته برادر خود مسلمه و عباس
بن ولید را با سپاهی از ریگ بیابان افزون تر به دفع او نامزد گردانید و چون یزید از توجه ایشان آگاهی یافت با برادران و یاران خویش مشورت نموده
ایشان گفتند صلاح در آنست که این مقدار سپاهی که داری روی بفارس نهی تا به خراسان نزدیک باشی و اهالی آنجا متوجه شوند و قلاع و حصون آن نواحی در دست
تصرف تو باشد یزید گفت ای یاران من مانند مرغ نتوانم شد که آشیانه بر قله جبل سازد و حبیب بن مهلب گفت آن روز که بصره را گرفتی گفتیم که لشکری بکوفه باید فرستاد تا عبد الحمید را
اخراج نماید که او همانست که با ده هزار کس در برابر ما گذشتا دو نفر بود پیغام نتوانست آمد اگر کوفه را میگرفتیم شامیان نیارستندی که چنین دلیر بر سر ما آیند اکنون تدبیر دیگر آنست
که سپاهی فرستی تا ولایت جزیره را ضبط نماید و با بقیه لشکر متوجه شامیان شویم اگر غالب آمدیم فهو المطلوب والا پناه به جزیره بریم و لا محاله اهل حصون مردم آن بلاد که اکثر خوارج اند همه هواخواهان
تو اند بمدد ما آیند آن موضعی فسیح عریض است اگر عیاذا بالله شکستی بما رسید بگوشه بیرون توان رفت یزید جواب داد که نمیخواهم که این سپاه بسیار را از هم بگسلم و بعضی را بجای فرستم
و برخی را از پیش خود نگاه دارم اکنون توکل بر عنایت کردگار کرده بجنگ ایشان می شوم و هر چه اصحاب مشورت او را از هر باب منع میکردند مفید نیفتاد و عبد الله بن مهلب را در مقدمه
فرستاده خود از عقب روان شد و مسلمه جسری بر فرات بسته و از آب عبور نموده در برابر یزید فرود آمد و یزید شامیان را وزنی نمی نهاد و مسلمه را می گفت ملخی زرد بیش نیست و این سخن بسبب
آن میگفت که از غایت زردی و لاغری مسلمه را جرادة صفرا میخواندند و یزید عباس بن ولید را ابو نسطرلون (?) میخواند و در وقتی که جمعی با فرستاده صلح میخواستند و درین اثنا یزید بن مهلب سران سپاه
را طلبیده گفت میخواهم که دوازده هزار مرد ازین لشکر گزیده به برادر خود دهم تا بر شام شبیخون زند و چون روز شود ما با سپاه در رسیم و بقیه را طاقت و توان
کشش و کوشش نمانیم سمیدع گفت تو این مردم را بکتاب خدای و سنت پیغمبر دعوت نمودی و ایشان بر این جمله با تو بیعت کرده اند و اکنون میگویند که حرب کردن با مکر و شبیخون
جایز نیست الا بوجهی که یکی از روسای خوارج بود گفت سمیدع راست میگوید گفت شما با دیگر کلمه الیهم تا ایشان را بکتاب خدا و سنت رسول عمل می نماید و ایشان از مکر و فریب هم
بیحرمتی دین اسلام و ویران کردن کعبه و کشتن فرزندان رسول نکشند فرو نگذاشتند و این ملخ زرد و دیگر بیعت و حیله بر تو غالب اند آن قوم فائق است که امروز پیشدستی کنند و سمیدع
همه قدم پیش نهند ایشان را اتباع نموده او را ازین حرکت منع کردند و یزید دل بر حرب نهاده روز بازوی اهماده میمنه و میسره را به برادر خود حبیب و مفضل سپرد و مسلمه بر دست راست
جبلة بن مخرمة الکندی را باز داشت و بر دست چپ هذیل بن زفر را گماشت و هر دو لشکر چون بحر اخضر بجوش و خروش آمده تیغ و خنجر در یکدیگر نهادند و درین اثنا شامیان کشتی ها را که

حبیب بن حسین ترتیب داده بودند و تعقید و لبیریان چون دانستند که ایشان دل بمرگ نهاده اند و بجان خواهند کوشید متوهم شده گریختند و یزید با خواص خویش پای ثبات افشرده گفت
امیدوارم که دیگر دیدار ایشان نبینیم و در آن روز یزید بنفس خویش مباشر حرب شده خلق بسیار را بکشت و در پیش صف شامیان رفته مسلمه بن عبدالملک را مبارزت طلب نمود و مسلمه
با مقربان خود درین باب مشورت نمود محل بن عیاش گفت که یزید مبارز خراسان و عراق بلکه سرآمد مبارزان آفاق است باقی تو دانی مسلمه گفت راست میگوئی اما عار بود که او مرا بخواند
و من بیرون نروم محل گفت که در اینجا بمرگ شتافتن بجان خود نمی باید و مسلمه چون طالب بیابانبود از جای خود حرکت نکرد و در اثنای گیر و دار شخصی یزید را گفت که برادرت حبیب را کشتند
یزید گفت که بعد از وی مرا زندگانی بچه کار آید و من همیشه حیات را پس از هزیمت دشمن میپسندیدم و اکنون که حبیب کشته شد همت از دنیا دریافت ابو رویه گفت ایها الامیر تدبیر آنست که
بواسط باز گردی تا باری دیگر اهل بصره بما پیوندند و از اطراف لشکرها فراهم آورده مستعد پیکار شویم یزید جواب داد که مرگ پیش من آسان تر است از گریز ابو رویه گفت من بر تو می ترسم
ازین کوههای آهن یعنی سپاه شام یزید جواب داد که مرا ازینها چه باک من از امام حسین علی فاضل تر نیستم و در بلا مرا افتد آیا و تسلیم اگر جرأتی داری قدم پیش نه بعد از آن نائره حرب
اشتعال یافته بجنگی گرد و غبار پدید آمد که خطوط شعاعی را مجال ظهور نماند و قوت باصره از کار خویش باز ایستاد و چون هوا صافی گشت یزید و برادرش محمد و سمیدع را کشته
یافتند محمد جریر مصنف طبری گوید که چون محل بن عیاش الکلبی شدت محاربه یزید را مشاهده نمود با شامیان گفت که از شما که موافقت نمائید تا که این مردم را از جنگ یزید
باز داریم و طائفه از اهل جلادت با وی موافقت نموده یزید را احاطه کردند و گرد برگرد سپه برخواست که هم را هم را نمی شناختند و چون غبار بنشست یزید و محل را در معرکه افتاده دیدند
یزید مرده بود و محل رمقی داشت در میدان از وی پرسیدند که ترا چه کس زخم زد و چون مجال تکلم نداشت اشاره بیزید کرد که او مرا زخم زد و اشاره بخود کرد که من وی را کشتم و از
اعیان لشکر یزید سیصد کس در پنجه تقدیر اسیر و دستگیر شدند و مسلمه ایشان را بکوفه فرستاد و والی کوفه همه را بفرمان یزید بن عبدالملک گردن زد و مقارن قتل آن جماعت
نوشته مسلمه رسید که حاکم کوفه اسیران را اطلاق کند و چون خبر استیلاء اهل شام و روابط مسموع معاویه بن یزید بن مهلب گشت فرمود که اسیرانی که پدرش باو سپرده بود بکشتند و از آنجمله
یکی عدی بن ارطاط والی بصره بود و دیگری محمد پسرش و ابن مسکینان در حین قتل هر چند گفتند ای معاویه پدرت کشته شده و از کشتن ما نفعی نخواهد رسید معاویه نشنید در اکثر التماس مشوب
بشائبه غرض بود و معاویه بعد از قتل اسیران روی ببصره آورد و مجموع آل مهلب در آن ولایت جمع آمده بامارت مفضل مهلب اتفاق نمودند و کشتیها ترتیب داده عازم آن شدند که از
راه دریا بکرمان روند و از آنجا پناه بقلعه وداع بن حمید الازدی برند و این وداع مربی یزید بن مهلب بود و یزید در حدود هرموز قلعه بوداع سپرده بود و او را سوگند آن
داده که اگر صورتی روی نماید و فرزندان و متعلقان من التجا بتو کنند ایشان را در قلعه راه داده تقصیری در حمایت و محافظت آنجماعت ننمائی و چون خبر آل مهلب و بصره بسمع مسلمه رسید
هلال بن احوز تمیمی را با لشکری سنگین نامزد آن سرزمین کرد و ایشان این خبر شنیده و در کشتی باشتاب بکرمان رفتند و از آنجا بجانب قلعه وداع توجه نمودند و وداع در حصار را استوار
بست آل مهلب را راه نداد و آن بیچارگان بر ظاهر قلعه فرود آمده بودند که ناگاه شامیان بسر وقت ایشان رسیده آتش حرب افروخته شد و مفضل و زیاد و عبدالملک و مروان پسران مهلب
و معاویه بن یزید و منهال بن ابی عیینه بن مغیره و اولاد قبیصه بن مهلب را بکشتند و نعمان بن ابراهیم بن مالک اشتر و محمد بن اسحق بن محمد اشعث و پسر ملک هندوستان و غیرهم را اسیر کردند و
رؤوس کشتگان با مجموع اسیران بحیره پیش مسلمه فرستادند گویند که صد عورت از خاندان مهلب در آن میان بودند و چون مسلمه اسیران را بدید گفت من سوگند خورده ام که زنان
و کودکان مهلب را بفروشم و جراح بن عبدالله الحکمی گفت من ایشان را بصد هزار درهم بخرم تا سوگند امیر راست شود و مسلمه آنجماعت را بمبلغ مذکور فروخت اما این وجه را از جراح
طلب نداشت ذکر ولایت عهد هشام بن عبدالملک و ولید بن یزید و فوت او در آن اوان که یزید بن عبدالملک برادر خود مسلمه و عباس بن ولید را که برادرزاده اش
بود بحرب یزید بن مهلب فرستاد عباس بعرض رسانید که اهالی عراق غدار و مکاراند اگر ناگاه آوازه در افکنند که امیر وفات کرد و ما ندانیم که ولیعهد کیست ممکن که فتنه حادث شود که
تدارک نتوان کرد مصلحت آن بود که ولایت عهد ببرادرش عبدالعزیز بن ولید تعلق گیرد و چون مسلمه برین قضیه اطلاع یافت در خلوتی از یزید پرسید که نزد امیر برادر گرامی تر است یا برادرزاده
گفت برادر مسلمه گفت پس چرا هشام را ولیعهد نمیگردانی یزید گفت اگر مرا پسری بود چنین کردمی مسلمه گفت پسر تو هنوز خرد است صواب نیست که نخست مردم با هشام بیعت کنند و بعد از او
با پسر تو و یزید هم را برین جمله قرار داده بعیش و عشرت بسر می برد تا در [illegible] وفات یافت و بعضی گفته که سبب مرگ وی آن شد که جاریه که محبوبه او بود در ولایت اردن
ببستانی رفت و یزید دانهای انگور بجانب آن کنیزک می انداخت و او بدهان میگرفت ناگاه دانه در حلق وی بماند و بسیار بسر جنبید و بمرض موت گرفتار آمده در گذشت و یزید بکیفیت آن مرده
را نگاه داشته با وی چند نوبت مباشرت کرد و بعد از یک هفته که خواص و مقربان زبان بملامت وی گشادند رخصت داد تا به تدفین وی پرداختند و یزید از سر خاک متأسف باز گشته
بمنزل خود مراجعت نمود و هفت روز با هیچکس سخن نگفت و بهمان چند روز از غایت غم و الم بیمار شده وفات یافت مدت عمرش چهل سال و زمان حکومتش چهار سال و کسری بود
ذکر سلطنت هشام بن عبدالملک بن مروان هشام در چهل سالگی بر سریر حکومت نشست و او چون متولد گشت پدرش او را منصور نام نهاد و اما مادرش نام پدر

خویش هشام میخواندند و بالاخره عبدالملک متابعت سلیمان نموده بان امر راضی شد و کنیت هشام ابوالولید بود و نقلست که او در وقت وفات برادر خود در رصافه بود چون خبر مرگ
برادر شنید بعد از سه روز به دمشق آمد در سلخ شعبان سنه خمس و مائه بر تخت سلطنت نشست و عمر بن هبیره را از امارت عراقین و خراسان عزل کرده منصب او را بخالد بن عبدالله القسری داد
و در سنه ست و مائه میان دو گروه عظیم از عرب که در ولایت خراسان بودند نزاعی واقع شده حرب با اتجا میده و چند کس از طرفین کشته شدند و مسلم بن سعید که از قبل عمر بن هبیره امارت آنجا تعلق باو
میداشت و هنوز خالد رقم عزل بر ناصیه حال او نکشیده بود نصر بن سیار را بجانب بلخ بدفع آن حادثه فرستاد و نصر سعی بسیار در آن فتنه را تسکین داد و جمعی کثیر را چوب بسیار زد و در پیش ایشان را تشهیر (؟)
مسلم آمد و درین سال مسلم بن سعید بغزای ترکستان رفته چون بسمرقند رسید مکتوب خالد بن عبدالله را که بتجدید والی خراسان شده پیش او آوردند بمضمون آنکه این غزا که در خاطر داری تمام کن و بعد از آن
ایالت خراسان را به برادرم اسد گذار و مسلم بغزای فرغانه رفته مدت بیست روز با خاقان جنگ کرده و نصر بن سیار در آن حرب مردانگیها نمود و چون آن طایفه بر یکدیگر ظفر نیافتند هر یک بجای خود باز گشتند و درین
سال هشام بزیارت بیت الله رفته حج اسلام بگذارد و ابوالزناد گوید که من در آن سفر همراه هشام بودم که سعید بن عبدالله بن ولید بن عثمان بن عفان باستقبال او آمده در اثنای سخن در ادای دعای
خیر گفت ... نیست که اهل بیت تو همیشه درین مواطن بر ابی تراب لعنت میکرده اند اگر تو نیز بجز این سعی کنی دور نیست و این سخن بر هشام گران آمده جواب داد که بحج گذاردن آمده ام نه لعنت
کردن و از وی اعراض کرده بروی بهمن آورد و از مناسک حج بسعید گرفت و من آنچه در آن باب سعید گفتم ولید ... هرگاه که سعید را دیدی اثر انفعال در بشره او ظاهر گشتی و در سنه تسع و مائه هشام
خالد بن عبدالله و برادرش اسد را از حکومت خراسان و عراقین عزل کرده و سبب آن بود که اسد بن عبدالله امرای عرب را چوب زده سر و ریش ایشان را تراشیده و بند کرد یکی از آنها نصر بن سیار بود و
جهت تادیب امرا آن شد که در جنگ ترکان سستی کرده بودند و ایشان را اسد پیش برادر خود خالد فرستاده و اسد را ملامت و سرزنش نمود و بعد از عزل ایشان هشام حکم کلبی را بحکومت خراسان فرستاد و
چون از حکومت او روزی گذشت اشرس بن عبدالله سلمی بجای او منصوب شد و اشرس مردی فاضل بود و بجهت فضلی که داشت او را کامل میخواندند و در سنه عشر و مائه مقتدای این زمان حسن بصری
وفات یافت مدت حیات او هشتاد و نه سال بود و محمد بن سیرین که در علم تعبیر نظیر نداشت هم درین سال فوت شد و عمرش به هشتاد رسیده بود و هم درین سال فرزدق شاعر در نود و یک سالگی عالم فانی
را پدرود کرد آورده اند که در آن ایام شخصی پیش ابن سیرین آمده گفت که در خواب چنان دیدم که مرغی از آسمان فرود آمده بر درختی نشست و شکوفهای آن درخت را تمام خورده پرید ابن سیرین متغیر
شده گفت این نشانه مرگ ماست گویند که شخصی نزد ابن سیرین رفته گفت مردی را بخواب دیدم که برهنه دو ساق او موی بسیار بود ابن سیرین گفت تعبیر آنست که بسبب قرض و دادن آنرا در محبس
گردانند و در زندان بمیرد و بعد از آن چون بسمع ابن سیرین رسانیدند که آن شخص ترا این کیفیت در خواب دیده گفت انا لله و انا الیه راجعون و قرض او مبلغ سی هزار درهم رسیده باشد و بامر غرما و حکم قاضی محبوس
گشت و در زندان وفات یافت یکی از ملیحا (؟) ... که گفتی داشت بادای قرض او قیام نمود و در سنه احدی عشر و مائه هشام بن عبدالملک اشرس را از امارت عراق و خراسان عزل فرموده جنید بن عبدالرحمن
را بجای او منصوب گردانید و سبب عزل او آن شد که شهداد بن خالد الباهلی که یکی از عظمای امرا و مقربان بارگاه سلطنت بود از وی پیش هشام شکایت کرد و موجب تربیت جنید این بود که تحفه پیش ام حکیم
بنت یحیی بن الحکم گردن بند قیمتی که بخراج ملکی می ارزید تحفه برده هشام را این هدیه موافق افتاده جنید دیگری بهتر از آن پیشکش او کرد و ذکر قتل جراح در جنگ ترکان و فرستادن هشام عمرو
بن سعید را بحرب ایشان چون جراح بن عبدالله الحکمی بولایت خزر رفته و کشش و غارت او سیر کرده بآذربایجان برگشت ملک خزر پیش خاقان و اصحاب اتراک فرستاده از ایشان در محاربه
جراح استعانت نمود خاقان و سایر ترکان ملتمس او را اجابت نموده سیصد هزار مرد جنگ آمدند و لشکر خاقان به آن جماعت از دربند گذشته در موضعی که آب کر و ارس جمع میشود فرود آمدند و لشکر بطرف
جوانب دیار اسلام فرستاده بنهب و قتل فرمان داد و در آن اوان سپاه جراح پراگنده بودند با آن مقدار مردم که داشت از اردبیل بمیزان (؟) آمده سپاهی که به سولان نزول کرده در آنجا یکی از عظمای آذربایجان
مروانشاه نام که تا غایت متعلق قلاده اسلام نگشته بود با جراح گفت سپاه مخالف بسیار است و لشکر تو اندک صلاح در آنست که جبل سولان را پس پشت خود کنی و جای خویش محکم ساخته از هشام بن عبدالملک استمداد
نمائی جراح گفت هیهات هیهات ای مروانشاه زبان شما بعد ازین گویند که جراح بد دل شده و از محاربه دشمنان خدای تعالی احتراز و اجتناب نمود و آنگاه جراح روی بجانب خاقان نهاده چون تلاقی فریقین دست داد و
صفها آراسته شد مروانشاه از جراح پرسید که دین شما چنین است که هرکس که در حرب با اعدای ملت کشته شود ماوای وی جنت باشد و درین هیچ اشتباهی نیست پس مروانشاه غسل کرده سلاح پوشیده بمعرکه در آمد و
چندان جنگ کرد که شهید گشت و حربی سخت اتفاق افتاد و در جنگ ارباب اسلام روی بانهزام نهادند یکی از ملاعین جراح آواز برکشید که ای مسلمانان ببهشت آیید نه بدوزخ و رضای رحمن طلبید نه خوشنودی شیطان
و از این سخن عروق عصبیت ایشان در حرکت آمده باز گشتند و نیران قتال اشتعال یافته مقاتله ... روی نمود آخر الامر ... وزیده جراح بعز شهادت فایز گشت و زن و فرزند او اسیر شدند و خاقان
تیغ در اهل اسلام نهاده جمعی کثیر را بقتل آورد و لشکر ترک بولایت ایران و آذربایجان در آمده هر کرا از مسلمانان یافتند کشتند و این خبر بسمع هشام رسیده اضطرابی عظیم نمود و در باب دفع مخالفان
با خواص و نزدیکان مشورت کرده از ایشان استطلاع فرمود که بحرب خاقان کرا نامزد کند بعد از استشاره و استخاره قرعه اختیار بر سعید بن عمرو الحرشی افتاد و هشام بن عبدالملک صد هزار درهم باو بخشیده هر چه
ملتمس او بود در امر لشکرکشی مبذول داشت و سعید با لشکری تمام از شام بجزیره آمده متوجه آذربایجان شد و چون بارض ارزن رسید جمعی از یاران جراح پیش او آمدند و خسته بودند و او را از کماهی حالات
اعلام دادند سعید و سایر مسلمانان رقت بسیار کردند و سعید ایشانرا از اموال بسیار و اسلحه بسیار داده باز گردانید و از شهر ارزن روان شده بعد از قطع مسافت نزدیک خلاط لشکرگاه ساخت و در آنجا توقف

نمود تا شهر بفتوح گشت و کافران را در عرصه تیغ آورده غنیمت بسیار یافت و بر لشکریان قسمت کرده بسرعت رفت و از آنجا متوجه بیلقان شده و در آن موضع شنید که پسر خاقان یکی از قلاع مسلمانان را محاصره دارد
و مهم بآن منجر شده که قلعه را تسلیم نمایند و سعید یکی از ملوک زادگان فارس را که او را خداوند اسب ابلق گفتندی و بلغت اهل خود سخن گفتی طلبیده گفت تو مرد مسلمانی توانی که خود را بحیله ای بپای قلعه رسانی
و بگوئی که مردانه باشید و قلعه را تسلیم مکنید که اینک مدد شما رسید و آن مرد بدل اجابت کرده روان شد و روز دیگر جمعی از ترکان او را گرفته پرسیدند که تو چه کسی و بکجا میروی گفت سردار لشکر عرب مرا فرستاده تا اهل
حصار را از وصول مقدم او آگاه سازم مردم بیچ گفتند اگر خلاصی خویش میخواهی بپای قلعه رفته با اهالی آن بگوی که بیهوده زحمت کشیده حصار را تسلیم کنید که مدد شما دور است ملکزاده سخن ایشان را قبول کرده قریب
بدروازه قلعه رفت و آواز برکشید که ای مسلمانان مرا میشناسید گفتند بلی خداوند اسب ابلق توئی ملکزاده گفت مژده باد شما را که سعید بن عمرو با سپاه لاتعد و لاتحصی به بیلقان است و درین دو سه روز باین نواحی
خواهند رسید باید که مردانه باشید که فوج نزدیک است مردم حصار چون این خبر فرح افزا شنیدند غلغله تکبیر باوج فلک اثیر رسانیدند و ترکان بر در قلعه ملکزاده را پاره پاره کردند و چون خبر توجه سعید بمخالفان
راه تحقق شد از ظاهر شهر کوچ کرده بجانب اردبیل رفتند و آن مسلمانان از تنگنای محاصره خلاص شده دو هزار نفر از ایشان بسعید ملحق گردیدند و درین اثنا شخصی بر اسب خنگی با جامهای سفید سوار پیش سعید
آمده بروی سلام کرد سعید جواب سلام او باز داده پرسید که تو چه کسی گفت من یکی از بندگان خدایم ای سعید اگر طالب عز و غنیمتی برخیز که ده هزار کس از خزریان با پنج هزار مسلمان که اسیر شده اند در فلان موضع
فرود آمده اند آن شخص چون این بگفت سعید در لشکرگاه خود فرمود تا ندا کردند که هر که تمام سلاح باشد با امیر بیاید و دیگران در معسکر باشند و چهار هزار مرد مستعد با او روان شده و سعید جاسوسی فرستاده
معلوم کرد که سخن آن سوار مطابق واقع بوده و هنگام سحر لشکر خود را منقسم بچهار قسم کرده و در آخر شب بیخبر بر مخالفان رسیده تیغ در ایشان نهادند و معدودی چند گریخته صورت واقعه را معروض پسر
خاقان گردانیدند و اسیران اهل اسلام خلاص شده و سعید غنیمت فراوان یافته بلشکرگاه خود مراجعت نمود و هنوز در منزل قرار نیافته بود که باز صاحب اسب خنگ پیش او آمد و سعید
چون او را دید گفت ای مرد ناصح کجائی که من برای تو صله مهیا کرده ام گفت الیقین است که آن نزد امیر محفوظ تر خواهد بود و لیکن آمدن بجهت تو برای آنست که ترا بر غنیمت دیگر دلالت کنم
سعید پرسید که آن کجاست گفت اینک لشکری از خزریان با مال و خواسته فراوان و حرم جراح بن عبدالله بازگشته بولایت خود میروند و بفلان موضع رسیده اند اکنون اگر آهنگ ایشان کنی وقت
سعید سپاه خود را جمع آورده متوجه مخالفان گشت و چون نزدیک بایشان رسید قریب بیست هزار سوار آراسته دید که بسیاری از اسیران مسلمانان همراه داشتند و سعید با غازیان تکبیر گفت
بر کافران حمله کردند و اکثر اتراک بقتل آمده اسیران اهل اسلام رهائی یافتند و سعید منتسبان و متعلقان جراح را از اموال فراوان ایشان بخشید و پسر خاقان بر کیفیت این قضیه اطلاع یافته گشته
جهان بروی تنگ و تاریک شده و آهنگ حرب ساز داده روی بانتقام سعید آورد و سعید نیز به بیلقان ... که در تحت فرمان ... داشت بسرعان فرستاده استمداد ... فرموده
و درین اثنا باز خداوند اسب سفید نزد سعید آمده سلام کرد و سعید ببشاشت تمام جواب سلام او باز داده گفت تو مرد مبارک قدمی و ببرکت نفس تو دو نوبت بر اهل عدوان ظفر یافتیم و فضل بسیار
نذر تو کرده ام چرا نمیستانی آن شخص گفت که بوقت حاجت طلب خواهم نمود و اکنون اگر میل جهاد و اخذ غنیمت داری تهیه اسباب حرب بپرداز که پسر خاقان با چهل هزار کس می آید و سعید سپاه خود را
دلداری نموده بر عزم جنگ سوار شد و هر دو گروه نماز دیگر بیکدیگر رسیده در حرب پیوستند و چون آفتاب بحد افول رسید لشکر مغول بهزیمت رفته بسیاری کشته گشتند و سعید بخیمه خود معاودت نمود علی الصباح
صاحب اسب خنگ پیش سعید آمد گفت ایها الامیر محاربه را آماده باش که پسر خاقان لشکرهای پراگنده را گرد کرده داعیه آن دارد که دست برد نماید و لیکن مترس که باری سبحانه و تعالی ترا یاری دهد
و سعید طائفه را بضبط اعمال و اثقال تعیین فرموده با جمهور سپاه سوار شد و چون تلاقی فریقین روی نمود سعید گفت ... پسر خاقان کجا ایستاده است گفتند در فلان موضع که سری بر سر چوب زده اند
سعید پرسید که آن سر کیست گفتند که از جراح بن عبدالله است سعید زبان به استرجاع گشاده با دلیران لشکر متوجه آنجانب گشت و ضربتی بر تاج پسر خاقان زد و از صدمت آن از پشت زین بروی زمین افتاده جمعی
گرد او درآمده اسب کشیدند تا سوار شد و آتش محاربه زبانه کشیده گروه انبوه بقتل آمدند و آخر الامر نسیم ظفر و نصرت بر پرچم رایت اهل ملت وزیده مخالفان روی از معرکه برتافتند و غنیمت تمام بدست ارباب اسلام
افتاده خمس او را بجانب هشام فرستاد و گویند که سعید غنایم را بر چهل هزار کس قسمت کرده بهر یک هزار و هفتصد دینار رسید و چون خبر انهزام پسر خاقان بسمع هشام رسید سعید بن عمرو الحرشی را طلبید و حکومت آن دیار
و شیروان را به برادر خود مسلمه ارزانی داشت و مسلمه بآن بلاد رفته از دربند بگذشت و با مردم دشت قبچاق در آن نواحی محاربه نموده بازگشت و در آن اوان گماشتگان هشام در ولایت مشرق ...
غزوات کردند چنانچه تفصیل آنها در کتب مغازی مسطور است ذکر تفویض امارت خراسان بنصر سیار در سنه ست و عشرین و مائه هشام بن عبدالملک جنید بن عبدالرحمن را از امارت
خراسان عزل کرده منصب او را بعاصم بن عبدالله داد و سبب عزل او آن شد که فاضله دختر یزید بن مهلب را بی رخصت هشام در حباله نکاح آورده بود و در هنگامی که عاصم بخراسان رسید جنید وفات یافت
و در سنه سبع و عشر و مائه قلم عزل بر ناصیه حال عاصم نیز کشیده امارت آن دیار را باسد بن عبدالله القشیری ارزانی داشت و چون خبر فوت اسد در سنه عشرین و مائه بسمع هشام رسید با عبدالکریم بن سلیط الحنفی
که بر احوال خراسان صاحب وقوف بود مشورت نمود که به ایالت آن دیار کرا فرستد که از عهده مهمات کما ینبغی تقصی نماید عبدالکریم گفت خدیع بن علی الازدی که مردی عازم و صاحب رای است و کرمانی مشهور
هشام پرسید که او را کرمانی چرا گویند عبدالکریم گفت در آنوقت که مهلب بن ابی صفره در ولایت کرمان بجنگ ازارقه اشتغال داشت پدر خدیع ملازم مهلب بود و خدیع در آن ولایت کرمان متولد گشت
هشام گفت او لایق این مهم نیست و عبدالکریم یک یک امرای عرب را که در خراسان بودند نام میبرد و هشام اعراض میکرد تا سخن عبدالکریم منجر بنصر بن سیار شد هشام گفت که او سزاوار این کار است عبدالکریم گفت

که چنین است اما قبیله و عشیرت او در خراسان کم اند هشام گفت این چه سخن باشد عشیرت وی منم آنگاه هشام منشور امارت آن مملکت بنام نصر نوشته بدست عبدالکریم مذکور پیش نصر فرستاد و نصر ده هزار درهم بعبدالکریم داد و مجموع امرای عرب را اطاعت و انقیاد نمودند و او ربع دیار خوارزم و بلاد خراسان با مردم ضابطه کاروان گماشته و ولایتی که در تحت تصرف وی بود آبادانی و معموری گشت و نصر بن سیار تا آنزمان که ابو مسلم خروج کرد والی خراسان بود **ذکر ظهور و قتل زید بن علی بن حسین بن علی** در سنه احدی و عشرین و مائة زید بن علی مردم را به بیعت خویش دعوت کرده مخالفت هشام اظهار کرد و بعضی از روایات چنین گفته اند که سبب مخالفت زید آن بود که او و داود بن علی بن عبدالله بن عباس و محمد بن عمر بن علی بن ابیطالب بدیدن خالد بن عبدالله القسری رفتند و او ایشانرا جوایز گران و صلات لایقه داد چون خالد از امارت عراق معزول شد یوسف بن عمر بجای او نشست و بهشام نوشت که خالد از زید ضیاعی خریده بده هزار درهم و زر تسلیم نموده ضیاع را نیز باو گذاشته است و هشام زید را با داود و محمد بشام طلبیده از این صورت استفسار نمود و زید و رفیقانش سوگند یاد کردند که بغیر جایزه که از خالد گرفته اند هیچ صورت دیگر واقع نشده و هشام ایشانرا در این سوگند تصدیق نموده اما گفت بعراق پیش یوسف باید رفت و بحضور یوسف و خالد در این قضیه سخن باید گفت و ایشان بکراهت بجانب عراق رفته چیزی بر زید ثابت نشد و چون رخصت انصراف یافته بقادسیه رسیدند اسلاف کوفیان بزید رسیده که بکوفه معاودت نماید تا زمام خلافت در قبضه کفایت او نهند و زید عازم کوفه شده هر چند یاران نصیحت کردند مفید نیفتاد و در روایتی آنکه چون یوسف بن عمر خالد بن عبدالله را گرفته مطالبه نمود و یزید بن خالد دعوی کرد که پیش زید بن علی و داود بن علی بن عبدالله بن عباس و غیر هما از قریش ودیعتی چند دارم و هشام این سخن را شنیده ایشانرا طلبید و از این صورت استکشاف نموده آن جماعت منکر شدند هشام ایشانرا گفت پیش یوسف باید رفت تا تحقیق آن قضیه پردازد آن طایفه گفتند که یوسف بر ما ظلم خواهد کرد و هشام بیوسف پیغام داد که فلان و فلان را پیش تو فرستادم باید که ایشانرا با ابن خالد مواجهه کنی اگر اقرار کنند بمقران ایشان در [illegible] و اگر انکار نمایند از یزید حجت و بینه خواه و بر تقدیری که یزید از اقامت بینه عاجز آید ایشانرا سوگند ده و چون قسم یاد کنند دست از ایشان باز دار و آنجماعت بالضرورة بعراق پیش یوسف رفتند و یوسف یزید بن خالد را از زندان بیرون آورده با ایشان مواجهه کرد و یزید در مجلس گفت که میان من و این طایفه هیچ معامله نیست و بنابر بدخوئی و شکنجه و تعذیب این نوع سخنان گفتم و یوسف در خشم رفته گفت [illegible] و امیر هشام آتش را ساکن [illegible] فرمود تا یزید را بزندان برده چندان عقوبت کردند که هلاک شد و در باره اشراف عرب نیکوئی و احسان کرد و دران [illegible] زید بن علی را [illegible] تفضیل نمود و زید و داود و محمد بن عمر بن علی بن ابیطالب بکوفه متوقف شده با اصحاب بمدینه رفتند و کوفیان باز آغاز فتنه کردند با زید بن علی با آنکه سید هست که آبا و اجداد او چنین فرع سعادت در میان آمد بقول اهل عذر [illegible] شهید بساط دعوت قیام نموده و در این مقام حکایتی مناسب بخاطر گذشته قلم مشکین رقم تحریر آن پرداخت در ایام سلطنت پادشاه شهید میرزا ابوسعید طایفه از اطبا مرضی را در [illegible] قضات و شهبا [illegible] و آن بیچارگان در یکدیگر شستند و طبیبان همچنان بر معالجه خویش اصرار نمودند جناب افادت مآب مولانا [illegible] که بلطف طبع در میان اهالی شهرت داشت بدو میگفت که مرا چندان از اطبا تعجب نیست بلکه از جماعتی تعجب که با آنکه سید اند هیچ مرض [illegible] مبتلا شود از دست ایشان جان بحق برد آن قوم را علیه [illegible] شناخته از ایشان استعلاج می نمایند بالجمله چون زید در کوفه اقامت نمود کوفیان بخدمت او آمد و شد آغاز کردند و گفتند خلافت ارث و استحقاق تو است اگر تو توقف نمائی [illegible] مقام امامت علیهم و زید بدعوت مشغول شد بقول اکثر مورخین چهل هزار کس با او بیعت کردند و این قضیه بسمع یوسف که والی کوفه بود رسید پیغام داد که ترا از این شهر بیرون باید رفت و زید در توقف [illegible] بهانه [illegible] شده یوسف در باب رفتن او الحاح نمود و زید بقادسیه رفت طایفه از معارف کوفه از عقبش رفتند و با او ملحق شده گفتند که ما چهل هزار نفریم که در رکاب تو جان باختن هوس داریم و از اندک مردم شام که در این ولایت اند هیچ باک نداریم کسیکه همراه تو جان باختن هوس دارد هیچ [illegible] و اندیشه [illegible] ندارد اکنون ملتمس آنکه بدلی قوی [illegible] فسخ عزیمت نمائی تا از ایشان انتقام کشیم و هر چند زید میگفت که من میترسم که بعهد خویش وفا نکنید و مرا باعدا بسپارید ایشان پیمان خود را با ایمان مغلظه موکد ساختند و داود بن علی بن عبدالله بن عباس با زید گفت که باین جماعت اهل کوفه مغرور مشو و بعهد ایشان اعتماد منمای که این جماعت از اولاد آن مردم اند که با علی بن ابیطالب بیوفائیها کردند و بعد از بیعت روا ندیدند و حسن و تیغ بروی حسین کشیدند کوفیان گفتند که داود بر تو حسد میبرد و گمان دارد که اهل بیت او بخلافت اولی و احق اند و امثال این کلمات بسیار گفتند تا زید همراه ایشان بکوفه بازگشت و داود بمدینه رفت و چون زید بشهر درآمد سلمة بن کهیل با او گفت که ترا بخدا سوگند میدهم که چند کس با تو بیعت کرده اند گفت چهل هزار کس گفت با جد تو چند هزار کس بیعت کرده بودند گفت هشتاد هزار کس گفت که چند کس از ایشان بعهد و پیمان برفتند گفت که سیصد کس سلمه استفسار نمود که جد تو فاضلتر بود از تو یا تو فرمود که او فاضل بود و این سلمه گفت که آن قرن بهتر بود یا این قرن گفت آن قرن سلمه گفت بعد از آنکه مردم آن قرن با جد تو وفا نکردند تو از ایشان طمع چه داری اکنون مرا رخصت فرمای تا از این دیار بیرون روم تا آسیبی بمن نرسد و زید داد و سلمه بیمامه رفت و در اثنا عبدالله بن حسن [illegible] زید نوشت [illegible] فرستاد و چون اراده ازلی بشهادت او متعلق شده بود هیچ فایده بر آن مترتب نگشت و زید در کوفه بدعوت مردم مشغول بود و هر چند [illegible] تا هلال محرم سنه اثنی و عشرین و مائة در دعوت [illegible] و در این سال زید مردم خود را گفت که مستعد خروج و اشتغال نمائید و بعهد خویش وفا کنید و در این اثنا سلیمان بن سراقه بارقی از کوفه پیش یوسف بن عمر که در آنوقت بجزیره رفته بود [illegible] او را از حال زید و اتفاق اهالی کوفه با وی آگاهی داد و یوسف همت بر دفع او مقصور داشته بکوفه آمد و جمعی از سرهنگان را فرمود تا در شهر بجستجوی وی مشغول بودند و در خلال این احوال طایفه از معارف کوفه که با زید بیعت کرده بودند پیش آنجناب رفته گفتند رحمک الله در شان ابوبکر و عمر چه میگوئی فرمود که من درباره آن دو کس بجز نیکوئی چیزی نمیگویم و بعضی از قوم [illegible] از من نگفتند که [illegible] ایشان [illegible] چون [illegible] امر [illegible] کتاب خدا و سنت رسول عمل نموده هیچکس ظلم نکرده [illegible] گفتند که بنی امیه [illegible] میگوئید که [illegible] کتاب خدا و سنت

ریخته و از افروختن آتش انتقام جانها بآمده خاکسار جماعتی که ایشان از مذهب و سیرت این پادشاه و مردانگی و شجاعت چنین چنین مع ذلک بگواهی سید المرسلین شما از اهل دوزخید مروان شما از عار نسب پدر از تو و اشکال
و دزدان شما از غیبت جاهلیت و غلبه شهوت سر خویش بالا نتوانستند کرد و عتبه که صاحب علم بود در روز بدر بر تست شما است و هند که جگر خوار عموی پیغمبر بود متعلق بشما است و صخر بن حرب یعنی ابوسفیان که در ایام
جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار بود و چون فی الجمله او را ترقی دست داد چند نوبت لشکر بجنگ مصطفی کشید و بعد از آنکه در زمره اسلام انتظام یافت هرگز بحسن اعتقاد و توفیق هم نیافت از شما است
و معاویه که حضرت رسالت هفت نوبت باد جنین و خیانات فرموده و اسن و رئیس پیشوا و مقتدای شما است و او با این همه دعوی مصطفی حرب نموده زیاد ولد الزنا را در نسب با خویش ملحق ساخت و ذات القلادة
را که منکوحه ابو بود طلاق داده در حباله نکاح آورد و چون دولت وی به آخر رسید پسر خویش یزید را ولیعهد ساخت تا سنن سید المصطفی آثار را بر انداخت و بجای هر سنتی بدعتی نهاد و او را راقت و بادلیر و مخصوص گردانید
بر شتم علی بن ابیطالب تسلط داده و عقبه بن ابی معیط که نسب او را محمد رسول الله از قریش نفی کرده بود بخود ملحق ساخته و از اقربا خویش او را زن داده بود و او جهود بود از اهل صفوریه که امیر المؤمنین علی بغیر مود بهتر
خلایق گردنش را زد و عار از شما است بسا شید شخصی چنین ستوده و ولید بن عقبه از شما است و پسرش ولید که در کوفه خمر خورده با امامت نماز بامداد قیام نمود و بجای دو رکعت چهار رکعت دیگر گزارد و او را حق تعالی در قرآن مجید
فاسق خوانده حیث قال أفمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون مرضی محمود شما است و عبد الملک مروان که فاضلترین یاران و عادلترین امیران او حجاج ملعون بود بزرگترین شما است و جماعتی
بدکاران و خاینان و غداران که اولاد پیغمبر را کشتند منجنیق نهاده سنگ پلیدی بجانب خانه کعبه انداختند از جمله اعوانان و انصار شما بوده اول شما بدکار و اوسط شما ظالم و آخر شما بدکار و شریف شما خمار
و وضیع شما غدار است و چون پیر از تقریر امثال این کلمات که تفصیل آن در تاریخ اعثم کوفی مسطور است فارغ گشت هشام حیران مانده ندانست که در جواب چه گوید مغموم و مهموم عنان عزیمت بجانب
سپاه منعطف گردانیده با غلام خویش گفت که دیدی بر این پیر چه رسید هیچ از کلمات او یاد گرفتی که توانی گفت غلام گفت بخدا سوگند که من از کلمات او مدهوش و متحیر شدم بنوعی که نام خود را
فراموش کرده بودم و از آن مهابت حرفی یاد نتوانستم گرفت و چند بار قصد کردم که شمشیر کشیده سرش را بیندازم زهی کافر پیری و فصیح تکلمی و قبیح مردکی که آن بود هشام گفت که اگر بخلاف این می گفتی
گردنت را میزدم زینهار که اگر بر خاطر تو چیزی از آن سخنان مانده باشد با کس نگویی که در معرض تلف آیی و چون هشام بلشکر ملازمان پیوست فوجی از ایشان را گفت که پیری با این شکل و هیات
در فلان موضع است او را نزد من آورید و آن جماعت در آن صحرا و بیابان بجستجوی او اشتغال نموده او را نیافتند چه بعد از مراجعت هشام بر ضمیر پیر گذشت که آن سوار حاکم ایام است و بطلب وی
کسان خواهد فرستاد لاجرم بتعجیل تمام روی براه آورد که طریق آمد و شد هیچ یک از خواص و عوام نبود و هشام پیوسته در آن اندیشه بود که آن شخص را بچنگ آورد و همیشه با تأسف و تحسر سخن رود که چرا از بردن
و گرفتن او تاخیر و تسویف جایز داشتم غلام هشام گوید که من کلمات آن پیر را من اولها الی آخرها بر خاطر داشتم بنابر مصلحت وقت پیش هشام انکار کردم و تا او در قید حیات بود اظهار اسرار نکردم

ذکر وفات هشام بن عبد الملک و بعضی از سیر تمامی او

در سنه خمس و عشرین و مائة هشام بن عبد الملک بمرض ذبحه جان بقابض ارواح سپرد و مدت سلطنتش بقول صاحب
مروج الذهب نوزده سال و نه ماه و دو روز بود و بخل بنهایت بر وی استیلا داشت از عقال بن شبه روایت کنند که گفت در وقتیکه هشام مرا بجانب خراسان فرستاد قبای قطنی در بر داشت او بوصیت
من مشغول شده که چه گوئی و چون کن و من نظر بر آن قبا دوخته بودم در آن اثنا از من پرسید که در این جامه چرا بسیار می نگری گفتم آیا این جامه همانست که پیش از تلبس بلباس خلافت در بر می
دیده ام یا غیر آنست فرمود همانست گویند که روزی هشام بتماشای از بساتین خویش در آمد و جمعی از ندما که در ملازمت او بودند از اثمار آن بوستان خوردن گرفتند و بعد از لحظه گفتند که خدای تعالی
بر ثمرات این بستان برکت کناد هشام گفت چون هیچ نماند اثر برکت در کجا پدید آید آنگاه باغبان را طلبیده گفت اشجار مثمره را بر کن و بجای آنها درختان زیتون نشان که بار آنها را کسی نتواند خورد
عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس گوید که دفاتر دواوین بنی امیه را جمع نموده احتیاط کردم که هیچیک را اصح بنسبت پادشاه و رعیت اصلح از دفترهای دیوان هشام نیافتم و ابو جعفر
منصور عباسی در امور مملکت متابعت هشام کرده و از ابن هشام مروی است گوید که چهار هزار اسب در طویله او جو میخورد و مدت حیات هشام پنجاه و پنج سال بود

ذکر سلطنت ولید بن یزید بن عبد الملک موسوم بخلیع

چون ولید نزد هشام بن عبد الملک حرمتی تمام داشت تا آن زمان که اظهار شراب خوردن و ارتکاب ملذوذات نفسانی کرد و در سنه ست و عشر و مائة هشام
او را امیر قافله حاج ساخت و ولید در آن سفر سگان شکاری در صندوق بار کرده مصحوب خویش گردانید و شراب بسیار همراه خود برده خیمه بزرگ ترتیب داد و داعیه آن داشت که آن خیمه را بر بام
کعبه نصب کرده با کنیزان مغنیه شراب خورد و ندما او را مانع شده گفتند که این معنی موجب بدنامی تست و بدنامی و بوسیله تهاون او در دین هشام خواست که او را از ولایت عهد خلع نموده پسر خویش
مسلمه را ولیعهد گرداند و ولید این سخن از هشام شنیده با او امتناع نمود و چون در خمر و طلب لذات مبالغه مینمود هشام میگفت بخدا سوگند که مرا معلوم نیست که ولید مسلمان باشد زیرا که هیچ از منکرات
نیست که او مرتکب آن نشود و ولید در آن وقت بهشام نوشت بیت ایها السائل عن دیننا نحن علی دین ابی شاکر و کنیت مسلمه بن هشام ابو شاکر بود و بسبب این بیت هشام بر پسر خود غضب کرده
گفت اگر تو شراب نخوردی ولید این سخن نگفتی و بالجمله رنجش هشام از ولید بآن مرتبه رسید که او را از دمشق اخراج نمود و ولید کاتب عیاض خود را در دمشق بر سر مهمات خاصه خود گذاشته در ناحیه
اردن مقیم گشت و در خاطر ماندگی هشام با ولید یوما فیوما ازدیاد می یافت تا خراج الیوم را که جهت ولید مقرر کرده بود باز گرفت و عیاض را در زندان کرده انواع ایذا بمتعلقان او رسانید گویند
که در صباح روزی که خبر مرگ هشام بولید خواست رسید ولید با زهیر بن سعد بن ابی عمر گفت که هرگز هیچ دوشی شبی بر من نگذشت زیرا که بیداری نسبت بهشام خیالات عجیبه

روی می‌نمود و چون بجواب رقعه مژده بخلافت رسید گفتم اکنون از خیر تا سوار شده و درین صحرا و بیابان سیر کنیم و چون ولید و زبیر از خانه بیرون آمده اندک مسافتی قطع کردند از دور جمعی پدید آمدند و از بعد گفت که این جماعت رسولان هشام اند خبر او برای ایشان تحقیق نمائی و آن قوم چون نزدیک رسیدند پیاده گشتند و از آن جماعت دو کس پیشتر آمده بخلافت بر وی سلام کردند و ولید گفت که هشام وفات کرده گفتند بلی ولید از حال کاتب خود عیاض پرسید جواب دادند که او تا وقت نزع هشام در زندان بود و در آن وقت بیرون آمده خزاین را مهر کرد و بعد از آن هشام را اندک فاقتی دست داده چیزی طلب کرد و ندادند گفت انا لله و انا الیه راجعون او را دانستیم که خزانه دار ولید بوده ایم و چنان محتاط وفات یافت از خزانه کفن طلبیدند نیافتند و میسر نشد تا غلام هشام غالب نام بتکفین وی پرداخت فاعتبروا یا اولی الابصار و چون ولید بر سریر حکومت نشست عباس بن عبد الملک بن مروان را فرمود که برصافه رود و ترکات هشام را ضبط نماید و هر چه از اعمال فرزندان وی باید تصرف کند و متعرض مسلمه بن هشام نشود و ولید مسلمه را بجهة آن ممتاز گردانید که در رعایت جانب متعلقان و منتسبان ولید نمودی و عباس برصافه رفته بموجب فرموده عمل نمود آورده اند که ولید اصحاب هشام را بسیار بیازرد و در تضییق معاش و احوال ایشان میکوشید روزی یکی از خدام هشام بر سر قبر او آمده گفت یا امیر اگر ببینی که ولید با ما چه میکند بدانی که ترا نعمتی است که شکر آن بتقدیم کسی نباشد گویند که ولید در ایام حکومت خویش امر فرمود تا زمینگیران و کوران دیار شام را تعلیم کردند و بجهة ایشان وظیفه تعیین نموده هر یک را از آن جماعت خادمی داد و برهنگان را جامه پوشانید و برای عیال مردم طبیب و کسوت فرستاد و در رسومات لشکریان بیفزود و مطالب و مسئولات حاجتمندان بانجاح مقرون گردانید ذکر مقتل یحیی بن زید بن علی بن حسین یحیی بعد از قتل پدر بجانب خراسان رفته در بلخ بیک پیشه که او را حریش میگفتند آنجناب را در سرای خویش پنهان ساخت و چون هشام وفات یافته ولید حاکم شد یوسف بن عمر و بنصر بن سیار نوشت که یحیی را مقید ساخته بعراق فرستد و نصر بعد از تفتیش و تحقیق حریش را گرفته تکلیف کرد که یحیی را تسلیم نماید او منکر شده نصر فرمود تا ششصد تازیانه بر وی زدند و حریش سوگند یاد کرد که اگر هزار تیغ بر من زنند و یحیی در زیر قدم من باشد قدم بر ندارم قریش پسر حریش چون دانست که پدرش کشته خواهد شد گفت دست از پدر من باز دارید تا یحیی را بشما سپارم و بدلالت قریش نصر یحیی را گرفته محبوس گردانید و خبر او بولید فرستاد و ولید بنصر پیغام کرد که او را مطلق العنان گرداند و نصر بن سیار دو هزار دینار به یحیی داده گفت باید که از خراسان بیرون روی و یحیی از مرو بسرخس رفته و از آنجا متوجه نیشاپور شده در هنود آن دیار حاکمی استحکام او را پیش آمد و یحیی با ایشان گفت که بامداد شما احتیاج نیست و جز وقت شود بهای آنها را بشمار تسلیم خواهیم نمود و چهارپایان ایشان را ستانده و الی نیشاپور عمرو بن زراره خبر بنصر فرستاد که یحیی با ولایت آمده و بر چنین امری اقدام نمود و نصر او را پیغام داد که من یحیی را گفته ام که در خراسان نباشد اگر بیرون رود فبها و الا با وی حرب کن و عمرو ده هزار سوار و پیاده فراهم آورده روی به یحیی نهاد و چون نزدیک رسید یحیی با وی گفت که بجهت محاربه با این مملکت نیامده ایم و براه خود میرویم عمرو از سر غرور بگرفتن او فرمان داده یاران یحیی که هفتاد تن بودند دست به تیغ گشاده عمرو بن زراره بقتل آمد و یحیی بعد از این واقعه با اصحاب خطاب فرمود که ما خواسته بودیم که بعراق رویم و چون حادثه چنین روی نموده رفتن بدانجا مشکل است شما چه مصلحت می بینید گروهی گفتند که ما در هر طرف که بعد از استخاره دست اشاره متوجه جرجان شده عدد ملازمانش بهفتصد رسید و نصر بن سیار از این واقعه خبردار شده عنان عزیمت بجانب جرجان منعطف گردانید و مسلم بن احوز المازنی را با ده هزار کس مقدمه روان کرد و ملاقات فریقین در حوالی جرجان اتفاق افتاد و از چاشت تا پیشین بر نقش کشتش نمودند و یحیی با یاران از مسلم رخصت طلبیده نماز ظهر بگذاردند و باز صف کشیده خلقی بسیار از سپاه مسلم بقتل آوردند و مسلم اصحاب تیغ را فرمود تا بر ایشان تیر باران کردند و اکثر لشکر یحیی کشته شدند و عاقبت تیری بر مقتل آنجناب آمد و مسلم سرش را از بدن جدا کرده بنزد نصر بن سیار فرستاد و مسلم بدن یحیی را با چند کس دیگر از یاران که اکثر ایشان از الموالی ابراهیم بودند بحکم نصر بن سیار در جرجان بر دار کرد و ابو مسلم مروزی بعد از تسلط بر خراسان فرمود تا ایشان را از دار فرود آوردند و دفن نمودند ذکر حال نصر بن سیار در ایام دولت ولید بن یزید چون ولید بن یزید حاکم شد حکومت عراق و خراسان را بیوسف بن عمرو و نصر بن سیار بدستور سابق مقرر داشت و بنا بر آنکه یوسف همیشه هوس امارت خراسان در سر داشت در آن هنگام معروض ولید گردانید که مبلغی مبلغ بخزانه عامره میرسانم اگر امیر نصر بن سیار و عمال او را به من سپارد و ولید ملتمس او را مبذول داشته یوسف مکتوبی بنصر نوشت مضمون آنکه متوجه عراق شود و از اموال و نفایس و تنسوقات آنچه درین مدت بدست آورده بیاورد و ولید نیز نشانی فرستاد مشتمل بر آنکه نصر باید که از برابط و طنابیر و انواع سازها که در خراسان باشد و اباریق فضه و ذهب و آلات مجلس عیش و طرب و اشتران قیمتی و اسپان راهوار همراه خود بیاورد و باید که کار آن ولایت را مصحوب خویش گرداند و چون منجمان با نصر گفته بودند که عنقریب در ولایت شام فتنه عظیم واقع خواهد شد در رفتن تعلل مینمود و رسول یوسف در توجه الحاح میکرد و نصر او را بتحفات شایسته تسکین میداد و چون تعلل و توقف او از حد اعتدال تجاوز نمود نصر از مرو بیرون آمده هر روز یک فرسخ سیر میکرد تا به بیهق رسید و در آن موضع خبر کشته شدن ولید و فرار یوسف از عراق شنیده رسولان را خوشنود گردانید و بمرو مراجعت کرد ذکر کشته شدن ولید بن یزید بن عبد الملک در جمادی الآخر سنه ست و عشرین و مائه ولید را کشتند و از اسباب قتل وی یکی آن بود که شره عیش و طرب و بیهودگی استیلا یافته شراب بسیار مینوشید و در انهدام قواعد شریعت غرا میکوشید و این معنی بر اهل اسلام گران آمده بعداوت او کمر بستند و دیگر آنکه پسر عم خویش سلیمان بن هشام را صد تازیانه زده سر و ریش او را تراشیده بعمان فرستاد تا وقت هلاک ولید سلیمان در عمان محبوس بود و در ایام دولت او اولاد هشام و فرزندان ولید بن عبد الملک معزول و منکوب شده ویرا بکفر و زندقه منسوب میکردند و دیگر آنکه خالد بن عبد الله القسری را به یوسف بن عمر سپرد تا یوسف او را بقتل آورد و جهت آن اکثر امرای شام از ولید آزرده خاطر گشتند القصه لما اسباب شکست ولید بن یزید دست در هم داده بعضی از اشراف و اعیان شام پیش یزید بن ولید بن عبد الملک که بصفت اظهار زهد و عبادت کردی رفته گفتند بیا ولید را خلع کرده با تو بیعت میکنیم و یزید

با برادر خود عباس درین باب مشورت نمود عباس در مقام منع آمده یزید را از آن ممتنع نتوانست ساخت و در سر از مردم به اخذ بیعت مشغول گشت و این سخن بسمع مروان حمار که در آن اوان والی ارمنیه بود رسید
مکتوبی به سعید بن عبد الملک فرستاد که یزید چنین و چنان میکند و خلیفه را در اوایل بیعت با نیز از و خواست عاقبت این مهم تحذیر نماید و سعید این مکتوب را بجنس به عباس ارسال نمود عباس با برادر گفت
که دست از دامن این فتنه کوتاه ساز چه بیم میبرم که بنی امیه درین واقعه هلاک شوند و چون موسم سلطنت ضعیف یزید استیلا داشت التفات به سخن برادر نکرد و در شب به دمشق درآمده ولید و اکثر اعیان
در آن زمان بجهت شیوع وبا از شهر بیرون رفته بودند و عبد الملک بن محمد بن حجاج نیز از قبل ولید حاکم دمشق از ترس طاعون در ظاهر شهر مقام داشت و بالجمله چون یزید به دمشق رفت مردم خود را جمع کرده هم در آن
شب علم مخالفت برافراخت و خزانه و دار الخلافه را تصرف نمود و رسولان فرستاد تا عبد الملک را بگیرند و ضحاک نامی ساعی در قصر خویش که منازعت لیثه اخبار آن بیرون آمده روز دیگر یزید سپاه خود را فراهم کرده
در روی ولید نهاد و چون خبر خروج و توجه یزید به ولید رسید متحیر گشت و ولید از تقدیم به مشورت خالد بن یزید بن معاویه بپا و گفت که به حمص باید رفت که قلعه مستحکم دارد و ذخیره فراوان از آنجاست و عبد الله
بن عنبسه بن سعید بن العاص گفت که خلیفه را نشاید که لشکر و اهل بیت خویش را گذاشته برود و اکنون مصلحت آنست که جنگ کنیم امیدوار باید بود که ظفر یابیم و ولید برین رای اتفاق نموده تهیه اسباب قتال
پرداختند و یزید بن عمر بن عبد العزیز را مقدمه سپاه گردانیده و درین اثنا عبد العزیز شنید که عباس برادر یزید بکمک پیش ولید میرود و او منصور بن جمهور را فرستاد تا عباس را گرفته پیش یزید برد و منصور با عباس
گفت که بیعت برادر خود اقدام باید نمود و عباس تعلل کرده در آن حین علمی برافراختند که این علم عباس است که در مقام متابعت یزید آمده عباس این سخن را شنیده گفت این مکیدتی از مکاید شیطان
که متضمن هلاکت بنی مروانست القصه بعد از آنکه میان هر دو فریق محاربات واقع شد و عاقبت ولید گریخته به قصر خود درآمده در را فرو بست و عبد العزیز محاصره او اشتغال نموده و ولید بر بام قصر آمده فریاد کرد
در میان شما هیچ حسیب نسیبی هست که با او سخنی توانم گفت و یزید بن عنبسه السکسکی گفت که هر چه در خاطر داری بگوی گفت یا اخا السکسک من سوابق شما زیاده کردم و عطایا را دو چندان و شما را باصناف عطایا گرامی
گردانیدم و مرضیان و کوران شما را خادمان بخشیدم و اکنون نمیدانم که سبب این همه مخاصمت چیست ابن عنبسه جواب داد که جنگ ما با تو جهت نفسانیت نیست بلکه برای آنست که محرمات الهی را حلال داشتی و با امهات
اولاد پدر خود تزویج نمودی و اوامر خدای تعالی را سهل انگاشتی و همت بر استخفاف قواعد شرع گماشتی ولید گفت همه خلاف واقع است چه کارخانه الهی زیاده از آنست که من در آنجا دخل
توانم کرد و چون ولید را معلوم شد که هم خالی از حوادث نیست بازگشته بخانه درآمد و مصحف پیش خود نهاده میخواند و میگفت روز قتل من بعینه روز قتل عثمان است و درین اثنا لشکریان بر بام
قصر بالا رفته از آنجا بسر وقت ولید رسیدند و سرش را از بدن جدا کرده پیش یزید بردند و یزید سر بسجده نهاده شکر الهی بتقدیم رسانید و فرمان داد تا سر او را بر سر نیزه کرده گرد دمشق برآوردند و یزید بن فروه
باز گفت که این سر کسی است که خلیفه وقت بود اگر بار دیگر چنین استخفاف کنی بنی امیه با تو عداوت ورزند و یزید ازین حدیث اعراض کرده برای خود عمل نمود و زمان سلطنت ولید یکسال و سه ماه
و مدت حیاتش سی و هشت سال ذکر بعضی از سیر شاهی ولید بن یزید ولید از جوانان بنی امیه به ظرافت و شجاعت و سخاوت امتیاز داشت و به لهو و لعب و شرب خمر و استماع
اغانی مولع بود و در شیوه غزل و وصف خمر ید بیضا نمود و شعرای عرب تتبع شعر او بسیار کرده اند بتخصیص ابو نواس که در خمریات تمام معانی از او برده و از سخنان اوست که محبت غنا و سرود
در شهوت می افزاید و مروت را نقصان میکند و غنا بجای شراب است یعنی سرود نیز مست کننده است چنانچه شراب و اگر از آن چاره نباشد باری عورات را از استماع آن منع فرماید با وجود
این همه عیوب سرود نزد من الذ اشیاست و من مشتاق آنم چنانچه تشنه به آب لیکن از مستی بجا در نتوان کرد گویند که یکی از شعرا در تهنیت خلافت ولید مدحی گفت و ولید فرمود تا ابیات را شمرده
هر بیتی را هزار درهم داده و آن قصیده پنجاه بیت بود و او اول پادشاهی است که بدین بخشش اقدام نموده بهر بیتی هزار درهم انعام کرد و از ولید پرسیدند که از اشعار لبید چه بیت دوست داری جواب داد
که به حکایت کردن یاران در شب ماهتاب بعضی گفته اند که ولید روزی مصحف گشاده در اول سطور صفحه یمنی این آیه دید و خاب کل جبار عنید مصحف را از دست انداخته تیر باران کرد و گفت
شعر اتوعد کل جبار عنید فها انا ذاک جبار عنید اذا ما جئت ربک یوم حشر فقل یا رب خرقنی الولید و بعضی گویند که نسبت به رسول خدا و بیت گفت که شعر تلعب بالخلافة هاشمی بلا وحی اتاه
ولا کتاب فقل لله یمنعنی طعامی و قل لله یمنعنی شرابی و در همان چند روز که این ابیات گفته شد قائل آن کشته شد و زعم طایفه آنست که این سخنان به ولید از جمله مفتریاتست و مؤید این مدعا
آنکه روزی پیش مهدی خلیفه سخن از ذکر ولید بیرون رفت مهدی گفت ولید زندیق بود ابو العلاء فقیه گفت یا امیر خدای تعالی از آن عادلتر است که بجای محمد رسول الله زندیقی را نشانده زمام حل و عقد
امر امت را بکف اقتدار او دهد و از کسانی که در مجالس او بوده اند مرا خبر داده اند که چون وقت نماز فرا رسیدی از مجلس لهو و شرب برخاستی و اثواب پاک سفید پوشیده نماز گذاردی و بعد از آن جامهای
سابق به مجلس عشرت معاودت نمودی و همچنین کس را نتوان گفت که بخدا ایمان نداشت مهدی فرمود که بارک الله علیک یا ابا العلاء ذکر سلطنت یزید بن ولید بن عبد الملک بن مروان
در سنه ست و عشرین و مائه با یزید بن ولید بیعت کردند و او را یزید ناقص بجهت آن گفتند که آنچه ولید در ارزاق مردم زیاده کرده بود او نقصان کرد و نخستین کسیکه یزید را باین لقب خواند مروان بن محمد
مروان بود و چون یزید ولید را بکشت در اثنای خطبه او را به الحاد و بد اعتقادی منسوب گردانیده گفت من تصرف در اموال بیت المال نخواهم کرد و مال آن موضع را تا از مصارف آن مواضع زیاده نیاید بجای
دیگر نقل نخواهم فرمود و در خانه خویش را به جلیس نخواهم بست و فرمان خواهم داد تا ارزاق شما را ماه بماه بشما رسانند اگر با آنچه گفتم وفا نمایم علیکم بالسمع والطاعة والا فخلعتم و خلعتی و در زمان حکومت او سلک
منحل گشت و در اطراف و جوانب مملکت فتنه ها پدید آمد و از آن جمله سلیمان بن هشام که در دیار عمان از فرمان ولید محبوس بود خروج کرد و دیگر آنکه چون اهل حمص شنیدند که ولید کشته شد دروازه بستند و بخونخواهی ولید

و بنابر آنکه بسمع ایشان رسید که عباس بن ولید در کشتن او سعی کرده بهت سرای عباس را که در آن ولایت بود ویران ساختند و متعلقان او را گرفتند و اهل فلسطین نیز عامل خود را بیرون کردند و میان اهل یمن
و موالی شام هم نزاعی واقع شده مهم بمحاربه انجامید و یزید امارت عراق و خراسان را بمنصور بن جمهور داده اعمال خود را بخراسان فرستاد و نصر بن سیار در مقام مخالفت شد و آمده عامل او را مدخل نداد و درین
اثنا یزید منصور را از عراق طلبیده امارت آن مملکت را بعبدالله بن عمر عبدالعزیز تفویض فرمود ذکر اختلافی که میانه نصر ابن سیار و حذیفه کرمانی روی نمود در سال صد و بیست و شش نصر بن سیار مرسوم
لشکریان را تمام نداد و ایشان بشکایت پیش حذیفه کرمانی رفته صورت قضیه را باز نمودند و حذیفه شفیع شده ملتمس او را قبول نکرد و حذیفه سخنان خشونت آمیز گفته و نصر غضبناک شده بحبس وی فرمان داد و در رمضان
سنه مذکوره قوم حذیفه حیلتی ورزیده او را از مجلس بیرون آوردند و حذیفه چون بمردم خود پیوست اظهار مخالفت نصر کرد و نصر یکی از امرای خود را نزد حذیفه فرستاده پیغام داد که مرا با تو خصومتی نبود اما چون در روی من سخنان
خشونت گفتی از غایت خشم خود را ضبط نتوانستم کرد اکنون هر چه خاطر خواه تو باشد چنان کنم و حذیفه از مصالحه امتناع نموده در برابر کلمات او درشت گفت و نصر چند نوبت استمالت او نموده بجائی نرسید و اکثر قبایل عرب
که در خراسان بودند میل بجانب حذیفه کردند و نصر از ایشان متوهم شده حارث بن شریح را که مدت دوازده سال حاکم ماوراءالنهر بود طلبید و حارث در مرو با او پیوسته نصر را فی الجمله اطمینان حاصل شد و درین
سال بکیر بن ماهان که یکی از دعات عباسیان بود بخراسان آمده خلق بسیار در خفیه با وی بیعت کردند و اموال وافر از اهل بیعت ستانده نزد ابراهیم بن محمد بن الامام برد و درین سال یزید بن ولید بیمار شده برادر خود ابراهیم
و بعد از وی عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک را ولیعهد گردانید و یزید در بیستم ذی الحجه سنه مذکوره وفات یافت مدت سلطنتش قریب شش ماه بود و مدت عمرش بر روایتی سی و هفت سال و آخر کلمه که بر زبان او رفت
این بود که واحسرتاه و واسفاه و مادرش ماه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و یزید گاهی میگفتی که انا ابن کسری و ابی مروان جدی قیصر و جدی خاقان زیرا که مادر فیروز بن یزدجرد بن شهریار دختر شیرویه ولد
و مادر این دختر بنت قیصر بود و مادر شیرویه دختر خاقان بود ذکر خلافت ابراهیم بن ولید بن عبدالملک و خلع او بعد از فوت یزید مردم دمشق با برادرش ابراهیم بیعت کردند اما مهم او استقامتی نپذیرفت
گاهی به خلافت بروی سلام می کردند و گاهی بامارت و در بعضی اوقات به هیچ کدام و در سنه سبع و عشرین و مائه مروان بشام آمده ابراهیم را خلع کرد و تفصیل این اجمال آنکه مروان
به قتل ولید راضی نبود و بعد از کشته شدن او یزید ناقص بمروان نوشت که بر قرار سابق والی ارمینیه باشد و چون خبر بیماری یزید بگوش مروان رسید بلاد جزیره را نیز تصرف و بعد از مرگ یزید لشکرهای ارمینیه
و بلاد جزیره را جمع آورده متوجه شام گشت و چون بقنسرین رسید یزید بن عمر بن هبیره که از عظمای بنی امیه بود متابعت مروان نمود و مروان از آنجا بجانب حمص توجه نمود و عبدالعزیز بن حجاج که از قبل ابراهیم والی
حمص بود آن دیار را گذاشته بدمشق رفت و اهل حمص نیز در مقام متابعت مروان آمدند و چون خبر توجه مروان بسمع ابراهیم رسید به استحضار عساکر فرمان داد و با صد و بیست هزار کس از دمشق بیرون آمده
بچشمه آب گرم نزول کرد و با مروان هشتاد هزار کس بود و مروان با ابراهیم پیغام داد که پسران ولید بن یزید حکم و عثمان را که در حبس است بگذار تا مصالحه کنیم ابراهیم راضی نشد و کار به پیکار انجامید و صفها راست
کردند و چون آتش محاربه زبانه کشیدن گرفت مروان فرمود تا سه هزار سوار از جوی بزرگ که در عقب لشکر ابراهیم بود گذشته دست بغارت و تاراج بر آوردند و آواز تکبیر بلند کردند سپاه ابراهیم چون آواز تکبیر ایشان را
شنیدند منهزم شدند و سپاه حمص شمشیر کشیده سوای هفده هزار مرد را از شامیان به قتل آوردند و قریب بیست هزار نفر دیگر از مردم جزیره و قنسرین اسیر کردند و از اسیران هر که پیش می آوردند مروان بنام حکم و
عثمان بیعت از ایشان می ستاند و چون ابراهیم و عبدالعزیز بن حجاج و یزید بن خالد بن عبدالله القسری از جنگگاه گریخته بدمشق رفتند با هم مشورت کرده گفتند که اگر پسران ولید حکم و عثمان از حبس خلاص شده
حکومت با ایشان رسد از قصد ما هیچکس را زنده نگذارند اکنون قتل این دو شخص مستلزم حیات ماست پس یزید بن خالد بن عبدالله یکی از غلامان خود را امر کرد تا حکم و عثمان را کشتند و یوسف بن عمر را از زندان
بیرون آورده گردن زدند سلیمان بن هشام که در آن ولا با ابراهیم بیعت کرده ملازم او بود بیت المال دمشق را غارت کرده بر نوکران خود تقسیم نموده از شهر بیرون رفت ذکر سلطنت مروان بن محمد
مروان که او را مروان حمار گویند در سنه سبع و عشرین مروان بدمشق آمده مردم با وی بیعت کردند و بقولی ابراهیم بن ولید بن عبدالملک و عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک جان بتک و پای بیرون رفتند
و بعد از فرار ایشان موالی و ممالیک ولید بن یزید از روی اختفا ظاهر شده در سرای عبدالعزیز بن حجاج رفتند و سر او را در آن موضع یافتند کشتند و یزید بن ولید بن عبدالملک را از گور بیرون آورده
بیاویختند و حکم و عثمان را که کشته شده بود پیش مروان آوردند و مروان به تکفین و تدفین ایشان پرداخته سلطنت بروی قرار گرفت و چون مروان را در شام منازعی نماند بدمشق که مسکن اصلی او بود مراجعت
ننمود و در آن ولا ابراهیم مخلوع و سلیمان بن هشام از مروان امان طلبیده بحران رفتند و مروان پرتو التفات بر حال ایشان انداخته انواع دلجوئی به تقدیم رسانید و روایتی آنکه مروان ابراهیم و ولیعهد او را
که عبدالعزیز بن حجاج بود در دمشق گرفته بکشت و درین سال اهل حمص یاغی شده بعضی که از مروان متوهم بودند به ایشان پیوستند و مروان حمص را محاصره کرده از طرفین گروه انبوه بقتل آمدند و
عاقبت قهراً آن شهر را گرفته لشکریان اسیر بسیار از حمص بیرون آوردند و مروان به قتل ایشان فرمان داده پانصد نفر از کشتگان را فرمود تا در حوالی حمص از دارها بیاویختند و باره و دیوار شهر را خراب
ساختند و درین اثنا اهل غوطه با یزید بن عبدالله القشیری اتفاق نموده اظهار تمرد و عصیان کردند و مروان ابوالورد بن کوثر بن زفر بن حارث و عمرو بن وضاح را با ده هزار مرد به دفع ایشان فرستاد و
ابوالورد و عمرو با یزید جنگ کرده او را کشته سرش را پیش مروان فرستادند و مروان بار دیگر در سلطنت مستقل شده از برای دو پسر خود عبدالله و عبیدالله از مردم بیعت ستاند بر آن جمله که عبدالله بعد
از برادر به امر سلطنت قیام نماید ذکر مخالفت سلیمان بن هشام با مروان و محاربه با ایشان در آن زمان ضحاک که از بنی بکر بن وائل بود بر مروان خروج کرده متوجه
عراق شده و مروان یزید بن عمر بن هبیرة الشیبانی را به دفع او نامزد فرموده خود برصافه رفت و خواست که از آنجا به قرقیسیا رود و فرمان داد که سلیمان در رصافه اقامت نماید

دنده شکاری و از مخالفت سلیمان بن کثیر احتراز و اجتناب واجب شمردی و درین ایام تعداد عباسیه و دعاة ایشان بسیار شده بود و ابو مسلم آن قوم را بدعوت خفیه دعوت میکردند ذکر شمه از نسب
و حالات ابو مسلم مورخان در نسب ابو مسلم اختلاف کرده اند حمزه اصفهانی گوید که [illegible] از نسل حمزه بن عماره است و ولادتش در قریه [illegible] از قرای اصفهان [illegible] هجری اتفاق افتاده در ایام خلافت
عمر بن عبدالعزیز و هم حمزه گوید که نسب او منتهی بگودرز میشود و از غرایب اتفاقات آنکه گودرز در روز [illegible] سیاه پوشید در عهد جنگ [illegible] ابو مسلم نیز در تعیین [illegible] عباسیان سیاه پوشیده در عهد که
خنده [illegible] گفته اند که از نسل بزرجمهر حکیم بود و پدرش مسلم نام داشت و زمره بر آنند که عثمان موسوم بود و گفته اند که نام ابو مسلم ابراهیم و کنیتش ابو اسحق بود و در اصفهان متولد شده و
نشو و نما یافته و در نوزده سالگی بخدمت ابراهیم امام رسید ابراهیم با وی گفت که تغییر نام و کنیت خویش کن او خود را عبدالرحمن نام نهاد و بکنیت لفظ ابو مسلم اختیار کرد و ابراهیم دختر عمران
بن اسمعیل که مشهور به ابوالنجم بود در حباله نکاح ابو مسلم در آورد و او را شیعه خود ساخته بخراسان فرستاد و علم دولت او چون ارتفاع یافت دعوی کرد که من از فرزندان سلیط بن عبدالله بن عباس
ام و حدیث سلیط چنین است که عبدالله بن عباس جاریه داشت که خدمت او میکرد و عبدالله نوبتی با آن جاریه مباشرت نمود و ترک [illegible] داد و بعد از آن [illegible] عبدالله غلامی از غلامان [illegible] آن کنیزک را
خواست و از آن غلام حامله شده پسری آورد و عبدالله آن پسر را ببندگی گرفت سلیط نام کرد و چون عبدالله بن عباس وفات یافت سلیط بزرگ شده بخدمت ولید بن عبدالملک تقرب جست و چون [illegible]
میان بنی عباس و بنی امیه ماده نزاع و حرکت بود ولید سلیط را بر آن داشت که دعوی کرد که من پسر عبدالله عباسم و چند کس بر اقرار عبدالله به ثبوت سلیط در محکمه قاضی دمشق گواهی
دادند و چون قاضی بخلاف رای ولید [illegible] حکم فرمود که سلیط از اولاد عبدالله بن عباس است و بعد از آن ولید سلیط را تحریض نمود که از علی بن عبدالله میراث پدر طلبید و ازین [illegible]
بسیار بعلی رسید و از جمله اعتراضات ابوجعفر منصور در حین قتل ابو مسلم یکی این بود که تو خود را در نسب سلیط ملحق ساختی و در نسب او اقوال دیگر بنظر رسیده که در آنها ایراد نمودن زیاده فایده نیست بالجمله
چون ابو مسلم بخدمت ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رفت ابراهیم در ناصیه او آثار نجابت و اقبال مشاهده کرده فرمود که بخراسان باید شد و در آنجا بدعوت اشتغال باید نمود ابو مسلم [illegible]
براه آورد و در راه خوابی دید و تعبیر آن کرد که حکومت خراسان بوی انتقال خواهد یافت و چون به نیشابور رسید در کاروانسرای نزول کرد و [illegible] بیرون رفته بعضی از اوباش [illegible] و چون بمنزل برگشته
از آن اطلاع یافت از کاروانسرادار پرسید که نام این محله چیست جواب داد که [illegible] گفت من اگر این محله را آباد سازم ابو مسلم نباشم و در زمان حکومت و اختیار آن محله را ویران کرد گویند ابو مسلم روزی بدر خانه
فادوستان که یکی از [illegible] اعیان آن ولایت بود رفت و شخصی از ملازمان او را گفت که برو و با خداوند آن [illegible] بگو که پیاده آمده و از تو [illegible] التماس دارد [illegible] فادوستان
اگر [illegible] فادوستان با [illegible] خویش که عقل بکمال داشت در آن باب مشورت نمود [illegible] گفت که این مرد جای قوی خاطر [illegible] حال آنکه من دیشب در
خواب چنین دیدم که شمشیرهای [illegible] از آسمان بزمین می آمد [illegible] آسمان [illegible] و تعبیر این خواب آنست که [illegible] کار درویش [illegible]
که [illegible] فادوستان ملتمس ابو مسلم را بانجاح مقرون گردانید و چون ابو مسلم حاکم خراسان شد فادوستان را بانواع تربیت و اصناف عاطفت مخصوص گردانید گویند که در سنه اربع
و مائه ابراهیم امام ابو مسلم را [illegible] اعیان بخراسان فرستاد و او مردی میانه بالا گندم گون خوش منظر شیرین سخن فراخ چشم سپید پیشانی بود و بلغت فارسی و عربی گفتی و کلام او در فصاحت و بلاغت
اتصاف داشت و با کس مزاح نکردی و [illegible] گره بر پیشانی زدی [illegible] چنانچه در تاریخ حافظ ابرو مسطور است و از [illegible] احوال [illegible]
و [illegible] نکردی و [illegible] ملازمان [illegible] ذکر سایر حالات و قتل او
درین اوراق رقم زده کلک بیان خواهد شد انشاءالله تعالی ذکر مقتل ضحاک خارجی و مآل حال سلیمان بن هشام بن عبدالملک بن مروان ضحاک و سلیمان چون از کوفه به موصل آمدند
قریب بصد هزار سوار جمع کرده مستعد جنگ و پیکار گشتند و چون در آن آوان مروان بقتال اهل حمص که هم از تمرد و عصیان [illegible] اشتغال داشت به پسر خویش که والی ولایت جزیره بود پیغام داد که به تجهیز
و ترتیب اسباب مقاتله ضحاک [illegible] و مروان بعد از آنکه حمص را مسخر ساخت عنان عزیمت بطرف موصل منعطف گردانید و در نواحی ماردین تلاقی فریقین اتفاق
افتاد و دلیران هر دو لشکر و گردان هر دو کشور دست به دشنه و خنجر بردند و از ظهور فلق تا غروب شفق آسیای حرب گردان بود و چون عالم لباس عباسیان [illegible] گشت ضحاک کام حمام نوشیده جان بجوار
رفت [illegible] خوارج با ابن خبیری بیعت کردند و کار جنگ از سر گرفتند و روزی از روزها [illegible] ابن خبیری با چهار صد سوار تیغ زن نیزه گذار بر قلب لشکر که بوجود
مروان استظهار داشت حمله برد و مروان روی به انهزام آورد و ابن خبیری بلشکرگاه مروان رسیده [illegible] عبدالله بن مروان و اسحق بن مسلم عقیلی که ضبط میمنه و میسره [illegible]
[illegible] تعلق بایشان می داشت پای ثبات فشردند و چون دیدند که ابن خبیری [illegible] با اصحاب او [illegible] از میان برداشتند و بعد از کشته شدن ابن خبیری
خوارج [illegible] مروان بمعسکر معاودت نمود و چون ابن خبیری کشته شد خوارج با شیبان [illegible] عبدالعزیز یشکری بیعت کردند و چند روز میان هر دو فریق نیران قتال اشتعال داشت تا اکثر اصحاب
شیبان متفرق گشتند [illegible] زیاده از چهل هزار کس با وی نماندند و درین اثنا سلیمان [illegible] صواب چنان دید که با شیبان [illegible] بموصل مراجعت نماید [illegible] شیبان [illegible] خود در معاودت
[illegible] اتفاق کوچ کردند و به نواحی موصل رسیده موضعی مناسب [illegible] اختیار نمودند و مروان نیز در حرکت آمده [illegible] منازل کرده در مقابل خوارج فرود آمد و مدت [illegible]

یکدیگر مقاتله نمودند آورده‌اند که وزیر لشکریان مروان در جنگ به یکدیگر و صفها آراسته بود منیر بن سوید بن هشام را گرفته پیش او رسانید و مروان سر او را به سلیمان فرستاد سلیمان چون سر برادرزاده خود را دید و تمامی لشکر را بر وی به
هزیمت ... و به ابو سعود عاقبت شیبان و سلیمان منهزم شده به خراسان شتافتند و از آنجا به سیستان رفتند و شیبان در آن دیار هلاک شد و سلیمان به هندوستان رفت و در ایام دولت ابی العباس سفاح رفت سفاح او را
به صنوف احسان و عاطفت مخصوص گردانید تا روزی در مجلس خلیفه نشسته بود که سدیف مولی گفت عربیه لا یغرنک ما تری من رجال * ان تحت الضلوع داء دویا * فضع السیف وارفع السوط حتی لا تری
فوق ظهرها امویا * و سلیمان بن هشام با سدیف گفت که ای شیخ مرا بکشتی و سفاح از مجلس برخاست و بحرم درآمد ملازمان آستان خلافت سلیمان را گرفته بقتل رسانیدند ذکر اظهار دعوت

عباسیان در ولایت خراسان در سنه تسع و عشرین و مائه ابراهیم امام ابو مسلم را از خراسان طلب داشت تا احوال خراسان و داعیان از وی معلوم فرماید و ابو مسلم با نقبا و نقیب متوجه
خدمت گشته چون به قومس فرود آمد مکتوبی از ابراهیم به او رسید که در روایتی نقل است مضمون آنکه چون بدین نامه رسی بر فور از آنجا که رسیده باشی بازگردی و قحطبة بن شبیب را نزد ما فرستاده به اظهار دعوت قیام نمائی
و ابو مسلم به حسب فرموده قحطبه را با هدایا و اموال بدانجا ارسال نموده و خود به جانب مرو مراجعت کرده نامه ابراهیم امام را به سلیمان کثیر رسانید و در روایتی نقل عبارت از نیزه ایست که طول
چهارده گز بود و گزی چند که با من بر سر او بسته بودند و چون داعیان به اظهار دعوت رخصت یافتند نقیبان به اشارت ابو مسلم در اطراف بلاد خراسان و خوارزم پراگنده شدند تا مردم را از فرمان
امام آگاه ساختند و مقرر چنان کردند که در اواخر رمضان سنه مذکوره خروج نمایند و در آن اوان نصر بن سیار به جنگ جدیع کرمانی و شیبان خارجی که با یکدیگر اتفاق نموده بودند اشتغال داشت
گویند که قریب به ظهور خروج ابو مسلم ملازمان خود را فرمود تا به هیأت اجتماعی متلبس به لباسهائی یکرنگ شوند به نظر او آیند و چون ایشان جامه‌های سیاه پوشیده و دستارهای سیاه بر سر بسته
پیش او آمدند بلقی در دلش افتاده آن لباس را اختیار کرد و در شب بیست و پنجم رمضان که شب عید بود ابو مسلم و سلیمان کثیر و مجموع متابعان ایشان در قریه از قرای مرو در منزل سلیمان جامه‌های
سیاه پوشیده آتش بسیار افروختند و چون چشم شیعه عباسیان که در آن نواحی و حوالی توطن داشتند به علامت ظهور که افروختن آتش بود روشن شده متوجه خدمت ابو مسلم و سلیمان شدند تا روز عید
خلقی کثیر در ظل رایت فتح آیت ابو مسلم مجتمع شدند و چون عید الله [illegible] ابو مسلم فرمود تا سلیمان بن کثیر پیش از خطبه بغیر بانگ نماز و اقامت بخلاف بنی امیه مردم را امامت کرد و چون از نماز فراغت یافتند ابو مسلم خوان
کرم نهاده جمیع خلق را طعام داده بعد از آن ایام مکتوبی به نصر سیار نوشت و بعضی آیات قرآن مجید را که در باب سرزنش عباد فرود آمده در آن مکتوب مندرج گردانید و در زمانی که نصر به حرب کرمانی در مانده بود
پیش او فرستاده و آن نامه در چشم نصر عظیم نموده گفت این خود حادثه دیگر است و بعد از هیجده ماه از ظهور ابو مسلم و به روایتی بعد از هشت ماه از ظهور او نصر غلام یزید را با چند هزار سوار به محاربه ابو مسلم
نامزد کرد و ابو مسلم مالک بن هیثم خزاعی را به محاربه او فرستاده و هر دو گروه نزدیک هم رسیده صفها آراستند و منفر پیام اجل بگوش اصغر و اجل رسانید تنور حرب گرم گشت و عاقبت [illegible]
ابو مسلم عبد الله طائی بر یزید حمله کرده او را زخم دار ساخته اسیرش گردانید و پیش ابو مسلم برد و ابو مسلم در باره مولی نصر ملاطفت و احسان مبذول داشته جراحان را فرمود تا به معالجه او پرداختند و چون
جراحت او اندمال یافت ابو مسلم گفت اگر پیش نصر سیار میروی رخصت هست بشرط آنکه با ما حرب نکنی و آنچه از خیر و شر با تو بنظر تو در آمده با یاران خود بگوئی و یزید این شرط را قبول کرده ابو مسلم او را
عطائی داده و دستوری ارزانی داشته بازگردانید و با اصحاب خود گفت که جهت رخصت انصراف یزید آن بود که جمعی از نساک عباد که در لشکر نصر سیارند بدانند که طریق معاش ما چیست چه ایشان
آنجماعت رسانیده‌اند که ما عبده اوثانیم و خون و مال مسلمانان را مباح میدانیم و چون یزید پیش نصر سیار رسید نصر گفت که لا مرحبا بک [illegible] الله که ترا بجهت آن فرستاده‌اند که ایشان از تو حجتی باشند یزید گفت
ابو مسلم با من قرار داده است که دروغ نگویم و بخدا سوگند که گمان شما در باره ابو مسلم و متابعان او غلط است چه آن جماعت قرآن میخوانند و نماز میگذارند و مردم را به متابعت اهل بیت رسول دعوت میکنند
و ظن من چنان است که هر روز مهم ایشان رفیع‌تر و قوی‌تر خواهد شد و اگر او کس تو نمیبودم بخدمت نمیشتافتم و بعضی از راویان در ابتدای امر ابو مسلم چیزی دیگر روایت کرده‌اند و آن آنست که ابراهیم
امام چون دید که ابو مسلم مردی باخرد و کافی و کاردان است منشوری بنام وی نوشت که امیر خراسان باشد و او را بدان جانب فرستاد و ابو مسلم بعد از قطع منازل و مراحل به مرو رسیده منشور را به سلیمان بن
کثیر نمود و سلیمان ابو مسلم را بواسطه حداثت سن او بدین معنی [illegible] و ابو مسلم منشور را به سلیمان گذاشته بجانب امام مراجعت نمود و در بین اثنا ابو داود بن خالد بن ابراهیم که از عظما و نقبا
و دعاة ایشان بود از ماوراء النهر مراجعت کرده به مرو آمد و به کیفیت قضیه مطلع گشته سائر نقبا را جمع آورده ایشان را سرزنش کرد و بدلائل قاطعه و براهین ساطعه همه را ملزم گردانید که متابعت امام
از جمله واجبات است و گفت امامی که از اهل بیت پیغمبر باشد و اصحاب میراث او باشند شما را امر به [illegible] گردانید چرا از ارتکاب آن سر باز میزنید و اگر امام دانستی که ابو مسلم از عهده این مهم تفصی نتواند
نمود او را حوالت نمیفرمود آنگاه به اتفاق از عقب ابو مسلم کسی فرستادند تا هر جا که او را دریابد بازگرداند و قاصد در دامغان به ابو مسلم رسید و او را از آن موضع مراجعت نموده به مرو آمد و شیعه
عباسیه به امارت وی به استصواب شده خروج کردند ذکر کشته شدن جدیع کرمانی به خدیعت نصر بن سیار به آسانی قبل ازین سمت گذارش یافت که نصر سیار از شهر اضطرار مرو را
به جدیع کرمانی گذاشته فرار نمود و هر چند نصر از ضعفی چنین روی نمود اما باقی ملک خراسان در تصرف او بود و از هجران مرو انگشت تحیر بدندان گرفته مترصد میبود که به تلافی ما فات قیام نماید
تا در سنه تسع و عشرین و مائه قبل از ظهور ابو مسلم سلم بن احوز را با جماعتی بجانب مرو فرستاد و محمد بن مثنی که از امرای جدیع بود با سلم جنگ کرده او را منهزم ساخت و چون گریختگان
به نصر پیوستند عصمة بن عبد الله ازدی نصر را گفت که بهتر ازین در دفع حادثه کرمانی سعی باید نمود و نصر او را با لشکری سنگین به حرب کرمانی فرستاد و چون به موضعی رسید که مسلم در آنجا

خواند ابومسلم گفت معلوم شد که از چه سبب فرار نموده بعد از آن لاهز را طلبیده گفت که با من در علی مسکینی و مهان لحظه فرمود گردنش زدند آنگاه یکی از نقبا که گرم و سرد روزگار به او رسیده بود در امر اصحاب نصر مشورت نمود آن نقیب گفت که اصل سوط السیف و حکم القبر و ابومسلم به اشارت او با ناصح ایشان از قبیل رسانید و نصر بعد از فرار به سرخس رفت و از آنجا عازم طوس گشت و جمعی کثیر بروی مجتمع گشته پیش نباتة بن حنظله که عامل ابن هبیره بود به جرجان رفت و از آنجا متوجه ری شد و در ری مریض گشت و در محفه او را به ساوه برد و هم او در ساوه بعد از چند روز وفات یافت مدت زندگانیش هشتاد و پنج سال و چون خراسان ابومسلم را صافی شد سپیکر یمانی علی که ذکرش در آن گذشت و برادرش عیسی ملازم ابومسلم شد و ابومسلم علی را پیش خود نگاه داشت و عیسی را به حکومت بلخ فرستاد و بعد از اندک فرصتی در شأن ایشان بدگمان شده ابوداود خالد بن ابراهیم را که یکی از نقبای عظام عباسیه بود به ایالت بلخ نامزد کرده گفت باید در فلان روز عیسی را بکشی و خود نیز علی بن جدیع را در همان روز از میان برداشت ذکر تعرض نمودن ابومسلم اجازت جیوش به قحطبه و لشکر کشیدن او بجانب طوس و جرجان و عراق عجم و ولایت عرب در سنه ثلاثین و مائة قحطبة بن شبیب که او را مروان گفتی از نزد امام به خراسان آمده برای ابومسلم لوائی را که آنجناب فرستاده بود آورد ابومسلم او را امیر الجیوش ساخته با لشکری تمام و امرای عظام مثل عبدالملک بن یزید و خالد بن برمک و عثمان بن نهیک و غیرهم بجانب طوس فرستاد که با اتباع نصر بن سیار و جدیع کرمانی که در آن دیار جمع گشته بودند محاربه نماید و چون خاطر از ایشان فارغ گرداند در تسخیر مملکت جرجان و سایر ولایات مروانیان سعی فرماید قحطبه بموجب فرموده روی به طوس نهاد و چون نزدیک به مخالفان رسید ایشان را به کتاب خدا و سنت رسول و بیعت امام دعوت نمود و آن جماعت از شهر بیرون آمده با وی جنگ کرده منهزم شدند و خلقی انبوه در معرض فنا آمدند و بقیة السیف در طوس متحصن شدند قحطبه بعد از محاصره قهراً و قسراً طوس را بگرفت و از آنجا عنان عزیمت بجانب جرجان منعطف گردانید کلمات نصیحت آمیز به اهالی جرجان فرستاد فایده بر آن مترتب نشد نباتة بن حنظله با جرجانیان که در غایت آراستگی بودند در برابر قحطبه فرود آمد و چون اهل خراسان لشکر مخالفان را با آن هیأت و شأن ملاحظه کردند وهم و هراس بر ایشان غالب آمد و حسن بن قحطبه شبخون بر لشکر ایشان برده اسیری را که در سینه بود دبابه فتاد و تن از اتباع ایشان کشته و به دیر ملحق گشت و چون قحطبه از خوف و هراس خراسانیان مشاهده کرد و استمالت ایشان نموده گفت مردانه باشید که امام مرا به نصرت در این سفر وعده فرموده است روز غره ذی حجه سنه مذکوره جنگ کردند و از طرفین کوشش بسیار نموده لشکر شام و اهل جرجان منهزم شدند و نباته کشته گشته ده هزار مرد از سپاه او به قتل رسیدند و قحطبه سر نباته را پیش ابومسلم فرستاد و اموالی بی حساب در آن واقعه بدست لشکر خراسان افتاد قحطبه بر ظاهر جرجان نزول نموده مردم آن ولایت خواستند که بغتةً بیرون آمده دست بردی نمایند و قحطبه از این کید آگاه شده فرمود تا خلق را از شهر بیرون آوردند و تیغ تیز بر ایشان حاکم گردانیده سی هزار کس از آن مردم بکشت و بعد از آن پسر خود را بجانب ری روان ساخت و جمعی شامیان که در ری بودند توجه او را شنیده شهر را گذاشته گریختند و چون خبر فتح جرجان به یزید بن هبیره رسید به عامر بن ضباره و داود پسر خود که در آن اوان در کرمان بودند نوشت که میل بجانب عراق نموده به دفع قحطبه پردازند و ابن ضباره با صد هزار کس که از غایت آراستگی آن لشکر را عسکر العساکر میخواندند از کرمان متوجه نهاوند گشت چه به سمع او رسیده بود که حسن بن قحطبه به همدان رفته و از آنجا عازم نهاوند شده است و مقاتل بن حکیم ارقم که به فرموده قحطبه به قم رفته بود این خبر را به او فرستاد و قحطبه از ری به قم آمده از آنجا با مقاتل بجانب اصفهان روان شد و در نواحی آن ولایت هر دو لشکر به یکدیگر رسیدند و چون صفها آراسته شد قحطبه فرمود تا مصاحف بر سر نیزه ها کرده گفتند ای اهل شام ما شما را در آنچه در این کتاب است میخوانیم و مخالفان قحطبه و ابومسلم را دشنامی زشت دادند و میان هر دو فریق حرب در پیوسته شده شامیان بعد از لحظه روی بگریز آوردند و داود بن یزید نیز فرار نموده عامر بن ضباره هر چند ندا کرد ایشان عامر هیچکس به او ملتفت نگشت و عامر قتال نمود تا آن زمان که به قتل رسید و چندان اسلحه و حمول و نقد و جنس و آلات مناهی و ملاهی از مزامیر و طنابیر و غیر ذلک بدست خراسانیان افتاد که محاسب وهم از تعداد آن به عجز و قصور اعتراف نمود و قحطبه سر ابن ضباره را با تنسوقات ناشمرده پیش ابومسلم فرستاد و چون این خبر بحسن بن قحطبه که به محاصره نهاوند اشتغال داشت رسید به آواز بلند تکبیر گفتند اهالی نهاوند صورت حادثه را معلوم کرده و بعضی مایل صلح شده برخی بر عناد اصرار نمودند و قحطبه بیست روز در اصفهان متوقف گشته بعد از آن بحسن پیوست و به اتفاق نهاوند را در بندان کرده مجانیق را نصب کردند و قحطبه رسولی بجانب خراسانیان که در شهر بودند فرستاده وعده امان داد تا بیرون آیند و ایشان از این قضیه استبعاد نموده و قحطبه بعد از آن شامیان را نوید داده آن جماعت قبول کردند و قحطبه پیغام فرستاد که شما اهل شهر را به جنگ مشغول سازید تا فلان دروازه را که بعهده ماست بگشاییم و قحطبه جنگ سلطانی انداخته شامیان برحسب وعده از دروازه بیرون آمدند و در آن حین خراسانیان از ایشان پرسیدند که شما کجا میروید جواب دادند که قحطبه ما را امان داده است و اهل خراسان که در آن واقعه نصر سیار از ابومسلم گریخته بودند و در نهاوند مجتمع گشته بودند با شامیان متوجه معسکر قحطبه شدند و قحطبه بغیر شامیان تمامت مردم را به قتل رسانید و ابوعون را از آنجا با پنج هزار مرد به شهرزور فرستاده و عثمان بن سفیان که در آن شهر بود با ابوعون جنگ کرده منهزم گشت و ابوعون از عقب وی تا موصل رفت و قحطبه لشکری به سرکردگی به معاونت ابوعون فرستاد و خبر لشکر خراسان در حران به سمع مروان رسید به قصد ایشان لشکری از شام فرستاد

محاربه قحطبه با ابن هبیره و در آن ولا روی نمودن و غرق شدن قحطبه در آب و امارت پسرش حسن چون داود بن یزید بن عمر بن هبیره از معرکه قحطبه گریخته پیش پدر رفت یزید لشکری گران جمع کرده و مروان نیز جمعی را به مدد او فرستاده ابن هبیره با سپاهی لاتعد و لاتحصی به موضع جلولا نزول کرد و خندقی را که عجم در واقعه جلولا کنده بودند حفر نمود و قحطبه متوجه عراق عرب شده چون به موضع خانقین رسید ابن هبیره بجنود وهم راه داده بازگشت و بجانب کوفه روان شد و قحطبه تعقیبا مترتب گردانیده از آب فرات بگذشت و در غربی رود فرود آمد و از آنجا تا کوفه بیست و یک فرسنگ بود و اصحاب

ابن هبیره را گفتند که قحطبه میل کوفه دارد تو بجانب خراسان عزم کن و وی را با مروان گذار که دفع او بر مروان آسان است با آنکه چون لشکر قحطبه بشنوند که تو قصد خراسان داری غالب آنست که متفرق گردند و ابن هبیره التفات بسخن اصحاب نکرد و گفت صواب آنست که پیشتر از قحطبه بکوفه رویم آنگاه بتعجیل تمام روان شد و قحطبه نزدیک به ابن هبیره رسید ابن هبیره به جنگ ایستاد و قحطبه با اصحاب گفت که مرا بگذارید تا بروم که مهم با مروان است و قحطبه دلیلی پیدا کرده ده هزار درهم بدو وعده کرد که وی را بکوفه رساند و شبانگاه قحطبه خواست که از رود بگذرد و حال آنکه بعضی از لشکرش از آب گذشته با سپاه ابن هبیره جنگ میکردند که اسپش در آب فرو رفته قحطبه غرق شد و هیچکس از حال او آگاه نشد و بعد از آنکه دشمن منهزم گشت سپاه قحطبه را چندانکه می جستند نمی یافتند ناگاه اسپ او را یافتند که زین بجایش تر شده بود و بیقین دانستند که غرق شده و چون از قحطبه مایوس شدند با پسرش حسن بیعت کردند و حسن با لشکری که همراه داشت بکوفه رفت و ابن هبیره ازین حال آگاه شده بجانب واسط توجه نمود چون عبدالرحمن بجلی که از قبل ابن هبیره والی کوفه بود از آمدن حسن خبر یافت شهر را گذاشت بعزم مستقر امیر خود بطرف واسط شتافت و چون حسن بن قحطبه با سی هزار سوار آراسته بعظمت هر چه تمامتر بکوفه در آمد ابوسلمه جعفر بن سلیمان الخلال که او را وزیر آل محمد میخواندند بدیدن حسن رفت و حسن اقدام بتعظیم و تبجیل پیش آمده دست او را ببوسید و بر جای خودش نشانده گفت ایها الوزیر امیر ابومسلم بطاعت تو ما را مامور گردانیده مکتوبی نیز بتو نوشته است اکنون بهر خدمتی که اشارت فرمائی کمر اطاعت بسته ام و گوش بفرمان تو نهاده ام آنگاه ابوسلمه و حسن سوار شده فرمودند تا مردم بمسجد جامع حاضر گردند و چون طبقات خلایق بمسجد مجتمع گردیدند ابوسلمه مکتوبی که ابومسلم بدو نوشته بود او را بر خواند و از آنجا وزیر آل محمد خوانده بمردم نمود و عمال خود را باطراف ممالک فرستاد و چون مروان ابراهیم امام را گرفته محبوس داشت ابوسلمه خواست که یکی از اولاد امیرالمؤمنین علی را بر سریر خلافت نشاند بنابرین سه مکتوب در سند عار حکومت به سه کس نوشت یکی بجعفر بن محمد بن علی بن الحسین و دیگری بعبدالله بن حسن بن حسین بن علی و سوم به عمر بن علی بن حسین بن علی و این بزرگواران درین هنگام بمدینه اقامت داشتند و با قاصد گفت که نخست مکتوب را به جعفر بن محمد رسان اگر او قبول فرماید این دو مکتوب دیگر را پاره کن و اگر ابا نماید مکتوب عبدالله بن حسن را تسلیم او نمای اگر قبول کند مکتوب عمر را پاره کن و الا مکتوب عمر را بدو ده و چون قاصد به مدینه رسید شب بود و هم در شب بخدمت امام جعفر صادق رفته نامه را بدو داد و امام جعفر دانست که مضمون مکتوب چیست و نگشاده در آتش چراغی که پیش او بود بسوخت و با قاصد گفت که جواب اینست که دیدی و چون قاصد از امام جعفر مایوس شد مکتوب عبدالله بن حسن را برده بدو داد و عبدالله در آن باب با جعفر مشورت نموده جعفر بدو گفت که اهل خراسان شیعه تو نیستند و ما کسی از ایشان را نمی شناسیم و بر قول ابوسلمه اعتماد نیست و در روایتی آنکه چون نامه ابوسلمه بعبدالله بن حسن رسید و او خاطر از آنکه به امام جعفر نیز مثل این نامه نوشته است پیش او رفت و بر سبیل مفاخرت گفت که ابوسلمه بمن مکتوبی نوشته است و مرا مستعد بخلافت کرده امام جعفر فرمود که پیش از این بمن نیز مکتوبی نوشته بود من او را ناگشوده در آتش سوختم زینهار زینهار به قبول این مهم همداستان نگردی که خلافت بما نرسد و چون مکتوب ابوسلمه بعمر رسید گفت من با صاحب این کتاب سابقه معرفتی ندارم در جواب او چه گویم و در آن زمان که ابوسلمه قاصد بمدینه فرستاد ابوالعباس سفاح و ابوجعفر منصور با جمعی دیگر از اولاد عباس از حمیمه گریخته بکوفه آمده بودند و ابوسلمه ایشان را در کوفه پنهان کرده بود و در بیعت ابوالعباس سفاح تعویقی می انگند بنابر غرضی که ذکر ثبت افتاد و پیش از مراجعت قاصد از مدینه اسرار ابوسلمه و شیعه عباسیه بی مشورت ابوسلمه خلاف عباسیان پیدا ساخته با سفاح بیعت کردند چنانچه عنقریب رقم زده کلک بیان خواهد گشت ان شاء الله

ذکر شهادت ابراهیم بن محمد بن علی بن عباس و خلافت برادرش ابوالعباس و انتهاء دولت مروانیان و انقضای حکومت ایشان

در کتب معتبر کیفیت اخذ و قتل ابراهیم امام را چنین آورده اند که نصر سیار در حین انهزام از مرو قاصدی بولایت ری رسیده کماهی حالات خراسان را نوشته و در ضمن آن نامه مندرج گردانید که من از آن میترسم که این فتنه ناگاه بشام سرایت کند و هنوز مروان از خواندن مکتوب نصر فارغ نشده بود که رسول ابومسلم با عرضه داشتی که مصحوب دیگر گردانیده بود که نزد ابراهیم برد پیش وی آوردند مضمون مکتوب آنکه نصر سیار بعد از محاربات بسیار فرار نموده و ایالت خراسان بر بنده دولتخواه قرار گرفت و بعد از مطالعه مروان با رسول ابومسلم گفت که هر صلتی توجیه داده که این مکتوب را به ابراهیم رسانی رسول نام مبلغ برد مروان گفت که من ده چند آن بتو دهم بشرط آنکه نامه ابومسلم را پیش ابراهیم ببری و جواب بستانی و بگوئی که من برین سر توقف یافته ام و جواب مکتوب را نزد من آوری و رسول قبول کرد مروان بعیانه بدو داد و رسول بزر فریفته شده نامه را پیش ابراهیم برد و جواب مکتوب را گرفته به مروان رسانید و مضمون رقعه ابراهیم این بود که ابومسلم می باید که در اعلای اعلام دولت ما جد و اجتهاد نماید و از شرایط حزم و احتیاط غافل نباشد و هر حیله که تواند در دفع اهل عدوان و طغیان بجای آورد و مروان رسول ابومسلم را توقیف نموده کاتبی بولید بن معاویة بن عبدالملک که از قبل او در دمشق حاکم بود نوشت که به عامل بلقا بنویسد که ابراهیم را در قریه حمیمه گرفته و بند کرده با مردم هوشیار بجانب ما بفرستد تا او را بحران نزد من رسانند و ولید بموجب فرموده عمل نموده و چون ابراهیم را بحران بردند مروان با او خطابهای درشت کرده و او نیز جوابهای عنیف داده گفت از قضیه ابومسلم خبر ندارم و میان من و او هیچ مکاتبه و مراسله نیست مروان گفت ای منافق اینک نامه تو که در جواب مکتوب او نوشته و اینک رسول وی نامه و رسول ابومسلم را با ابراهیم نموده خود نقش ساکت و ملزم گشت و مروان فرمود تا او را بزندان بردند و در زندان جمعی از بنی هاشم و طائفه از بنی امیه نیز بودند که مروان از خوف خروج این دو کس را مقید و محبوس ساخته بود نقل است که ابوعبدالله ثعلبی گوید که شبی چند کس از موالی مروان در خانه که ابراهیم و عبدالله بن عباس بود در آمدند و لحظه توقف کرده بیرون رفتند و چون صباح شد من بآن خانه در آمدم سه کس را مرده یافتم و از غلام صغیر که بخدمت ایشان اشتغال مینمود کیفیت قتل آن جماعت را پرسیدم گفتند که شب جماعتی بجانب

درآمدند و روی بالش بر روی عبد الله و عباس نهاده بر بالای آن نشستند و آن دو کس ساعتی اضطراب کرده ساکن شدند و سر ابراهیم را در انبان برده نگاه داشتند تا نفسش منقطع گشت و در کیفیت قتل ابراهیم و قتل او روایتی دیگر هست چنانچه در نسخ مشهوره مسطور است و بالجمله چون ابراهیم امام را گرفتند برادران او ابو العباس سفاح و ابو جعفر منصور و عبد الله و اسمعیل و عیسی پسران داود و صالح و عبد الصمد و غیرهم از ابنای عباس از حمیمه گریخته رفتند و ابو سلمه وزیر آل محمد که داعی محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بود ایشانرا در سرای پنهان ساخت و در مروج الذهب مسطور است که چون اولاد عباس از حمیمه بطرف کوفه روان شدند سفاح و ابو جعفر و عم ایشان عبد الله بن علی پیش خویشان پیر گفتند تا بالبلائی رسیدند ناگاه یکی از زنان عرب ایشانرا پیش آمد و گفت بخدا سوگند که من مثل این دو روی ندیده ام و دو کس از این خلیفه اند و یکی خارجی است ابو جعفر منصور از سر این سخن پرسید و صورت اشاره بابو العباس سفاح کرد که تخت خلافت باو خواهد رسید و بعد از آن ترا خلیفه خواهد کرد و اشاره بعبد الله بن علی کرد که این شخص بر تو خروج خواهد کرد آنچه بر زبان عربیه گذشته عاقبت بظهور انجامید و چون مدت چهل روز از اختفای عباسیه در کوفه بگذشت ابو الجهم که از امرای لشکر خراسان بود از ابو سلمه خلال پرسید که خبر امام چیست ابو سلمه گفت که هنوز نیامده است و ابو الجهم در آن باب الحاح نمود ابو سلمه گفت که وقت ظهور امام نیست تا غایت واسط فتح نشده است و در آن اوان که خراسانیان در طلب امام میبودند ابو حمید طوسی که یکی از عظمای سپاه ابو مسلم بود از لشکرگاه بکوفه درآمده سابق خوارزمی را که با ابراهیم اختصاصی داشت و ابو حمید او را میشناخت دیده پرسید که حال ابراهیم امام چیست گفت کشته شد ابو حمید پرسید که ولیعهد خود که گردانید گفت برادر خود ابو العباس را ابو حمید گفت ابو العباس در کجاست سابق جواب گفت که او با برادر و اعمام خویش و اهل بیت در شهر اند ابو حمید از روی التماس نمود که مرا نزد ایشان بر تا به امام بیعت کنم و سابق چون نخواست که بی اذن ابو العباس او را آنجا برد با ابو حمید گفت که فردا موعد ما همین موضع است تا با یکدیگر ملاقات کنیم و ابو حمید خرم و خندان باز گشته بعسکر خویش رفت و ابو الجهم و موسی بن کعب و سائر امرای خراسان را از آن حال اعلام داد و سابق بخدمت ابو العباس شتافته صورت واقعه را تقریر کرد ابو العباس سابق را ملامت کرده گفت چرا ابو حمید را همراه خود نیاوردی و چون روز دیگر شد ابو حمید به وعده گاه آمد و سابق نیز بآن موضع حاضر گشته او را بمجلس عباسیان برد و ابو حمید چون پیش ایشان رسید پرسید که امام کدام است داود بن علی اشاره بابو العباس کرد ابو حمید پیشتر آمده بر وی بخلافت سلام کرد و دست او را بوسیده تعزیه ابراهیم بتقدیم رسانید بعد از آن ابو حمید از آن خانه بیرون آمده امرا و اعیان سپاه خراسان را از موضع و مکان امام نشان داد و جمیع ایشان بخدمت شتافته با ابو العباس بیعت کردند ابو الجهم و موسی بن کعب بیرون آمد و سائر امرا را گفتند که ملازم امام باشند و چون ابو سلمه خلال بر صورت قضیه اطلاع یافت با غلبه تمام سوار شده متوجه منزل ابو العباس گشت و ابو الجهم از مقصد ابو سلمه آگاه گردید از خوف آنکه مبادا قصد بدی کند ابو حمید طوسی را پیغام داد که ابو سلمه بدیدن امام می آید باید که او را تنها پیش امام گذارد و چون ابو سلمه رسید حاجبان مردم وی را از دخول مانع آمدند و ابو سلمه فرد و وحید از شرف دستبوس حاصل کرده بخلافت بر ابو العباس سلام کرده ابو حمید گفت علی رغم انفک ابو العباس فرمود این سخن مگوی که ابو سلمه حقوق بسیار در ذمت ما دارد آنگاه با ابو سلمه گفت که به منزل خود رو و فردا مردم را به مسجد حاضر گردان و بقول مسعودی بیعت ابو العباس در شب جمعه چهاردهم ربیع الآخر سنه اثنین و ثلاثین و مائة دست داد و بعضی دوازدهم ربیع الاول سنه مذکور گفته اند و در روایتی آنکه عقد بیعت او در نصف جمادی الآخر سال مذکور روی نمود و بالجمله صباح جمعه ابو العباس با اتباع خود سوار شده بدار الاماره فرود آمد و از آنجا بمسجد جامع رفت و بر منبر برآمده برپای خطبه خواند بخلاف بنی امیه که ایشان نشسته میخواندند و چون از امامت فارغ گشت باری دیگر بر منبر رفته خطبه فصیح و بلیغ آغاز کرد بنا بر آنکه در آن روز ضعفی که داشت زیاده شد بر بالای منبر نشست و عمش داود بن علی از وی سه پله زیر پایان تر ایستاده خطبه را اتمام کرد و آخرین سخن داود با اهل کوفه این بود که بعد از پیغمبر هیچ خلیفه پای بر این منبر ننهاده مگر علی بن ابیطالب و این امام که بر این منبر است یعنی ابو العباس عبد الله بن محمد بدانید که این امر با ما متعلق شد و از میان ما بیرون نرود تا آن زمان که عیسی از آسمان فرود آید بعد از آن سفاح و داود از منبر فرود آمده بدار الاماره رفتند و ابو جعفر منصور تا نماز دیگر باخذ بیعت مشغول بود و روز دیگر سفاح بموضع حمام اعین که ابو سلمه با سپاه کوفه آنجا نزول کرده بود لشکرگاه ساخت و حکومت کوفه را بعم خود داود داد و عم دیگر خویش عبد الله بن علی را بشهر زور بسوی ابو عون فرستاد تا با مروان حرب نماید و برادرزاده خود عیسی بن موسی را بحسن بن قحطبه بمدائن روان ساخت و ابو الیقظان عثمان بن عروة بن محمد بن عمار یاسر را با بسام بن ابراهیم بن بسام نامزد اهواز و خوزستان نمود

ذکر محاربه عبد الله بن علی با مروان و انهزام مروان از موضع زاب و غرق آنچه بجز کشته شده بودند در آب

سابقا سمت گذارش یافت که ابو عون با سفیان بن عثمان مروانی جنگ کرده او را منهزم ساخت و از عقب او تا موصل رفت و مروان در آن زمان در حران بود و چون خبر هزیمت سفیان باو رسید سپاه و لشکر بار جمع کرده بموضع زاب آمد و در بین اثنا سفاح ظهور کرده جمعی از اعیان را بمدد ابو عون و معاونت او فرستاد و چون مسموع او گشت که مروان در زاب با صد هزار مرد در برابر ابو عون نشسته است با اهل بیت خویش گفت کیست از شما که با لشکر بجانب مروان کشیده او را دفع کند و بعد از آن ولیعهد من باشد عبد الله بن علی قدم پیش نهاد و سفاح او را با لشکر گران به شهر زور فرستاد که ابو عون را با خود منضم ساخته مروان را از میان برگیرد و چون عبد الله بموصل رسید ابو عون خیمه و خرگاه و اسباب و تجمل و زینت خود را پیش او کشیده و عبد الله فرمود تا عیینه بن موسی با پنجهزار مرد از آب بگذشته با مروان جنگ کنند و عیینه بموجب فرموده زود عبور کرده با مروان به امر حرب قیام نمود و چون شب شد بلشکرگاه علی باز گشت و روز دیگر مروان خواست که جسری بر بندد و مردم خود را با احمال و اثقال از آب بگذراند و هر چند او را اصحاب از سر منع کردند مفید نیفتاد عاقبت آنچه اراده او بود نمود و جسر بسته از آب بگذشت و پسر خود عبد الصمد را با طایفه از اهل [illegible] مقدمه ساخت [illegible] و عبد الله بن علی محارق را با چهار هزار مرد به استقبال او فرستاد و حرب صعب روی نمود یاران محارق بهز

و مخارق بازهٔ پای ثبات فشرده تا آنزمان که کشته گشت و مخارق مردی نحیف بود و از لشکریان مروان هیچکس او را نمی‌شناخت اما شنیده بودند که سردار آن سپاه مخارق است و مخارق را پیش مروان آوردند
پرسید که مخارق توئی گفت نه من مملوکی ازین لشکرم گفت مخارق را میشناسی جواب داد که آری مروان گفت در میان رؤس کشتگان احتیاط کن شاید که سر مخارق پیدا شود و مخارق سری برگرفته نزد مروان
برد و مروان مخارق را گذاشته و یکی از سپاه مروان بچشم حقارت در مخارق نگریسته گفت لعنت برابومسلم باد که امثال این مردم را بحرب ما فرستاده است و چون خبر هزیمت لشکر به عبدالله رسید
کسان بسرهای راه فرستاد که نگذارند که گریختگان بلشکرگاه درآیند تا بقایای سپاه دل شکسته نشوند و ابوعون گفت پیش ازانکه گرفتاری مخارق در معسکر افشا یابد روی توجه بمروان باید نهاد
و عبدالله به استصواب مشارالیه فرمود تا مجموع لشکر مسلح شده روی برزمگاه نهادند نقلست که در آنزمان مروان به عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز گفت که اگر بعد از زوال جنگ واقع شود ظفر و نصرت نصیب
ما باشد و مدتی مدید دولت در خاندان ما بماند و اگر پیش ازان اتفاق افتد انا لله و انا الیه راجعون و حسب تقدیر پیش از رسیدن آفتاب بسمت الرأس تیغ یمانی بگردن زنی کرده و لشکر شامی آمده و بعد ساعت
بکوهی هم آن لشکر گشته و متفرق شدند و غریق آن سپاه اضعاف قتیل بود و از جملهٔ غرقیان ابراهیم بن ولید بن عبدالملک مخلوع بود و در آن حال که مردم خود را در آب انداخته غرق میشدند عبدالله بن علی این آیه
خواند و اذ فرقنا بکم البحر فانجیناکم و اغرقنا آل فرعون و انتم تنظرون و در آن معرکه سعید بن هشام بن عبدالملک کشته شد و سبب هزیمت لشکر مروان را اختلاف کرده اند و روایتی درین باب آنست که مروان خواست
که لشکریان را مشغول سازد و جنگ بعد از زوال واقع شود بنابران صندوقها پر زر بار کرده دست بعطا گشاد و جمعی از آن چیزی داد و روی براه گریز نهاد و قولی آنکه چون صفها راست شد مروان جهت ادای بول
بگوشهٔ فرود آمد و اسب او رمیده در معرکه پیدا شد و سپاه بتصور آنکه او را حادثه دست داده هزیمت رفتند و بعضی از ظرفا گفته اند ذهب الدولة ببولة طایفهٔ از مورخان گفته اند که چون هر دو سپاه از تسویهٔ صفوف فارغ گشتند
موسی بن کعب با عبدالله بن علی گفت بفرمای تا لشکریان پیاده شوند و نیزه‌ها در دست گرفته باتفاق پیش روند و اهل شام در جنگ تاخیر میکردند زیرا که مروان با ایشان گفته بود که در حرب تعجیل مکنید تا او
پیشتر سد و چون مروان دید که سواران سپاه خصمان پیاده شده بودند نمیتوانست رفت با قوم بنی عام گفت که شما نیز پیاده شوید و روی بدشمنان آرید ایشان گفتند با قبیلهٔ غطفان بگوی تا پیاده شوند
مروان با آنجماعت گفت غطفانیان نیز حواله بدیگران کردند و همچنین با هر قبیله که گفت جواب دادند که به فلان قوم بگوی و درین گفتگو بود که لشکرش هزیمت رفتند و زمرهٔ از ارباب اخبار آورده اند که
چون مروان دید که سپاه در حرب تساهل مینمایند فرمود تا نقد بسیار آورده پیش او ریختند گفت هر که جنگ کند ازین مال نصیبی وافر یابد که محظوظ گردد درین اثنا جمعی در آن دست مروان با مجادلهٔ جنگ
کرده بودند آمده جلد و طلبیدند و طمع داشتند که مروان ازان نقود چیزی به ایشان دهد و هیچ بآن قوم نداد و آن قوم گفتند که چون احسانی بما نمیکنی ما چرا جان بازی کنیم و از معرکه روی برتافته و دیگران
منهزم شدند بالجمله اموال و اسلحهٔ فراوان ازان سپاه بدست اهل خراسان افتاد و چون خبر فتح بسمع سفاح رسید گفت فهزموهم باذن الله و قتل داود جالوت و آتیه الله الملک و الحکمة
و علمه مما یشاء اهل مجلس پرسیدند که مروان را کشتند گفت بکشندش انشاء الله تعالی بعد ازان دو رکعت نماز گذارده فرمود تا هر کس را که دران معرکه بود پانصد درهم دادند و علوفهٔ هر یک ازیشان
هشتاد درهم زیاده کردند

ذکر کشته شدن مروان بن محمد مروان حکم و آنچه بهواخواهان ایشان رسید از بیش و کم

مروان چون از موضع زاب منهزم گشته بجانب موصل رفت صاحب اختیار
آن دیار هشام بن عمرو او را بشهر نگذاشت و جماعتی که با مروان بودند ندا کردند که دروازه بگشائید که امیر مروان است موصلیان جواب دادند که اگر امیر بودی نگریختی و اهل موصل مروان را
دشنامها داده گفتند شکر خدای تعالی که از حکومت و ظلم تو ما را رهائی داد و طایفهٔ از اهل بیت پیغمبر بر ما حاکم شدند و مروان چون از مردم آن مملکت این نوع سخنان استماع نمود دل از سلطنت
و حکومت برگرفته متوجه حران شد اسمعیل بن عبدالله القسری گوید که مروان چون بحران رسید در مهم خویش با من مشورت کرد و من گفتم که یا امیر رای تو بهرچه قرار یافته بگوی گفت مرا صواب چنان مینماید
که با اهل و ولد و خواص اصحاب خود بروم روم و از قیصر امان طلبیده در ظل حمایت او بیاسایم تا آنزمان که اتباع و هواخواهان که در اطراف اند بمن ملحق گردند و بعد ازان از سر استظهار روی بمخالفان آریم
و انتقام خویش از ایشان بکشیم اسمعیل گفت که نزد من نیز رای صواب این بود اما چون مروان با قوم و عشیرت من معادات ورزیده به ایشان ضررها رسانیده بود خیانت کرده گفتم یا امیر پناه بخدا
بر و اهل شرک را بر نفس و حرم خود حاکم مگردان و یقین بدانکه رومیان وفادار نه اند گفت ای اسمعیل رای تو درین باب چیست گفتم صلاح وقت در آنست که بشهرهای شام روی و هواخواهان
خود را جمع آورده از آنجا عنان عزیمت بجانب مصر معطوف گردانی بعد ازان اگر مصلحت دانی بشام مراجعت نمائی و اگر عیاذاً بالله مهم نوعی دیگر باشد و دشمنان روی بتو آورند و ترا استعداد
ایشان نباشد بجانب افریقیه روی آر که آن دیار وسیع عریض است و مروان بصواب دید من عمل نموده روی به بلاد و امصار شام کرد و از مردم آن مملکت قلیلی با او موافقت نمودند و باتباعان
روی بمصر نهاد ابوحنیفه دینوری گوید که چون مروان بشام توجه نمود عبدالله بن علی ابوعون را بر اثر مروان روان گردانید و ابوعون بعد از قطع منازل و طی مراحل بدمشق رسیده جمعی از اهالی آن
شهر را بکشت چنانچه هشتاد کس از اولاد مروان حکم در آن شهر بودند انگاه از دمشق بیرون آمده از عقب مروان بجانب مصر شتافت و چون خبر توجه ابوعون بسمع مروان رسید که با بیست هزار کس همراه داشت
آمادهٔ حرب گشت و تلاقی فریقین دست داده اکثر اصحاب مروان در معرکه کشته شدند و بقیة السیف گریختند و مروان بطرف افریقیه متوجه شده جمعی او را تعاقب نمودند و شب در میان آمد و گرد حائل شده
مروان در کشتی نشسته از نیل عبور نموده با غلام خود گفت که اگر امشب آفتی بمن نرسد چنان کنم که دشمنان تا خراسان از بیم من هیچ موضعی قرار نگیرند بعد ازان درع از تن بیرون کرده بر زمین بگسترد و بر بالای آن بخواب
رفت و از اصحاب ابوعون شخصی عامر بن اسمعیل نام در طلب مروان شتافته بکنار نیل رسید و در همان کشتی که مروان نشسته از نیل گذشته بود او نیز نشسته از نیل عبور نمود و سپاه او بمکانی که مروان در خواب بود

بغربت شمشیر مهم آن منکوب بالقطع رسانیده و طائفه از مورخان گفته اند که چون مروان از آب زاب منهزم گشت بحران رفت و یکماه در آنجا مقام کرده بعد از آن حران را با بان بن یزید سپرده کوچ
و متعلقان را مصحوب خویش گردانیده بحمص رفت و اهل حمص اول بقدم اطاعت پیش آمدند و چون از حمص بیرون آمد خلق آن ولایت قلت مردم او را استشعار نموده طمع در اموال او کرده بعزم جنگ
از عقب او روان شدند و مروان پای ثبات افشرده ایشان را منهزم گردانید و بطرف دمشق رفت و ولید بن معاویه که از قبل مروان والی دمشق بود او را بدخول شهر مانع آمده خدمتش
روی به مصر نهاد و چون خبر هزیمت مروان به سفاح رسید بعم خود عبد الله بن علی نوشت که دست از طلب مروان باز ندارد تا او را بچنگ آورد و عبد الله اکثر ولایات شام را در تحت
حکم او آورده بجانب دمشق توجه نمود و ولید بن معاویه بن مروان بن حکم دروازه ها را ببست عبد الله بن علی بعد از محاصره شهر را بگرفت و ولید بن معاویه در آن واقعه کشته شد و
عبد الله از دمشق بتعقیب مروان رفته و از آنجا بفلسطین رفت و در آنجا یحیی جعفر هاشمی از پیش سفاح خبر آورد که از میان برادران صالح با لشکر بطلب مروان برود و صالح بموجب فرموده
روانه شد و بعد از طی مسافت در موضعی که آنرا ذات السلاسل میگفتند فرود آمده و ابو عون و عامر بن اسمعیل پیشتر رفته تحقیق کردند که مروان در فلان کلیسیا فرود آمده است عامر بن
اسمعیل گفت که یاران سعی بلیغ باید کرد که هم درین شب مروان را بگیریم چه اگر روز شود و بر قلت عدد ما وقوف یابد مهم مشکل گردد آنگاه عامر با چند تن متوجه کلیسیا گشتند و مروان را اعلام
شده از کلیسیا بیرون آمد و در اثنای جنگ شخصی نیزه بر تهیگاه مروان زده از اسپش بینداخت و نمیدانست که افتاده کیست تا یکی از اصحاب مروان فریاد برآورد که امیر بیفتاد و جمعی از
مردم ابو عون بسر مروان دویده شمشیر در وی نهادند و سرش از تن جدا کرده پیش صالح بردند و صالح یکی را فرمود تا آن سر را بجنبانید زبان از دهن مروان بیرون افتاده گربه آنرا در ربود و
صالح گفت ای یاران از عجایب روزگار عبرت گیرید و بر دولت چند روزه اعتماد مکنید آنگاه صالح سر مروان را نزد سفاح فرستاد و سفاح سر بسجده نهاده مراسم شکر الهی بتقدیم رسانید و تحمید
عدل و داد قیام نمود و چون مروان کشته شد دو پسرش عبد الله و عبید الله بحبشه گریختند عبید الله در آنجا بقتل رسید و عبد الله خلاصی یافت و در ایام خلافت مهدی عامل فلسطین عبد الله
را گرفته پیش او فرستاد و زنان و دختران مروان را بعد از هلاک او نزد صالح عباسی آوردند و صالح آن جماعت را بنا بر التماس ایشان به حران فرستاد و چون اهل بیت مروان به آن ولایت
رسیدند و چشم ایشان بر منازل او افتاد به آواز بلند بگریستند قتل مروان در ذیحجه سنه اثنین و ثلاثین و مائه واقع شد عمر او بقولی شصت و نه سال بود و مدت سلطنتش به قول ابن جوزی پنج سال
و یکماه است و بروایتی پنج سال و سه ماه و بعضی پنج سال و ده ماه گفته اند و او را حمار و جعدی میگفتند و ملقب بحمار از آن جهت شده بود که عرب بسر صد سال را حمار میگویند و از زمان سلطنت معاویة
ابن ابی سفیان تا سلطنت مروان صد سال گذشته بود به اندک چیزی کم و بیش و جعدی از آن میگفتند که شاگرد جعد بن درهم بود و مذهب او داشت و جعد میگفت که قرآن حادث است و بعضی اقوال
ناشایسته دیگر نقل میکنند و هر که خواستی که مروان را مذمت کند او را جعدی گفتی و مروان مردی حازم شجاع بود و چون اقبال مساعدت نکرد نه حزم مفید افتاد و نه شجاعت و از سخنان اوست
که اذا انقضت المدة لم ینفع العدة ذکر قتل بنی امیه و نبش قبر یزید و معاویه و سایر خویشان او روزی شبل بن عبد الله از موالی بنی هاشم در دمشق به مجلس عبد الله بن علی بن
عباس در آمد در وقتی که هشتاد کس از بنی امیه بر مائده او نشسته بودند و شعری انشاء کرد مشتمل بر انتقال ملک از مروانیان بر عباسیان و محتوی بر ظلم بنی امیه بامیر المؤمنین حسین و
زید بن زین العابدین و محتوی بر آنکه از اولاد عبد الشمس انتقام باید کشید و از استماع ابیات او عبد الله علی چنان خشمناک شد که فرمود تا بچوب دستی ها و ران هشتاد کس بسته اعضای
ایشان را در هم شکستند و پلاس ها بر بالای آن جماعت گسترده او و دیگر نشینان بر آن کلیمها نشستند و سفره کشیده عبد الله و یاران طعام میخوردند و آواز ناله مجروحان بگوش ایشان
میرسید و بعد از لحظه ای هیچکس ازان قوم زنده نماند بعد از آن عبد الله بن علی فرمود تا گور معاویه و سایر ملوک بنی امیه را نبش کردند مگر قبر عمر عبد العزیز که تعرضی به او نرسانیدند و در قبر معاویه بغیر خاک
چیزی نیافتند و در گور یزید بن معاویه قدری خاکستر دیدند و کاسه سر عبد الملک مروان بدیده بینندگان در آمد و چون به هشام بن عبد الملک رسیدند جسد او را اعضای
او که از یکدیگر ریخته و جدا نشده بود تازیانه بسیار زدند بعد از آن جثه او را آویختند و بسوختند و خاکسترش را بباد دادند و سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس در بصره فرمان داد که
علمای بنی امیه را گردن زده در میان راه انداختند تا کلاب آن دیار از گوشت و پوست ایشان بهره ور گشتند و در نهایت محمد بن عبد الملک بن مروان و عمرو بن یزید بن عبد الملک و عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک
که ارباب ثروت و املاک و اسباب موفور بودند کشته شدند و اموال ایشان را علی بن عبد الله در حیطه تصرف در آورد و از آن قوم کسیکه اجل دامن گیر او نشده بود در زوایا و اختفا و ناکامی
بسر میبرد و از آنجمله یکی عمرو بن معاویه بن عمرو بن سفیان بن ابی سفیان بود عمرو گوید که در ولایت شام و عراق عرب محلی نیافتم که دمی با سایش برآورم و عاقبت دست از جان بشسته
بمجلس سلیمان عباسی رفتم و معروض او کردم که در همه جهان مکانی نیافتم که لحظه فارغ توانم زیست و لطف تو دلیل من شده بحضرت تو شتافتم اگر مرا بکشی از رنج تکاپوی
خلاص شوم و اگر زنده نگهداری امین گردم سلیمان فرمود که تو کیستی من نام و نسب خویش تقریر کردم سلیمان گفت مرحبا خوش آمدی چه حاجت داری گفتم نسوان ما از غایت خوف
هر روز بجائی میروند که مردم ایشان را نشناسند و من بر اثر زنان و فرزندان سرگردانم و سلیمان بر حال من رقت آورده تلطف بسیار تقدیم رسانید و نامه به سفاح نوشت که بقیت
عقوق بنی امیه جمعی کثیر ازان طایفه بکشتیم اما صله رحم باقی ست چه نسبت ما و این طایفه منتهی به عبد مناف میشود و اگر امیر ترحم نموده بقیه این قوم را امان دهد حاکم است و چون

عرضه داشت سلیمان به پایهٔ سریر خلافت مصیر رسید سفاح بازماندگان آن قوم را از بابن مستخط خویش ایمن گردانید و در آن آوان ابوجعفر منصور و حسن بن قحطبه ابن هبیره را در واسط محاصره کردند و چون یازده ماه از روز محاصره بگذشت خبر قتل مروان به ایشان رسید به امان بیرون آمد ابوجعفر منصور ابن هبیره و جمعی از اعیان امرا و سپهسالاران را ملازم خود گردانید بعد از آن نامهٔ ابوجعفر رسید که ابن هبیره و سایر سرهنگان بنی امیه را به قتل آورد و ابوجعفر طوعاً و کرهاً همه را بکشت مگر معن بن زائده و عبدالرحمن بن بشیر عجلی که در آن میان جان سلامت بیرون برده بودند و درین اثنا ارباب موصل والی خود را که منصوب کرده عبدالله بن علی بود از شهر بیرون کردند به بهانه آنکه از موالی بنی خثعم است و سفاح برادر خود یحیی بن محمد را با دوازده هزار مرد بجای او فرستاد و یحیی به موصل رسیده در سرای امارت فرود آمد و دوازده نفر از رؤسای آن جماعت را بکشت دیگران سلاح پوشیدند و یحیی ندای امان داده گفت هر که به مسجد جامع رود از غضب ما مصون و محفوظ باشد مردم پناه به خانه خدای بردند و یحیی حکم کرد تا لشکریان درهای مسجد را گرفته به قتل ایشان فرمان داد و قتل یحیی موصلیان را بنابر آن بود که محبت بنی امیه در دل داشتند

ذکر رفتن ابوجعفر منصور به خراسان و قتل ابوسلمه وزیر آل محمد خلال

در بعضی از اوراق گذارش یافته که ابوسلمه میخواست که بیعت اولاد عباس را در تعویق اندازد و میل از اعقاب علی به جانب حکومت نقل نماید و از این جهت سفاح کینهٔ او را در خاطر نگاه داشته چون بر سریر حکومت تمکن گشت خواست که او را از میان برگیرد اما این صورت بی مشورت ابومسلم روی نمی‌نمود و بر هیچکس اعتماد نداشت که از وی استمزاج نماید و دیگر میخواست که معلوم کند که مردم خراسان با او در چه مقام اند و نیز آرزوی آن داشت که به تجدید ابومسلم و اعیان آن دیار با او بیعت کنند بنابر این امور فرمان داد که ابوجعفر منصور به دیار شرقی توجه نماید و ابوجعفر از عراق عرب روان شده و منازل پیموده چون به حوالی مرو رسید ابومسلم به استقبال او مبادرت نموده چون چشمش به ابوجعفر منصور افتاد پیاده شد و رکاب او را بوسید و در مسیر پیاده روان شد و ابوجعفر ابومسلم را سوار کرده با خود هم عنان گردانید و باتفاق به شهر در آمدند و ابومسلم او را به سرای خویش فرود آورده و ابوجعفر مردم خراسان را مطیع و منقاد خلیفه یافت لیکن به واسطه آنکه سرور شد و ابومسلم و اعیان آن مملکت به تجدید بیعت ابوالعباس دست محکم بستند و چون عزیمت مراجعت نمود ابومسلم اموال بسیار پیشکش او کرد و جهت خلیفه نیز تحفه‌های نیکو فرستاده در وقت وداع ابوجعفر با ابومسلم گفت که بانی مبانی قصر این دولتی و مرتبه و مکان در نسبت او از آن زیاده که در حیز توصیف و تعریف آید اکنون بازنمایم که ابوسلمه خلال خود را در امور ملک صاحب اختیار میداند و بر احکام خلیفه اعتراضات می‌نماید و تکبر او از حد اعتدال تجاوز نموده است و خلیفه جهت رعایت تو از وی تحمل میکند و شیوهٔ عفو و اغماض مسلوک میدارد زیرا که تو منصب وزارت امیر را به وی تفویض فرموده ابومسلم که این سخن شنید رنگش متغیر گشت و گفت که من و ابوسلمه دو بنده ایم از بندگان امیر و چون او پای از حد خویش بیرون می‌نهد سزا دهی که ممکن است نسبت به او بجای باید آورد و ابوجعفر را ابومسلم به وجه نیکو کسیل کرده چون خدمتش به پیش برادر رسید از اطاعت و انقیاد اهالی خراسان او را آگاه ساخت و گفت که ابومسلم رخصت داد که به ابوسلمه هرچه خاطرخواه تو باشد چنان کنیم گویند که هم در آن شب که ابوجعفر پیش برادر رسید ابوسلمه کشته شده و بعضی گفته اند که پیش از رسیدن ابوجعفر او را کشته بودند و چون ابوجعفر پیش برادر آمد اظهار آن کردند علی ای تقدیر روز دیگر به قتل ابوسلمه آوازه در انداختند که خوارج نسبت به او این حرکت کرده اند و روایتی هست که ابوجعفر با سفاح گفت که تا ابومسلم خواهد بود در امر خلافت تو رواجی پیدا نخواهد شد و سفاح او را از این سخن منع فرمود و در بعضی از تواریخ به نظر رسیده که ابوجعفر منصور نوبت دیگر به خراسان رفت تا ابومسلم با او به ولایت عهد بیعت کند و ابومسلم از این معنی رنجیده که سفاح بی مشورت او ولیعهد گردانیده بود و درین نوبت ابومسلم با ابوجعفر استخفاف ورزیده او را تعظیمی بر قاعده نکرده به تنهایی پیش او خودی نداد و بنابر آنکه ابومسلم از سلیمان بن کثیر رنجیده بود در حضور ابوجعفر او را به قتل رسانید و ابوجعفر از خراسان نزد سفاح رفت و به سعایت ابومسلم مشغول شد اما سفاح مصلحت وقت ندید که او را تعرض رساند

ذکر رفتن ابومسلم به زیارت کعبه و مردن ابوالعباس سفاح به مرض آبله

در سنه ست و ثلثین و مائه ابومسلم از سفاح رخصت حج حاصل کرده با هشت هزار سوار روی به دیار عرب نهاد و چون به ری رسید چند روز آنجا توقف نموده و اموال آن ولایت و مازندران و جبال را ستانده خبری از سفاح مسموع وی گشت که گفته که ابومسلم اولا خود می‌آید چه احتیاج است که این مقدار مردم همراه او باشند دیگر آنکه در راه مکه از بی آبی زحمت به ایشان خواهد رسید و ابومسلم لشکر و خزینه را در ری گذاشته با هزار سوار متوجه دارالخلافه گشت تا خلیفه را دیده از آنجا به طواف رود و چون بعد از قطع منازل به آستان دولت آشیان رسید شرف دستبوس حاصل کرد و ابوالعباس او را به مراحم و عواطف پادشاهانه به طریقی که خیال نبود مخصوص گردانید روزی ابومسلم در مجلس خلیفه نشسته بود که ابوجعفر منصور در آمد و ابومسلم از برای او برپای نخواست سفاح گفت برادرم ابوجعفر است ابومسلم گفت این مجلس امیر است و در اینجا حقوق او را بجای می‌باید آورد و بس و عبارت ابومسلم این بود که هذا المجلس امیر المؤمنین لا یقضی الا حقه و در آن ایام که ابومسلم ملازم خلیفه بود هرچند ابوجعفر با برادر گفت که اگر میخواهی که حکومت و سلطنت تو پایدار باشد ابومسلم را بدار القرار بباید فرستاد سفاح قبول نکرده گفت عالمیان ما را سرزنش کنند و دیگران را بر ما اعتماد نماند و چون موسم حج نزدیک رسید سفاح به ابومسلم گفت که برادرم ابوجعفر التماس نموده که امیر حاج باشد و من ملتمس او را قبول کردم اگر این صورت واقع نمی‌بود من این منصب به تو ارزانی میداشتم و این معنی بر ابومسلم گران آمده با یاران شکایت کرد که ایشان خود همیشه ملازم آستانهٔ کعبه اند مرا از آن بود که امارت قافله به من گذاشتندی و بالجمله ابوجعفر و ابومسلم متوجه کعبه شدند و دویست قطار شتر مطبخ و بارخانهٔ ابومسلم در راه یک منزل پیش از منصور میرفت و ابومسلم فرموده تا در قافله ندا کردند که هیچکس طعام نه پزد و لشکریان و غربا و مسافران هر روز دو نوبت بر مائدهٔ او حاضر میگشتند و دعوت مستوفی میخوردند یک روز شخصی را دید که چیزی می‌پخت فرمود تا او را سیاست کنند آن شخص گفت صاحب این وثاق بیمار است و از بهر او مزوره می‌پزند ابومسلم فرمان داد تا مزوره برای مریض نیز بپزند و چون حج گزارده عزیمت مراجعت نمودند خبر فوت سفاح به ابی جعفر و ابومسلم رسید

گویند که ابو العباس در سیزدهم ذی الحجه بموضع انبار درگذشت مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه و بعضی چهار سال و دو ماه نیز گفته اند و سی و سه سال عمر داشت و از خوبصورت ترین اهل روزگار خود
بود آورده اند که روزی در آئینه چهره خود را دید و گفت اللهم انی لا اقول کما قال سلیمان بن عبد الملک انا الملک الشاب ولکنی اقول اللهم عمرنی طویلا فی طاعتک ممتعا بالعافیة و چون ازین فارغ
شد آواز غلامی شنید که با غلامی دیگر می گفت که میان ما و تو دو ماه و پنج روز مانده است و ازین سخن فال بد گرفته گفت حسبی الله ولا قوة الا بالله علیه توکلت و به نستعین و بعد از چند روز در تب شده آبله بر آورد
و چون از حدیث غلام شصت و پنج روز گذشت وفات یافت و در مروج الذهب مسطور است که چون طعام پیش وی می آوردند بغایت منبسط میشد و بعضی از خواص در آن محل حاجات خلایق را
بروی عرض میکردند و ندما و مطربان را بی صله و کسوت رخصت انصراف نمیداد و در آن زمان میگفت که عسر در باب وسطه این جماعت معجل شده منتج آنم که مکافات آن معجل باشد از کلمات
اوست که چگونه راست بود که ملک دینار را مایه باشد و دوستان از حسن کردار مالی بهره باشند و هم وی گفته که چون قدرت کامل گردد شهوت نقصان پذیرد و از کلمات اوست که رذیل ترین آنکس است که
تحمل را کفایت شمرد و بردباری را مذلت و خواری پندارد و آورده اند که شخصی مفصل تقریری به یکی از خواص سفاح داد و پیش او فرستاد و سفاح بعد از مطالعه بر ظهر آن نوشت که نزدیکی مجوی که بواسطه امری که از
خدای عز و علا دور شوی و پاداش نیکی نیابد آنچه فرمان باری سبحانه و تعالی را خلاف کند افعال گزیده و اقوال پسندیده او بسیار است و درین مقام بهمین قدر اقتصار میرود تا سبب ملال نگردد ذکر خلافت
ابو جعفر منصور که او را ابو الدوانیق نیز گویند ابو حنیفه دینوری گوید که چون منصور از مکه بیرون آمده بنبات عراق رسید شنید که برادرش سفاح بجوار رحمت ایزدی انتقال کرده در همان موضع توقف نمود
تا ابو مسلم با و پیوست و صورت حادثه را با وی در میان نهاده گفت مصلحت چنانست که اعمال و اثقال خود را گذاشته با ده نفر ایلغار کرده بشهر انبار روی و بضبط اموال پرداخته مردم را تسکین دهی
ابو مسلم به تعجیل تمام روان شده چون به انبار رسید دید که عیسی بن علی بن عبد الله بن منصور از ولایت عهد خلع کرده به خویشتن دعوت میکند و مردم چون ابو مسلم را دیده بجانب او میل کردند و چون
منصور به انبار رسید عیسی گفت جرائتی که از من صادر شد بنابر ضبط لشکر و حفظ بیت المال بود و منصور عذر عیسی را پذیرفته از سر جریمه او درگذشت و طائفه از مورخان گفته اند که در وقت بازگشتن
از حج ابو مسلم بدو مرحله از منصور پیشتر میرفت و نخست خبر فوت سفاح باو رسید و ابو مسلم رسولی به ابو جعفر منصور فرستاده او را تعزیت برادر رسانید اما تهنیت خلافت نگفت و توقف نکرد که منصور
باو رسد و منصور بتعجیل رانده در نواحی کوفه باو رسیده بشهر در آمدند تا رسیدن اثقال ایشان به کوفه عیسی بن موسی از اخذ بیعت جهت منصور فارغ شده بود ذکر مخالفت عبد الله بن علی بن
عباس با برادرزاده خود ابو جعفر منصور و مآل حال عبد الله چون خبر فوت ابو العباس سفاح در شام بگوش عبد الله رسید به احضار طبقات خلایق فرمان داده با ایشان گفت که در آن اوان
که سفاح از عقب مروان لشکر میفرستاد با اولاد عباس گفت که هر کس که امارت لشکر اختیار کرده مروان را از میان برگیرد ولیعهد من او باشد و من قدم پیش نهاده متقبل آن امر خطرناک شدم و بتوفیق الهی
از پای ننشستم تا او را کشتم اکنون بنابر فرموده سفاح خلافت بمن میرسد و بر مدعای عبد الله دو کس از اعیان گواهی دادند و اهل شام و اکثر مردم خراسان که ملازم او بودند با وی بیعت کردند و عبد الله
بحران رفته مقاتل علی که از قبل منصور بود متحصن گشت و ابو جعفر خبر مخالفت عم خود شنیده صاحب الدعوة ابو مسلم را بحرب او نامزد فرمود و چون آوازه توجه ابو مسلم به عبد الله رسید با والی حران
صلح کرده روی توجه باو نهاد و بمجرد توهمی که مبادا خراسانیان با ابو مسلم ملحق شوند هفده هزار کس جماعت را که در لشکر او بودند بقتل رسانید هر دو فریق بیکدیگر رسیده فرود آمدند و در مدت
پنج ماه در برابر هم نشسته آتش پیکار بر افروختند و عاقبت ابو مسلم لشکر شام را فریب داده غالب گشت و کیفیت این قضیه چنان بود که روزی بحسن بن قحطبه که میمنه سپاه به وجود او آرایش داشت
گفت که فردا چون مخالفان بر تو حمله کنند باید که روی بتابی حسن بموجب فرموده عمل نموده در آن روز فرار اختیار کرد و اکثر سواران شام از عقب او تاختند و ابو مسلم انتهاز فرصت نموده بر بقیه
لشکر مخالف حمله آورد و ایشان طاقت مقاومت نیاورده منهزم گشتند و در حین عبد الله از ابن سراقه پرسید که مصلحت چیست ابن سراقه گفت که صلاح آنست که جنگ کنی تا کشته شوی
زیرا که فرار از چون توئی موجب ننگ و عار باشد و حال آنکه تو مروان را بهمین جهت سرزنش میکردی عبد الله گفت بلی لکن [illegible] و از معرکه بیرون آمده بطرفی رفت
و غنیمت فراوان بدست خراسانیان افتاده ابو جعفر ابو الخصیب را جهت ضبط اموال و احصاء غنائم بعسکر ابو مسلم فرستاد ابو مسلم در غضب رفته گفت من بر خون چندین هزار کس
امین بودم چه واقع شد که در اموال ایشان خائن گشتم و در تاریخ گزیده مسطور است که چون منصور یعنی خود یقطین را جهت ضبط اموال و حساب آن فرستاد ابو مسلم گفت ای پسر سلامت
را چه شد آن باشد که از من حساب طلبد و بعضی گفته اند که چون در جنگ شمشیر عباس بن عبد المطلب بدست ابو مسلم افتاده بود ابو جعفر کس بطلب آن فرستاده ابو مسلم جوابی گفت که قاطع محبت
و مودت گشته یکی از اسباب قتل او شد و عنقریب کشته شدن او مرقوم کلک بیان خواهد گشت ارباب اخبار گویند که عبد الله بن علی از معرکه روی گردان شده بجانب بصره رفت و پناه به
برادر خود سلیمان بن علی برده چند گاه در آن ولایت مختفی بود و چون منصور برین حال اطلاع یافت کسان فرستاده عبد الله را به پایه سریر خلافت مسیر آوردند و حکم کرد تا آن شوربخت را در خانه که
اساس آن از نمک بود باز داشتند و بعد از چند روز شب آب بگرد خانه بسته تا بر سرش فرود آمد و بعضی گویند که او در زندان کوفه حبس کرد تا وفات یافت ذکر قتل ابو مسلم مروزی بتیغ
منصور عباسی هر چند ولادت ابو مسلم که او را امیر آل محمد نیز گویند در غیر مرو اتفاق افتاده چون ظهور او در آن دیار بود او را مروزی جهت آن گویند [illegible]
افتاد اما قصه ایش آنست که چون او را داعیه طواف بیت الله پیدا شد از خراسان روان گشت و بعد از قطع مراحل بانبار رسیده با سفاح ملاقات کرده [illegible]

بنابر مصلحت ملکی سفاح نخواست که او امیر قافله باشد برادر خود ابوجعفر منصور که در آن آوان بحکومت ولایت جزیره اشتغال داشت پیغام داد که امسال عزیمت حج نمایی و در آن باب نوشته فرستاد و امارت قافله
التماس کن و منصور حسب الفرموده عمل نموده متعاقب مکتوب به انبار رسید و این معنی بر ابومسلم گران آمده کینه او در دل گرفت و هر دو متوجه حرم شده در منازل ایشان یک منزل بعد بود چنانچه سبق ذکر یافت و
اگرچه امارت قافله حاج تعلق به منصور میداشت لیکن ابومسلم اعراب بادیه را خلعتها داده آبار و طرق را معمور گردانید و چندان کرم و احسان از وی صدور یافت که عربان او را امیر حقیقی و جعفر را امیر مجازی
میگفتند و چون بمکه رسید ابومسلم خوان کرم گسترده و پرتو التفات بر ضیافت مقیم و مسافر افگنده ایشان را طعامهای وافر داد و اکثر معارف و مشاهیر را خلعتهای فاخر پوشانید و محبت وی در دلها قرار یافته در
جا گرفت و طبقات خلایق بمقتضای الانسان عبید الاحسان مرید و معتقد او گشتند و چون از مناسک حج فارغ گشته عزیمت مراجعت کردند ابومسلم پیش از منصور روان شد و بقولی خبر موت سفاح
نخست به ابومسلم رسید و تعزیت نامه به منصور نوشت و تهنیت خلافت نگفت و چندان توقف ننمود که ابوجعفر باو رسد چنانچه مذکور شد و منصور از این بی التفاتیها آزرده خاطر گشت و بروایتی
ابومسلم پیش از منصور به کوفه رسیده خواست که با عیسی بن موسی بیعت کند و عیسی امتناع نموده و مجموع مردم در مقام متابعت منصور آمدند و چون منصور به کوفه نزول کرده خبر مخالفت عبدالله بن علی
بسمع او رسید ابومسلم را به دفع او نامزد نموده ابومسلم را با ساخته از منصور ابوسلمه فرستادن ابوالخصیب رنجیده چنانچه مذکور گشت و در بین اثنا حسن بن قحطبه مکتوبی به ابوایوب وزیر خلیفه فرستاد که آثار
اطاعت و انقیاد ابومسلم نزد وی پیدا نشده زیرا که چون نامه امیر به او رسید آن را مطالعه نموده پیش مالک بن هیثم انداخت و مالک چون از خواندن فارغ شد سر در داد و از روی استهزا بر آن نامه خندید و ابو
ایوب از این رساله در خنده شد و گفت اگر حسن در این باب گمانی دارد ما را یقین است که حال چیست و بعضی گفته‌اند حمید بن قحطبه به منصور پیغام داد که آن دیو در دماغ عم تو علی بن عبدالله آشیانه
ساخته بود اکنون در دماغ ابومسلم جای دارد و بالجمله میان منصور و ابومسلم مواد وحشت استحکام یافته ابومسلم بی رخصت عزیمت جانب خراسان نمود و منصور از این خبر مضطرب شده مکتوبی به ابومسلم
ارسال نمود بمضمون آنکه امارت دیار مصر و مملکت شام بتو ارزانی داشتیم و این ممالک بهتر از خراسان است باید که خود در شام ساکن شوی و شخصی را از قبل خود به حکومت مصر فرستی ابومسلم گفت از امارت مصر و
شام چه منت است که من این ولایت به قوت بازو و ضرب شمشیر گرفته‌ام آنگاه از جزیره روان شده به راه رسید و منصور از انبار به مداین کس فرستاد و ابومسلم را طلب داشت ابومسلم پیغام داد که بحمدالله که
بدولت امیر هیچ حاجتی نماند و حالا امیر را احتیاجی ندارد و اکنون سن بنده که کیست در طاعت امیر راسخ و ثابت قدمم لیکن از مزاج آنحضرت اندیشناکم و بر جان خود میترسم از آنجهت دلیری نمینمایم و بعد از این
همگی همت مقصور بر آنست که در غیبت طریق وفاداری و جانسپاری مسلوک دارم و چون کلمات مسموع منصور گشت مکتوبی به او فرستاد مشتمل بر وعده و وعید نوشته و کلمات مرغوب و مهیب و عم خود عیسی بن
موسی را نیز فرمود تا استمالت نامه‌ها نوشت هیچ فایده بر آن مترتب نگشت و ابومسلم عنان عزیمت به جانب خراسان منعطف گردانیده به راه حلوان روان شد و منصور به ابوحمید مروزی گفت
که ترا پیش ابومسلم باید رفت و بهر حیله که ممکن باشد او را نزد من آوری و اگر از آوردن وی نومید گردی و معلوم تو شود که هیچ نوع مراجعت نخواهد کرد با او بگوی که امیر گفت که از فرزندان عباس نباشم
و از محمد رسول الله بیزار باشم اگر ابومسلم بی رخصت من به خراسان رود و بنفس خویش متوجه او نشوم و باز نگردم تا او را نکشم یا کشته شوم و ابوحمید بموجب فرموده عمل نموده منازل پیموده به ابومسلم
پیوست و گوش او را بدر نصایح گران بار گردانید و ابومسلم سخنی را جوابی مخالفت میگفت و چون مبالغه ابوحمید در معاودت از حد اعتدال تجاوز نموده ابومسلم با مالک بن هیثم مشورت نموده مالک گفت
گوش بقول او مکن و مصلحت خود مرعی داشته به جانب خراسان برو که اگر پیش خلیفه بروی از دست وی جان نبری و ابومسلم از رای نیزک در آن قضیه استطلاع نموده نیزک گفت مصلحت تو آن است که به ری رفته
در آنجا مقیم شوی که ری به خراسان نزدیک است اگر با لشکر احتیاج افتد از آن ولایت زود بتو رسد و ابومسلم بعد از استشاره به ابوحمید گفت که تو به مداین بازگرد که من به جانب ری میروم
و ابوحمید چون از مطاوعت و مراجعت ابومسلم مایوس گشت آنچه از منصور شنیده بود با وی در میان نهاد و در بین اثنا نامه ابوداود که از قبل ابومسلم والی خراسان بود باو رسید بمضمون آنکه ما بر مروان
و مروانیان خروج نکردیم الا بجهت بیعت اهل بیت رسول اکنون باید که بهیچ وجه مخالفت امام جایز نشمری و بی رخصت او عزیمت خراسان نکنی و از فحوای نامه چنان معلوم میشد که بی دستوری منصور ابو
داود ابومسلم را در خراسان نخواهد گذاشت و ابوداود این مکتوب به تحریک ابوجعفر منصور و اتفاق او نوشته بود و از وصول این مکتوب ابومسلم عزم رفتن خراسان را فسخ کرده داعیه ملاقات خلیفه از باطنش سر بر زد
به ابوحمید گفت من عزم خراسان داشتم و اکنون آن اندیشه را در باقی کرده میخواهم ابواسحق را به خدمت امیر فرستاده از رای او استطلاع نمایم و بعد از مراجعت او احرام آستان گردون اشتباه بندم و ابوحمید
این رای را مستحسن شمرده ابومسلم ابواسحق را بر سبیل رسالت پیش منصور فرستاد و منصور با رسول ابومسلم ملاطفت نموده گفت بهر حال که باشد او را از رفتن بخراسان مانع شو و چون ابواسحق مراجعت نموده
نزد ابومسلم رسید گفت من هیچ چیز که دلیل جفا باشد از امیر نسبت بتو فهم نکردم و چندان تعظیم جانب تو میکنند که زیاده بر آن متصور نیست و رسول آنقدر افسون بر ابومسلم خواند که آن بیچاره فریفته گشته
دعوت را اجابت نمود و نیزک با وی گفت که تو به طرف ری رو و بر باطن تو بر میخ یاد گفت بلی نیزک گفت وصیت من تو آنست که چون به مجلس منصور درآیی فی الحال گردنش بزنی و با دیگری بیعت
کن که هیچ با تو مخالفت نکند و در مروج الذهب مسطور است که چون ابومسلم از شام متوجه جانب عراق گشت ابوجعفر منصور جریر بن یزید بن جریر بن عبدالله بجلی را که در کیاست و کاردانی وحید زمان خود بود و با
ابومسلم سوابق قدیم داشت پیش او فرستاد تا به مکر و تدبیر او را به پایه سریر خلافت رساند و چون جریر بعد از قطع مسافت باردوی ابومسلم رسیده به مجلس او درآمد گفت ایها الامیر تو به این وجه که از دار الخلافه
روی گردان شدی همه کس ترا عیب کنند و گویند که صاحب الدعوة بعد از چندین خون ریختن و مقاسات حرب با ولی نعمت خود مخالفت کرده بر نقض عهد اقدام نموده من خوشتم که هیچ کردی از

خلیفه بتو نرسد و چون ابومسلم اوصاف خویش را در کتب سابق چنین یافته بود که شخصی چنین موصوف به صفت های کذا و کذا در فلان وقت ظهور و خروج نماید و احیاء خاندانی را امانت و روزه‌ای کند و عاقبت
در روم کشته شود به خاطرش آمد که در روم به قتل خواهد رسید و بنابراین دهشت روی به دار الخلافه نهاد و بعضی از تواریخ که زیاده بر آن وثوقی نیست مسطور است که ابومسلم چون از شام معاودت
نمود در ری رحل اقامت انداخت منصور عیسی بن موسی عباسی که میان او و ابومسلم محبت جانی بود به رسالت نزد وی فرستاد تا عیسی بعد از عهد و پیمان و تاکید قواعد ایمان ابومسلم را بدار الخلافه
رساند وزیر ابومسلم صلاح در توقف دید و ابومسلم سخن ناصح مشفق نشنیده به درگاه خلیفه رفت منصور تا سه روز او را بار نداد اما چندان تکلفات کرد که ابومسلم در غلط افتاد و در روز چهارم منصور
ابومسلم را در خلوتی طلبید آشفته [illegible] در فهم منصور بتر گشت و با وزیر مشورت نموده و گفت ترکت الرأی بالری و الرای این سخن مثل شد و در بعضی از تواریخ معتبر است که چون ابومسلم عزم ملاقات ابوجعفر کرد
مخلفات خود را با مالک هیثم سپرده گفت باید که جانب ری رفته در آن ولایت اقامت نمائی اگر مکتوب بتو آید که نقش یک نصف خاتم من بر آن باشد بدانکه آن نامه را من نوشته‌ام و اگر نقش تمام خاتم
بر آن بود بدانکه آن مکتوبات را دیگری مهر کرده فرستاده است و بروایت صحیح چون ابومسلم نزدیک برومیه رسید منصور مجموع بنی هاشم را با امرا و ارکان دولت به استقبال او فرستاد و ابومسلم به استظهار به آستان
خلافت آشیان شتافته منصور چون او را دید بر پای خواست و رسم معانقه بجای آورده اظهار بشاشت نمود و گفت که نزدیک بود که مرا نادیده و آنچه اراده من بود بتو نارسیده بگذری اکنون برخیز
جامه‌های سفر از تن بیرون کن و از رنج راه و کلال سفر بیاسای ابومسلم از پیش ابوجعفر بیرون آمده در قصری که جهت او مهیا ساخته بودند نزول کرد و سرهنگان که همراه او بودند به حوالی قصر فرود آمدند و ابومسلم
تا سه روز بر بارگاه ابوجعفر حاضر گشتی و با یکدیگر در امور مملکت مشورت نمودندی گویند که ابومسلم در این سه روز در محفلی که ابوجعفر در آنجا بودی سواره آمدی و بعد از آن پیاده شده در مجلس فراغبال نشستی و در روز
چهارم ابوجعفر فرمود تا عثمان بن نهیک با سه سرهنگ دیگر در خانه که پهلوی مجلس مرتب بود کمین ساخته و سلاح پوشیده نشستند و با ایشان گفت که چون ابومسلم پیش من آید و من دست بر دست زنم شما از
کمین بیرون آئید و پای پیش نهاده با او دست بردی نمائید که تا قیام قیامت از آن بازگویند و با حاجب گفت که چون ابومسلم خواهد که بمجلس من درآید شمشیری که دارد از وی بستان حاجب به فرموده عمل
نموده ابومسلم غضبناک پیش منصور آمد و گفت ای امیر این حاجب نسبت بمن کاری کرده است که مدت الحیوة بهیچکس نکرده بود منصور استفسار نمود ابومسلم صورت قضیه تقریر کرد گفت شمشیر که حامل آن بودم از دست من بربود
منصور گفت لعنت بر آن کس باد که شمشیر از تو گرفت بنشین که ترا هیچ باک نیست ابومسلم بنشست و در آن خانه غیر وی و منصور بمجلس نبود آنگاه منصور آغاز کرد و پرسید که چرا پیش از ملاقات من میل خراسان
کردی ابومسلم جواب داد که تو بر من اعتماد ننمودی و ایلچی فرستادی که ضبط غنایم کند و منصور در برابر سخنان غلیظ و درشت القا کرده ابومسلم گفت ای امیر کمال جهد و جهاد و کثرت مساعی جمیله مرا که در استقرار
ظهور سلطنت خاندان شما است فراموش مکن منصور گفت یا ابن الخبیثه والله که اگر کنیزکی سیاه بجای تو میبود و آنچه از تو صادر شد از وی صدور می یافت بمیامن دولت و اقبال ما آن مهم [illegible]
که خدای عز و علا خواسته است که علم خلافت و تسلط ما ارتفاع یافته حق بمرکز خویش قرار گیرد و اگر این معنی منوط و مربوط به جهت و حول و قوت تو بودی [illegible]
را نسبت علی عم مرا خواستگاری نمودی و گفتی که من از فرزندان سلیط ابن عبدالله بن عباسم و پای بیش از اندازه خود دراز کرده به موضعی رفیع برآمدی ابومسلم گفت یا امیر قدر من از آن نازل
تر است که تو این همه خشم بخود راه دهی و چون سخن بدین مقام رسید ابوجعفر منصور بنوبت دست بر یکدیگر زده چند کس با شمشیرهای کشیده بیرون آمدند و چون ابومسلم دانست که حال چیست سر بپای منصور
نهاده خواست که بوسه دهد ابوجعفر لگدی بر روی انداخته ابومسلم بر پهلو افتاد و سرهنگان رسیده شمشیرها کار فرمودند تا مهم او به اتمام رسید بعد از آن منصور فرمان داد تا جسد او را در بساطی که بر آن کشته شده
بود پیچیده در گوشه همان خانه انداختند و پیش از دخول در قصر ابومسلم با عیسی بن موسی عباسی گفته بود که با من در ملاقات خلیفه موافقت نمائی که در حضور تو میخواهم که بعضی کلمات عتاب آمیز با او گویم
و عیسی با وی وعده داد که تو برو که من از عقب تو می آیم و مقارن این حال عیسی بقصر خلافت درآمده از منصور پرسید که ابومسلم کجاست منصور گفت ها هو ذا ملفوف فی هذا البساط یعنی اینک
در آن گلیم است که پیچیده شده عیسی گفت ابومسلم را کشتی اما با هزار سرهنگ او که بر در قصر ایستاده اند و به وی اعتقاد دارند چه خواهی کرد منصور فرمود تا هزار صره که در هر یک از آن هزار درهم باشد ترتیب
ساختند و چون زمانی گذشت و متابعان ابومسلم را اضطراب پیدا شد که آفتی به او رسیده است شمشیرها از نیام کشیده در جوش و خروش آمدند ابوجعفر فرمان داد تا سر ابومسلم را از بالای کوشک بزیر انداختند و هر یک
از آن سرهنگان صره ای برگرفتند عیسی بن موسی از بام قصر فریاد برآورد که ای اهل خراسان ابومسلم بنده بود از بندگان امیر که در آزار خاطر او سعی کوشید و اکنون جزای خود را یافت شما تسکین کنید که اضعاف
و آلاف این مقدار بشما خواهد رسید امرا و سرهنگان در برابر سر ابومسلم بایستادند و بعد از آن منصور دست عطا برگشاده مجموع تبعه ابومسلم را اموال وافر بخشید تا حلقه مطاوعت او در گوش
افکندند و ابومسلم را فراموش کردند آری خاصیت زخارف دنیا همین است و مؤید این مقال آنکه راقم این حروف که از غایت سادگی غالباً دروغ بر زبان او کم گذرد جمعی را دیده که از نهایت عداوت
بخون یکدیگر تشنه بودند و چون انعامی نقدی میان آمد آن عداوت بمحبتی منجر شد که عبارت از عشق است تبدیل یافته و در صحبت یاران قدیم و دوستان بر جاده اخلاص مستقیم را طاق نسیان نهادند با آنکه
از احیای چنین صنعت و آلاف آن توقع و تصور بود نقد را نسیه ندادند گویند که روزی ابومسلم خطبه میخواند شخصی در آن اثنا از وی پرسید که لباس سیاه چرا اختیار کرده گفت فلان روایت کرده او از جابر بن
عبدالله روایت کرده که حضرت رسالت در روز فتح مکه عمامه سیاه بر سر بسته بود و این جامه جامه هیبت و دولت است بعد از آن اشاره بغلامی کرد که سائل را بیرون برده گردن زد و در مختصر منتظم ابن جوزی و تاریخ حافظ
ابرو مسطور است که ابومسلم ششصد هزار کس را بی گناه کشته بود روزی سفاح با ابومسلم پرسید که تو این مرتبه بزرگ بچه یافتی گفت صبر را شعار خود کردم و راز خویش را با کس نگفتم و تقاضای زمانی را با توفیق سبحانی قرین روزگار

سن آمد شخصی از عمال او شکایت نمود و عرضه داشتی دران باب بوی داد ابومسلم بر ظهر آن بعامل نوشت که کار این درویش بساز و الا من کار ترا بسازم ذکر خروج سنباد مجوسی و اطفاء آتش فتنه او

بعنایت حضرت قدوسی سنباد از جمله آتش پرستان نیشاپور بود و فی الجمله مکنتی داشت و آنروز که ابومسلم از پیش امام بمرو می رفت او را دیده آثار دولت و اقبال در ناصیه اش مشاهده کرده او را بخانه دعوت کرد و بشرایط ضیافت بجای آورده از حال وی استفسار نمود ابومسلم در کتمان امر خود کوشید سنباد گفت قضیه خویش با من بگو که من مردی رازدارم و افشاء اسرار تو نخواهم کرد ابومسلم شمه از ما فی الضمیر خود با او در میان نهاده سنباد گفت مرا از طریق فراست چنان بخاطر میرسد که تو عالم را زیر و زبر کنی و بسیاری از اشراف عرب و اکابر عجم را بقتل رسانی و او ازین سخن مسرور و مستبشر گشته سنباد را وداع نموده از نیشاپور رفت و دران آوان که ابومسلم حاکم دیار خراسان شد سنباد و بعضی از اعراب که در ولایت نیشاپور اقامت داشتند در دشمنی قوی افتادند و دران امر حق بجانب سنباد بود که با ابومسلم التجا کرده ابومسلم دو هزار مرد بوی داد تا مجموع آن عربان را بقتل آورد سنباد و برادرش جامهای سیاه پوشیده ملازمت ابومسلم اختیار کردند و بعد از کشته شدن او سنباد اهل ری و طبرستان را دعوت کرده بهم آمدند و درین باب متفق شدند و ایشان بنیت آنکه قزوین را در تحت تصرف آورند متوجه آنجانب گشتند و حاکم قزوین شبیخون بلشکر گبران برده همه را گرفته و مقید و مغلول ساخته نزد ابو عبیده حنفی والی ری فرستاد ابو عبیده بنابر معرفتی سابق که با سنباد داشت بر او رحمت آورده گفت او ذمی است با امثال این مهمات چه کار دارد دست از وی باز داشته بعد از چند روز آن جماعت را گفت تا بجای رفته آنجا اقامت نمایند و چون سنباد در خوار ری قرار گرفت مردم آن ناحیه را باعلان کلمه عصیان با خود یار ساخته و بطرف ری لشکر کشیده و ابو عبیده نیز آهنگ جنگ ساز داده از شهر بیرون رفت و چون صف ها راست شد سنباد فریاد برآورد که یا ابا مسلم یا ابا مسلم و از لشکر ابو عبیده نیز مثل این سخن بگوش او رسیده چون ابو عبیده از پیش و پس نام ابومسلم شنیده وهمی بخود راه داده بگریخت و سنباد او را تعاقب نموده ابو عبیده در شهر متحصن گشت و سنباد ری را مسخر کرده ابو عبیده را بکشت و ذخایر و ترکات ابومسلم از اسلحه و سایر جهات چندان بدست سنباد افتاد که محاسب وهم از شماره آن عاجز آمد و لشکرش بصد هزار رسیده از ری تا نیشاپور را بگرفت و در استیلا با یاران خود از مسلمانان میگفت که دران حین که ابو جعفر قصد کشتن ابومسلم کرد او مرغی سفید شده بپرید و اکنون در قلعه مصاحب مهدی است و هر دو فرستاده است تا جهان را از منافقان جهت امام آخر الزمان پاک سازیم و کلمات مزخرف او بگوش شنیده جمعی کثیر از آن طایفه در ظل رایت او جمع گشتند و مجوسان میگفت در فلان کتاب دیده ام که مدت دولت اهل اسلام چندین مدت بیش نباشد و بعد از آن یکی از ابنای ساسان ظهور کند و این زمان وقت ظهور ساسانیان رسیده و در خاطر دارم که لشکر بکعبه برم و کعبه را خراب سازم و چون خبر خروج سنباد بسمع ابو جعفر منصور رسید جمهور بن مراد عجلی را با لشکری سنگین بدفع او نامزد فرمود و جمهور منازل و مراحل پیموده بدان ناحیه رسیده لشکرگاه ساخت و سنباد برین صورت اطلاع یافته متوجه آن جانب شد و زنان مسلمانان را اسیر کرده بر شتران سوار کرده با خود همراه داشت و چون تقارب فئتین اتفاق افتاد اسیران اهل اسلام که لشکر جمهور را دیدند فریاد برکشیدند که وا محمداه آه کجائی که مهم مسلمانان بآخر رسید و مسلمانی یکبار زوال پذیرفت و لشکریان جمهور شتران را رمانیدند و شتران روی بسپاه سنباد نهاده ایشان بهم خوردند و صفوف بهم بر آمده ندانست که حال چیست و متوهم گشته روی بگریز نهاد و جمعی کثیر از لشکریان سنباد در معرکه کشته شده و بسیاری از ایشان در بیابان از تشنگی هلاک شدند نقل است که دران وقعه شصت هزار کس در معرض تلف آمدند و چون سنباد مبلغ شصت هزار هزار درم در ایام اقبال پیش حاکم طبرستان فرستاده بود و ثلث آن مال بوی بخشیده تا در زمان ادبار پناه به آنجا برد روی بطبرستان نهاد و حاکم طبرستان سنباد را با متعلقان و منتسبان بقتل رسانیده آتش دولت آن مجوسی که زبانه بفلک اثیر کشیده بود بیکبارگی فرو نشست ذکر خروج طایفه راوندیه بر ابی جعفر منصور

عبدالله بن راوند یکی از نقبای عباسیه بود که در خراسان بدعوت مردم اشتغال مینمود از ارتکاب و خون ریختن مردم مسلم بخلاف ابومسلم احتراز و اجتناب می نمود بنابر آنکه تا کسی اظهار مخالفت وی نکردی محاربه جایز نداشتی و چون ابومسلم بی تحاشی بر سفک دما اقدام مینمود اصحاب عبدالله با او میگفتند که این مرد بگمراهی گرایید درین باب فکری باید کرد عبدالله در خلوتی با ابومسلم گفت این طریقه که امیر پیش گرفته نیکو نیست نخست خلق را بمذهب خود دعوت باید کرد اگر قبول نکنند بهرچه خاطر خواه امیر باشد با ایشان عمل باید نمود ابومسلم گفت این مهم که بهمت ما مقصود است سر انجام نمی یابد الا بقتل عام عبدالله گفت اگر چنین است من نیز تابعان دارم که ایشان را ملازم گردانیده تفحص فرمان امیر عمل نمایند ابومسلم گفت اسامی آن جماعت را نوشته بمن رسان و عبدالله مقصود آنکه معتقد او را ابومسلم عطاهای با نفع خواهد فرمود نامهای گروهی انبوه از یاران خود نوشته نزد او برد و ابومسلم فرمود تا مجموع آن فرق حاضر سازند و چون عبدالله ثقفی حکم جملة مخلصان و مریدان خود را جمع ساخت ابومسلم فرمان داد که هر فوجی را بمنزلی فرود آورند و بعد از آن بقتل عبدالله بن راوند حکم کرد تا از آن گروه هر شخصی می آوردند و سر می بریدند که در عقب قصر او بود سر دیگری نیز می بقیه از قوم راوندیه ابومسلم را پرستیده میگفتند که او آن خدائی است که پرورنده عالم است و ابومسلم برین معنی وقوف یافته بار دیگر جمعی کثیر از آن گمراهان را بدار کرده بکشت و بعضی از آن مردم مختفی از ملازمان ابومسلم را بفریفتند تا او را زهر دادند و تمامت موی سر و ریش ابومسلم ریخته چندگاه از خانه بیرون نیامد و چون معلوم کرد که دهنده زهر کیست او را در نظر خویش بکشت نقل است که ابومسلم در صبح کشته بود و الا در سلیمان کثیر و آن کس که او را زهر داده و چون منصور عباسی از جانب ابومسلم خاطر جمع ساخت بعد از مدتی طایفه از راوندیه بروی خروج کردند مفصل این مجمل آنکه بقیه آن قوم که بتناسخ قائل بودند میگفتند که او خدای ماست و روح آدم تعلق بروح عثمان بن نهیک گرفته است و این قضیه شیوع و اشتهار یافته بسمع منصور رسید و منصور صد کس از رؤسای ایشان گرفته در زندان کرد و حکم کرد تا اتباع آن جماعت با یکدیگر اختلاط نکنند و در یک موضع جمع نشوند آن طایفه ازین معنی در غضب رفته گفتند اگر منصور بخدای ما سر فرود نمی آرد ما او را بکشیم و دیگری را بر الوهیت برگزینیم و اراده انقیاد

به عصیان گرفته تابوتی خالی بر دوش نهادند و جمعی کثیر در پی تابوت نهاده چون به در زندان رسیدند تابوت را بر زمین افگنده در زندان در آمدند و راوندیان را از بند خلاص کرده دروازها را ببستند تا لشکریان شهر در نیابند و به عزم قتل منصور روی به قصر او نهادند چون خدمتش ازین سخن خبردار شد پیاده از قصر بیرون آمد و بنابر آنکه اسبی نبود حاضر بر استری سوار گشت و بعد از فراغ از دفع راوندیه حکم کرد که همیشه بر در کوشک اسبی مهیا دارند و آن اسپ را اسپ نوبت گفتند و این رسم در میان سلاطین یادگار ماند بالجمله منصور با معدودی چند بجنگ ایشان مشغول شده و دران حین معن بن زائده که از اعیان و ارکان دولت مروان به شجاعت و سماحت اشتهار داشت و در ایام محاصره واسط با منصور محاربات نموده بعد از ان تا غایت در زوایای اختفا روزگار میگذرانید و بر در کوشک حاضر گشته لجام استر او را بگرفت و بخدایش سوگند داده گفت که به قصر در رو تا من کفایت مهم این جماعت نمایم و منصور التماس معن را قبول نموده معن طائفه از ملازمان دار الخلافه بحرب راوندیه اشتغال نمود و ایشان را رانده به دروازه رسیدند و دروازه را گشاده لشکریان شهر در ریختند و از راوندیه هیچکس را زنده نگذاشتند و منصور منظور عاطفت و احسان معن گشته هزار درهم و حکومت یمن بدو ارزانی داشت و هر چند در ایام خلافت ابوجعفر دوانقی وقایع بسیار روی نمود اما خاطر عاطر خامهٔ مشکین شمامه میخواهد که از ان جمله به ذکر بنای بغداد اقتصار نماید

ذکر طرح عمارت دار السلام بغداد و اتمام آن بتوفیق خالق عباد

بعضی در وجه تسمیهٔ آن شهر بدین اسم گفته اند که دران نواحی در قدیم الایام باغی بوده که آن را باغ داد میخوانده اند و برخی گفته اند که بغ نام صنمی است که مردم آن ولایت معبود خود ساخته بودند و داد عبارت از بخشش است و برین تقدیر معنی لفظ بغداد عطیهٔ صنم باشد روزی بنده تقریب این کلمات را در مجلسی که یکی از اعیان میگفت فاضلی که اعتقاد طائفه نسبت با او آنست که قائم مقام شیخ ابوعلی سینا و خواجه نصیر طوسی است دران محفل حاضر بود فرمود که وجه دوم غلط است پرسیدم که چگونه گفت در لغت عجم حرف غین نمیباشد بنده برفور گفتم چنان معلوم میشود که عقیدهٔ شما آنست که لفظ باغ و چراغ و الاغ عربی است در غایت فصاحت و آن فاضل ازان سخن دیریست هنوز کینه در سینه دارد و باری سبحانه و تعالی منصفان را الطاف روزی کناد و داور از شر جهله این مخلص صافی طویت درگذراناد بفضله و منه علماء اخبار رحمهم الله آورده اند که ابو العباس سفاح در ایام خلافت خویش بنواحی کوفه شهری بنا کرده آن را مدینهٔ هاشمیه نام نهاد و چون طائفهٔ راوندیه دیدند که در بعضی کتب عوالی ایشان را براوندیه تعبیر کرده اند دران شهر بر منصور خروج کردند منصور اقامت خود را دران موضع کراهت داشته فرمان داد که محلی مناسب پیدا ساخته معماران به عمارت شهر مشغول شوند و بعد از تفتیش و تحقیق معروض گردانیدند که فلان مکان که ممر قافله و کاروان و مشتمل بر انهار تابستان و زمستان است به تعمیر سزاوار تر است و منصور ازین خبر مستبشر و مسرور گشته متوجه آن صوب گشت علی بن یقطین گوید که من دران سفر ملازم رکاب امیر منصور بودم و بعد از طی منازل و مراحل به فضاء بغداد رسیده چند نوبت ازین طرف بدان طرف رفته احتیاط کرد و دران نزدیکی راهبی مقام داشت و منصور مرا بدیر راهب فرستاده او از من پرسید که سبب احتیاط مهر چیست گفتم میخواهد که درین موضع شهری بنا کند پرسید که نام او چیست گفتم عبد الله گفت چه لقب دارد گفتم المنصور بالله و از تفتیش استقصا نمود جواب دادم که ابوجعفر راهب گفت او این شهر نتواند ساخت گفتم چرا راهب گفت ما در کتابی قدیم یافته ایم که درین موضع شهری عظیم بنا کنند و بانی آن مقلاص نام داشته باشد و من سخن راهب به منصور رسانیدم و او مستبشر گشته از اسب فرود آمد و سجدهٔ شکر الهی بجای آورد و بعد ازان رغبت وی بطرح عمارات بیشتر شده به احضار مهندسان و معماران فرمان داد و من گفتم یا امیر سبب سجده را نمیدانم لیکن بخاطر میرسد که امیر بواسطهٔ آن بیشتر شد که سخن راهب بوقوع نپیوندد فرمود که لا والله بلکه رغبت با این امر ازین سبب زیاده شد که مرا در ایام کودکی مقلاص میگفتند و ظن من آنست که هیچکس برین قضیه وقوف ندارد دیگر من و کیفیت واقعه چنان بود که در ایام حکومت بنی امیه بغایت مفلوک و مفلس بودیم چنانچه میدانی و در ان اوقات مرا یکی از کودکان که اقران من بودند طعامی ترتیب میکرد و چون نوبت بمن رسید هیچ چیز نداشتم ریسمان های دایهٔ خود را دزدیده فروختم و دعوتی مهیا گردانیدم و دایه از من پرسید که چه طعام از کجا آوردی گفتم از فلان کس قرض کردم و چون دایه بسر ریسمان خود رفته او را ندید یقین دانست که حقیقت حال چیست و من سر رشتهٔ حکایت بدست او داده قضیه را بموجبی که آمد باز نمودم و در آن زمان شخصی بود به دزدی مشهور مقلاص نام دایه حکایت سرقت مرا پیش اعمام و پدر گفته این نام بر من اطلاق کردند و ایشان ساعتی با من مطایبه نموده چند نوبت مرا مقلاص گفتند و بالجمله چون اسباب آماده شد منصور نوبخت منجم را گفت تا بجهت بنا ساعتی اختیار کند و او به اتفاق خالد برمک و حجاج ابن ارطاة که در نجوم خوضی میفرمودند زائچه کشیده قرعهٔ اختیار بر طالع قوس افتاد و نوبخت بعرض منصور رسانید که این طالع دلالت بر کثرت عمارت و طول بقا و کثرت خلایق درین شهر و ایمن بودن ایشان از تعرض دارد و این بر عباسیان را نوبخت معروض داشت که هرگز موت خلفاء درین شهر اتفاق نیفتد منصور تبسم نمود گفت الحمد لله علی ذلک و این احکام موافق واقع افتاد چه دار السلام قریب بالف سال مرجع خلایق آفاق بود و هیچ خلیفه دران شهر نمرد چه منصور در راه حج وفات یافت و مهدی به موضعی دیگر در طوی به عیسی آباد و رشید به طوس و امین را لشکر طاهر ذو الیمینین در شتابه گرفته در شرقی بغدادش بقتل رسانیدند و مامون قریب بطرطوس فوت شد و معتصم و واثق و متوکل و منتصر بسامره و قس علی هذا و نوبخت منصور خشت بر زمین افگنده گفت بسم الله و الحمد لله و الارض یورثها من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین و در سنه خمس و اربعین و مائه آغاز عمارت کرد و اندر عرض اصل بارو پنجاه گز بود و عرض سرش بیست گز بود بواسطهٔ خروج محمد بن عبد الله الحسنی و برادرش ابراهیم چندگاهی آن عمارت ناتمام ماند و چون منصور ازین مهم فارغ شد بار دیگر تعمیر آن پرداخت و در سنه تسع و اربعین به اتمام رسید گویند که هزار هزار دینار صرف عمارت بغداد شده بود و در اثناء وضع شهر منصور خواست که ایوان کسری را که در مداین است خراب کند و خشت آن را در عمارت

ببغداد صرف نماید و در این باب با خالد بن برمک مشورت کرد خالد او را مانع آمده گفت این نشانه‌ایست از ملوک عجم و از اینجا استدلال میتوان کرد که قوت دین محمدی تا چه غایت بوده که بتابعان ملت
او بر خداوندان این بنیان غالب آمده اند دیگر آنکه امیرالمؤمنین علی در آن موضع نماز گذارده و چون خالد برمکی از اعیان عجم بود منصور گفت که تو تعصب ملوک فرس میکنی و میخواهی که بنای ایشان
منهدم نگردد و بعد از آن بتخریب ایوان کسری امر فرمود و چون دید که اجرت عمله که ایوان را میشکنند زیاده از اجرت آلاتست که بشهر ایران باز آرند از بنای خشتی که ... زیاده
شده فرمود تا ترک نمایند و با خالد گفت که من از سر آن معامله درگذشتم خالد گفت یا امیرالمؤمنین الحال ترک خراب کردن ایوان بطاق اهتمام نمود دست از آن مهم باز مدار زیرا که مردم خواهند گفت که عمارتی که
دیگران در اتمام آن سعی نموده بودند امیر منصور خراب نتوانست کرد و بجهت کمال اسراف و صرف با آن سخن التفات ننمود **ذکر وفات ابوجعفر و بعضی از کمالات و حالات او** در بعضی کتب
مسطور است که منصور پیش از مرض موت بچندین روز این دو بیت را بر دیواری نوشته دید شعر ابا جعفر حانت وفاتک و انقضت سنوک و امر الله لابد واقع ابا جعفر هل کاهن او منجم لک الیوم من
حر الموت مانع و ابوجعفر ازین جهت متأثر و محزون شده دانست که اجلش نزدیک است عبدالعزیز بن مسلم گوید که روزی پیش منصور در آمدم و او را متحیر و مهموم دیدم سلام کردم جواب نداد ساعتی ایستادم
و قصد بازگشتن کردم منصور گفت دوش بخواب دیدم که شخصی بر من ابیاتی خواند که دلالت بر حلول اجل من میکند و آن ابیات که یاد گرفته بود بر زبان گذرانید من گفتم که خیر باشد یا امیر مهم در آن ایام
بعزیمت حج از بغداد بیرون آمد و در قصر عبدویه فرود آمد و هنگام صبح کوکبی از کواکب منقض ظاهر گشت که روشنائی آن تا طلوع آفتاب برقرار بود و ... برآمده بود جامه
ساخته در امور ملکی و مالی وصیت‌ها کرد و منصور در آن سال که از عالم فنا بدار بقا خواست رفت میگفت من در ذی الحجه متولد شده‌ام و در ذی الحجه با من بیعت کرده‌اند و گمان من در این است که در
ذی الحجه وفات خواهم یافت و چون از کوفه یک منزل درگذشت بیمار شد و با ربیع مولی خویش گفت که جهد کنید تا مرا به مکه رسانید و خدم و متعلقان او در سیر مسارعت نموده چون به بئر میمون رسید
منصور در ششم ذی الحجه در آن موضع وفات یافت و آن شب مرگ او را پنهان داشتند چون روز شد بدستور معهود اکابر و اشراف و سلاطین بر سر بالین او حاضر شدند و ربیع جهت مهدی از ایشان
بیعت بستاند و منصور را سر برهنه و روی گشاده دفن کردند زیرا که احرام حج بسته بود و مدت عمر او شصت و سه سال و ایام خلافتش بقولی بیست و دو سال و بیست و چهار روز کم بود و سلالة الابرش
که مولی منصور بود گوید که من در خلوت او را دیدم روی در خلوت به غایت صبور و متحمل و خوش خلق بود و چون به مجلس بار بنشستی رنگش متغیر گشتی و چشمانش سرخ گشتی تا آن زمان که به حجره خاص معاودت
نمودی آورده اند که روزی منصور بر بام قصر خود نشسته بود که ناگاه نظرش بر فرشی پسری افتاد که حوالی قصر را تیر میزد آن پسر را طلبیده پرسید که چرا ارباب حکم و فرمان کوتاه عمر میباشند بخلاف شما مفلوکان
پسر گفت یا امیر ایشان بیکبار روزی خویش از خزانه الهی و مطبخ پادشاهی میخورند تا بتدریج بکار میبرم منصور پسر را استحسان نموده صد درم به او بخشید و بعد از هفته منصور کودکی را دید که آن اقبال
داشت از کودک پرسید که آن فراش پسر را حال چیست کودک جواب داد که من پسر آن پیرم و او برحمت خدای پیوست منصور فرمود که درست آنچه گفت راست گفت زیرا که چون نصیب خویش
بیکبار یافت بعالم دیگر شتافت نقل است که شخصی را که بر منصور خروج کرده بود پیش منصور آوردند و منصور خارجی را دشنامی زشت داده خارجی گفت میان من و تو تا دیروز سخن شمشیر بود
امروز که من دست از حیات خویش شسته‌ام بنسبت من این سخن شنیع میگوئی اگر من جواب تو گویم خیر الفعال تو چیزی برین مترتب نخواهد شد منصور شرمنده شده از سر خون او درگذشت
و تا یک سال با وی ملاقات نکرد گویند که روزی در مجلس منصور صفت تدبیری که هشام بن عبدالملک را در حربی از حروب روی نموده بود میکردند منصور شخصی را که پیوسته با هشام مشغول مصاحبت
داشت طلب فرمود و چون آن حاضر گشت کیفیت و تفصیل آن واقعه استفسار نمود و آن مرد در سخن آمد هرگاه که نام هشام بردی رحمة الله علیه میگفتی منصور از این حدیث در غضب شده گفت
برخیز که لعنت خدای بر تو باد پای بر بساط من نهی و بر دشمن من ترحم میکنی مصاحب هشام برخواست و روان شد با خود گفت که اگر هشام دشمن تو بود بر دوست من چندان حقوق
دارد که قلاده محبت او جز مرده شوی از گردن من بیرون نتواند کرد منصور این سخن شنیده او را بازگردانید و گفت بگوی که انعام و احسان هشام در شان تو چه بوده آن پیر عزیز
فرمود که هشام مرا از مردمان بی نیاز ساخت و آبروی مرا از ذلت طلب نان نگاه داشت و درین مدت بر در خانه هیچ مخلوقی نرفتم و به ملازمت هیچ کس کمر نبستم منصور گفت که من گواهی میدهم
که تو از زنی پارسا متولد شده و مردی کریم ترا پرورده است آنگاه او را صله کرامند داد و آن شخص گفت یا امیر انعام ترا از روی شرف قبول میکنم نه از جهت احتیاج و چون رخصت
انصراف یافته بیرون رفت منصور گفت این مردم سزاوار بخشش و احسان اند باشند این و لشکر اکجا یافت شود غالباً چون منصور از غایت امساک میخواست که مردم خود چیزی دهد ایشان را
به بیوفائی منسوب و متهم میداشت ابن عباس گوید که روزی منصور در بالاخانه قصر خود که مشرف بر دجله بود نشسته با خواصان در باب حکایت میکرد که ناگاه از دری که آنرا باب دولت عباسیه میگفتند
به سمت خراسان واقع تیری آمد و پیش او افتاد منصور عظیم ترسیده تیر را برگرفت و در میان هر دو پر تیر ابیات عربی دید که به موعظه و نصیحت اشتمال داشت و بر یک طرف تیر نوشته بود که مردی مظلوم
از مردم همدان در زندان است منصور به سبیل تعجیل کسان فرستاد تا تفحص زندانیان کنند و فرستادگان منصور در خانه از خانه های زندان در آمده پیری را دیدند که روی بجانب قبله داشت این
آیه تکرار میکرد و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و آن جماعت پرسیدند که ای شیخ تو از کجائی پیر گفت از همدان ایشان او را نزد منصور آوردند منصور از حال وی استفسار نموده پیر گفت من مردی ام از اشراف
کرام و اشراف همدان و چون والی تو به آن ولایت آمد طمع در ضیعت من کرد که به هزار درم میارزید به سبیل غصب گرفت و چون دانست که استغاثه خواهم کرد مرا در بند و زنجیر کشیده و به دار الخلافه نوشت که این متمرد

هارون را برشید ملقب گردانید **ذکر ابتدای کار یعقوب بن داود و ترفع حال او و نهایت کار او** یعقوب بن داود و برادرش به فرمان منصور در زندان بازداشته بود و چون مهدی بر سریر خلافت
نشست بعد از چند روزی ایشان را از زندان بیرون آورد و تفصیل این اجمال آنکه پدر یعقوب داود بن طهمان و برادران او از جمله یاران نصر سیار بودند و چون یحیی بن زید خروج کرد داود بر سبیل
کرد با او داشت و در خفیه کسان بوی میفرستاد و او را از کیفیت حالات اعلام مینمود و چون یحیی کشته شد و ابومسلم ظاهر گشت در طلب آنکه در خون یحیی سعی نموده بودند میگرفت و میکشت داود با ابومسلم
که یحیی می ورزید فارغ البال پیش ابومسلم آمد و ابومسلم اگرچه تعرض بجان او نرسانید اما اموالی که در ملازمت نصر کسب کرده بود گرفت یک ضیعت موروثی بداود گذاشت و بعد از فوت داود فرزندان او
که ارباب فضل بودند چون از دولت عباسیان حظی نمی یافتند خود را بفقر اکتفا [illegible] اولاد امیرالمؤمنین حسین بستند و از میان ایشان داود و یعقوب از این شهر آن شهر سیرت از خلق بجهه محمد بن عبدالله حسنی بیعت
می ستاندند و در وقتی که ابراهیم برادر محمد مذکور بصره بود و بر منصور خروج کرد یعقوب ملازم او بود و چون محمد و ابراهیم حسنی را لشکریان منصور بقتل آوردند منصور بتفحص حال تبعه ایشان مشغول شده یعقوب و برادرش
علی را گرفته در زندان بازداشت و مهدی در ایام خلافت پدر ویرا از زندان بیرون آورد چنانچه سبق ذکر یافت و یعقوب ملازم مهدی گشته روز بروز کار او در ترقی بود تا بمرتبه وزارت رسید و از ان رتبه
تجاوز نموده کلیات و جزئیات امور ملک بتفویض برای او مرجوع گشت و چون یعقوب مذهب امام زید داشت بزیدیه مکتوبی نوشته ایشان را از اقطار آفاق طلبید و در ترفیه احوال ایشان
کوشیده هر یکی را بمنصبی بلند سرافراز گردانید و چون علم اقبال یعقوب بر قبه جوزا اعتلا یافت دوستان او مانند اخوان یوسف در مقام حسد آمدند و بعرض مهدی رسانیدند که مقالید رتق و فتق امور
ملک امروز در دست زیدیان است و حکم یعقوب بر [illegible] ایشان روان [illegible] در خاطر مهدی پیدا شد که مبادا از اجتماع فتنه در ملک پیدا شود که تلافی آن ناممکن باشد
و چون یعقوب [illegible] که مهدی [illegible] استیلا و استیلاء ایشان تمام است و در ان باب حکایتی شیرین تلفیق نموده بعرض خلیفه رسانید و سر شب حاسدان با خود
خیالی می بستند که فردا مهدی [illegible] بیت الاحزان محبوس خواهد گردانید و چون روز دیگر میشد و یعقوب بخدمت مبادرت نمودی مهدی در روی او تبسم کرده فرمود که امروز
[illegible] داری یعقوب گفتی [illegible] و مهدی او را بحیات خویش سوگند دادی که بنشین و بگوی و یعقوب گفتی که دوش با فلان جاریه چنین صحبت داشتم و او چنین و چنان کرد و حکایتی که مهدی از استماع
آن منبسط گشتی [illegible] ساعیان بر صورت مجلس اطلاع یافته مهموم و مغموم میگشتند اتفاقا شبی یعقوب از قصر خلافت بیرون آمده خواست که سوار شود در ان حین اسبی
[illegible] جامه نورهم خورده لگدی چنان بر پای یعقوب زد که ساقش بشکست و وی بیهوش شده مهدی خبر یافته به اضطراب از خانه بیرون آمد و فرمود تا او را در محفه نشانده بمنزل برد
و روز دیگر مهدی به عیادت او رفته مجموع اعیان و اشراف نیز رسم پرسش بجا آوردند و چون ساعیان و اعدای یعقوب مجلس مهدی را از یعقوب خالی یافتند مزاج او را بر آن بیچاره
شکسته متغیر گردانیدند از علی بن یعقوب روایتی است که پدرم گفت که چون پای من نیک شد و قوت رفتار بقرار اصلی رفت مهدی مرا طلب داشت و چون بسعادت پابوس فایز
شدم مجلسی دیدم که از باغ ارم دم میزد و فرش گلگون بر نظر من در آمد که هر شکوفه و برگ گلی که متصور بود بر آن بساط مصور بود و کنیزکی دیدم که نزدیک مهدی نشسته
که مصور ازل بکلک تقدیر بر صفحه روزگار قریب بشکل و شمایل او چهره گشائی نکرده بود و نسیم زلف مشکینش از باد بهشت حکایت میکرد و لطافت رخسار نازنینش از گل اردی بهشت حکایت مینمود
و مهدی گفت ای یعقوب این مجلس را چون می بینی گفتم امیر را التذاذ بمجلسی است در غایت زیبائی [illegible] که حضرت حق [illegible] خلیفه دوران را از عمر و جوانی متمتع گرداناد و به نهایت
مرادات رساناد و گفت این مجلس را با فرش و اوانی و این کنیزک بتو بخشیدم و من با وی دیگر زبان [illegible] مهدی گفت که مرا بتو حاجتی هست من بر
پای خاسته گفتم که مرا چه حد آن باشد که امیر ما فی الضمیر خود را به این عبارت ادا فرماید و از قاضی الحاجات اعانت میخواهم در امری که رضای امیر به آن مقرون باشد و مهدی در انجاح
مطلوب خویش مبالغه نموده من گفتم فرمان امیر راست آنچه فرماید بسمع و طاعت پیش نهاد همت سازم مهدی گفت بخدای که چنان کنی که من گویم گفتم آری گفت دست بر سر من نه و سوگند
بخور بموجب فرموده عمل نمودم و چون او را وثوقی بر سخن من پیدا شد صد هزار درهم دیگر در باره من انعام کرده گفت که فلان علوی را میخواهم که از میان برگیری و مرا از دغدغه او
باز رهانی و در این مهم تعجیل نمائی و فرمان داد تا آن علوی را بمن سپردند و کنیزک و آنچه بخشیده بود بخانه بردم و علوی را پیش خود طلبیده با وی در سخن آمدم و او را مردی دیدم که از وی خردمندتر و نیکو
سخن ندیده بودم و در اثنای محاوره با من گفت ای یعقوب با من مردی ام از فرزندان [illegible] امیدواری که فردای قیامت بخون ما ماخوذ گردی گفتم لا والله اما بگوی که چه میباید کرد گفت آنکه با من نکوئی
کنی و مرا بجای سبیل فرمائی که از خوف جان ایمن گردم گفتم بکدام راه خواهی رفت گفت به فلان طریق پرسیدم که هیچ رفیقی داری که بروی وثوقی داشته باشی جواب داد که دو مرد معتمد هستند گفتم همین لحظه
ایشان را به طلب و این مال را برگرفته بمرافقت ایشان در حفظ ملک منان روان شو و باید که محل نزول شما فلان منزل باشد و آن کنیزک مکالمه شنیده و کس پیش مهدی فرستاده از صورت حال
اعلام داده بود و مهدی هم در آن شب مردم بسر راه آن روان کرد تا علوی را با دو رفیق گرفته نزد او بردند یعقوب گوید که چون روز دیگر شد مهدی بطلب من فرستاد و من فارغ البال متوجه
دار الخلافه گشتم و چون چشم مهدی بر من افتاد از حال علوی پرسید گفتم به عنایت الهی خاطر امیرالمؤمنین از او فراغت یافت فرمود که بخدای گفتم بخدای چنین است فرمود که دست بر سر من نه و سوگند بخور چنان
کردم آنگاه گفت که ای غلام مردی را که در این خانه است بیرون آر غلام در خانه گشاده علوی و دو رفیق او را نزد من آورد و من متحیر شده از پای در افتادم مهدی گفت [illegible]

که خون تو ریخته شود والا تقصیر نکرده‌ام گفت خون تو در شریعت بر من حلال است آنگاه فرمود که او را برده در چاه زندان کردند و روزگار را در آن محبس بسر بردم و قوت باصره‌ام نقصان پذیرفت موی
بر اندام من بسان موی چهارپایان برآمد عاقبت شخصی به سر چاه آمده مرا بیرون آورد و بجائی برد که ندانستم که این چه جای است گفتند به امیر سلام کن گفتم السلام علیک یا امیر گفت بر کدام امیر سلام کردی
گفتم بر مهدی گفتند او به رحمت خدای عز و جل پیوسته است گفتم بر هادی گفتند او نیز انتقال نموده گفتم بر رشید گفتند نعم اکنون حاجتی بخواه گفتم مطلوب آنست که در مکه ساکن باشم گفتند این حاجت روا شد
دیگر چه چیز میخواهی گفتم کار من از آن گذشته است که از چیزی تمتع یابم گفتند به سلامت برو من از مجلس رشید بیرون آمده متوجه مکه شدم نقل است که چون یعقوب به مکه رسید بعد از اندک فرصتی وفات یافت و مدت
شانزده سال در زندان بود **ذکر وفات مهدی شرح بعضی از سیر و آثار او** در سنه تسع و ستین و مائه مهدی خلیفه وفات یافت مدت خلافت او بقول یازده سال و چند روز بود و گفته‌اند
نیز گفته‌اند و زمان حیاتش چهل و سه سال بود و در سبب موت او اختلاف است بعضی گفته‌اند که در شکارگاه از عقب نخجیری در خرابه رفته و مهدی ناگهان تاخت خواست که به خرابه در رود پشت او بدر بند
خرابه خورده بشکست و همان لحظه مرد و طایفه از مورخان بر آن اند که یکی از جواری او را زهر داده عالم فانی را وداع نمود و صحت پیوسته که مهدی را خلیع و شریف دوست داشت زیرا که در ایام خلافت
خویش فتح باب مظالم کرده دست اقتدار اراذل روزگار باز داشت و خائفان را ایمن گردانید و داد مظلومان از ظالمان بستده همت بر بذل اموال مصروف گردانید و در مروج الذهب مذکور است
که مبلغ بخشش صد هزار درهم و چهارده هزار دینار که از پدرش منصور در خزانه موجود بود پراگنده ساخت روزی خزانه دار مفاتیح بیوت اموال را پیش او بر زمین نهاده معروض داشت که خزانه‌ها از
گنج خالی شد اینها بچه کار آید و مهدی بیست کس از سوابق خود را جهت اخذ خراج به اطراف ممالک فرستاده با اندک فرصتی نقد و جنس نامعدود به پایه تخت کیوان رفعت آوردند و خزینه دار به [illegible] به روز
[illegible] ربط آنها مشغول شده بعد از آن نزد مهدی رفت و مهدی از وی پرسید که چرا در این روزها نیامدی خازن تخلف را عرض کرد مهدی فرمود ای اعرابی احمق گمان تو آنست که ما به اموال
محتاج شویم آن بار سید قال ایضا صاحب مروج الذهب و یقال انه فرق فی عشرة ایام من صلب ماله عشر الف الف درهم فعند ذلک قام شبیب بن شیبة خطیباً علی راسه فقال فی خطبته للمهدی
اشباه منها القمر الزاهر والربیع الباکر والاسد الحادر والبحر الزاخر فاما القمر الزاهر فاشبه منه حسنه و بهاءه واما الربیع الباکر فاشبه منه طیبه و هواه واما الاسد الحادر فاشبه منه صرامته و مضاءه واما البحر
الزاخر فاشبه منه جوده و سخاءه گویند که روزی مهدی شریک قاضی را گفت ترا با یکی از سه کار اختیار باید کرد شریک پرسید که آن کدام است مهدی گفت یا قضا اختیار باید کرد یا تعلیم
مرا یا با اطعام باید کرد شریک گفت طعام خوردن نزد من آسان تر است از آن دو کار مهدی گفت تا مطبخیان الوان اطعمه ترتیب داده حاضر کردند از آنجمله مغز استخوان بود ممزوج با طبرزد و عسل
و چون طعام خورده شد خوان سالار گفت ای شیخ تا ابد فلاح نیابی بیچ گوید بعد از آنکه شریک قضا را اختیار کرد و معلم پسران مهدی هم شد آورده اند که روزی در شکارگاه از لشکریان جدا افتاده بسیار
تاخت گرسنه و تشنه به منزل عربی رسیده فرود آمد و با عرب گفت که مهمان توام هر چه حاضر داری بیار که جوع مستولی شده عرب گفت ترا انبایت سمین و جبن عظیم الشان [illegible] و لایق تو چیزی ندارم مهدی گفت
هر چه هست بیاور عرب نان زرد آورده مهدی به رغبت تمام بخورد آنگاه گفت دیگر هیچ هست عرب مقداری شیر حاضر کرده مهدی آن را نیز بیاشامید و مهدی چیزی دیگر طلبید عرب کوزه
شراب بیاورد و خود نخورده آنگاه به مهدی داد و مهدی یک کاسه بیاشامید و با عرب گفت مرا میدانی عرب گفت لا والله مهدی گفت من یکی از خادمان خواص امیرم عرب گفت بارک الله علیک
و چون مهدی کاسه دوم خورده دماغش گرم گشت گفت ای عرب مرا میشناسی گفت شمه از حال خود تقریر کردی مهدی گفت چنین نیست بلکه من یکی از ارکان دولت و امرای خلافتم اعرابی بار
دیگر در شان او دعای خیر گفته قدحی دیگر بیاورد و چون مهدی قدح سوم در کشید گفت ای اعرابی مرا میشناسی اعرابی گفت تو خود فرمودی که من یکی از امرا امیرم مهدی گفت که من امیر خلیفه
نیستم بلکه امیرم اعرابی کوزه شراب از پیش او بر داشت مهدی گفت کاسه دیگر بده گفت نمیدهم گفت چرا اعرابی گفت کاسه اول که خوردی گفتی من یکی از خادمان خاص مهدی ام من او را
مسلم داشتم و چون قدح دوم آشامیدی فرمودی که من یکی از امرا ام و بعد از کاسه سوم دعوی کردی که من امیرم و اگر قدح چهارم بیاشامی خواهی گفت که من رسول رب العالمین ام مصلحت تو
که دیگر شراب نخوری مهدی بخندید در این اثنا اصحاب و اعیان و لشکریان از دور پیدا شده فرود آمدند و اعرابی توهم نموده مهدی گفت لا باس علیک ترا هیچ باک نباشد و او را به انعام و احسان
خویش سرفراز گردانیده زر نقد و کسوت داد و اعرابی گفت اشهد انک صادق لو ادعیت الرابعة او الخامسة یعنی ترا راست گوی میدانم و گواهی بر صدق قول تو میدهم در دعوی درجه رابعه
و خامسه که عبارت از نبوت و الوهیت است **ذکر خلافت موسی بن مهدی که او را هادی نیز گویند** در وقت وفات مهدی پسرش هادی در ولایت جرجان بود و ولیعهد او موفق
هارون الرشید به استصواب یحیی برمکی مسرعان به آن ولایت فرستاده از صورت واقعه اعلام داد و او بر جناح تعجیل متوجه شده آمده بر سریر تخت خلافت متمکن گشت و در ایام دولت او میان عمر بن
عبد العزیز بن عبد الله بن عمر بن الخطاب و میان حسین بن علی الحسنی بسببی از اسباب نزاع واقع شده و حسین مردم را به بیعت خود خوانده مخالفت هادی اظهار کرده عمر مذکور که از قبل هادی والی مدینه
بود از این معنی خبر یافت و شیعه اولاد عباس را جمع نموده با حسین از صباح تا وقت استوا حرب کرده عاقبت منهزم شده اصحاب حسین دست نفارت بیت المال بر آوردند و هفتاد هزار دینار
که در آن موضع بود در میان خود قسمت فرمودند و اهل مدینه در سرای بیوت خود بسته روز دیگر میان آل ابی طالب و متابعان ابنای عباسیه حربی حسب اتفاق افتاد و عباسیه منهزم گشتند و حسین
بعد از ظفر یازده روز در مدینه اقامت نموده آنگاه بمکه رفت و چون به حرم کعبه رسید فرمود تا ندا در دادند که هر بنده که به بیعت حسین کمر بندد آزاد باشد و بدین سبب مجموع عبید و ممالیک در ظل رایت

او مجتمع گشتند و چون این خبر بسمع هادی رسید محمد بن سلیمان عباسی را با جمعی کثیر از خویشان خود که عزیمت حج داشتند بدفع حسین نامزد فرمود و محمد بعد از قطع منازل و مراحل به ذی طوی رسیده فرود آمده آن موضع
را لشکرگاه ساخت و در روز ترویه میان هر دو فریق محاربه روی نموده از طلوع آفتاب تا هنگام زوال کشش و کوشش بر دوام داشت و در اثنای نزاع و جدال عنایت الهی قوی ساعد شد و شیعه آل ابیطالب
فرار بر قرار اختیار کردند و چون گرد تسکین یافت شخصی از مردم خراسان حسین را در معرکه کشته دیده سر او را پیش محمد بن سلیمان آورد و محمد آن سر را نزد هادی فرستاده هادی با آن شخص که
سر حسین را پیش او آورد گفت این طاغی است از طغاة که در حساب نبود هادی گفت از آوردن سر حسین طمع ثنا باید داشت و او را هیچ نداد و در مروج الذهب مسطور است که چون سر حسین را
پیش هادی آورده استبشار نمودند هادی در غضب رفته گفت شما چرا اظهار مسرت میکنید این سر پادشاه ترک و دیلم نیست بلکه سر یکی از اولاد رسول است و ایشان را سرزنش کرده هیچ نداد
مورخان گفته اند که مادر هادی در امور ملک دخل کردی و هادی در مبادی خلافت از سخن و صوابدید او تجاوز جایز نشمردی و امرا و اعیان و طبقات رعایا و لشکریان روی بدرگاه خیزران مادر هادی
آورده هر روز بملازمت او میرسیدند و این امر موافق مزاج هادی نبود اتفاقاً روزی خیزران در سرانجام مهمی الحاح نمود و چون رضای هادی مقرون بآن نبود عذری در آن باب گفت و خیزران مبالغه کرده
هادی گفت تمشیت این کار مقدور من نیست خیزران گفت من از عبدالله مالک قبول کرده ام که این مهم را بسازم و حال آنکه عبدالله مالکی از امرای عالیمقدار بود و هادی در خشم شده عبدالله را دشنام داد
گفت و نستم که باعث برین امر او است بخدا اگر هرگز چنین کنم خیزران گفت بر این تقدیر من هیچ از تو نخواهم هادی گفت که مخواه و مرا ازین چه باک خیزران در غضب رفته قصد آن کرد که از مجلس برخیزد
هادی با او گفت بخدا و قرابتی که میان رسول و من است که اگر معلوم شود که یکی از قایدان و خواص و خدم بدر خانهٔ تو آید گردنش زده اموال و اسبابش را بغارت دهم زنان را به مهمات ملکی چه کار است ایشان را
قرآن باید خواند یا دوک پیش خود نهاده زنهار که بعد ازین در سرای بر هیچ مسلمان و ذمی نگشائی و الا ازمن چیزی مشاهده کنی که مکروه طبع تو باشد و خیزران برنجش تمام از پیش پسر بیرون رفت و همچنین
اکابر و اشراف به ملازمتش نمیرفتند و روز بروز کدورت مادر در خاطر هادی بجائی کشید و آخر الامر تمامت امرا و سرهنگان را طلبیده از ایشان پرسید که من بهترم یا شما گفتند تو یا امیرالمومنین
بهتر است باز پرسید که مادر من بهتر است یا مادر شما جواب دادند که مادر امیر انگاه هادی فرمود که کدام یک از شما دوست دارید که از مادر او در مجالس سخنها نقل کنند و گویند که مادر فلان چنین و چنین است گفتند هیچکس از ما این سخن را دوست
نیست هادی گفت پس شما چرا نزد مادر من میروید و از وی حکایات در مجالس و محافل نقل میکنید اعیان ملک و ملت و ارکان دین و دولت که این کلمات از هادی شنیدند تیر طلاق
برگوشهٔ چادر خیزران بستند دیگر بملازمتش نرفتند و خیزران از پسر آزرده خاطر گشته سوگند خورد که دیگر با او سخن نگوید و در بقیه عمر هادی با او در ملاقات نکرد مگر در حالت نزع و چون روزی چند از خلافت
هادی بگذشت خواست که رشید را خلع کرده جعفر پسر خود را ولیعهد گرداند و هارون الرشید درین باب با یحیی برمکی مشورت نموده یحیی او را ازین مانع آمده گفت تو لذت خلافت و حلاوت آن نیافته
و چون رشید از خلع امتناع نمود هادی از رشید و یحیی متوحش شده یحیی را محبوس گردانید محمد بن یحیی بن خالد از پدرش روایت کند که گفت در آن وقت که هادی مرا به زندان باز داشت رقعه بهادی
نوشتم که نصیحتی دارم هادی مرا در خلوتی طلبیده از آن پرسید گفتم یا امیر اگر صورتی واقع شود که چشم من آنرا نبیند و طبقات خلایق پسر تو جعفر را که هنوز به بلوغ نرسیده در امور شرعی و ملکی و سیاستی و ملکی امام
و مقتدای خود سازند فرمود که مرا درین معنی تردد است گفتم شاید که در آن اوان جمعی از اعیان اهل بیت مثل فلان و فلان درین امر شروع نمایند و بعد از آن نوبت به دیگران رسد و مهم خطیر
خلافت از دست اولاد مهدی بیرون رود هادی لحظه متفکر شده گفت ای یحیی مرا از خواب غفلت بیدار کردی صواب نیست که تو میگوئی گفتم یا امیر صلاح در آنست که رشید را بر خلع تکلیف
نکنی و من قبول کردم که چون جعفر بحد بلوغ رسد من رشید را بر آن دارم که از سر طوع و رغبت خود ترک زنادقه کند و نخست کسیکه در مقام بیعت جعفر آید او باشد هادی نصیحت من پذیرفته
مرا از محبس بیرون آورد و گویند که با وجود آنکه هادی از سر آن قضیه درگذشت اما بحسب باطن از هارون و یحیی کدورتی تمام داشت و در صدد آن بود که آسیبی بالکلام به ایشان رساند چنانچه
از کلام آینده این صورت سمت وضوح خواهد یافت انشاء الله وحده آورده اند که در زمان هادی زنادقه قوت گرفت و یکی از انجمله عبدالله بن المقفع بود که در فصاحت و بلاغت عدیل و نظیر
نداشت و او آن شخص است که نسخهٔ کلیله و دمنه از زبان فارسی بلغت عربی نقل کرده و صالح بن عبدالله بن داود و عم زادهٔ ابوالعباس سفاح و عبدالله هاشمی و جمعی دیگر از اعیان این مذهب
داشتند و ایشان مسلمانان را در ارتکاب ارکان شرع مثل نماز و روزه و حج استهزا میکردند و نوبتی دیگر مشورت کردند و گفتند که مدار کار متابعان ملت احمدی قرآنست و هرگاه که ما در برابر
قرآن کتابی تالیف کنیم آنرا وقعی نماند و مهم از پیش رود پس مجموع آن قوم اتفاق کردند که ابن مقفع به تمهید لغات بلیغه و تلفیق کلمات فصیحه اشتغال نماید و رای زنادقه بر آن قرار گرفت که اول
در مقابل آیه قیل یا ارض ابلعی ماءک الی آخرها که در غایت فصاحت است کلمهٔ چند انشا کنند و اگر از عهدهٔ این امر بیرون آید شاید که باقی بروی آسان گردد لاجرم اسباب فراغت
ابن مقفع را مهیا ساخته او را در خلوتی نشاندند و دوات و قلم و کاغذ پیش وی نهادند گفتند که هیچکس با او اختلاط نکند تا از آن کار فراغت یابد و ابن مقفع مدت شش ماه یا پنج بیهوده برده
یکجا نه مسوده کرده و نتوانست که لفظی چند فراهم آورد که فی الجمله بآن آیت مشابهتی داشته باشد و یاران او که در خانه اش در آمده بر این حال واقف گشتند گفتند که دست ازین
هوس باز دار که تو درین مدت از عهدهٔ یک آیه بیرون نتوانستی آمد با سایر آیات که مشتمل بر امر و نهی و قصص و اخبار است چه خواهی کرد و چون هادی از حالت زنادقه خبر یافت
همه را بدوزخ فرستاده اثری ازان جماعت بی عاقبت نگذاشت ذکر وفات موسی هادی مقرون به اصناف ... وی در ایام جوانی طی مراحل زندگانی

کرده عالم فانی را وداع کرد و مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود و زمان حیاتش بیست و شش سال و کسری و در سبب فوت او اختلافست و حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده چنین فرموده است
که هادی بعیسی آباد در ایوان قصر با تیر و کمان که در دست داشت نشسته بود و فراشی از دور ایستاده با همنشینان گفت که توانم تیری بر سینهٔ این فراش زنم چنانچه از پشتش بیرون رود
گفتند خلیفه از آن قادر و اندازتر و قوی بازوتر است که امثال این کار عاجز باشد او دست بجزان چنین سکینی بنا برآورد هادی نشسته و تیری بجانب او انداخت و فراش را کشت و همان
لحظه از آن حرکت پشیمان گشته متعلقان آن بیچاره را طلبیده خشنود گردانید اما خدای در کار آمده تیره بر پشت پای او پدید گشت و چندانکه بیچاره یدند خارش آن تسکین نمی یافت و عاقبت
ورم کرده و منتن گشته و در روز پنجم وفات یافت و هرثمة بن اعین گوید که من در سلک مرد خاص هادی انتظام داشتم و پیوسته از سخت او تحرز و تجنب می بودم چه میدیدم که دست او در ریختن
خون های بی احتیاط و بی اعتدال بیرون منهد اتفاقاً در وقتی که مهدی بود قاصدی از دار الخلافه آمده مرا طلب داشت و هراس بر من استیلا یافته بتعجیل روان شدم و مرا از منزلی بمنزلی میبردند تا به
حرم سرای او نزدیک رسیدم و هادی فرمود تا حضار مجلس را بیرون کردند آنگاه مرا گفت که در حجره برابر بنشین و نزد من بیا خوف من از این سخن زیاده شد و در نشسته پیش وی رفتم گفت که می بینی
که این سگ ملحد یعنی یحیی بن خالد با من چه نوع زندگانی پیش گرفته مرا پیوسته بیرنجاند و دل خلق را بولای برادرم هارون مایل میگرداند و غرضش آنکه من کشته شوم تا رشید را بر تخت سلطنت
بنشاند اکنون باید که امشب بروی و بهر طریق که میسر شود سر هارون را نزد من آوری هرثمه گوید چون این سخن شنیدم گفتم مهمی عظیم پیش من آمد بعرض رسانیدم که اگر امیر المؤمنین رخصت
ارزانی دارد آنچه بخاطر رسیده بگویم فرمود بگوی گفتم رشید برادر اعیانی تست و ولایت عهد متعلق بوی اگر بیجرمی او را بکشم عذر با در دنیا پیش خلق و در آخرت نزد حق چه باشد گفت ترا اطاعت من باید داشت
اگر بموجب فرمان عمل نکنی گردنت بزنم گفتم سمعاً و طاعتاً باز امیر فرمود که چون از مهم هارون بپردازی باید که بزندان روی و آل ابی طالب را که در آنجا اند بیرون آوری و گردن زنی و اگر بسیار باشند در دجله افکنی
و چون ازین کار فارغ باشی باید که خود بر کنی القیان در کاه متوجه کوفه گردی و هر کس را که آنجا یابی از عباسیه و شیعیان ایشان را از شهر بیرون کنی و آتش در کوفه زنی و آن سرزمین را با خاک یکسان سازی
گفتم یا مولای این کاری عظیم است ساعتی سر در پیش افکنده هادی بعد از آن گفت از آن چه فرمودم چاره نیست چه هر آفتی که بملک یا میرسد از آن قوم است و فرمود که هم درین مقام توقف کن و در آن
وقت به آنچه گفتم علی الترتیب قیام نمائی و خود بسرای عورات رفت و من در همان مکان متوقف شده اندیشه میکردم که توقیف من بجهة آنست که مرا بکشد و آن عمل بدیگری فرماید چه من دو نوبت
سخن او اعتراض کردم و با خود قرار دادم که از سرای خلافت بیرون آیم و سر در غربت نهاده بعد از قطع مسافت در قطری از اقطار عالم که هیچکس مرا نشناسد اقامت نمایم و هادی نزد زنان رفته
و من در آنجا توقف نموده دست از جان شیرین شسته [illegible] لرزلرزان بکار رسیده دل از جان شیرین شده ناامید و چون نیم شب شد خادمی آمده گفت که امیر ترا میخواند و من کلمهٔ شهادت بر زبان
راندم و با وی روان شده تا بجائی رسیدم که گفتگوی زنان مسموع من گشت با خود جزم کردم که در قتل من بدین بهانه تدبیر خواهد بست که چرا بی رخصت باین مقام آمدی پس همانجا ایستاده
قدمی پیش ننهادم خادم گفت در رو گفتم لا والله و الحاح نموده من نعره برآوردم که ناگاه آواز اشتر شنیدم که گفت آئی باین خانه در رو چه درین اثنا آواز عورتی شنیدم که گفت و یلک یا هرثمه نحن خیزران
و ترا بجهة آن طلبیده ام که این واقعه عجیب را که پیش آمده مشاهده کنی و من متحیر و مدهوش به آنجا در رفتم خیزران از پس پرده با من گفت که ای هرثمه موسی بمرد و خدا تعالی ترا و سایر مسلمانان
را از شر او فرج بخشید باری برخیز و در وی نگر من جامه از روی هادی برداشتم و نفس و نبض او را احتیاط کردم و با خبر رسانیدن برابر شده بود خیزران گفت ای هرثمه موسی چون
پیش زنان آمد من از قصد او در باب هارون و دیگران آگاه گشتم پیش وی رفته خواهش کردم تا از سر آن اندیشه درگذرد و او در خشم شده از سخن من اعتراض نمود و من سر خود برهنه ساخته
و دگیسیم گفت دست ازین التماس بازدار و الا بهلاک خویش متیقن شو و من متوهم شده در نماز ایستادم و زبان بتضرع و زاری بگشادم که ناگاه هادی را بسعیدیه سرفه بگرفت و در دو از کوزه آب بنوشید
او بر دم فائده بران مترتب نگشت و همان لحظه جان به قابض ارواح سپرد و اکنون یحیی بن خالد را از کماهی حالات اعلام کن تا قبل از آنکه [illegible] هادی اشتهار یابد تجدید بیعت هارون برادرد
من بتعجیل بیرون رفته یحیی را از صورت واقعه خبر دادم و در همان شب خلافت به رشید مقرر گشت و در یک شب خلیفه بمرد و خلیفه بر سر سلطنت نشست و خلیفه متولد شد زیرا که مامون
در همان شب که هادی فوت شد و با هارون بیعت کردند از دریچهٔ غیب بساحت شهود خرامید [illegible] صحیح پیوسته که هادی به قلت رحم و قساوت قلب و خشونت طبع و شرارت نفس اتصاف داشت
اما دلیر و مردانه و عالی همت بود و روزی در بعضی از بساطین بر حماری سوار بود و طواف میکرد که با او گفتند که بر فلان خارجی ظفر یافته او را بدر ایوان کیوان نشان آورده ایم فرمود که حاضرش سازید
و خارجی چون به بستان در آمد شمشیر از نیام آن شخص که او را می آورد کشیده متوجه هادی شد و معدودی چند که در آن بستان با هادی بودند روی بگریز نهادند و او دل از جای نبرد و از مرکب فرود آمد
و چون آن شخص نزدیک بوی رسید گفت بزن گردنش را خارجی به تصور آنکه از عقب او کسی هست باز پس نگریست و هادی خود را بوی رسانید و شمشیر از دستش گرفته او را به قطع رسانید و چون
هادی به اندک جریمه مردم را بتیغ [illegible] بود [illegible] گان را وهم آن شد که فی الحال ایشان را بخارجی ملحق گرداند و بخلاف عقیده آن جماعت اظهار شفقتی نکرد و او دیگر بر حمار سوار گشته سلاح از خود جدا ننمود
از عبد الله مالک نقل کنند که گفت من صاحب شرطه مهدی بودم و او مرا پیوسته تأدیب ندیمان و جمعی از مطربان که در مجلس هادی حاضر بودند اشاره میفرمود و من بموجب فرموده عمل مینمودم و هادی
هرچند میگفت که با ایشان رفق و مدارا کن گوش بقول او نمیکردم و چون به خلافت رسید یقین دانستم که از شر او جان نخواهم برد روزی قاصدی از دار الخلافه آمده مرا طلب داشت و من

کفن پوشیده شرط وصیت بجای آورده پیش وی رفتم و او را دیدم بر کرسی نشسته و نطع و شمشیر پیش خود نهاده سلام کردم گفت لا سلام علیک یاد داری که پدرم مهدی ترا گفته بود که ابراهیم حرانی را ادب
کنی و من هر چند در آن باب شفاعت کردم التفات بسخن من نکردی و نسبت به فلان و فلان چنین و چنان کردی و نام یک یک برده آثار غضب بخط غلیظ بر بشره او ظاهر بود گفتم یا امیر اگر دستوری
باشد من حجت خویش معروض دارم گفت بگوی گفتم بخدای سوگند میدهم که اگر این عمل که امیر مهدی فرموده بود تو فرمائی و یکی از اولاد تو بخلاف آن امر کند و من در امتثال فرمان تو تقصیر
جایز دارم تو از من راضی باشی گفت لا و الله گفتم من همین قدر بیش نکردم که فرمان پدر ترا بحکم تو تفضیل و ترجیح دادم هادی مرا پیش خود خواند من دستش ببوسیدم و فرمود تا خلعتی آورده
در بر من کردند و گفت همان عمل که در ایام دولت مهدی داشتی بتو دادم برو در ضمان عافیت و سلامت و من بمنزل رفته با خود اندیشیدم که هادی مردی جوان مست و شراب خورده باشد و وزرای او
از من آزرده خاطر مباد که در انحراف مزاج او کوشند و از آن ضرری بحال من رسد و در اثنای فکر دختری در پیش من نشسته بود و من نان بکاسه آلوده بخورد او میدادم که ناگاه شور و آشوب
پیدا شد و آواز سم چهارپایان بگوش من رسید با خود گفتم از آنچه اندیشه میکردم پیش آمد در سرای مرا گشوده امیر هادی را دیدم که با خادم و خواص خویش که همه پیاده بودند و او سوار در آمد و فی الحال
بجستم و پیش رفتم و دست و پای مرکب او را بوسه دادم هادی گفت ای عبد الله چون ترا رخصت انصراف دادم بخاطر من گذشت که شاید بضمیر تو آید که چون هادی مست شود همنشینان عقیده
او را در باره من بزبان آورده آسیبی بمن رسد و گمان بردم که از این سبب متوحش گردی اکنون آمدم که ترا استمالت کرده گویم که از تو هیچ کراهتی در دل ندارم و هر چه بود بکلی رفع گشته
بیاور طعامی که داری حاضر کن تا حق مصالحه تو بر خویش لازم گردانم و ترس و وحشت تو بالکل زایل گردد و من مقداری نان و پیاله آب کامه حاضر کردم و او قدری از آن خورده
باقی را به خدمتکاران داد و یکی از آنها گفت که آن زلت چیست که برای عبد الله آورده اند خادم گفت که چهار صد شتر بار است که آن بارها عبارت از قماشه و دینار است هادی فرمود
که ای عبد الله آنچه بر شتران است در مصارف خویش صرف گردان و شتران جهت ما نگاه دار **ذکر خلافت هارون الرشید** در سنه سبعین و مائه با هارون الرشید بیعت کردند و او
در آن وقت بیست و دو سال عمر داشت ولادتش در ری اتفاق افتاده بود و تولد فضل بن یحیی برمکی بهشت روز بر ولادت او تقدم داشت و مادر فضل رشید را شیر داد گویند که در حین وفات
هادی یحیی در حبس بود و هرثمة بن اعین او را از مجلس بیرون آورده باتفاق به تجدید بیعت رشید اقدام نموده و رشید وزارت خود بیحیی داد و این قضایا در عیسی آباد اتفاق افتاده چون
رشید بروز دیگر از نماز و دفن برادر فارغ گشت ابو عصمه که یکی از امرای مهدی و هادی بود بکشت و سبب قتل او آنکه روزی رشید و جعفر بن هادی که از آن پدرش هادی طالب بود در ولایت
عهد بیعت کرده بود و بر سر جسری رسیدند ابو عصمه با رشید گفت که عنان نگاه دار تا ولیعهد بگذرد و رشید التفات نموده جعفر بگذشت گویند که در همان شب که هادی وفات یافت رشید سرهنگی را
با جمعی بسرای جعفر بن هادی فرستاد تا او را از خواب بیدار کرده تکلیف نمود که خود را از خلافت خلع کرد و باین اکتفا نکرده علی الصباح فرمود تا جعفر در میان انجمن بر موضعی بلند بر آمده گفت
ایها الناس هر که بیعت من در گردن دارد او را بحل کردم و خلافت تعلق بعم من می دارد و مرا در آن هیچ نصیب نیست نقل است که عبد الملک الخزاعی با جعفر بیعت کرده بود و در آن باب
بحج پیاده سوگند خورده و چون صورت واقعه بر این روی نمود که رشید بر سریر خلافت نشست عبد الملک استفتا نمود که چه حیله تواند کرد که حج پیاده از گردن او ساقط گردد فقها گفتند که سوگند
کفارتی ندارد ناچار میباید پیاده بحج رفت و چون بشر بن مالک عزیمت سفر تصمیم داده فرموده تا منازل او در راه می گستردند و پای و رند [illegible] نهاده سیر قربت [illegible] چون بحرم رسید و مناسک
حج را قیام نمود بنا بر این حرکت مرتبه او نزد رشید بلند گشت گویند که رشید چون از تجهیز و تکفین و تدفین هادی فارغ شده از عیسی آباد بجانب بغداد آمد انگشتری خود را بیحیی بن خالد داده زمام
مهام جزئی و کلی را در کف کفایت او نهاده و یحیی به استصواب خیزران مهمات را فیصل می داد و هم در شوال این سال ولادت محمد امین اتفاق افتاد بعد از هفت ماه و بسبب روز از تولد
مامون و در این سال عبد الرحمن بن معاویة بن هشام بن عبد الملک بن مروان که حاکم اندلس بود وفات یافت و حکومتش [illegible] سال بود و او [illegible] در علم و حزم و سخاوت
و شجاعت اتصاف داشت و در ایام سلطنت عبد الرحمن [illegible] بنی امیه در خدمت وی [illegible] و بعد از فوت او پسرش هشام قایم مقام گشت و در آن بلاد ایالت و حکومت [illegible] خاندان
بماند و در سنه خمس و سبعین و مائه رشید ولایت عهد به پسر خود محمد امین ارزانی داشت و او در آن وقت پنج ساله بود و عباسیان که چشم بر فوت رشید داشتند [illegible] خلافت [illegible] بر وی انکار کردند و
گفتند رشید کودکی را که دست [illegible] ندارد حاکم اهل اسلام گردانید و فضل بن یحیی بن خالد بموجب فرموده عازم خراسان شد و لشکریان را عطا بار سعو فور داده بیعت محمد امین طلب گردانید
و چون رشید شنید که تمامت اهل مشرق به بیعت در آمدند به دیگر بلدان قاصدان فرستاد تا اخذ بیعت محمد امین کردند و در سنه ست و سبعین و مائه یحیی بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی طالب
در دیلمان و دیالم ظهور کرده [illegible] جمع گشتند و رشید از این خبر ملول شده فضل بن یحیی را با پنجاه هزار مرد بدفع او نامزد فرمود و فضل در آن سفر [illegible]
[illegible] و صلابت و مهارت او به وی رسید و فضل در آن اوان به یحیی بن عبد الله نامها نوشت او را از بأس و صولت هارون تحذیر کرده [illegible] و الطاف [illegible] امیدوار گردانید و یحیی بصلح
راغب گشته کسی نزد فضل فرستاد و پیغام داد که من از رشید امان نامه میطلبم بشرط آنکه بجهت من امان [illegible] از رشید [illegible] فضل [illegible]
[illegible] فضل فرستاد [illegible] حالات [illegible] عظیم [illegible] یحیی بن عبد الله [illegible]

و علما و فقها و مشایخ و اکابر بنی هاشم را بر آن گواه گرفت و آن امان نامه را با تحف بسیار نزد فضل ارسال نمود و فضل آن حیله را پیش یحیی فرستاد و یحیی به لشکرگاه فضل آمده و فضل او را مصحوب
خود به بغداد برد و یحیی با رشید ملاقات کرده به صلات گرانمایه و انعامات بلانهایه اختصاص یافت و فضل بسبب این نیکوخدمت منصبی بلند و مرتبه ارجمند یافت و شعرا در وصف فضل
قصیدها گفته صلهای گرانمند یافتند و در سنه ثمان و سبعین و مائة رشید فضل را بار دیگر به خراسان فرستاد و فضل چون به آن ولایت رسید مساجد و رباطها و بقاع خیر بنیاد نهاده از آنجا بماوراءالنهر
رفته و صاحب سروشنه که سر بچنبر اطاعت هیچکس در نیاورده بود پیش او آمده و از آن ولایت بخراسان معاودت نموده خوان کرم بگسترد و چندان چیز بمردم بخشید که مهم از حد سخاوت تجاوز نموده
بمرتبه اسراف رسید و بعد از آن متوجه دارالخلافه گشته چون به بغداد رسید طبقات امم و افواج حشم به استقبال او شتافتند و فضل دست بانعام و اکرام بر آورده مردم سخن زیاده حاتم طائی را فراموش کردند
و شعرا در تهنیت قدوم او قصاید بعرض رسانیدند و همه را خوشنود گردانید و مروان بن ابی حفصه که از مشاهیر شعرا بود و از مداحان خلفای بنی عباسیه گوید که بزیارت فضل رفتم و در اندک زمانی مرا هفتصد
هزار درهم انعام فرمود العهدة علی الراوی در سنه اثنی و ثمانین و مائة هارون الرشید فرمود تا خلایق بعد از امین با مامون بیعت کردند و او را به جعفر بن یحیی سپرده بجهت وی دختر سوی پادشاه
جوار را خواستگاری نمود و آن دختر را از باب الابواب گذرانیده چون به بردع رسانیدند فرمان یافت و سوری که متوقع بود بماتم مبدل گشت ذکر رفتن هارون الرشید بمکه و تقسیم نمودن
ممالک محروسه بر اولاد خویش محمد امین و عبدالله مامون در سنه ست و ثمانین و مائة هارون عزیمت حج کرده هر دو پسر خود محمد امین و عبدالله مامون را همراه گردانید و چون
بمدینه رسید سه نوبت اهل آن دیار را عطا داد یکنوبت باسم خود و دو نوبت دیگر باسم محمد امین و مامون و از آنجا بمکه رفته با مردم آنجا نیز همین معامله کرد گویند صلات و جوایز رشید
در آن سفر بهزار هزار درهم و پنجاه هزار دینار رسید و در تاریخ صد و هفتاد و پنج هجری امین را ولیعهد گردانیده و در صد و هشتاد و دو مامون را چنانچه سبق ذکر یافت و در این تاریخ فرمود
تا برای هر یکی سجلی نوشتند و گواهی علما و فقها و قضاة و جمیع بنی هاشم بر آنجا ثبت کردند و شرقی عقبه حلوان را که عبارت است از کرمانشاه و نهاوند و قم و کاشان و اصفهان و فارس و کرمان
و ری و قومس و طبرستان و خراسان و زابل و کابل و هندوستان و ماوراءالنهر و ترکستان را بمامون داد و بغداد و واسط و بصره و کوفه و شامات و سواد عراق و موصل و جزیره
و حجاز و مصر تا به اقصی مغرب بامین ارزانی داشت و وصیت کرد که امین در بغداد اقامت نماید و مامون مرو را تختگاه خود سازد و هر کس ولایت خود نگاه دارد و پسران را گفت که با هم موافقت
نمایند و از جنگ و خون ریختن احتراز کنند و اگر یکی از شما پیش از دیگری وفات کند مملکت او از آن یکی باشد و رشید را پسری دیگر بود قاسم نام که عبدالملک بن صالح هاشمی که از اعیان عباسی بود
به نیابت او کر و فخامت قدر اعتبار داشت محافظت او می‌نمود و چون عبدالملک شنید که رشید امین و مامون را ولیعهد گردانیده و ولایات داده مکتوبی براو نوشت مضمون آنکه قاسم را
از موائد انعام خویش بی‌نصیب مگردان که او نیز فرزند تست رشید چون مکتوب عبدالملک رسید بعضی از ولایات جزیره را که مشهور بثغور روم و العواصم است بقاسم داده او را مؤتمن نام
نهاده روایتی است که هارون امین و مامون را در مکه معظمه سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند و اکابر و اشراف و اعیان آفاق را که بحج گذاردن آمده بودند در مسجد کعبه حاضر گردانید و صحفی
را فرمود که آن سجل را که جهة فرزندان نوشته بودند بر آستانه خانه ایستاده به آواز بلند بخواند و بعد از آن امر کرد تا آن صحیفه را در خانه کعبه بیاویزند و در وقت آویختن آن کاغذ از دست
وا رفته بیفتاد و خلق را این معنی به فال بد آمده گفتند که موافقت برادران را بقائی نخواهد بود و عاقبت میان امین و مامون به عداوت سرایت کرد چنانچه مرقوم کلک بیان خواهد گشت
انشاءالله تعالی هارون چون از مناسک حج فارغ گشت طبل رحیل کوفته از مکه برقه آمد گویند که هارون اکثر اوقات مامون را از خود جدا نساختی و وصیت کرده بود که اگر حالتی که ناگزیر مخلوقات
است پیش آید خزینه و تحفه و جبه خانه و آلات مطبخ و فراش خانه و سائر جهات که در سفر از آن گزیر نیست تعلق بمامون داشته باشد ذکر شمه از احوال برامکه و آن سببی که باعث شد
رشید بعد از مراجعت رشید ابوالحسن مسعودی گوید که یحیی بن خالد برمکی در اصابت رای و حسن تدبیر و کمال عقل و نیکخواهی خلایق از ابنای زمان تفوق تمام داشت و فضل بن یحیی
در جود و سخاوت و طهارت ذیل و نزاهت منفرد بود و جعفر بن یحیی در کتابت و فصاحت عدیل و نظیر نداشت و محمد بن یحیی در طلب سروری و علو همت وحید زمان بود و موسی بن یحیی
را در شجاعت و جلادت عدیم المثل گفتندی و در این باب گفته اند شعر اولاد یحیی بن خالد و هم :: اربعة سید و متبع :: و این پسران با وجود کمال شوکت و حشمت مطلقا از اشارت پدر مخالفت
تجویز نمیداشتند بتخصیص فضل چنانچه آورده اند که نوبتی صاحب انها و اخبار در آن زمان که فضل در خراسان بود مکتوبی برشید فرستاد مضمون آنکه فضل پیوسته به صید و شرب خمر و لهو مشغول است
و از حال رعیت غافل و رشید نامه را مطالعه کرده پیش یحیی انداخت و گفت ای پدر در این مکتوب تامل کن و سطری چند به پسر خود بنویس تا دست از مناهی و ملاهی باز داشته به احوال ودائع الهی که رعایا اند
پردازد و یحیی قلم برداشته بر ظهر آن مکتوب نوشت که ای فرزند خدا ترا در پناه خود نگاهدارد و مرا از تو متمتع گرداناد و ابواب اعلام میسر گرداند چنین مکتوبی از خراسان بامیر رسید و آنحضرت را اشتغال تو به شکار و
و لذت و اعراض تو از تنظیم امور مملکت موافق مزاج نیفتاد باید که آن قرة العین همت بر کاری مصروف دارد که متضمن صلاح دنیا و آخرت او باشد و بیتی چند در آن نامه درج کرد که مضمون ابیات
آنکه روز در کسب هنر کوش که بیخبر از آن روز شاه دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد :: آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب :: گرد خرگاه افق پرده شام اندازد :: و چون نصیحت و رقعه پدر به پسر رسید
از همه منهیات بجد قیام نمود و تا در خراسان بود نماز جمعه و جماعت از وی فوت نشد و به تنسیق مهام سپاهی و رعیت پرداخته پرتو التفات بر صفحات روزگار قاصی و دانی انداخت و در مروج الذهب

مذکور است که روزی جعفر بن یحیی بقصد ملاقات اصمعی سوار شد و مبلغ هزار دینار بیکی خدام خویش داده گفت چون من در مجلس اصمعی بخنده کنم تو این وجه را پیش او بر زمین بنه و الا فلا جعفر بمجلس اصمعی آمده
او بر چند مضحکات و نوادر حکایات در میان آورد جعفر نخندید و خادم نیز زر را نینداخت و چون از پیش اصمعی بیرون آمد یکی از ندیمان با او گفت که امروز عجب حالتی مشاهده کردم چرا این هزار دینار نخندیدم و نداده
باز گفت که چون اصمعی مرا بخندانید این وجه بابا و تسلیم نمائی و آن بیچاره هر چند بدایع و لطائف گفت امیر نخندید و اکنون بخلاف عادت وجهی که از خزانه بیرون آمده باز بمکان خود میرود حکمت در این
چیست جعفر جواب داد که اصمعی در این مدت صد هزار درهم رسیده و امروز در جامه و دستار وی پلاس است هر چه بدو رسیده در خانه او ظاهر نیست و هیچ شک نیست که لسان نعمت انطق است
از لسان منعم علیه و مدح کثرت نعمت و ذم قلت آن منعم ظاهر تر است از شکر و هر آن شخص هر گاه که اصمعی بزبان گوید سپاس و ستایش بجای نمی آورد چه ضرورت است که باز باره او احسان
و انعام کنیم مورخان در تغییر مزاج هارون الرشید بر قوم برامکه اسباب گفته اند و چون ایشان جماعتی اند که بکاردانی و کفایت مشهور و بکرم و سخاوت در السنه خواص و عوام مذکور قلم شکسته رقم خواسته
که در ذکر احوالی که تعلق بآن خاندان دارد فی الجمله تفصیلی کند و منه الاعانة و التوفیق منقول است که یکی از جهات انحراف مزاج رشید نسبت برامکه آن بود که چون بر سریر خلافت متمکن گشت زمام حل و عقد
و رتق و فتق و نصب و عزل و کشاد و بست و داد و ستد امور مملکت و مهام خلافت را در قبضه اقتدار یحیی بن خالد برمکی نهاد و اولاد او را نیز بمراتب بلند و مناصب ارجمند اختصاص داد و استیلاء برامکه بر ملک
و مال بمرتبه رسید که اگر رشید را باندک محقری احتیاج شدی بجد و جهد بسیار گاهی بمطلوب رسیدی و گاهی هر چند سعی و کوشش نمودی هیچ فایده بر آن مترتب نگشتی و از انجمله دیگری آن بود که
چون یحیی بن عبد الله الحسینی بعهد و میثاق روی برشید آورد چنانچه سبق گزارش یافت رشید او را بجعفر سپرد تا به اقصی الغایة محافظت نماید شبی جعفر یحیی را در خلوت طلبیده استفسار احوال نمود
و یحیی چون سید بود دانست که رشید قاصد جان ویست و در اثناء سخن با جعفر گفت که از خدای عز و علا بترس و از خصومت محمد رسول الله در روز قیامت محترز باش و الله که من گناهی نکرده ام که مستوجب
کشتن شده باشم و در اعانت هیچ مجرمی سعی ننموده ام و از آن سخنان رقت بر جعفر مستولی گشته گفت بهر جا که خاطر خواه تو باشد برو که رخصت است گفت از آن میترسم که مرا گرفته باز بجعفر
فرستند تا ستم [illegible] یحیی را براهی رسانیدند و سنهبان صورت واقعه را بفضل بن ربیع باز نمودند و فضل این سخن را بعرض رشید رسانید و رشید روزی در میان گذارش حکایات از جعفر پرسید
که حال یحیی بن عبد الله چیست جواب داد که در خانه تنگ زندان است با بندهای گران رشید گفت بجان من که چنین است و از آنجا که فراست جعفر بود دانست که مخلص یحیی بسمع خلیفه رسانیده اند
گفت بسر تو چنین نیست اما چون دانستم که یحیی پیر و ضعیف شده و از وی حرکتی صادر نخواهد شد که موجب دل مشغولی باشد و نیز خویش شما بود و فرزند پیغمبر او را گذاشتم و هر چند این معنی بر رشید گران
آمده فرمود که نیکو کردی و من نیز همین در خاطر داشتم و چون جعفر از مجلس برخواست و روان شد تا آن زمان که غایب گشت رشید از عقب او مینگریست و میگفت خدای مرا بکشد اگر ترا نکشم
و از انجمله یکی آن بود که جاریه نزد رشید آوردند بغایت فاضله و عاقله و بارعه نام شعر نیکو گفتی و خط نیکو نوشتی و در علم سیاق نیز مهارتی داشت و خوبروی و رقاص و سرود گوی بود از صاحبش
پرسید که قیمت کنیزک چند است جواب داد که من سوگند خورده ام که این کنیزک را بصد هزار دینار فروشم به کمتر از این راضی نگردم رشید گفت تا آن مبلغ با او دهند و جعفر این سخن شنیده
با یحیی برادر گفت که اگر رشید بدین نهج معاش کند زود باشد که خزاین تهی گردد و صواب آنست که این مبلغ در راه گذر رشید پراکنده کنند که لا محاله چون چشم او بر این وجه افتد در نظرش
بسیار نماید و تجمل کند از این معامله در گذرد و بموجب صواب دید جعفر چنان کردند و رشید مبلغی سنگین دیده پرسید که این حمل از کجا رسید خازن گفت از بهای کنیزکی که از خزینه بیرون آورده اند
و میخواهند که بصاحبش دهند و رشید را آن وجه عظیم نموده فرمود تا مبلغ مذکور را در خانه جدا محفوظ داشتند و آن خانه را بیت المال عروس نام نهاد و بعد از آن بتفحص احوال مملکت
و خزاین اشتغال نموده معلوم کرد که برمکیان تصرف بسیار دارند چه ایشان دست عطا کشاده و خوان کرم نهاده بودند و صلای عام داده یکی از شعرا گوید بیت و لو کنت من [illegible]
فی الف فرسخ + لشممت نسیم الجود من آل برمک + ابراهیم بن مهدی که دوست جعفر بن یحیی بود منقول است گفت که روزی نزد جعفر رفتم گفت ای ابراهیم از سخن منصور بن زیاد تعجب
نمیکنی گفتم چه گفته که موجب این معنی باشد فرمود که از وی پرسیدم که در این قصر عیبی می بینی گفت بلی در اینجا درخت خرما نیست ابراهیم گوید من گفتم که عیب منزل تو آنست که مبلغ بیست هزار
درهم در عمارتش صرف کرده و از این می اندیشم که امیر احتمال نکند و گوید آنچه در عمارت خود جعفر صرف کرده مال من است جعفر گفت امیر را اصلا یاد است و از خدمت او اموال بی نهایت اندوخته ام گفتم حساد
و حسد او این قضیه را بوجهی دیگر باز نموده اند و گویند شخصی که دویست تومان در عمارتی صرف نماید توان دانست که سایر اخراجات و نفقات او تا چه غایت است و این محلی است که در خاطر زود
اثر کند جعفر گفت اگر رشید بر من این نوع اعتراض کند جواب گویم که امیر را سبب آن نعمتها که پنهان داشته اند کفران نعمت میرزند و من مردی ام که انعام او را که در قالب جمیل نهاده ام میکنم و بگویم که بنا
و احسان امیر نشان من چه بیند ابراهیم گوید که با جعفر گفتم که تو وقتی در برابر امیر سخن توانی گفت که با تو مناظره کند و رخصت کلام ارزانی دارد و چون سخن بدین مقام رسید جعفر خاموش گشته و از انجمله
قضیه جعفر و عباسه خواهر هارون است و این قضیه را خاصه متشکین عامه از ثقات نقل میکنند اگر فی الجمله مخالفتی بروایات مسوده و نوشته باشد معذور دارند یکی از علما اخبار گوید که چون مملکت حشمت
برامکه بحد کمال رسید و مقتضی کلام اذا جاوز الشئ حده انعکس ضده زوال آفتاب اقبال ایشان نزدیک شد مضمون کلام اذا جاء القدر عمی البصر اسباب بهم رسید و شروع یافت تبیین [illegible] التفصیل
اجمال آنکه هارون الرشید در مجلس بزم و مطایبه و طرب باستیفاء لذت جسمانی چنانکه دانی شرعی تمام داشت و از اختلاط جعفر برمکی و مصاحبت خواهر خویش عباسه که در غایت ادب و لطافت بود شکیبا [illegible]

نداشت در باب اجتماع هر دو در یک مجلس چنانکه هیچ بران مقرون نباشد تاملی نموده روزی جعفر را مخاطب ساخته گفت که مرا بطلعت تو انسی هست تمام و بملاقات عباسه نیز هم انسی لا کلام و اگر یکی از شما دو کس را نبینم بدیدار دیگری میسر و متمتع نباشم اما تمام و من در باب تکمیل لذت و جمعیت خاطر خویش فکری کرده ام و رای زده جعفر گفت توفیق الهی قرین روزگار تو و عنایت پادشاهی مددگار رای تو باد رشید گفت میخواهم که عباسه را با تو عقد کنم تا محال است تو با او و نظر تو بسوی او و اجتماع شما در یک مجلس جائز باشد بشرط آنکه بخواست و دیدن یکدیگر امری در میان نیاید و جعفر از ترویج امتناع نموده رشید در آن باب الحاح کرد عاقبت عباسه را در عقد جعفر در آورد و او را سوگند داد که با عباسه خلوت نکند و هیچ سقفی سایه بران نیفگند مگر آنکه رشید ثالث ایشان باشد و بعد از آن جعفر و عباسه بی تحاشی در مجلس هارون حاضر میشدند و جعفر در وفای عهد رشید ثابت قدم بود اما عباسه میخواست با جعفر که جوانی زیبا طلعت بود در خلوت بنشیند و از بستان عیشش میوه مراد بچیند و چون بطاقت گشت مکتوبی باو فرستاد و جعفر رسول او را زجر کرده تهدید نمود و بار دیگر عباسه کسی بجعفر ارسال نموده اظهار اشتیاق کرد و جعفر بیشتر از پیشتر غلظت نمود و چون عباسه از جعفر مایوس شد با مادرش محبت آغاز نهاد و هدایا و جواهر نفیسه بتحفه پیش او فرستاد و چون دانست که مادر جعفر در مقام مطاوعت و موافقت آمده روزی پیغام داد که مصاهرت امیر سبب افتخار و مباهات بشریست و هرگاه که رابطه قوی گردد و شدت اتصال بیشتر دهد تو و جعفر از زوال نعمت و سقوط مرتبه ایمن شوید اکنون ملتمس آن و متوقع چنانست که در [illegible] مصلحت ساعی نمائی و خود را درین امر مساعد و معذور نداری که بخواسته تو خواهد شد و ام جعفر مسئول عباسه را استقبال شده وعده داد که بلطائف حیل چنان سازم که میان شما جمعیتی روی نماید که دست حوادث ایام از تفریق آن عاجز آید و بعد از آن ام جعفر روزی با پسر گفت که چنین شنیده ام که جاریه را که در ملاحت و صباحت و لطف طبع و کمال هنر و خصال پسندیده نظیر و عدیل ندارد و در خاندان کرم نشو و نما یافته در معرض بیع آورده اند و مرا در خاطر هست که آن کنیزک را برای تو بخرم و مادر جعفر چندان ازین نوع دمدمه و افسون بر پسر خواند که پسر مشغوف و مفتون گشت و بی صبری آغاز نهاد و مادر جعفر مماطلتی در آوردن عباسه مینمود تا جعفر نیک مشتاق شده عنان شکیبائی از دستش بیرون شد آنگاه عباسه را از آن حال اعلام داد و با پسر گفت که فلان شب جاریه را پیش تو حاضر خواهم کرد چون شب وعده رسید عباسه با زیب و زینت هر چه تمامتر بمنزل ام جعفر آمد و جعفر مست در آن شب از مجلس بیرون آمده بخانه رسید و از مادر پرسید که جاریه کجاست گفت اینک می آید و همان لحظه عباسه در حجره جعفر قدم نهاد و آن اسیر شهوت از غایت مستی خرم بجا نیاورد که مطلوب او کیست و کام دل حاصل کرده چون از مباشرت باز پرداخت عباسه گفت صحبت بنات ملوک چون یافتی جعفر گفت کدام بنات ملوک و این چه سخن است که میگوئی عباسه گفت منم فلانه کس بنت مهدی جعفر چون این سخن شنید مستی او زایل شده فی الحال از جای برجسته و نزدیک مادر رفت و با او عتاب کرد که مرا بثمن بخس فروختی و [illegible] اکنون [illegible] حال ما ببین باش و چون قضا کار خود کرده بود فائده برین کلمات مترتب نیافت و عباسه حامله از بام قصر جعفر بخانه شتافت و بعد از انقضای مدت پسری آورد که از ملاحت زیبائیش رشک شمس و قمر بود او را به خادمی ریاش نام خاصه سپردند و چون نزدیک بدان رسید که این راز انتشار یابد کودک را با دو خادم بمکه فرستاد تا در حرم بتربیت او قیام نمایند و درین اثنا میان زبیده زن هارون الرشید که نزد او منزلتی علیا داشت و یحیی بن خالد نقاری پیدا شده زبیده با رشید از یحیی شکایت کرد که او خادمان و خواجه سرایان گماشته از آمد و شد در حرم منع میکند و رشید این حکایت با یحیی در میان نهاده یحیی گفت یا امیر المؤمنین در حرم تو متهم بتقصیر نیستم رشید گفت لا والله و یحیی التماس نمود که دیگر سخن زبیده را در شان من مشنو رشید قبول کرده و یحیی در مخالفت زبیده اصرار نموده چون آفتاب غارب گشتی ابواب حرم را مقفل ساخته مفاتیح آن بمنزل خود بردی و زبیده چون بار دیگر با رشید ازین باب سخن گفت رشید فرمود که من یحیی را بر حرم خود در امری که نسبیا شده متهم نمیدانم زبیده گفت اگر چنین است چرا یحیی پسر خود را از ارتکاب آن امر منع نکرد و نمیکند رشید از حقیقت حال استفسار نموده زبیده صورت واقعه عباسه و جعفر را تقریر کرده رشید این امر را عظیم شمرده گفت هیچ دلیل برین قضیه هست زبیده جواب داد که کدام دلیل و حجت روشن تر از ولد میباشد رشید پرسید که اکنون ولد کجاست زبیده گفت مدتی در حرم تو بود و چون عباسه دید که این سر از پرده بیرون می افتد او را بحرم خدای تعالی فرستاد رشید گفت غیر از تو هیچ احدی برین امر وقوف دارد زبیده گفت هیچ خادمی در قصر تو نیست که این قصه گوش زد او نشده و چون سخن بدینجا رسید رشید دم در کشید و بعد از چند روز فرمود تا خواص و خدم تهیه اسباب رفتن حرم پردازند و عباسه مستعجل کس بمکه فرستاد تا کودک را از آنجا بیمن بردند و چون رشید در مکه نزول کرد از امر کودک استکشاف نمود و شرط التفتیش بجا آورده قول زبیده را مطابق واقع یافت و خاطر بر استیصال برامکه قرار داده بعد از فراغ از مناسک حج عزیمت بغداد نمود و چند روزی در [illegible] رحل اقامت انداخته متوجه انبار شد و جعفر بن یحیی درین اسفار ملازم و مصاحب بود و از انبار سندی شاهک را که بروی اعتماد تمام داشت ببغداد فرستاد و در حین وداع با او مقرر کرد که در فلان روز بر همه ابواب برامکه و کاتبان و متعلقان و خویشان ایشان موکلان گماشته همه را محفوظ و مضبوط گردانی و باید که تا مباشر این امر نگردی هیچ فردی را بر آن سر مطلع نگردانی و رشید در انبار توقف کرده بساط نشاط بگسترد و روزی از روزها مجلسی بیاراست که از بسیار آرایش و عالم زهره خنیاگر مثل آن مجلس کم دیده بود و در آن صحبت اصناف الطاف درباره جعفر بر یکی ارزانی داشت و چندان نوازش نمود که حاضران مجلس از آن متعجب گشتند و آن روز که بنماز دیگر رسید جعفر عزیمت وثاق خود نمود و رشید با او بمشایعت بیرون آمد تا سوار شد و چون جعفر بخانه آمد ابوزکار طنبوری و کاتب خویش ابن ابی شیخ را طلبیده بشراب خوردن مشغول گشت و ابوزکار در سرود این کلمات میگفت ما یرید الناس منا ما ینام الناس عنا انما همهم ان [illegible]

و اقدار رفتار و چون رشید از شکار مراجعت نمود جعفر بازگشت بر کرسی نشسته فرمود تا آلات ملاهی از مجلس برداشتند و یاسر خادم را طلبیده گفت من ترا بمهمی میخوانم که امین و مامون و موتمن را شایسته آن
امر نمیدانم باید که قول مرا بجای آوری و در این عمل تهاون و مخالفت نکنی که موجب سقوط منزلت تو خواهد بود یاسر گفت یا امیر اگر فرمائی که شمشیر بسینه خود زنم دریغ ندارم از خویش بیرون آر
چنان کنم رشید گفت جعفر بن یحیی برمکی را میشناسی یاسر گفت من شخصی مجهول نیم بزرگی را چون نشناسم رشید فرمود که مشاهده کردی که من او را چگونه مشایعت نمودم گفت آری رشید فرمود که
همین لحظه برو و سر او را همراه بیار از این حدیث لرزه بر اعضای یاسر افتاده خاموش گشت رشید گفت ترا چه حال است گفتم که خلاف کنی یاسر جواب داد که مهم از آن عظیم ترست که تصور توان کرد من و
میدارم که این امر از من در وجود نیاید رشید گفت که ترک این سخنان گوی و بآنچه ترا فرمودم عمل نمای و الا خط ما را آماده باش یاسر طوعا و کرها بمنزل جعفر رفته بی رخصت پیش او درآمد و جعفر از غایت
خوف هشیار گشته پرسید که حال چیست یاسر فرمان رشید را باو رسانید جعفر گفت این از جمله مطایبهاست که امیر با من میکند یاسر گفت از سر عمر با او هرگز چنین امری مرا مامور گردانید جعفر گفت شاید که او
مستی بقتل من فرمان داده باشد اکنون بازگرد و باو بگوی که آنچه فرمودی بعمل آوردم اگر صباح وی را پشیمان یابی بواسطه انتقام حیات نعمتی مجدد که دهد و نیابد از من بتو رسد و اگر برعکس خود
باشد آن زمان گردن مرا بزن و یاسر از مراجعت امتناع نموده جعفر التماس نمود که من با تو بسر پرده او میآیم تا گوش خود بشنوم یاسر ملتمس او را مبذول داشته جعفر همراه او رفته بدر بارگاه ایستاد
و یاسر به اندرون رفته رشید پرسید که چه کردی گفت سر او را آورده در بیرون نهاده ام رشید گفت زودتر نزد من آر والا فرمایم تا گردنت بزنند و یاسر نزد جعفر آمده گفت اکنون قول مرا باور
کردی گفت آری کار را آماده باش آنگاه مندیل خود را از آستین بیرون آورده و یاسر چشم او را ببست و بعد از آن سرش از تن جدا کرده پیش رشید برد و رشید چون سر جعفر را دید یاسر را گفت و فرمود
که فلان و فلان را در مجلس حاضر گردان و چون آن مردم را ببارگاه درآورد رشید گفت که گردن یاسر را بزنید که من طاقت ندارم که قاتل جعفر را ببینم و ایشان بموجب فرموده رشید
عمل نمودند گویند که صباح آن شب که جعفر را بقتل رسانیدند بر دیوار قصر علی بن موسی بن ماهان که حاکم خراسان بود نوشته یافتند که عربیه ان المساکین بنی برمک اصبحت علیهم عثرة الدهر
ان لنا فی امرهم عبرة ⁂ فلیستعد ساکنا دار القصر ⁂ مسعودی گوید که ابتدای ارتفاع کوکب دولت و تسلط برامکه در ایام خلافت هارون الرشید تا آن زمان که جعفر کشته شد و نکبت بحال ایشان راه یافت هفده سال
و هفت ماه و پانزده روز بود و یحیی و فضل و سائر اتباع ایشان را محبوس گردانیدند و بلا و محنت بر آن قوم متتالی و متزاید گشت از محمد بن عبدالرحمن هاشمی منقول است که گفت روز عید اضحی نزد مادر خود رفتم
و در مجلس او زنی گنگولی دیدم جامهای کهنه در بر داشت مادرم گفت که این عورت را معرفتی داری گفتم نه گفت این ضعیفه مادر جعفر بن یحیی برمکی است من شرط تعظیم بجا آورده با او در سخن آمدم
و پرسیدم که ای مادر از امور عجیبه چه دیدی گفت ای پسر عیدی بر من گذشت که چهار صد غلام و کنیزک بر سر داشتم و در این عید دو پوست گوسفند دارم که یکی بستر و دیگری لحاف من است محمد گفت
فرمودم همان لحظه پانصد درهم پیش او آوردند و از غایت فرح نزدیک بآن شد که روح از بدنش مفارقت نماید و بعد از آن پیوسته بخانه ما می آمد تا متفرق الاحباب ما را از یکدیگر جدا ساخت
گویند که چون سر جعفر بن یحیی را بموجب فرموده به بغداد بردند بر سر جسری بیاویختند و در زمانیکه رشید عازم خراسان بود فرمود تا او را بسوختند و از غرائب حالات که مورخان ذکر کرده اند والعهدة
علیهم یکی اینست که یکی از نویسندگان گوید که دفتر اخراجات هارون را روزی مطالعه میکردم و در اثنا بورقی رسیدم که نوشته بودند که در این روز بموجب فرموده امیر زر چندین و سیم
کسوت و فرش و عطر چندین به ابو الفضل جعفر بن یحیی ادام الله کرامته داده آمده است و چون آن را سر بالا کردم هزار هزار درهم بود و بعد از آن در ورقی دیگر دیدم که بهای نفط
و بوریائی که جعفر را سوختند چهار دینار و نیم و دانگ بود یکی از شعرا گوید ای طفل دهر اگر تو زپستان حرص و آز ⁂ روزی دو شیر دولت و اقبال برمکی ⁂ در مهد عمر غره مشو زانکه عاقبت
خونیش ⁂ یاد آور از زبان بزرگان برمکی ⁂ ذکر منام رشید و خروج رافع بن لیث بن نصر بن سیار در سمرقند و توجه آنجناب از بغداد بخراسان و فوت او
در ولایت طوس بحسرت و افسوس جبرئیل بن بختیشوع طبیب گوید که من با هارون در رقه بودم و هر صباح پیش از همه ملازمان مجلس او درمی آمدم و از مزاج او استفسار مینمودم
و گاهی که انبساطی داشتی گفتی که دوش چه خورده ام و چه کرده ام روزی بدستور معهود نزد او رفتم و مدتی بایستادم هیچ نگفت و سر از جیب تفکر بر نیاورد و من پیشتر رفته گفتم یا امیر جان من
فدای تو باد امروز ترا بغایت ملول و محزون می یابم اگر عارضه بدنی ست بیان فرمای تا بتوفیق الهی آن را مداوا نمایم و اگر حادثه ملکی است خاطر پریشان مدار که هرگز جهان از حوادث
خالی نبوده و نخواهد بود در آن باب مشورت میباید کرد چه بسیار باشد که ببرکت آن فرجی حاصل شود فرمود ای جبرئیل هیچیک از اینها نیست بلکه ملالت من جهت خوابی مهیب است که دوش
دیده ام و بغایت ترسیده ام از آن جبرئیل گفت که چون سبب حزن رشید معلوم شد قدم پیش نهاده پای او را بوسیدم و گفتم جهت خوابی که ناشی از خیالی کاسد یا بخاری فاسد باشد اینهمه غم
نتوان خورد رشید گفت دوش در خواب دیدم که بر تخت نشسته بودم ناگاه از زیر سریر دستی بیرون آمد و مقداری خاک سرخ در کف داشت و در این اثنا آواز شخصی را شنیدم و او را ندیدم که میگفت
این خاکی ست که ترا در آن دفن خواهند کرد پرسیدم که مدفن من کجا خواهد بود و این خاک کدام دیارست گفت طوس بعد از آن آن دست ناپدید شد و آواز منقطع گشت و من بیدار شدم
گفتم یا سیدی این خوابی شوریده است و تعبیر ندارد و غالبا امیر بوقت نوم در فکر رفتن خراسان بوده و از حادثه که در سمرقند روی نموده یاد کرده رشید گفت آری در آن خیال بودم جبرئیل گوید که
گفتم ای امیر امروز بطرب و خرمی گذران و ملالت این خواب را که منشا آن غلبه خلط سوداوی و یا ترکیب تخیلات است بعیش و عشرت محو گردان چندان از این کلمات گفتم که نشاطی در طبع او پیدا شده.

آمیزد زرا پیلو و سر گذرانید و مرد و شور آنخواب از خاطر او فراموش گشت و رشید از رقه ببغداد آمده متوجه خراسان شد تا دفع رافع نماید و سبب خروج رافع آن بود که یحیی بن اشعث ختلی حمله
مستوره داشت و او را در سمرقند گذاشته خود ببغداد رفت و چون غیبت او امتداد یافت زن خواست که قید نکاح یحیی را از دفع کرده شوهر دیگر کند و رافع این معنی را دریافته بهوس مال و جمال
و جمال آن عورت دامن گیر شده ضعیفه پیغام داد که دوای درد تو آنست که از ملت احمدی بیزار شوی تا میان تو و شوهر تفریق واقع شود و دیگری ترا در حبالهٔ نکاح تواند آورد و زن مرتد
را با ایمان آورده رافع او را بخواست و چون این خبر بسمع یحیی بن اشعث رسید صورت واقعه را بمعرض رشید گردانید و رشید به علی بن عیسی که از قبل او حاکم خراسان و ماوراءالنهر بود نوشت که آن
عورت را از برای رافع بستاند و رافع را حد زده و تشهیر کرده بر خری بندد و گرد سمرقند بگرداند علی بن عیسی بعامل سمرقند نوشت تا بموجب فرموده رشید عمل نمود و بدان اکتفا نکرده رافع را محبوس
گردانید و او از زندان گریخته بنزد علی بن موسی آمد و علی خواست که او را بکشد اما پسر علی بن عیسی باب مخلص رافع شفیع شد و علی از سر خون او در گذشت و رافع برخصت علی بجانب سمرقند مراجعت نموده
جمعی را با خود متفق ساخت آنگاه خروج کرده والی سمرقند محمد بن سلیمان را بکشت و علی بن عیسی از این حال آگاه شده پسر خود عیسی را بجنگ وی فرستاد و رافع محاربه نموده او را نیز بقتل رسانید و رشید
بسبب چند قضیه که ذکر آنها موجب تطویل میشود هرثمة بن اعین را به امارت خراسان فرستاد که علی بن عیسی را گرفته بتهیهٔ اسباب قتال رافع همت مصروف دارد و هرثمه بموجب فرمان عمل نمود و
رشید بعد از چندگاه از عقب هرثمه روان گردید و در راه مریض شد و چون بجرجان رسید مرضش روی در تزاید نهاد و بنابر ناخوشی هوای جرجان بتعجیل هر چه تمامتر از آنجا بیرون آمده بعد از
قطع منازل و مراحل بولایت طوس رسیده رحل اقامت انداخت و در خلال این احوال خبر برشید رسید که هرثمة بن اعین با رافع مقابله کرده او را منهزم ساخته است و برادرش بشیر را
گرفته و فرستاده است و رشید به استحضار برادر رافع فرمان داد و قصاب طلبیده فرمود تا او را در آن مجلس پاره پاره کردند جبرئیل بن بختیشوع گوید که بعد از قتل برادر رافع رشید از هوش
رفته ساعتی بحال خود آمده و اضطراب آغاز نهاده از جای خود بر می جست و می افتاد حضار مجلس متعجب شده پرسیدند که ای امیر سبب این قلق و بیطاقتی چیست و او از
میان ایشان مرا مخاطب ساخته گفت ای جبرئیل از رویای من که در رقه دیدم یاد داری اینک طوس و اینک آن خاک که من در خواب دیده بودم آنگاه با مسرور خادم گفت قدری
از خاک این بستان بیاور مسرور خادم کفی خاک پیش رشید آورد و دران حال آستین بالا کشیده ذراع او برهنه شده بود چون رشید نظر بر دست مسرور افگند گفت بخدا سوگند که
این همان دست و همان خاک سرخست که من در رقه در خواب دیده بودم و سر موی تفاوت ندارد و دست بگریه و زاری و نوحه و بیقراری بر آورده و بعد از سه روز جان بقابض
ارواح تسلیم کرد و مدت خلافتش بیست و سه سال و کسری بود و زمان حیاتش بروایت آن کس که گفته که وقت بیعت بیست و دو ساله بود از فحوای این کلام معلوم میشود و بقول بعضی
چهل و هفت سال و هشت گویند که رشید روزی صد رکعت نماز میگذارد و هر روز هزار درهم سوی زکوة تصدق کردی ابوحنیفه دینوری گوید که هارون الرشید سالی بغزا و سالی بحج رفتی
دیگری گوید که هرگاه که عازم مکه شدی صد نفر از علما و فقها و ابناء ایشان را محتاج داده با خود ببردی و در آن سال که بمکه نرفتی سیصد کس را زاد و راحله دادی و فرستادی و شعرا را دوست
داشتی نقل است که مروان بن ابی حفصه در مدح رشید قصیده گفت و رشید صله او را پنجهزار درهم داد و خلعتی و دو غلام رومی و اسبی گران بها به آن ضم فرمود و علما و فضلا و امرا و شعرا
آن مقدار که بر در بارگاه رشید مجتمع میشدند بر درگاه هیچ خلیفه هیچکس نشان ندارد و او را بصحبت اهل فضل و دانش رغبتی تمام بود جمعی از اهل زمان رشید گفته اند که وزیر او در نواحی رقه
بشکار رفته و یکی از زهاد و ناسکان او را پیش آمده گفت ای رشید از خدای بترس رشید با ابراهیم بن عثمان بن نهیک گفت که این شخص را نگاهدار تا بشهر رسیم نزد من آر و چون رشید
از شکار فارغ شد بر رقه نزول کرد ابراهیم زاهد را پیش آورد و رشید فرمود تا مائده حاضر کردند و از طعام خاصه به آن زاهد داد و چون از خوردن فارغ شد رشید با زاهد خطاب کرد که ای
فلان از تو سوالی خواهم کرد باید که در جواب آن طریق انصاف نگاهداری زاهد گفت کمترین چیزی که ترا بر من واجبست اینست که فرمودی رشید گفت که من خبیث ترم یا فرعون گفت
فرعون زیرا که او دعوی الوهیت کرد و انا ربکم الاعلی گفت گفت تو بهتری یا هامان و موسی زاهد گفت مرا به آن دو کس چه نسبت که ایشان مهبط وحی و پیغمبران خداوند بودند رشید گفت میدانی که چون خدای تعالی
موسی و هارون را پیش فرعون فرستاد گفت فقولا له قولا لینا و مفسران گفته اند که قول لین عبارت از آنست که فرعون را بکنیت خطاب کنند و حال فرعون در ضلالت و بطالت
آنست که شنیده و معاش من اینکه میدانی که بیشتر از وجه فرائض الهی را ادا مینمایم و اوامر بقدر امکان بجای می آرم و از نواهی بحسب المقدور دست کشیده میدارم و تو مرا بغلظتی هر چه تمامتر و بخطاب
بی مزه تر خطاب کردی و در نصیحت ادب نگاه نداشتی و خویش را بموجبی در معرض محنت آورده از عقوبت من نترسیدی زاهد گفت خطا کردم و از آن ذلت استغفار میکنم رشید گفت خدای ترا بیامرزد
و فرمود تا هشت هزار درهم بوی دهند زاهد گفت من مردی سیاحم و بمال احتیاجی ندارم هرثمة بن اعین گفت ای جاهل از صله امیرالمؤمنین ابا مینمائی رشید گفت ای هرثمه دست از وی بدار
که اگر معامله او با من اینست که با تو آنگاه باز زاهد گفت انعام بالنسبت با تو نه از جهت آن واقع شد که ترا محتاج دانستیم لیکن عادت خلفا آنست که هر کرا با ایشان مخاطبه کنند از خزانهٔ کرم خویش او را
صله و عطای فراخور بدهند اکنون چندانکه خواهی از این مال برگیر و بهر جا که خواه تو باشد صرف کن زاهد دو هزار درهم قبول کرده آن را نیز بحاجتمندان قسمت کرد و کسانیکه بر در بارگاه خلافت حاضر بودند

ذکر خلافت محمد امین بن هارون الرشید چون در سنهٔ ثلاث و تسعین و مائه رشید در طوس داعی حق را لبیک گفت خبر موت او در روز پنجشنبه منتصف جمادی الآخر ببغداد رسید محمد امین روز دیگر

فرمود تا اعیان و اشراف بتجدید امر بیعت پرداختند و مامون نیز در مرو واقعه پدر شنیده به احضار خلایق در مسجد جامع فرمان داد و چون مجلس منعقد گشت بر منبر رفت و در اثنای خطبه قطرات عبرات بر رخسار
او روان شد و گفت ای اهل خراسان بار دیگر به امام خود بیعت کنید و مردم بطوع و رغبت بیعت امین تازه کردند و چند روزی میان امین و مامون طریق موافقت مسلوک بود تا آن زمان که از
جناب امین غدر و خیانت و اثر نقض قواعد محبت ظاهر گشت و مخالفت امین و مامون را ابوحنیفه دینوری بر سبیل اقتصاد در تاریخ خویش آورده راقم حروف از قول مشار الیه کلمه‌ای چند نقل کرده
میگوید که هر کرا هوس اطلاع بر تفصیل این حکایات باشد رجوع به کتب مبسوطه نماید ابوحنیفه گوید که چون مهم خلافت بر محمد امین قرار گرفت از اسمعیل بن صبیح کاتب السر خویش در خلوتی پرسید که مآل
این امر را که محول بما شده چون می‌بینی ابن صبیح گفت دولتی ست مبارک و مستقیم و منزلتی بنهایت رفیع و کریم خدای تعالی آنرا بافضل و اجزل مراتب به اتمام رساناد و گفت مراد من قصه
خوانی غیبت ملک بغرض آنست که مرا بطریق صواب و راه راست دلالت کنی اسمعیل گفت در هر امر که امیر با من مشورت فرماید آنچه بخاطر رسد از روی دولتخواهی معروض دارم امین
گفت که میخواهم مامون را از خلافت و حکومت خراسان عزل نمایم و آن دیار را به پسر خود موسی دهم اسمعیل گفت ای امیر بخدا پناه جوی از نقض عهده و قاعده که آنرا رشید بنا نهاده است
و رفع رسمی که او وضع فرموده است امین گفت که وصیت رشید مموه و روی آن دوست و عبدالملک بن مروان که از تو در امور ملک و ملت داناتر بود گفته که لا یجتمع فحلان فی هجمة
الا قتل احدهما یعنی دو نر در گله جمع نشود بلکه یکی کشته شود از ان دو ابن صبیح گفت اگر امیر میخواهد که مامون را از امارت معاف دارد مصلحت آنست که این راز را مستور گذاشته برای او
استمالت نامه فرستد و او را به موقف خلافت طلبد نوشته گوید که مرا وجود تو جهت تمشیت مهام خلافت و تنظیم امور مملکت و ترفیه حال عباد و تعمیر امصار و بلاد و دفع مکاید حساد و تسکین نائره
حقد اضداد احتیاج است طریق اخوت مسلوک داشته باینجانب توجه نمائی تا بمعاونت یکدیگر مهمات ملک را تمشیت دهیم و چون مامون بیاید و از لشکر خود جدا افتد با آنچه رای امیر
مقرون باشد در شأن او عمل آورد امین گفت ای اسمعیل مراسم نصیحت بجای آوردی و هم در وظائف نیک اندیشی تقصیر جایز نداشتی بارک الله فیک آنگاه امین نامه بمامون نوشت
مشتمل بر کلماتی که اسمعیل او را تلقین کرده بود و زبانی نیز پیغامها داد و عباس بن موسی و محمد بن عیسی و صالح صاحب مصلی را برسالت نزد مامون فرستاد و ایشان منازل و مراحل طی
کرده به مرو رسیدند و مکتوب امین را بمامون سپرده گفتند امیر محمد امین را بحضور برادر و معاضدت او احتیاج است تا چون برادران بهم نشست کرده دشمنان را بادرشت اندام مامون فرمود
تا رسولان را به موضعی نزه فرود آوردند و علوفه باحتیاج ایشان مرتب داشتند و مامون در سفر و اقامت متردد شده با فضل بن سهل ذوالریاستین که بزیور دانش و حلیه رای و کمال حزم و دوربینی
آراسته بود در آن باب مشورت فرمود و فضل گفت بغداد امین خیر نخواهد رسید و روی آنست که فی الحال اظهار مخالفت توان کرد مامون گفت چگونه از رفتن امتناع توان نمود که امین مال
فراوان و لشکر بی پایان دارد فضل گفت مرا مهلتی ده تا امشب درین امر تاملی کنم و فضل چون در علم نجوم ماهر بود در آن شب زایچه طالع هر دو برادر را نظر امعان در آورد
و صباح بعرض مامون رسانید که از اوضاع فلکی و دلایل نجومی چنان معلوم میشود که تو بر امین غالب آمده مملکت از وی انتزاع خواهی نمود مامون صواب بر توقف و سکون دیده نامه ادا
نوشت مضمون آنکه پدر رحمه الله مرا بجهت آن والی این ولایت گردانید که ناگاه بیگانگان بر مملکت استیلا نیابند و اگر درین زمان من خراسان را خالی گذاشته متوجه بغداد گردم ممکن که فتنه
حادث شود که ضرر آن به امیر رسد متوقع و ملتمس آنکه در نقض امری که امام رشید بر التفات بر استحکام آن انداخته نکوشند و عذر این کمینه را بپذیرند و بعد از اتمام مکتوب رسولان را بعطایا
و عوارف پادشاهانه نواخته رخصت انصراف داد و چون فرستادگان ببغداد رسیده مکتوب مامون را بامین رسانیدند امین نامه را به ارکان دولت خوانده گفت من بمصاحبت و
معاونت برادر خود عبدالله احتیاج دارم شما چه میگوئید همه سرها در پیش انداختند و خاموش شده مگر خازم بن خزیمه که گفت ای امیر امرای خود را بارتکاب غدر ترغیب منمای که ناگاه بتو بیوفائی کنند
و ایشان را بنقض عهد تحریص منمای که [illegible] که خبر شکستن پیمان تو شنود امین گفت رای شیخ دولت علی بن عیسی بن ماهان خلاف رای تو است چه او میخواهد که عبدالله در ظل حمایت رعایت
من از آفات محفوظ و محروس و مصئون باشد و در سوانح مهمات مدد و معاونت او بمن مقرون گردد و بعد از تقدیم مشورت امین شصت هزار سوار جرار از لشکر خویش انتخاب کرده علی بن
عیسی را بر ایشان امیر گردانید و او بموجب فرموده عازم خراسان شد و محمد امین در حین وداع با وی گفت که چون بخراسان رسی امرای آن دیار را باستمالت و نوازش مطمئن خاطر گردانی
و عبدالله را سه روز مهلت دهی تا ساختگی کار خویش کند و زبیده والده امین با علی بن عیسی گفت که عبدالله هر چند فرزند صلبی من نیست اما چون فرزند من است باید که نگه داری و در تعظیم و اجلال او
باقصی الغایة سعی نمائی و بعد از اتمام وصیت بندی از نقره بوی داده گفت اگر عبدالله فرمان برادر نبرد و از آمدن امتناع نماید این بند را بر پای او نهاده باینجانب فرست علی گفت سمعا و طاعة
آنچه فرمودی بجای آورم و از فحوای اشارت تو در نگذرم از مشایخ بغداد نقل کنند که گفتند در تمامی عمر خویش لشکری آراسته تر از لشکر علی بن عیسی ندیدیم گویند که در آن اوان که علی بن عیسی
خواست که از بغداد بیرون آید منجمی با او گفت که چندان توقف باید کرد که قمر مسعود گردد در وقت نافذ نحوس است علی گفت من صلاح و فساد [illegible] و نحوست قمر [illegible] ندارم
[illegible] هر که با ما جنگ کند جنگ کنیم و در وقت مقاتله شمشیر را از خون دشمنان آب دهیم و پیش از توجه علی طاهر بن الحسین که به ذوالیمینین اشتهار دارد با سه هزار [illegible] از لشکر [illegible]
مامون بری آمده و جاسوسان به اطراف فرستاده و طلایه نامزد کرده کمال تحفظ و تیقظ بجای می‌آورد و علی بن عیسی [illegible]

دیدی که از جانب ری می آمد خبر بطاهر رسیدی و چون گفتندی که طاهر بتهیهٔ اسباب حرب مشغول است بخندیدی و با اصحاب گفتی که طاهر که باشد که در برابر من آید اجتماع ایشان چند الف است
که ما از عقب ایشان بگذریم و فرمود تا سپاه در سیر مسارعت نمایند و چون لشکر بغداد از ان عقبه بگذشتند مردم بسمع علی بن عیسی رسانیدند که طاهر ذو الیمینین تهیه نموده و اعطا داده است و جبه و اسلحه
بخشش کرده و لشکر با تحسین با او گفت که اگر طاهر داعیهٔ گریختن میداشت یکروز نمی ایستاد اکنون که بجای امان خود یک رسیدیم هشیار باید بود و طریق حزم و احتیاط مسلوک باید نمود که مبادا هزیمتی
زخمی رسد علی گفت خاموش باش که طاهر نه آنجاست که تو پنداری و مردم از برای افراز داخل تحفظ و تیقظ را شعار خویش سازند و هر چه کمتر از ان بلند تر و شان من از ان رفیع تر است که مثل
طاهری که در حیز اوراد الناس نازل تر است در مقابل من آید و چون علی بن عیسی نزدیک بولایت ری رسید طاهر با رؤسای اصحاب خود در امر او مشورت کرده ایشان گفتند صواب آنست
که در شهر متحصن شویم و از بالای سور بنوک پیکان سندان شکاف شر دشمنان از خود باز داریم تا مدد از مامون بما رسد طاهر گفت این رای سست و اندیشهٔ ضعیف است زیرا که چون در ری متحصن شویم
مردم شهر از خوف علی بن عیسی مخالفت ما کنند و دور نیست که بعضی از لشکریان نیز مایل بدان شوند مصلحت چنان می بینم که بیرون رویم و توکل بر فضل الهی کرده با علی محاربه نماییم اگر پیکر ظفر در آیینهٔ ارادت
جلوه گر آید فهو المطلوب والا که مهم نوعی دیگر باشد هم باک نداریم چه پیش از ما بیش از ما در معارک کشته شده اند و مجموع خراسانیان و اعیان سپاه طاهر برین معنی اتفاق نمودند و طاهر با لشکر از
شهر بیرون رفته موضع قلوص را معسکر ساخت و علی بن عیسی ازین صورت آگاه شده روی براه نهاد و چون تسویهٔ صفوف دست داد طاهر با طائفهٔ حمله آورده لشکر علی از هم فرو ریختند
و علی پای ثبات فشرده فریاد برکشید که ای دلاوران بجانب من بیایید تا به اتفاق بر دشمنان حمله کنیم و درین اثنا یکی از اصحاب طاهر تیری بجانب علی بن عیسی انداخت و حسب تقدیر آن تیر
بر مقتل او رسیده علی از پشت زین بر روی زمین افتاد و لشکریان منهزم گشتند و مردم طاهر از پی ایشان رفته تا غروب آفتاب خلقی بیشمار بقتل آوردند و اموال و اسلحهٔ فراوان بدست
خراسانیان افتاد و طاهر رقعه بذو الریاستین بقلم آورد باین عبارت که این نامه نوشتم در حالتیکه سر علی بن عیسی در پیش من بود و انگشتری او در انگشت من والسلام و چون خبر قتل علی بخراسان
رسید اعیان و اشراف بخدمت مامون شتافته بخلافت بر وی سلام کردند آورده اند که روزی امین با کوثر خادم بکنار دجله ماهی گرفتن مشغول بود که شخصی از گریختگان لشکر علی بن عیسی پیش او
رسید و حکایت جنگگاه و کیفیت قتل او بنیاد کرد امین گفت که دست ازین سخن باز دار که کوثر دو ماهی گرفته و من تا غایت هیچ نگرفته ام و چون امین صاحب دولت از ان امر خطیر
فراغت یافت و قضیهٔ علی بن عیسی پیش او محقق گشت عبد الرحمن انباری را با سی هزار مرد کاری بجنگ طاهر فرستاد و وصیت کرد که با حزم و احتیاط باشد و مانند علی بن عیسی از کید اعدا
ذاهل و غافل نگردد و عبد الرحمن با آن سپاه گران قطع مسافت نموده تا بهمدان رسید و طاهر نیز بعزم محاربه روان شد و بر ظاهر شهر فریقین با هم ملاقات کردند و بغدادیان بی آنکه زمانی
بطارده و محاربه اشتغال نمایند گریخته بشهر در آمدند و طاهر بمحاصرهٔ ایشان پرداخته چون یکماه درگذشت و قوت محصوران باتمام رسید عبد الرحمن از طاهر امان طلبید تا بیرون آمده شهر را بسپارد و طاهر ملتمس
او را بسمع قبول داشته میان ایشان بمصالحه انجامید ذکر غدر عبد الرحمن انباری با طاهر و کشته شدن عبد الرحمن و توجه ذو الیمینین بجانب بغداد و تحصن امین در
شهر و بقتل آمدن بر سبیل اختصار و چون عبد الرحمن بن جبلهٔ انباری از همدان بیرون آمد طاهر بعهد و میثاق وفا نموده او را با اصحابش امان داد و عبد الرحمن در ان سفر با یاران خود
تا بکنار لشکرگاه طاهر می آمدند و میان هر دو طائفه اختلاط و انبساط واقع شده از قصد بکید امین بودند و چون طاهر باسدآباد رسید عبد الرحمن با خود اندیشه کرد که اگر روزی بخدمت امین
رسد از تقصیرات خویش بچه کیفیت عذرخواهی نماید و رای او بر غدر و محاربهٔ طاهر قرار گرفته سحرگاهی بتعبیهٔ لشکر خود مشغول شد و چون صبح بدمید بیک ناگاه بمعسکر ذو الیمینین رسیده
جنگ آغاز نهاد و پیادگان لشکر طاهر سپرها بر روی گرفته بر سر زانو نشسته بممانعت پیش آمدند تا سواران ساخته شوند و خود را بایشان رسانیده میان هر دو گروه قتالی فاحش واقع شد چنانچه
شمشیرها ریخته و نیزه ها شکسته گشت و عاقبت اکثر اصحاب عبد الرحمن بگریختند و عبد الرحمن با طائفه از یاران خود دل از جان برگرفته پیاده شدند و چندان کوشش نمودند که بقتل آمدند و این خبر
بامین رسیده خوفی عظیم بروی استیلا یافت و فرمان داد تا عبد الرحمن جرتی و حسن بن علی بن عیسی با جمعی کثیر از ابطال رجال بدفع طاهر قیام نمایند و ایشان حسب الحکم از بغداد بیرون آمده
تا بقرماسین رفتند و طاهر خبر یافته متوجه آن ناحیه گشت و بغدادیان خبر آوازهٔ توجه طاهر فرار نموده بحلوان رفتند و طاهر بحلوان چندان توقف نمود که هرثمة بن اعین با سی هزار کس
از پیش مامون بمدد او رسید و بعد از ان از حلوان بطرف اهواز و بصره رفت و بهر دیاری که رسید عمال امین را رانده گماشتهٔ خویش نصب فرمود و در خلال این احوال امین را از خلافت
خلع کردند و بعد از روزی چند باز بر سر خلافت نشست و طاهر از مهم اهواز و بصره خاطر جمع ساخته بعزم تسخیر بغداد روان شد و درین اثنا میان طاهر و لشکر امین محاربات واقع شده در جمیع
آنها نسیم نصرت بر پرچم رایت طاهر وزیده و در سنه سبع و تسعین و مائه طاهر و هرثمة بن اعین و زهیر بن المسیب بر ظاهر بغداد فرود آمده محمد امین را محاصره کردند و عراده و منجنیق نصب فرموده در
تضییق اهل شهر کوشیدند و مدت محاصره بسنه تمادی شده کار بجائی رسید که اکثر مخصوصان امین از طاهر امان خواسته باردوی او پیوستند و امین فرمود تا در خزاین باز کرده و آلات و ادوات
زرین و سیمین که اندوخته بود همه را بسیم بها فروخته باوباش اهل بغداد داد و بغیر از طائفهٔ با او زیاده کسی نماند و فضل بن ربیع پنهان شده امین مهم خود را بمحمد بن عثمان بن نهیک داد و عیاران اهل شهر
و فساد بغداد استیلا یافته دست بنهب و تاراج و مصادرهٔ متمولان برآوردند و هر کرا اندک قوتی داشت تنها از فرصت نموده خود را بلشکرگاه طاهر رسانید و عاقبت محمد بن عثمان نیز از امین روی گردان شده

پناه به طاهر برد و از رفتن او آتش فتنه بالا گرفت و ارذال و غوغائیان بر اهل صلاح مستولی شدند که هیچکس در هیچ اثری نشان آن نشان نداد و هر روز کار امین ضعیف تر میشد و مهم از نظام و تنگ گذشته قضیه وی
بجائی رسید که رسولی نزد هرثمة بن اعین که از شفقت و اخلاص او وی مشاهده میکرد فرستاده پیغام داد که من از سر خلافت گذشته با مامون بیعت میکنم متوقع آنکه در اصلاح ذات البین کوشیده شرط
نفقه بجای آوری هرثمه جواب داد که قصه از آن گذشته است که به امثال این نهایت تدارک توان کرد و طاهر السکین نقوی ان داد حیله آنست که در شب نزد من آئی تا من سعی در نجات تو با مامون نمایم
و سئوال ترا بعرض او رسانم و از برای تو امان حاصل کرده ... تا قواعد ایمان را بایمان مؤکد گردانند و امین با جماعتی از ثقات و کنیزکان خویش در کشتی نشسته تا از آب عبور کرده به هرثمه
پیوندد که ناگاه زورق حیاتش در غرقاب فنا فرو رفت و بعضی گفته اند که چون امین بساحل نجات رسید بنابر این مقال آنکه طاهر بن الحسین از هر سلسله و سوء نقصان امین خبر یافته بود و فوجی را در کمین گاه نشانده
و غدر را مستعد ساخته بود چون امین خواست که از آب بگذرد از اطراف و جوانب در آمده او را بگرفتند و در میان شب طاهر سر امین را از بدن جدا کرده نزد مامون فرستاد و این واقعه در اوائل محرم سنه ثمان
و تسعین و مائة دست داد و مدت خلافت امین چهار سال و هشت ماه بود و زمان حیاتش بیست و هشت سال امین مردی بود بلند بالا و نیکو روی و سفید پوست بلهو و طرب مائل و بمصاحبت
و مغالات راغب به عیش و عشرت اوقات مصروف میداشت مادرش زبیده بنت ابی جعفر منصور و از وی دو پسر ماند موسی و عبدالله و امین بهر نفقه از جهت موسی بسیار اشفته بود چه امین در اوان ولایت
عهد موسوم گردانیده خواست که مامون را خلع کند بلکه موسی را ولیعهد کرده و او بوده اند که روزی منصور در غایت خوشحالی بر سریر خلافت نشسته بود که بنو هاشم و غیر ایشان از امرا و اعیان نزد او
در آمدند منصور روی به آن جماعت کرده گفت که شما خبر دارید که مهدی را دوش خدای تعالی پسری کرامت فرموده ما او را موسی نام نهادیم قوم چون این سخن شنیدند متفکر شدند و دم در کشیدند بتقدیر
بجانب اکابر و اشراف نگریسته گفت این موضع دعا و تهنیت است نه محل سکوت و تعزیت بعد از آن زبان بکلمه انا لله و انا الیه راجعون گشاده گفت شما گمان می برید که این موسی آن موسی
که بسبب آن اختلاف در میان شیعه پیدا شود و خونهای ناریخته گردد و اضطراب در مملکت پدید آید و خزائن تهی گردد و پدرش مخلوع گشته کشته شود و حال آنکه محمد امین را بعد از خلع او کشتند
بر ان واقع شد مخلوع گفتندی آنگاه منصور گفت مقدر است که این پسر آن شخص نیست و میان این زمان و آن زمان مدتی بعید است و چون اقربا و ارکان دولت این
شنیدند زبان بدعای منصور بگشادند و دیگر باره تهنیت مهدی نیز بجای آوردند **ذکر خلافت عبدالله بن هارون الرشید الملقب به مامون** درین اوراق
ثبت گذارش یافت که در آوان فوت هارون مامون در مرو بود و چون این خبر بسمع او رسید با امین بیعت کرده از مردم نیز بیعت او بستاند و چون در میان برادران نقاری پدید آمد
و امین مامون را خلع کرده پسر خود موسی را ولیعهد گردانید مامون نیز در خراسان دم از مخالفت زده بدعوی خلافت اقدام نمود و در اواخر محرم سنه ثمان و تسعین که خبر کشته شدن
امین بخراسان رسید اوباش و علمای آن دیار مراسم تجدید بیعت وی بجای آوردند و مامون خلیفه ایست باسیاست و علو همت و غور در علوم عقلی و نقلی و شرعی و حکمی در میان اولاد
عباس منفرد و ممتاز بود و او فرمود تا کتاب اقلیدس را از روم آوردند و ترجمه کردند و پیوسته فرمان میداد تا مجالس علم مرتب گردانیده علما در دین و مذهب بمناظره مشغول می شدند
و چون سریر خلافت بوجود او مزین گشت محمد امین روی به عالم آخرت آورد امارت عراق و فارس و اهواز و حجاز و یمن را بحسن بن سهل برادر ذو الریاستین داد و فرمود تا ذو الیمینین
بر نهر رود بحکومت و ضبط ولایت شام و جزیره و مغرب زمین و دفع نصر خارجی پرداخته در سنه تسع و تسعین و مائة محمد بن ابراهیم العلوی المعروف بابن طباطبا بمعاونت ابو السرایا
که یکی از سرهنگان هرثمة بن اعین بود خروج کرد و همچنین دیگران نیز دم از تمرد و عصیان زدند و سبب این فتنها آنکه چون مامون طاهر بن الحسین را از حکومت بلاد ... معزول گردانید
و حسن بن سهل را بر ایران و ولایات والی گردانید این خبر بعراق عرب انتشار یافت که فضل بن سهل بر مامون استیلا یافته او را در کوشکی نشانده است و هیچکس از خویشان و لشکریان
و غیرهم پیش او آمد و شد نمیتواند و بی مشورت فضل مامون بمقتضی رای خود در امور خلافت مدخل نمیتواند و بدین علت بنو هاشم و سایر عراق عرب خشمناک شده باید که گفتند ننگ
ما را که شخصی چنین بر خلیفه زمان استیلا یابد لاجرم سر از متابعت حسن بن سهل باز زده در هر گوشه فتنه انگیختند و اول کسیکه خروج کرد ابن طباطبا بود و ابو السرایا بواسطه تاخیر علوفه از هرثمه
گردان شده بکوفه رفته با محمد بن ابراهیم یعنی ابن طباطبا بیعت کرد و حسن بن سهل زهیر بن مسیب را با ده هزار کس بدفع ابن طباطبا و ابو السرایا نامزد کرد و ابو السرایا با طایفه از لشکر کوفه و غیر
ایشان بقصد محاربه زهیر بیرون گشت و در تحریر سیاق قرای عراق بسر وقت زهیر رسیده بر وی غالب آمد و دیگر روز ابن طباطبا فجاة بمرد و مردم گفتند که ابو السرایا او را زهر داد زیرا که ابن
طباطبا و ابو السرایا را بواسطه غنائم زهیر نزاع واقع شد و ابو السرایا محمد بن محمد بن زید علوی را بجای ابن طباطبا بر سریر حکومت نشانده خود صاحب اختیار جمیع کلیات و جزئیات شد و چون محمد
در صغر سن بود و حسن بن سهل بعد از کسر سال زهیر بن مسیب عبدوس بن محمد ابی خالد المروزی را با چهار هزار مرد فرستاده بود که بهنگام احتیاج مددگاری زهیر نماید و پیش از وصول عبدوس
زهیر منهزم شده بقصر ابن هبیره رفت بعد از آن فتح جسیم بر سر عبدوس رانده او را با آن چهار هزار مرد بکشت که یکی از آنها جان نبرد و ابو السرایا مردم خود را بضبط بصره و واسط فرستاد و ایشان
عامل خود و واسط را که گماشته حسن بود منهزم ساخته آن ولایت نیز در حیطه تصرف آوردند و چون حسن بن سهل دید که هر لشکر که با ابو السرایا جنگ کرد مغلوب گشت بهر باری که آوردی آمد و مفتوح
شد رسولان پیش هرثمة بن اعین فرستاده زاری و التماس نمود که ببغداد آید و از آنجا متوجه حرب ابو السرایا شود و هرثمه در آن وقت بموجب فرمان مامون منصب خود تسلیم حسن بن سهل نموده با خاطر

ناگهان بی قراولان متوجه خراسان شده به حلوان رسیده بود و چون خبر استیلای عامی حسن را رسولان بهرثمه رسانیدند ابا و امتناع نموده گفت چه ضرورت است که مدت العمر بلاد محنت باید کشید و دیگران حکومت کنند و فرستادگان مایوس نزد حسن آمده صورت واقع معروض داشتند و حسن بن سهل باری دیگر ملتمس خود را مبذول داشته نامه مشتمل بر تلطف و عذر خواهی بهرثمه فرستاد و هرثمه به بغداد مراجعت کرده به تجهیز و ترتیب سپاه مشغول شد آنگاه با لشکری آراسته عنان عزیمت بجانب نهر صرصر که معسکر ابو السرایا بود معطوف گردانید و میان ایشان مقاتله عظیم روی نمود و خلقی نامحدود از لشکر ابو السرایا بقتل آمدند و خود نقش با تیغ و چهی روی به انهزام بکوفه نهاد و هرثمه تعاقب او نموده و با محمد بن محمد بن زید العلوی از کوفه بسوس رفتند و حسین بن علی بن عیسی در سوس با ابو السرایا جنگ کرده او را منهزم گردانید و آخر الامر لشکریان حسن بن سهل ابو السرایا و محمد بن محمد را گرفته پیش او بمداین آوردند و حسن ابو السرایا را کشته سر نزد مامون و جثه او به بغداد فرستاد تا آنرا بدو نیم کرده از دو سر از پل سر جسر آویختند و چون خاطر هرثمه از ابو السرایا فراغت یافت بی رخصت مامون عازم خراسان گردید تا معروض گرداند که حسن بن سهل از عهده امارت بیرون نمی آید و لشکر از وی خبر حسن به ارزنده فضل ذو الریاستین اعلام داد و فضل بنیاد خباثت کرده مامون گفت که فتنه ابو السرایا بنابر هرثمه واقع شد اگر او نخواستی ابو السرایا را چه حد آن بودی که خروج کردی چون هرثمه به مجلس مامون رسید مامون او را به خطابات عنیف مخاطب و معاتب گردانید و سخن نگذاشت تا اسرار دست خویش نماید بعد از آن هرثمه را بزندان بردند و او در حبس بسعی فضل کشته شد و بعد از غیبت هرثمه در بغداد فتنه و آشوب پیدا شد چه امرا و اعیان ولایت امارت حسن را مکروه میداشتند و میان حسن بن سهل که در مداین بود و میان اعیان ولایت عرب شیعه بنی عباس محاربات رفت و در خلال این احوال ابراهیم بن موسی جعفر در ولایت یمن دعوی خلافت کرد حسین افطس علوی نیز بمکه رفته بر آن ولایت استیلا یافت و مردم او در حرم انواع بی ادبی بتقدیم رسانیدند

ذکر ولیعهد گردانیدن مامون علی بن موسی الرضا را و مخالفت کردن عباسیان در بغداد با مامون و توجه او بدار السلام و کشته شدن فضل بن سهل در سرخس و وفات امام علی بن موسی الرضا

چون از استیلای حسن بن سهل اطراف یمن و حجاز پر آشوب شد و در هر گوشه علویان خروج کردند فضل بن سهل اخباری که تعلق بهر دارش داشت با مامون نمیگفت اما میگفت که در هر شهری شخصی از اولاد علی دعوی خلافت میکند و مردم متابعت ایشان کرده هرج و مرج بسیار در عرب راه یافته تدبیر این فتنه باید کرد پیش از آنکه کار از دست رود و بعد از تقدیم مشاورت رای با آن قرار گرفت که مامون شخصی را از اجله سادات که لطف و الفش عز و جود و ورع سرآمد آفرینش باشد ولیعهد گرداند تا علویان بقدم تسلیم و اذعان پیش آمده دیگر تهیج فتنه ننمایند و بعد از تامل و تدبیر قرعه اختیار بر امام عالیمقدار علی بن موسی الرضا افتاد که اهالی و اقاصی به فضیلت و تقدم او اعتراف داشتند و اقارب و اجانب ببزرگی و سیادت او سخن نداشتند و در سنه مائتین مامون خال خویش رجاء بن ابی الضحاک و دیگری از محمد صالح خود را که هر دو به فصاحت بیان و طلاقت لسان از نوادر دوران بودند بطلب امام رضا بمدینه فرستاد و در این سال هم کسان به اطراف و اقطار دیار اسلام روان کرد تا اکثر اولاد عباس را از صغیر و کبیر بمرو آوردند و سی و سه هزار کس از فرزندان عباس بن عبد المطلب در ظل رایت مامون مجتمع گشتند و امام رضا در کنف صحت و سلامت و عزت و حرمت بمرو رسید بعد از آن مامون با اولیای دولت گفت که من چندین اولاد عباس بن عبد المطلب و فرزندان علی بن ابی طالب نظر کردم هیچکس را سزاوارتر بخلافت از علی بن موسی الرضا نیافتم و چون سخن مامون بدل خلایق جای گیر آمد او را ولیعهد گردانید و دختر خود ام فضل را به پسر وی محمد داد و فرمود تا حاضران موقف خلافت اعلام و ثیاب اسود را برایات و لباسهای سبز مبدل گردانیدند و امثله و احکام بتمامت دیار اسلام فرستاده حکم کرد تا تغییر لباس کرده بجای رایات سیاه علمهای سبز نصب فرمایند و دست متابعت در دامن متابعت علی بن موسی الرضا زنند تا بروز محشر در سایه علم حضرت خیر البشر جای داشته باشند
بیت
هر که در سایه آن سرو سهی قد باشد
بی جنبش زیر علم سبز محمد باشد
و مجموع قطان امصار و سکان بلدان و اقطار فرمان مامون را بتقدیم رسانیدند مگر جمعی از بنی عباس و بعضی از غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند و چون آن جماعت خبر ولایت عهد امام رضا شنیدند بر مامون لعنت کرده گفتند او را اصلب رشید نیست اگر فرزند او بودی بایستی که خلافت از خاندان پدر به پدر نبردی و بعد از تقدیم استشاره و استخاره به ابراهیم بن مهدی عباسی بیعت کردند و چون صورت واقعه مسموع مامون گشت از فضل بن سهل پرسید که این چه حکایت است که از جانب بغداد میشنوم فضل جواب داد که مردم ابراهیم را به امارت نشانده اند و آنکس که غیر این بسمع امیر رسانیده دروغ گفته و فضل طرحی افکنده بود که هیچکس را زهره آن نداشت که بخلاف رای آن در مجلس سخن گوید و در آن ایام میان سپاه ابراهیم و لشکر حسن بن سهل که در واسطه مقیم بود محاربات واقع شده در جمیع آن حروب مردم ابراهیم غالب آمدند و هم در آن اوقات در حوالی بغداد شخصی خروج کرد و خلقی کثیر متابعت او کردند و ابراهیم معتصم بن رشید را بحرب او نامزد کرده معتصم رفت و منهزم باز آمد و ابراهیم یکی از سرهنگان خود را با جمعی از اهل جرأت و جلادت بجنگ خارجی روان کرد و آن سرهنگ بموجب فرموده عمل نموده و با وی جنگ کرده سر او را به بغداد آورد و مهم ابراهیم بزرگ شده خلایق دل بر خلافت او نهادند و این اخبار بخراسان رسید اما فضل بن سهل در کتمان آن کوشیده با مامون نمیگفت تا روزی امام رضا با مامون خلوت کرده هر واقعه که از ابتدای امارت حسن بن سهل تا این غایت در بغداد روی نموده بود بشرح و بسط در حیز تقریر آورد و مامون گفت که فضل با من چنین گفت که ابراهیم باتفاق حسن بن سهل در کار امارت دخل کرده امام رضا فرمود که فضل با تو دروغ گفته و خیانت کرده سخن این است که من میگویم مامون پرسید که هیچکس غیر از تو بر این قضایا وقوف دارد امام جواب داد که یحیی بن معاذ و عبد العزیز بن عمران و خلف مصری و فلان و فلان از

ثقات و معتمدان تو برین وقائع اطلاع دارند و مامون آن جماعت را در سر طلب داشته از ایشان استکشاف احوال نموده همه متفق الکلمه گفتند که امام رضا آنچه گفته مطابق واقع است
و ما درین مدت از بیم فضل بن سهل امثال این سخنان که می شنیدیم بر زبان نمی توانستیم آوردن و مامون آن قوم را از پاس و تحفظ فضل ایمن گردانیده ایشان گفتند از بهر حکومت حسن
تا این زمان در عراق عرب فتنه و شورش هست و هرثمة بن اعین برای این آمده بود که معروض دارد که سپاهی و رعیت امارت حسن را کاره اند اما فضل او را از نظر انداخته مجال نداد که از روی دو
دولتخواهی کلمه بعرض امیر رساند و عاقبت در خون آن بیگناه سعی کرد چنانچه بر همه روشن است و چون مامون از کماهی حالات خبر یافت ندانکو نیکو در داده عزیمت بغداد نمود و فضل از سعایت ساعیان
آگاه شده بتادیب ایشان مشغول گشت و امام رضا شمه از جرأت فضل در مجلس مامون القا کرده مامون گفت که همت من بعد ازین بتدارک مافات مصروف خواهد بود و دیگر
آنکه چون فضل بن سهل از دلائل نجومی معلوم کرده بود که خون او در فلان روز در میان آب و آتش خواهند ریخت با خود اندیشید که هیچ شک نیست که جای چنین که این دو ضد جمع
علی الانفراد در حمام است و بحسب اتفاق مامون در سرخس نزول کرده روز وعده رسید و فضل روا آنروز بحمام رفته قصد کرد و خواست که تقدیر ایزدی را از خود بدان حیله رفع سازد و در
وقت بیرون آمدن از گرمابه اسود مسعودی و قسطنطین رومی و فرج دیلمی و موفق صقلبی انتهاز فرصت نموده فضل را کشتند و سر خود گرفتند و مامون اظهار اضطراب کرده گفت
که ده هزار دینار بآنکس دهیم که قاتلان فضل را بدست آرد و ابو العباس دینوری ایشان را پیدا کرده پیش مامون برد و مامون از ایشان پرسید که بچه سبب این امر شنیع از شما صادر شد در روایتی
بعضی از ایشان گفتند که خواهر زاده فضل علی بن سعید ما را برین حرکت تحریص نمود و قولی گفتند ای امیر از خدای بترس که تو ما را برین کار امر فرمودی و وعده یاد دادی مامون گفت من بدانستم
که شما در جواب این بهانه تمسک خواهید جست آنگاه فرمان داد تا همه را گردن زدند و بعد از مراسم تعزیت فضل مامون طبل رحیل فرو کوفته از سرخس بطوس رفت و در آن سرزمین چنانچه در بیان اوراق
رقم زده کلک بیان گشت امام رضا از دار فنا بدار البقا رفت و چون مامون نزدیک بمدینة السلام بغداد رسید ابراهیم روی بصحرای اختفا نهاده و در گذار ده روز دیگر مختفی گشت و مامون در سنه اربع
و مائتین هجری به بغداد در آمد و جاسوسان گماشت تا ابراهیم را بدست آرند و در شب سیزدهم شهر جمادی الآخر سنه سبع و مائتین که ابراهیم در کسوت زنان با دو زن از سرائی بسرائی میرفت
شخصی او را شناخته و گرفته پیش مامون آورد و ابراهیم فصلی مشبع در باب عفو و اغماض تقریر کرده مامون از سر جریمه عم خویش برخاست اما او را بنگهبانان سپرد و فرمود تا در آن زی نسوان
و فرمود که او را محبوس چند روز دیگر او را بخانه نگاه داشت تا مردم می آمدند و او را با چادر و معجر میدیدند بعد از آن مامون در صدد تربیت او بر آمده او را مصاحب خویش گردانید و چون ظاهر
ارزقه پیش مامون آمدند خلق متلبس بلباس سیاه گشتند و ابراهیم در ایام اختفا هر روز بمنزلی و هر شب بجائی بسر میبرد و مامون وعده کرده بود که هر که ابراهیم را بیاورد صد هزار درهم بوی
دهد و بدین سبب ابراهیم مضطرب الحال زندگانی میکرد و در آن اوقات که مختفی بود او را واقعات و حالات دست داد یکی از آنجمله این بود که ابراهیم گفت که وقتی در گرمروز بها بیرون
رفتی که روی نمود از زاویه اختفا بیرون آمده خواستم که بمنزلی دیگر بروم و حال آنکه بیاست خود تغییر کرده بودم تا در بادی النظر کسی مرا نشناسد و نمیدانستم که بکجا میروم ناگاه در کوچه
در بسته در رفتم و بر در سرائی مردی دیدم سیاه چهره ایستاده بود گفتم که مرا در منزل خود جای میدهی گفت بلی باین خانه در آی و چون بقول او عمل نمودم و بخانه در آمدم بیرون رفت و در را بست با خود
گفتم که از اینجا می ترسیدم پیش آمد همین لحظه عوانان و عسسان خواهد آورد و تا مرا گرفته نزد مامون برند و درین اندیشه بودم که صاحب بیت پدید آمد و مقداری نان و گوشت و دیگ و کوزه و کاسه
نو و فرشی پاکیزه همراه آورد و عذر خواهی نموده گفت که من مردی حجامم و باخود اندیشیدم که شاید ترا از اشیا معمول من تنفری پیدا شود و بنابراین زمانی از خدمت تخلف نموده بخریدن این چیزها
مشغول شدم ابراهیم گوید که برخاستم و بدست خود آشی لذیذ پختم و چون از طعام خوردن فراغت حاصل گشت گفت میل داری قدری شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز بعیش و حضور
و لهو و سرور بشب رسانم گفتم که اختیار پیش تست حجام صراحی شراب حاضر کرده چون هر کدام سه جام خوردیم عودی بیرون آورده گفت هر چند گستاخی میکنم اما پاس خاطر من بر تو واجب
است هیچ توانی که بنده خود را باستماع غنا و سرود محظوظ گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من درین فن مدخل مینمایم جواب داد که تو معروفتر از آنی که تعریف احتیاج داشته باشی
ابراهیم بن مهدی توئی که مامون قبول کرده است که هر کس از تو نشانی دهد صد هزار درهم بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن از حجام شنیدم عود بر کنار نهادم و خواستم که بسرود گفتن
اشتغال نمایم گفت ملتمس آنست که بخدمت من تغنی کنم و صوت های را که در عمل آورده باشم تو آنها را بگوئی در من گوش بقول آنها نهاده بحجام گفتم که من متعجب شدم و از کجا ترا
که این اصوات از که آموختی گفت مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم بوده ام و این هنر از وی کسب کرده ام و چون شب شد و عزم آن نمودم که از منزل حجام بجای دیگر روم خریطه که زر در آن بود پیش
او نهادم و گفتم این محقر را به مصارف وجوب خویش رسان گفت عجب حالتی مشاهده میکنم من میخواهم که آنچه دارم پیشکش تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی و تو دانی که بصله و انعام خود
مرا ممنون سازی کلا و حاشا هرگز این امر شنیع نخواهد شد و هر چند مبالغه و الحاح کردم موازی فلسی نگرفت و مرا بموضعی برد که در آنجا پنهان گشتم تا خدای تعالی فرج داد آورده اند که در ایام خلافت مامون
بابک خرمی دین در نواحی آذربایجان و بیلقان خروج کرده جمعی کثیر متابعت او کردند و پناه بموضعی حصین بردند و بابک مردی ملحد بود و دین مزدک داشت و تبرعه و اکثر محرمات مثل مباشرت با محارم و غیره
مباح بود و در سنه ... خروج قلعها و امتناعات عمارت کرده و هر لشکری که بجنگ او رفت منهزم باز آمد و مامون در سنه اثنی عشر و مائتین محمد بن حمید طوسی را بجنگ او نامزد فرمود و او بعد از آنکه یک سال با بابک کار زار کرد

با بابک بمحاربه مشغول بود بشهادت فائز گشت و کار بابک قوی شد و چون خبر قتل محمد بن حمید بمامون رسید عبد الله بن طاهر بن حسین را که از قبل او والی مصر بود مخیر ساخت میان امارت
خراسان و مغرب زمین و امارت آذربایجان و ارمینیه و حرب بابک او امارت خراسان اختیار کرده بآن ناحیه رفت زیرا که برادر وی طلحه در خراسان وفات یافته بود و هرج و مرج در آن
دیار پیدا شده و بعد از رفتن عبد الله طاهر مهم بابک قوی تر گشت آورده اند که در شعبان سنه تسع و مائتین مامون بموضع فم الصلح که نشیمن حسن بن سهل بود آمد و دختر او را که بوران می گفتند
در حباله نکاح آورد و حسن جشنی کرد که در زمان جاهلیت و اسلام مانند آن نشان نمیدادند مرتب داشت و از جمله تکلفات یکی آن بود که حسن فرمود تا بنادق عنبر که مشتمل بود بر کاغذ پارهائی
که در آن ها اسامی ضیاع و نامهای جواری و کنیزکان و صفت دواب نوشته بودند بر امرا و اعیان و معارف بپاشیدند هر بندق که بحسب طالع بنصیب شخصی شده آنچه درج بود بوکیل حسن تحویل
وی می نمود و آن رقعه شبیه بود از وی بگرفت و همچنین بر سایر مردم نافه های مشک و بیضهای عنبر نثار کردند و در شب زفاف هزار دانه دُر که هر یکی مانند بیضه عصفوری در بادیه زرین نهاده آوردند
و بر سر بوران ریختند و در آن زمان در زیر پای مامون و بوران فرشی بود زربفت و چون در زیر آن فرش افتاد مامون گفت قاتل الله ابا نواس که پنداری در اینجا حاضر است و وصف
این مجلس میکند که ع حصباء در علی ارض من الذهب * و تا مامون در فم الصلح بود حسن مجموع ما یحتاج لشکر او را از طعام و علیق چهار پایان مرتب میداشتی حتی مکاریان و ملاحان
در آن ایام از خود دلی خریدن و فکر کاه و جو کردن فارغ بودند و مامون فرمود تا خراج یکساله ولایت فارس و مملکت اهواز نقد کرده بخزینه دار حسن بسپردند گویند که در شب عروسی
شمعی عنبر بوزن چهل من در شمعدان زرین نهاده بمجلس مامون آوردند و مامون بر آن حرکت انکار کرده گفت این اسراف است و شعرا در باب این تزویج شعرها گفتند و جوایز و صلات
یافتند و از آنجمله ابو حازم باهلی گوید بیت بارک الله للحسن * و لبوران فی الختن * یا ابن هارون قد ظفرت * و لکن ببنت من * چون این کلمات بمامون رسید گفت ندانم که ابو حازم از این سخنان
مدحت اراده کرده است یا مذمت

ذکر وفات مامون و بعضی از سیرتهای آن و نبذی از حکایات متفرقه

مامون در اواخر ایام خلافت خویش بجهت غزو عبدوس را که در آن
ایام در حدود مصر از طغیان بیرون رفته بود برداشت و از آنجا مراجعت نموده ببلاد روم در آمد و قیصر روم مکتوبی بوی فرستاده التماس صلح کرد و بروایتی مامون بجهت آن تن بمصالحه در نداد که پادشاه
روم نام خود را بر بالای نام او نوشته بود و بالجمله مامون همت بر تسخیر ممالک روم مصروف داشته چهارده قلعه از قلاع آن مرز و بوم فتح فرمود و از آن غزا مراجعت نموده بر سر چشمه بذندون
که در نواحی طرطوس بود و قدیم او را قشیره میگفتند فرود آمد و بنابر مصلحت ملکی نیست که در کنار آن چشمه که بغایت سرد و خرم بود چند روزی توقف نماید در مروج الذهب مسطور است
که آب چشمه بذندون از غایت برودت بمرتبه بود که هیچکس طاقت آن نداشت که لحظه در آنجا بنشیند و صفایش بمثابه که نقش سکه از زیر آن می نمود و مامون روزی بر کنار چشمه نشسته بود که ماهی
بطول یک ذراع و به سفیدی نقره در آن آب پیدا شد و فرمود که آن ماهی را گرفته آورند فراشی بچشمه در آمده ماهی را بگرفت و ماهی از دست فراش چنان خود را در آب انداخت که ترشحات
آن بسر و روی و جامه مامون رسید و باز فراش در چشمه در آمده ماهی را بیرون آورد و مامون گفت تا آن ماهی را بپزند و پیش از پخته شدن ماهی لرزه بر اعضای مامون افتاد
بحالتی که از جای خود برخاستن نتوانست و هر چند او را لحافها می پوشیدند بانگ و فریاد میزد که البرد البرد و عاقبت او را البالبهره گرد آتش بسیار افروختند همچنان از برودت شکایت میکرد و چون
سمک پخته پیش او آوردند تناول ننمود و فرمود که اندکی بچشیدند و مرضش اشتداد یافته در عالم و حالت سکرات معتصم بختیشوع و ابن ماسویه طبیب پرسید که هیچ امیدی هست که برادرم
از این مرض شفا یابد ایشان باتفاق بر سر بالین مامون رفته نبض او را امتحان کردند و دیدند که حرکات نبضش خارج از اعتدال است و منذر بفنا و انحلال در آن زمان مامون از هوش
شده بود و عرق مانند لعاب از تمامت بدنش روان گشته معتصم از طبیبان پرسید که این چه عرق است گفتند نمیدانیم و مامون بحال خویش آمده اسیران روم را پیش خود طلبید و پرسید که معنی قشیره
که پیش از این چشمه را بآن لفظ میخواندند چیست گفتند که مد رجلیک یعنی دراز کن هر دو پای خود را و مامون این سخن را بفال بد گرفته بار دیگر از آن جماعت استفسار نمود که نام این موضع بعربی چیست جواب
دادند که رقه حال آنکه در زایچه طالع مامون نوشته بودند که وفات او برقه واقع شود و از این جهت در شهر رقه که در عراق عرب کائنست هرگز اقامت ننمودی و چون این سخن از رومیان بشنید دل از حیات
نقد برداشت و بعضی گفته اند که بذندون و مد رجلیک مترادفانند و آخر سخن مامون این بود که یا من لا یموت ارحم من یموت و چون وفات یافت او را بطرطوس برده دفن کردند ایام خلافتش بیست سال
و پنج ماه و سیزده روز بود و مدت عمرش چهل و هشت سال و مامون بسخاوت و سماحت موصوف بود و بحلم و حیا و وقار و مروت معروف و از عیسی که مصاحب اسحق بن ابراهیم بود نقل کنند که گفت در آن
هنگام که مامون بدمشق رفت بتسخیر بادیه روم و در آن اوقات از کثرت بخشش او در خزینه چیزی نماند و تنگدستی مامون از حد اعتدال گذشته ناگاه خبر رسید که از خراج بعضی از ولایات سی هزار هزار درهم
می آورند و بفلان موضع که قریب بفلان ورود نموده است رسیده اند از استماع این سخن مسرور گشته با یحیی بن اکثم گفت بیا تا برویم و نظر بر آن اموال اندازیم و چون بر سر گنج رسیده و خواست
که بازگردد یحیی را گفت که اگر یاران ما تهیدست و ما امید مراجعت کنیم و ما این مال را بمنزل بریم از جمله لئیمان باشیم پس فرمود تا بیست و چهار هزار هزار درهم را بامرا و محتاجان و خواص و ندما علی قدر مراتبهم تقسیم
نمودند و باقی را بیکی از مقربان سپرده تا بر لشکریان قسمت نماید عیسی گوید که من در آن زمان رفته پیش وی بایستادم و نظر در وی بدوختم هرگاه که سر برمی آورد مرا میدید چون این صورت تکرار
یافت با آن شخص که تتمه مال را سپرده بود گفت ای فلان پنجاه هزار هزار درهم از این سی هزار درهم بعیسی ده که نزدیک است بچشم مرا بگدازد و من بغایت خوشحالی آن مال خطیر را بخانه بردم از واقدی که صاحب سیر مغازیست نقل کرده اند که نقل

دوستی داشتم که یکی از ان ده بود و بسلک بنی هاشم انتظام داشت و با هر سه خود را یک نفس واحده تصور میکردیم نوبتی بر من لازم شد که جمعی را ضیافت نمایم کاملا و عید نزدیک آمد و حال آنکه تنگدستی ما در ان
اوقات بنهایت رسیده بود والده فرزندان با من گفت که با دو محنت و شدت صابر و شاکریم لیکن جگرم بجهت اولاد پاره پاره است چه ابنای جنس ایشان از کودکان جیران با الوان لون و فرش ملون زینت یافته
مستعدان جامهای کهنه دارند اگر میتوانی تدبیری کن تا محقری بدست آید تا کسوت جگرگوشگان خویش صرف کنیم واقدی گوید که من رقعه بدوست هاشمی نوشتم فرستادم که با آنچه مقدور تو باشد مرا درین ایام مدد
فرمای که در محل خود فرستاد او کیسه سربمهر روان کرد و پیغام داد که درین کیسه هزار درهم است و هنوز سر آن نگشوده بودم که شخصی از دوست دیگر من رقعه مشتمل بر افلاس و تنگدستی نزد من آورد و من آن کیسه را همچنان
بمهر تسلیم حامل رقعه کردم روز دیگر دوست هاشمی همان کیسه را بهیات سابق نزد من آورده گفت راست بگوی که چیزی را که بتو فرستادم چه کردی من صورت واقعه را براستی در میان آوردم گفتم که
چون کیسه را نزد آن دوست ارسال نمودم از حیا شب در مسجد بسر بردم اما امروز که بخانه آمدم هنگامه از اشیاری که در زیده بودم نفی در نظر با من گفت و مرا الحظ ابی حنیف مخاطب نگردانیده و صدیق
هاشمی گفت که چون رقعه تو بمن رسید با آنکه غیر این هزار درهم چیزی نداشتم مقتضی آن شد که از سر این محقر در گذشتم و چاره جز آن نداشتم که نزد فلان کس که دوست من و نسبت قاصدی فرستاده پیغام دادم
که آنچه مقدور تو باشد با من مواسا کن که وقت مدد است او کیسه را همچنان مختوم بقاصد سپرد تا نزد من آورد و من از غایت تعجب بر سبیل تعجیل بوثاق تو آمدم تا بر کیفیت واقعه اطلاع یابم واقدی
گوید که بعد از آن صد درهم برای انفاق طور اولاد خود باتفاق از آن هزار درهم افراز نمودیم و نهصد درهم باقی را با سه کس میان هم بسویت قسمت کردیم و این خبر افشا یافته بمامون رسید و مرا طلب داشته
از حقیقت حال استکشاف فرمود و من صورت واقعه را معروض داشتم مامون گفت تا هفت هزار دینار بمن دادند که هزار دینار بمن نکو خود دهیم و باقی را بالطریق که صد درهم منقسم شده بود تقسیم
نمایم از مامون منقول است که فرمود بغیر خویش از هیچ کس ملزم نگشتم و در برابر ایشان سخن نتوانستم گفت یکی از مادر فضل بن سهل که چون فضل کشته شد من بتعزیت نزد او رفتم گفتم باک مدار و از فقدان
پسر خود اندوه مخور که اگر چه او رفت فرزندی دیگر برای تو قائم مقام خود کرده و گذاشته گفت ای امیر چگونه از مفارقت پسری مثل فرزند تو غمگین نباشم و حال آنکه پسری چون تو کسی را بیاید اگر بجای او باشد و دیگر از شخصی که
دعوی نبوت میکرد و آن چنان بود که او را پیش من آوردند و من با زدنی پرسیدم که تو کیستی جواب داد که موسی بن عمرانم گفتم که موسی آیات و علامات داشت مثل عصا و ید بیضا و غیر آنها اگر تو یکی از معجزات
بمن نمائی بتو ایمان آورم گفت من آنگاه بدان هر دو معجزه آوردم که فرعون دعوی خدائی کرده انا ربکم الاعلی گفت تا موسی آن معجزات نمود اگر تو آنگوئی که فرعون بر زبان آورد من نیز آیات موسی نمایم و دیگر از مردی
که متظلم نزد من آمده بود تفصیل این قضیه آنکه طائفه از کوفیان بدرگاه خلافت آمده از عامل خویش که من در شان او بصلاح و دیانت و عفاف و امانت اعتقادی داشتم شکایت کردند من با ایشان پیغام
دادم که فردا در دیوان مظالم خواهم نشست شخصی را از میان خود اختیار کنید که در آن باب بر سبیل ایجاز و اختصار سخن کند که من دراز نفسی را خوش ندارم آن جماعت خبر فرستادند که مردی همراه ماست که در
شیوه فصاحت مهارتی دارد و اگر امیر المؤمنین این قضیه را از وی استفسار نماید غایت تفضل باشد گفتم سهل است و چون روز دیگر شد آن کوفی مرد سخنگوی را بدیوان آوردند من از وی پرسیدم که یاران تو از
عامل من شکایت دارند جواب داد که او بدترین عمال است در روی زمین زیرا که در سال اول که بولایت ما آمد اثاث بیت و فرش و اوانی را فروخته بوی دادیم و در سال دوم ضیاع و عقار خود را در معرض
بیع آورده مثل آن را تسلیم او نمودیم و امسال بپایه تخت خلافت مصیر آمده ایم تا استغاثت کرده بیچارگی و درماندگی خود را تقریر کنیم مامون گوید زبان بدشنام او گشادم و گفتم دروغ میگوئی چه من
آن عامل را بکوتاه دستی و رعیت پروری و داد و عدل و خدای ترسی اعتقاد دارم و گمان من آنست که او بصفات رضیه و حسن معاش با بندگان خدای تعالی و نیک نفسی و خیر اندیشی رعایا
عدیل و نظیر ندارد آن مرد گفت من دروغ گفتم و امیر راست میگوید که آن عامل بدین صفات موصوفست اما خدای تعالی امیر را بر تخت خلافت چندان نشانده که ساکنان ربع مسکون
از انواع انعام و احسان و بر و امتنان او بسویت بهره ور گردند و از انصاف و انصاف امیر دور نماید که اثر عدل این عامل بولایت ما مخصوص گردد و مردم ولایت دیگر ازین نعمت محروم باشند گفتم ای
کمی آن عامل را از عمل کوفه عزل کردم و بعد از این هر که اصلاح را بشاید بجای او نصب کنیم از سخنان مامون است که خویشان مردم بمنزله موی اند برتن بعضی از آن بسیار شود و بعضی را برگزیده و بعضی از آن را
دور کنند و از کلمات اوست که الحرفة ... بادة و تجارت و زراعت و صیاغت فمن لم یکن من اهلها کان وبالا علی الناس و در زی دعباس از ذکر اولاد امیر المؤمنین علی معرفت خطاهای که ایشان را در
تدابیر امور ملک از وی بنموده بود و مامون گفت تدبیر برای آخرت ایشان قوت داشت و افکار دنیوی ضعیف تا رشته تعلقات آن سعادت مندان از زخرفات دنیا گسیخته گردد و این معنی سبب رفعت
درجات ایشان شود در آخرت والله و اخبار مامون در کتب تواریخ اکثر من ان یحصی است و ایراد آنها موجب ابرام و تطویل است ذکر خلافت المعتصم بالله ابو محمد اسحق بن هارون
الرشید با آنکه مامون معتصم را ولیعهد ساخته بود بعد از فوت وی مردم متفرق شدند و فرقه بدو تجدید بیعت و قیام نمودند و طائفه اظهار هواخواهی عباس بن مامون کردند معتصم کس
فرستاد تا عباس را بمجلس او رسانیدند و عباس بمعتصم بیعت کرده هواخواهان خویش را گفت که من خلافت بعم خویش گذاشتم شما ترک این حجت بی فایده کنید و این فتنه بدین تسکین یافت و در سنه
حکومت او بسیاری از مردم صفاهان و همدان متابعت بابک نمودند معتصم اسحق بن ابراهیم بن مصعب را بولایت عراق فرستاد تا اهل شقاق را بالتمام تنبیه نماید و اسحق بدان نواحی رفته شصت هزار
کس را بقتل آورد و بقیة السیف پراگنده شدند و چون بعرض معتصم رسید که مفرط بخریدن غلامان ترک داشت و جمعی کثیر از ایشان ملازم در خدمت او مجتمع گشتند مردم بغداد از حرکات نامعتدل ایشان بدرد
زحمت افتادند تا روزی یکی از عوام با معتصم گفت که یا ابا اسحق از شهر بیرون رو والا با تو جنگ کنیم معتصم فرمود که بکدام لشکر با من محاربه کنی جواب داد که بانگشتان در دست نماز شب دعا کرده برسیده

یعنی در جوف تیل است و عابر آن در زیر و بدین سبب معتصم نزدیک بموضع قاطول شهری بنا کرد و آنرا سر من رای نام نهاد و معنی این لفظ آنست که هر کس که آنرا ببیند مسرور گردد و از غلبهٔ استعمال
کاتب سر من رای بسامره ترتیب یافت و در بعضی از کتب مسطور است که آن ناحیه را سامره میگفتند جهت آنکه بسام بن نوح تعلق تمام داشت و چون عمارت شهر اتمام رسید معتصم از بغداد آنجا رفت ذکر
گرفتاری بابک بسزای عمل شنیع او و دیگر حکایات معتصم حیدر بن کاوس را که از امیرزادگان ولایت ماوراء النهر بود و مشهور بافشین ترتیب کرده با لشکری سنگین بمحاربهٔ بابک خرم دین
فرستاد و میان ایشان در میان فریقین مکاوحت و نزاع قائم بود و در آن معارک خلقی بی اندازه تلف شد و آخر الامر بمقتضی کلمة الحق تعلو ولا یعلی افشین غالب آمده قلاع بابک را مسخر گردانید و بابک
گریخته بولایت ارمنیه رفت و برادران و اولاد و بعضی از خواص وی با او بودند و در آن آوان بابک تاجران را شعار خود ساخته بود و چون بنواحی قلعهٔ یکی از بطارقه که او را سهل بن سنباط میگفتند رسیدند
در کنار آبی فرود آمده در مرد شبانی دیدند از راعی غنم گوسفندی خریدند شبان فی الحال پیش سهل رفته گفت جمعی چنین و چنان در فلان موضع نزول کرده اند سهل گفت بیشک آن جماعت بابک و اتباع وی اند
آنگاه سوار شده با جمعی متوجه آنجانب شد و چون از دور چشم سهل بر بابک افتاد فرود آمد و پیش رفته گفت ایها الملک خاطر جمع دار که بخانهٔ خویش آمدی اکنون ملتمس آنست که بقلعه تشریف بری
و در قصر سلطنت بفراغ بال بنشینی و بابک با متابعان بحصار رفتند و سهل در اعزاز و اکرام او مبالغه کرده بنه بابک را در منازل مناسب فرود آورد و او را بر سریر نشانده بخدمت کمر بست و چون خوان
مائده حاضر ساختند سهل با خدمتش طعام خوردن آغاز نهاد و بابک سهل را از کمال تهور و جهل مخاطب و معاتب گردانیده گفت که ترا میرسد که با من طعام خوری سهل از سر سفره برخواسته گفت ایها الملک
خطا کردم چه مرتبه من ازان فاضلتر است که با ملوک چیزی خورم و چون بابک از اکل فارغ شد سهل آهنگری آورده گفت ایها الملک پای بگذار تا استاد زنجیری بر آن نهد و آهنگر بندی
گران بر پای وی نهاد بابک با سهل گفت غدر کردی و سهل او را دشنام داده گفت تو راعی بقر و غنم بودی و شبان را تدبیر جیوش و سیاست ملک و اجرای حکومت بهیچ نسبت نیست بعد از آن
متعلقان او را هم بند کرده خبر بافشین فرستاد و افشین سرهنگی را با چهار هزار مرد روان ساخت تا بابک و سهل را نزد او آوردند و افشین درباره سهل عنایت کرده او را بخلعت گرانمایه سرافراز ساخت و از
مملکت وی خراج برداشت و رقعه نوشته بر بال کبوتر بست و چون کبوتر بسامره رسید معتصم و امرا و ارکان دولت که از اخذ و قید بابک آگاه گشتند زبان به تکبیر گشاده اظهار مسرت و شادی
کردند و بعد از چند روز افشین بابک و متعلقانش را مصحوب خویش گردانیده متوجه سامره شد و هارون بن معتصم با نواب دار الخلافه باستقبال او شتافتند و افشین به پنج فرسخی سامره
فرود آمده معتصم فرمود تا فیل اشهب را که یکی از ملوک هند فرستاده بود بدیبای احمر و اخضر و انواع حلهای ملون دیگر بیارایستند و همچنین فرمان داد تا شتری را نیز آراسته کردند و اشاره
کرد تا قلنسوهٔ عظیم بشکل بدر ره جواهر ترتیب گردانیدند و دو جامه فاخر ازین اشیا منضم ساختند و همه را نزد افشین فرستاده پیغام داد که بابک بر فیل و برادرش عبد الله را بر ناقه
نشانده و طاقیها بر سر ایشان نهاده و جامها را در ایشان پوشانیده بسامره آورند و چون بابک فیل را دید متعجب شده پرسید که این دابهٔ قوی جثه چیست و این جامه از کجاست شخصی گفت
که این کرامتی است از ملک جلیل برای پادشاه اسیر که بعد از عزیزی ذلیل شده امید است که عاقبت کار تو بخیر و خوبی مقرون گردد معتصم چون اشیاء مذکوره را بلشکرگاه افشین روانه ساخت
حکم کرد تا متجنده و سائر خلائق برنشینند و همه سوار شدند و از سامره تا نزد افشین دو رویه صف کشیدند و بابک و برادرش را بر فیل و شتر نشانده میان هر دو صف در آوردند و بابک
چون آن کثرت مشاهده میکرد تأسف میخورد که چون این همه مردم صفت از تیغ من جان بردند از شخصی منقول است که گفت بابک جلاد داشت که من یکی از آن ها بودم پرسیدند که چند هزار کس را
کشته باشی جواب داد که قتیلان من زیاده از بیست هزار اند و در بعضی از روایات وارد شده و العهدة علی الراوی که عدد مقتولان بابک در معارک و غیر آن بهزار هزار رسید و بالجمله چون بابک را
نزد معتصم آوردند از وی پرسید که بابک تویی گفت بنده امیرم و مالی عظیم قبول کرد تا از سر خون او درگذرند مقبول نیفتاد و معتصم فرمود تا او را برهنه کردند و دست و پایش از مفصل جدا کردند آنگاه فرمان
داد تا جلاد در میان دو ضلع از اضلاع اسفل او شمشیری فرو برده و تنش را از بار سر سبک گردانیدند و بدنش را با دست و پای بیاویختند و سر او را با عبد الله برادرش بدار السلام بغداد بردند و اسحق
بن ابراهیم والی آن ولایت بموجب فرموده عبد الله را بدار النسیان که بابک را کشته بودند بکشت و سر بابک را از بغداد بعراق عجم برده گرد تمامت امصار و قصبات گردانیدند و معتصم افشین را بعواطف
پادشاهانه و عواطف خسروانه اختصاص داده از جمله جواهر تاجی بوی بخشید از زر مرصع بیواقیت احمر و زمرد اخضر که مقومان از قیمت آن عاجز آمدند و درجه افشین بلند گشته اختیار او در ممالک مال بمرتبه
که محسود ارکان دولت و اعیان ملت شد و قلع و قمع بابک در سنه ثلاث و عشرین و مائتین روی نمود و درین سال پادشاه روم با لشکری بی عدد از مقر سلطنت حرکت کرده مدینه
ملطیه را محاصره کرد و بعد از فتح صغیر و کبیر و برنا و پیر آن دیار را در معرض هلاک و بوار آورده فرمود تا بلاد ملطیه را غارت کردند و اسیر بسیار گرفتند و بعضی مسلمانان را مثله کرده و بعضی را چشم برکندند
و این خبر بسامع ولایت جزیره رسید و اغوثاه بگوش معتصم رسید و ابراهیم بن مهدی در مدح معتصم قصیده گفته او را بر جنگ و انتقام تحریض نمود و او از سامره بیرون آمده در غربی دجله
لشکرگاه ساخت و باطراف و اکناف سرعان فرستاده لشکر طلبداشت و بروایت اقل دویست هزار سوار جرار در ظل رایت فتح آیت او مجتمع گشتند و معتصم بجانب روم روانه شده فرمان داد تا
افشین از راه دیگر متوجه آن مرز و بوم گردد و قیصر روی بافشین نهاده در میان ایشان مقاتلات عظیم اتفاق افتاد قیصر منهزم گشت و اکثر بطارقه و اعیان سپاه او بقتل آمدند و معتصم عموریه را بعد از محاصره بگرفت و سی هزار
کس را در آن مملکت بقتل آورد و بطریق کبیر را که موسوم بیاطس و حاکم عموریه بود اسیر کرده چهار روز بهدم و احراق آن شهر اشتغال نمود و بعد از فتح عموریه معتصم خواست

که باسلام میل نمود اما بواسطه خلافت عباس بن مامون و اتفاق طائفه از امرا بر ابطال و فسخ آن عزیمت کرد و عباس را گرفته در امر او گذشت بسامره مراجعت نمود و در سنه خمس و عشرین و مائتین افشین را
به عصیان و طغیان متهم ساخته محبوس گردانید و مازیار بن قارن را که در طبرستان بود با اغوای افشین و هم از شقاق و عناد سر از حکم عبدالله بن طاهر باز زده بود معتصم بعد از محاربات
بسیار او را گرفته بسامره فرستاد و مازیار اقرار کرد که من بفرموده افشین اعلان کلمه عصیان کردم و افشین در ضمن آن قضیه اغراض فاسده داشت چنانچه در تواریخ مسطور است
و مازیار بضرب تازیانه مرده جثه او را بپهلوی جسد بابک بردار کردند و افشین را در زندان بازداشتند و ناطس را نیز از خلق بیاویختند و بعد از آن اوقات افشین در حبس مرده جسد او را بعد
از آنکه آویخته بودند بسوختند و عباس بن مامون را روزی طعام بسیار دادند و آب از وی بازگرفتند تا بمرد **ذکر وفات معتصم و بعضی از آثار و اخبار آن خلیفه** معتصم در سنه
سبع و عشرین و مائتین وفات یافت و او را خلیفه مثمن گویند جهة آنکه در سنه ثمانین و مائة در ثامن عشر شهری از شهرهای آن سال متولد شد و ثامن خلفای عباسیه و ثامن اولاد
عباس است و هشت فتح بر دست او جاری گشت و هشت کس از ملک زادگان عجم بخدمت او کمر بستند و چهل و هشت سال و هشت ماه و هشت روز عمر یافت و هشت پسر و هشت دختر
داشت و متروکات او از زر هشت هزار هزار دینار بود و از سیم هیجده هزار هزار دینار و هشتاد هزار اسپ از وی باز ماند و از جمال و بغال مثل این و هشت هزار غلام داشت و هشت هزار کنیزک و هشت هزار
قصر بنا کرد و هکذا قیل فی التاریخ فان صح هذا فهو من العجائب گویند که قوت وی بمرتبه بود که دو گوسفند را بیک دو دست برگرفته نگاه داشت تا سلخ کردند آورده اند که جمعی از ماوراءالنهر از بلده
پیش او آمدند و عرضه داشتند که آب در اراضی ما می نشیند اگر موضعی جهة نهری کنند زمین بسیار در تحت زراعت می آید پرسید که خرج کندن جوی چند است گفتند دو هزار هزار درهم فرمود
آن گفت که مبلغ مذکور را به ایشان دهند سوال کردند که از کجا دهیم و پنداشتند که حواله بمال خراسان یا سمرقند میکند گفت که چون این مسکینان از راه دور آمده اند از خزانه عامره سامره
تسلیم نمائید و باعتقاد مورخان آبادی ولایت چاچ از آن جوست که بمال معتصم احداث گردانیدند و معتصم مردی معتدل قامت و سرخ و سفید و فراخ چشم و بلند همت و با شجاعت و مهابت
بود و در سامره بمرض موت مبتلا گشت و قبر وی هم در آنجاست **ذکر خلافت الواثق بالله هارون بن المعتصم** در روز فوت معتصم با واثق تجدید بیعت کردند او نیز چون پدر و عم
خویش مذهب اعتزال داشت اما سادات و علما را تربیت کرد چنانچه در زمان وی هیچکس از آن طائفه محتاج و درویش نبودند و در مبادی خلافت عمال را گرفته مصادره کرد و اموال وافر از ایشان
بستد و سبب تعرض ایشان آنکه شبی از ندما پرسید که بسبب کدام جریمه هارون الرشید مال برامکه غصب نمود یکی از ایشان قصه کنیزک که جعفر بر سر راه نهاده بود چنانچه رقم زده کلک بیان
گشت در میان آورد و گفت چون رشید به اتلاف و اسراف آن جماعت وقوف یافت دست بخون و مال ایشان دراز کرده در زمان حیات ما نیز عملداران را مواخذه کردند چنانچه بنان
جو محتاج گشتند و هنوز دست از ایشان باز نمیدارند و اهل سیاق عشری از اموال خود در حساب خود نوشتند و اگر یکی از ایشان بنابر اضطرار قرار نماید خویشان و متعلقان او را گرفته تکلیفات
مالایطاق مینمایند و مؤید این مقال آنکه درین ایام عملداری که بشرارت نفس و طمع و صفات رذیله اتصاف داشت [illegible] از مشهد مقدس رضوی بدارالسلطنت هرات آورده و دفتر
اعمال آن شخص را بر وی عرض کرده [illegible] او برادری داشت که مردی فقیر و سلیم و [illegible] از مملکت [illegible] احضار شود و چون کار آن عامل
بجان رسید دل برکشتن نهاده [illegible] اتفاق روی بگریز آورد و بعد از غیبت او برادرش را در مطالبه گرفتند و هر چند آن مسکین میگوید جرم من چیست
ارباب حکم میگویند گناهی ازین بالاتر نیست که تو برادر فلان کسی و وی به لسان قال ادا مینماید که من در امر اخوت اختیاری ندارم چه ایزد تعالی مرا بدین عیب مبتلا گردانیده و اصحاب اقتدار
بزبان حال میگویند که اگر قادر بر اختیار نیستی [illegible] آورده اند که احمد بن نصر بن مالک بن هیثم خزاعی در میان اصحاب حدیث درجه علیا داشت
و این طایفه بخدمت او بسیار آمدندی و احمد دشمن معتزله بود و هر کس که بخلق قرآن اعتراف مینمود با آن شخص معادات میورزید و اصحاب حدیث و اهل سنت و جماعت احمد را بر مخالفت
واثق که مذهب اعتزال داشت تحریص مینمودند و چون احمد در زمان خلافت مامون در بغداد چند گاهی بامر معروف و نهی منکر اشتغال داشت خلق بسیار تعظیم وی بجای می آوردند
این دفعه نیز ذوق خروج در ضمیرش [illegible] یافته مردم را بمتابعت خویش خواندن گرفت [illegible] اسحق بن ابراهیم والی بغداد [illegible] بیعت کرده [illegible] اتفاق نمودند
احمد بن [illegible] بسیار پیدا کرد با ایشان قرار داد که در فلان شب باید که طبل زده خروج کنید [illegible] طایفه از بیعتیان قبل از میعاد شبی شراب خورده بودند و در عالم مستی طبل [illegible]
زدند و هشیاران از خانه ها بیرون نیامدند و محمد بن ابراهیم شحنه بغداد را طلبیده از حقیقت حال تفحص نموده همسایگان با او گفتند که عیسی حمامی بر این امر وقوف دارد و عیسی بعد از تهدید و
تخویف صورت قضیه را بتفصیل تقریر کرده نام مخالفان را یکیک برشمرده و در همان شب شحنه بجانب شرقی و غربی دجله کسان فرستاد تا احمد را حاضر ساختند و در باب خروج با وی
خطابی نکرد و پرسید که در قرآن چه گوئی گفت کلام الله است واثق گفت مخلوق است یا نه احمد نیز به همان جواب داد واثق گفت پروردگار را در روز جزا توان دید یا نه احمد گفت از
رسول صلی الله علیه و سلم روایت است [illegible] سفیان بن عیینه شنیدم که حدیثی از پیغمبر است که این قلب ابن آدم بین اصبعین من اصابع الرحمن [illegible] ابراهیم
گفتند [illegible] با احمد [illegible] احمد جواب داد که تو مرا گفته که نصیحت از امیر باید کرد [illegible] قول رسول [illegible] واثق [illegible]

پرسید که در باب این شخص چه میگوئید عبد الرحمن بن اسحق که قاضی جانب غربی دجله بود گفت که خون او مباح است احمد بن ابی داود که در زمان خلافت واثق امور ملک و ملت مفوض برای
درست او بود گفت سگ نجس است توبه بروی عرض باید کرد اگر نپذیرد قتل او واجب است واثق فرمان داد تا صمصام شمشیر عمرو بن معدی کرب را از خزانه آوردند و با علما و فقها گفت که چون
من برخیزم باید که هیچکس از جای خود حرکت نکند آنگاه برخواست و در آن شد تا پیش احمد رسید و شمشیری بروی زده کار گذرانید و یکی از سرهنگان سر احمد را از بدن جدا ساخت و واثق فرمود که کاغذ
پاره نوشتند که هذا رأس الکافر المشرک الضال احمد بن نصر قتله الله علی یدی عبد الله هارون الامام الواثق بالله بعد ما اقام الحجة فی خلق القرآن ونفی التشبیه و عرض علیه التوبة فابی بعناد و عجل
الله الی ناره و الیم عقابه و اشارت کرد که این کاغذ را بر گوش احمد بستند و سر به بغداد بردند راقم حروف گوید که واثق نه از خلق شرم داشت و نه از خدا آزرم که فرمود اینچنین دروغ را قلمی کردند و [illegible]

وفات واثق و بعضی از حالات او گویند که واثق بر طعام خوردن حریص و شره تمام داشت و اکثر اوقات برغبت چیزی خوردی و در اثنا جوانی با فرط [illegible] مستسقی شد طبیبان تنوری گرم
کرده و اخگرها بیرون آورده واثق را در آنجا نشاندند و اغذیه و اشربه موافق باو دادند تا آن زحمت زائل گشت و گفتند ای امیر اگر اکل تو بدستور معهود واقع شود مرض عکس کند و واثق
با خود گفت که صد جان فدای شکم و سخن طبیب را خوار داشته حسب معهود کرد و بآن درگذشت و بعضی گفته اند که چون از تنور گرم راحتی یافت فرمود تا بار دیگر تنور را بیشتر تافتند و در آنجا لحظه
نشست بطاقت حرارت زیاده فرمود تا او را از آنجا بیرون آورده در محفه نشاندند و از بنی هاشم محمد بن عبد الملک الزیات وزیر و احمد بن ابی داود حاضر گشتند و تا ایشان را خبر شد واثق بجهت
شده بود و حیات بجان آفرین سپرده انتهی مدت خلافتش بقول مسعودی پنج سال و نه ماه و سیزده روز بود و زمان حیاتش سی و هفت سال واثق مردی کریم نیک اخلاق بود و پیوسته
در مجالس او حکما و علما و اطبا بمباحثات علوم عقلی و نقلی اشتغال مینمودند و در زمان او رعایا بلکه کافه برایا در رفاه و امن و امان زندگانی میکردند و در ایام خلافت خویش با همه کس نیکوئی
کردی و در تعظیم علویان به اقصی الغایة کوشیدی و اموال فراوان بحرمین فرستاد تا بر فقرا و مساکین آن دو موضع شریف تقسیم نمودند چنانچه در زمان دولت او در مکه و مدینه سائل نماند
و چون خبر فوت او بدیشان رسید چندین شب زن و مرد بگورستان بقیع جمع آمده تعزیت داشتند حاجبی نقل کرده که درویشی بدر قصر واثق آمده مرا گفت که با خلیفه بگوی که صد هزار
درهم بمن ده و من از خنده شده درویش پرسید که سبب خنده چیست گفتم التماس تو علی الطلب و علیک البلاغ و علی الامیر السماع و علی الله [illegible] من سخن او را بخلیفه رسانیدم [illegible]
گفت آنچه میخواهد ببرد و بپرسید که وی [illegible] کرد و تو تبلیغ رسالت نمودی و من شنیدم و التماس که حضرت احدیت باشد [illegible] نزد درویش برد و قبول نکرد گفتند آن
چه بود و این بچه حکمت گفت دوش مناجات کردم که الهی [illegible] را حاکم بلاد و [illegible] گردانیده که شایسته [illegible] نیستند و از آن جمله یکی واثق است ناگاه آواز هاتفی شنیدم که او را
بیازمای تا شبهه تو مرتفع گردد و غرض من از این سوال امتحان بود و این سخن بخلیفه رسانیدند رقت نموده فرمود که آن مال را مضاعف گردانیده تصدق کنید شکرانه آنکه خدای تعالی
ما را پیش این درویش خجل نکرد **ذکر خلافت المتوکل علی الله ابو الفضل جعفر بن المعتصم** در روز فوت واثق احمد بن ابی داود و محمد بن عبد الملک بن الزیات و سایر اعیان
خواستند که با محمد بن واثق بیعت کنند وصیف ترک گفت شرم نمیدارید که شخصی را خلیفه میسازید که هنوز بآن نرسیده که عقب او نماز توان کرد و این سخن بمرتبه قبول افتاد و بر از تقدیم مشورت
که در قرعه اختیار بنام جعفر بن معتصم بن رشید بر آمد و او خلعت خلافت پوشیده بعد از آن تجهیز واثق پرداختند و متوکل در مسند خلافت خویش محمد بن عبد الملک بن الزیات وزیر را که
در زمان واثق اهانتی باوی رسانیده بود از میان برداشت و در سنه خمس و ثلاثین متوکل فرمان داد تا اهل کتاب و ارباب ذمه زنار بندند و غیار پوشند [illegible] و در زمان ایشان نیز [illegible]
از احداث کنند و هیچ یهود و ترسا را در دیوان عمل نفرمایند و فرمان داد تا مقابر ایشان با زمین یکسان کنند و در این سال متوکل فرمود تا مردم [illegible] منتصر و معتز و مؤید علی الترتیب
به ولایت عهد بیعت کردند و [illegible] دیگر در حساب نهاد که ایشان را معتمد و موفق گویند و لیکن اندیشه آن داشت که حال ایشان بکجا منجر شود و اراده الهی چنان بود که [illegible]
نیابد و مؤید باین منصب نرسید و معتمد سالهای بسیار بر سریر سلطنت نشسته آثار پسندیده گذارد و حکومت در نسل موفق قرار گرفت و فرزندان [illegible]
[illegible] بالفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید آورده اند که در ایام متوکل سیزده قریه از قرای قیروان بزمین فرو رفت و از اهالی بعضی از آن قری چهل و دو کس باقی خلاص یافتند و آنجا
بشهر قیروان در آمده مردم آنجا ایشان را از شهر بیرون کرده گفتند که غضب خداوند متعلق بشما شده است و حاکم آنجا بر جهت آن چهل و دو کس خطیره در خارج بلده عمارت کرده [illegible]
موضع ساکن گشتند و دیگر از حوادث زمان او آنکه در سنه ثنتین و اربعین و مائتین زلزله در دامغان واقع شد که نصف عمارات آن مملکت سر بخرابی نهاد و ثلث بسطام نیز بزلزله افتاد و در
جرجان و طبرستان و اصفهان همین حادثه روی نمود و چون در دهی از دهها قومس زلزله آغاز شد مردم از قریه بیرون آمدند از جانب آسمان آوازی بلند شنیدند که [illegible] اعوذ بالرحمة
[illegible] و هم چنین در ولایت یمن از شدت زلزله فرازی که بر جبلی بود منفصل گشته بزمین دیگر افتاد و دیگر آنکه ابن ابی الوضاح گفته است که در بعضی از ولایات متوکل طائری بزرگتر از غراب بر درخت
خرمائی نشسته فریاد بر آورد که ایها الناس اتقوا الله الله الله چهل نوبت این کلمه را گفته بپرید و روز دیگر باز آمده چهل کرت دیگر گفت و [illegible] محضری در این باب نوشته بدار الخلافه فرستاد که شهادت پانصد
کس بر آن صحیفه ثبت بود و دیگر آنکه ابن ابی العلاء و ابن ابی الحلا روایت کرده که در بعضی از قرای اهواز خوزستان شخصی وفات یافته چون جنازه او بر گرفتند مرغی در آنجا نزول کرده بزبان خوزی
گفت

گر خدا تعالی این بیت را بهر که بخواند او حافظ گشته بیامرزید و این غرایب را ابن جوزی در کتاب تلقیح از محمد بن حبیب هاشمی نقل کرده است و بدین عبارت گفته که ذکر جمیع ذلک محمد بن حبیب الهاشمی
فی تاریخه و در سنه ست و ثلاثین و مائتین مرتبه فتح بن خاقان ترکی نزد متوکل بلند شده اعمال جلیله بدو مفوض شده ولیکن مردم بخیر او امیدوار و از شر او ترسان بودند و در این سال
متوکل فرمود تا قبر امیر المؤمنین حسین و شهدای کربلا را خراب کردند و منازلی که در آن موضع بود با خاک یکسان ساختند و خلق را از زیارت قبر امیر المؤمنین حسین و علی با منع آمدند که در موضع قبر
امام حسین و یاران و برادرانش زراعت نمودند و علویان در ایام خلافت او بغایت ملول و مطلوک زندگانی میکردند و در سنه تسع و ثلاثین متوکل تکلیف کرد که اهل ذمه جامهای عسلی پوشند و از مرکب بر خر
و استر نشینند ذکر قتل متوکل و نقل بعضی از قضایای متفرقه مورخان سبب قتل متوکل که متعدد بیان کرده اند یکی از انجمله آنکه فرمود که محصولات ضیاع و عقار وصیف ترک را
که در ولایت جبال و اصفهان مرتسمست از وی باز بستدند و حکم کرد تا فتح بن خاقان در آنها کیف یشاء تصرف نماید و دیگر آنکه پسر خود منتصر را که ولیعهد گردانیده بود میخواست اندازه کرسی و گفتی که ترا
منتظر باید خواند نه منتصر زیرا که انتظار مرگ من میکشی و او را گاهی شراب فوق الطاقه دادی و فرمودی تا سیلیها بر وی زدندی و در پی سر فراز کردی و اهانتش چون امینی از حد و اندازه گذشت منتصر با جمعی
از ترکان که مرتبه اختصاص امارت یافته بودند و از متوکل آزرده خاطر گشته در ساعت تا خاطر از کار او فارغ گردانیدند بحتری گوید که روزی در مجلس متوکل با ندمای او حاضر بودم و حالا تکه
من در زمره ایشان انتظام داشتم و در آن مجلس ذکر سیوف هندی رفت یکی از حاضران گفت که ای امیر فلان کس در بصره شمشیری دارد هندی که بی تکلف و تقلید در عالم نظیر ندارد و متوکل نامه
بوالی بصره نوشت که آن شمشیر را خریده ارسال نماید و حاکم بصره نامه فرستاد که آن تیغ را یکی از مردم یمن خریده نموده به آن ولایت برده است و متوکل بسرعت به یمن فرستاده بحتری گفت که بعد از چند
روز دیگر عبید الله بن یحیی با شمشیر در دست حاضر گشت و معروض داشت که این سیف که مطلوب خلیفه است در یمن از صاحبش بده هزار درهم خریده اند و متوکل بتبجح و سرور گشته تیغ را از غلاف
برکشید و استحسان نموده در زیر فراش خود نهاد و چون روز دیگر فتح بن خاقان بتشریف دستبوس او استسعاد یافت متوکل با او گفت که غلامی ترک میخواهم صاحب نجدت و بسالت که این شمشیر
با وی تسلیم نمایم و او هم از عقب حال من باشد و مادام که من نشسته باشم از مجلس تخلف ننماید و در اثنای این سخن باغر ترکی در آمد فتح بن خاقان گفت ای امیر وصف شجاعت و مردانگی باغر بر همه کس روشن است
و قابلیت آن دارد که بآن مهم که در خاطر امیر خطور میکند قیام نماید متوکل شمشیر را بباغر داده او را بمجلس خاص مشرف ساخت و اختصاص ارزانی داشت و علوفه اش زیاده گردانید و مرتبه او را از امثال
و اقران بگذرانید و باغر آن شمشیر را از غلاف بیرون نیاورد مگر در آن شب که متوکل را بهمان شمشیر کشت بحتری گوید که در آن شب که متوکل را کشتند با او [illegible] سخن
میگفتیم و او از آن صفت نالید و ابرار دست کرده روی بقبله آورد و پیشانی بمسکنت بر زمین نهاده بعد از آن مشتی خاک برگرفت و بر سر و روی خود پاشیده گفت من بنده از بندگان
خداوندیم عز و علا و هر کس که بازگشت او بخاک خواهد بود سزاوار آنست که تواضع نماید و تکبر نکند بحتری گوید که آن کار متوکل را بخاطرم بر سر زده حرکات او مرا بفال بد آمد و چون بشراب خوردن
مشغول شدیم مغنی سرودی گفته متوکل در گریه شد و از آن سخن نیز تطیر نمودم و در این اثنا خادمی را از نزد جاریه متوکل که او را بواسطه کمال حسن و جمالی که داشت قبیحه میگفتند خوانچه [illegible] تمام
رنگی کافور و جامه بتکلف و چادر شبی زیبا آورده متوکل جامه را پوشانیده چادر شب بر زبر آن کشید و چادر شب دریده شد متوکل آنرا بهم پیچیده و بخادم قبیحه داد و گفت که با او بگوی که این را
نگاه دار و چون بمیرم آنرا کفن من کند بحتری گوید با خود گفتم که انا لله و انا الیه راجعون مهم این مرد آخر شده و دولتش بنهایت انجامیده و چون قریب یک ساعت گذشت و متوکل را مستی
دریافت ناگاه دیدیم که باغر با ده نفر دیگر از اتراک در آمدند همه ملبس و مسلح و روها پوشیده و باغر با شخصی دیگر بر سر بر آمده و شمشیری بر دوش ایمن متوکل زد که بر تهیگاه او رسید و دیگری
بر دوش ایسر وی فرود آورد و در آن حال فتح بن خاقان که منزلت او پیش متوکل کم از جعفر برمکی نبود نزد رشید خود را بروی افکنده بممانعت پیش آمد گفت [illegible]
که در آن مجلس سخن فتح شنیده بیچی گریخته گفت [illegible] و ترکان فتح را نیز بقتل آوردند و هر دو را در بساطی پیچیده یک شبانه روز گذاشتند تا امر خلافت بر منتصر قرار گرفت
آورده اند که متوکل در شراب خوردن ظرافتهای خنک کردی گاه فرمودی که شیری به مجلس آوردندی تا شخصی را [illegible] و گاه مار در آستین یکی افکندی و اگر او را بگزیدی تریاق بدادی و [illegible]
و بسیاری از اوقات سبوهای پر کژدم بفرمودی که در مجلس می آوردند و آن سبوها می شکستند و آن جانوران از دل در و در مجلس پراکنده میشدند و اهل مجلس را یارای چون و چرا نبود [illegible]
و ابو قار الصغیر و موسی ابن بوقا کبیر ترکان با شمشیرهای کشیده روی بمتوکل نهادند یکی از اهل منزل [illegible] که متوکل ایشان را بشنید [illegible] فریاد بر آورد که ای امیر نوبت [illegible]
و نوبت تیغ و شمشیر رسید متوکل گفت این چه سخن است و هنوز سخن تمام نکرده بود که مهم او باتمام رسید زمان خلافتش بقول مسعودی چهارده سال و نه ماه و نه روز و چهل و چهار سال عمر
داشت در ایام خلافت وی رعایا در آسایش بودند چون خلیفه شد فرمود تا علمای دیگر در مذهب مباحثه نکنند و مردم تقلید صرف را شعار خویش سازند و در مجلس او [illegible]
میگفتند در خرج شیوه اعتدال رعایت کردی ذکر خلافت المنتصر بالله ابو جعفر محمد بن المتوکل مسعودی گوید که ترکان متوکل را در [illegible] کشتند که [illegible] و از آن موضع کشته بود و در آن
محل بار وی میگفتند و متوکل در آن مکان قصری بنا کرده بود که آنرا جعفریه میخواندند منتصر بعد از قتل پدر یک هفته روز در آنجا اقامت نموده و از آنجا بجای دیگر رفت و فرمود تا آن منزل را
خراب کردند و محمد بن سهل گوید که در قصر منتصر بساطی دیدیم که صورت و شکل مصلی در آن تشبیه کرده بودند و بفارسی سطری چند بر آن بساط یافته دیدیم و بر جانب مصلی صورت پادشاهی

خود بعرض رسانیدم او از سخن من اعراض نموده جوابی نگفت و قلت صبر من روی در تزاید نهاده منتصر حدیث مرا باز داد و جلسا گفتند هر گاه که بمجلس وی در می آمدم از کلمات شوق انگیز
و ندیمان بنسبت من حکایات اهل آمیز میگفتند و در اثنای غلیان عشق روزی پیش او رفتم مرا گفت بنشین بنشستم و چون لحظه گذشت آواز معشوق خود را از پس پرده شنیدم که شعر
میگفت خواستم که نعره زنم اما به تکلف خود را نگاه داشتم و نخواستم که منتصر بداند که من کیفیت قضیه را دانستم بعد از آن پرسید که حال تو چون است یا سعید گفتم بخیر مقرون است و فرمود که هر چیزیکه
خاطرت بآن مقرون است و میل بر آن داشته باشد تعجیل کن تا این کنیزک بگوید من صوتی را که پیش از آن کنیزک شنیده و مطبوع طبع من افتاده بود نام بردم کنیزک بگفتن آن مشغول
شده منتصر گفت آواز را میشناسی گفتم آری گفت بصاحب آواز طمع داری گفتم یا امیر این زمان مایوس گشتم و خود را بدست خویش در ورطه هلاک و دیوار افگندم فرمود که ای سعید بخدا
سوگند که من این جاریه را نخریدم الا از برای تو و دوری با اینکه از سر او را نفرسوده من آورده ملک از یک نظر بروی نیفگنده ام انگاه فرمود تا کنیزک را بحلی و زیور بسیار آراسته تسلیم نمود و دو باره از
هلاک حیاتی تازه یافتم مسعودی گوید که در ایام خلافت منتصر شخصی از قریش در مکه مردان و زنان را بخانه خود راه میداد تا با یکدیگر شراب خورده صحبت میداشتند چون این قضیه را بسمع والی
رسانیدند و والی آن شخص را از نفس مکه اخراج نمود و او بعرفات خانه ساخته در آنجا ساکن شد و باز بمهم سابق مشغول گشت و همان جمع باری دیگر صورت حال بسمع والی گردانیدند
و والی او را طلبیده گفت ای دشمن خدای من بواسطه حرکات ناشایسته ترا از حرم بیرون کردم و اکنون تو در مشعر عظیم به فسق و فساد اشتغال مینمائی جواب داد که این جماعت دروغ میگویند
زیرا که نسبت بمن حسد و عداوت دارند و قوم گفتند ای امیر یک کار باید کرد تا صدق و کذب او ظاهر شود و دشمن شود والی پرسید که آن کدام است گفتند خران مکاریان را جمع کرده باید برد و اگر
بمنزل این شخص روند امیر را با تصدیق ما او را تادیب باید نمود و اگر بجای دیگر روند در دروغگوئی و مجرم باشیم امیر این حدیث معقول نموده فرمود تا چنان کردند و اسباب را والی بعرض رسانیدند که
در اکثر بخانه قرشی رفتند والی گفت اکنون شبهه مرتفع شد و بعد از آن سیاط طلب فرمود تا آن شخص را برهنه ساختند و تازیانه زدند تا نمرد گفت اصلح الله الامیر البته مرا الفتحیم کرد امیر گفت بلی
آن شخص گفت لیکن خوردن من سهل است اما امیر بدنام خواهد شد والی تعجب نموده پرسید که چون گفت مردم بلاد عرب خواهند گفت که به عیاران در حرم بعد از آنکه دیگر رانیدند شهود انسانی ملحق
شدند و مدعی الیه سوگند خورده حاکم بگواهی خران را اعتبار نمود و والی در خنده شده فرمود که دست از این شخص باز دارید که دیگر تعرض او نرسانم عمر منتصر بیست و شش سال و مدت خلافتش
شش ماه بود ذکر خلافت المستعین بالله ابوالعباس احمد بن محمد بن المعتصم چون منتصر وفات یافت امرای ترک بعد از تقدیم مشورت با مستعین بیعت کردند و بواسطه خوفی که از معتمد
پسر متوکل داشتند او را در امر خلافت دخل ندادند و مستعین چون بمسند خلافت نشست مجموع ممالک معتمد و موید را بخرید و از ضیاع و عقار و مستغلات ایشان گذشت که آن یکبیست هزار
دینار و باین یک پنجهزار دینار رسید و در سنه خمس و خمسین یحیی بن عمر بن یحیی بن حسین بن زید العلوی بکوفه خروج کرده بعد از محاربات کشته شد و بعد از قتل یحیی یکی از علویان که ملقب بداعی
الی الحق بود و حسن بن زید نام داشت و در طبرستان بطلب ملک بیرون آمده بر آن ولایت استیلا یافت و چون نوزده سال از حکومت او گذشت فوت شد و برادرش محمد قائم مقام او گشته
هژده سال پادشاهی کرد و عاقبت بر دست محمد بن هارون تبعیت اسمعیل سامانی بقتل رسیده در سنه احدی و خمسین و مائتین وصیف و بوقا باشاره مستعین باهر را کشتند و سبب قتل او
آنکه مستعین با وی جهت کشتن متوکل اعتمادی نداشت و میان او و وصیف شیر نقاری پیدا شده مستعین بجانب وصیف گرفت و باهر با جمعیکه در قتل متوکل اتفاق داشتند گفت که وصیف و بوقا صاحب جوشنده
و مارا و هیچ مهم در قتل شید شهد باید که با من بیعت کنید تا من مستعین را با این دو شخص بکشم و شخصی با خلیفه سازیم که از صوابدید ما تجاوز ننماید و آن جمع به بیعت باهر قیام نموده این خبر به
مستعین و وصیف رسید و رای الشان بدان قرار گرفت که باهر را بند کنند و بوقا و وصیف کسان فرستاده باهر را آوردند و چون خبر قتل باهر باتراک رسید برآشفتند و به اطفال خلیفه رفته
اسپان خاصه را گرفتند و باعلام کلمه عصیان مبادرت نمودند و وصیف مقصود آنکه اگر باهر در میان نباشد آن فتنه فرو نشیند فرمود تا او را کشتند و خشونت اتراک زیاده شد و مهم بجا
بآن شد که مستعین و وصیف و بوقا و شاهک از سر من رای بیرون آمده متوجه بغداد شدند و مستعین چون بدار السلام رسید در سرای محمد بن عبدالله بن طاهر فرود آمد و اتراک جمعی از رؤسا
خود را باز بقصد عذرخواهی حضرت رسالت که مخصوص بخلافت بود و بعضی از خزاین به بغداد فرستاده بجرم و خطای خویش اقرار نمودند و التماس کردند که مستعین بمقر خلافت و دار مملکت توجه و مراجعت نماید و محمد بن طاهر
با ایشان اهانت کرده جواب بصواب نیافتند و از این سبب خشمناک و آزرده بسامره بازگشته با یاران گفتند که ممکن نیست که مستعین باینجانب آید و بعد از تقدیم مشورت معتمد و موید را از حبس
بیرون آورده با معتمد بیعت کردند و چون این خبر بمستعین رسید فرمان داد تا محمد بن عبدالله بن طاهر اسباب حصار داری بغداد را ترتیب داده و منجنیق و غیر ذلک قیام نماید و محمد بموجب فرموده عمل نموده
بغداد را مضبوط گردانید و معتمد چون دانست که مستعین خاطر بتحصن قرار داده برادر خود ابواحمد موفق را با جماعه از لشکر بمحاصره بغداد فرستاد و ابواحمد در ظاهر شهر فرود آمده بغدادیان دروازه
ببستند و میان هر دو فریق حرب و مکاوحت قایم شده آتش پیکار افروخته گشت و در این اثنا محمد بن واثق از بغداد گریخته بسامره پیش معتمد رفت و بعد از محاربات که میان موفق و اهل
دارالسلام رفت آثار ضعف و انکسار بر صفحات روزگار مستعین ظاهر و لایح گشت و بوقا صغیر و وصیف بمقتضی زمان با مستعین دل دگرگون کردند و محمد بن عبدالله بن طاهر نیز بر خلع او
بیعت گشته رسولان بمعتمد فرستاده پیغام داد که من سعی میکنم که مستعین ترک خلافت گفته با تو بیعت کند مشروط بانکه ایالت بغداد بدستور سابق متعلق بمن باشد و مستعین بکرب رفته

هیچ نگذارد و چون بازگردد در واسطه مقیم شود و چون این خبر بمعتز رسید رسول محمد بن عبدالله را بانجاح مقترن داشته در آن باب وثیقه نامه نوشت و سوگندان یاد کرد که بانچه قبول نموده وفا
کند و فرمود تا اعیان و اشراف بر آن صحیفه گواهی خویش ثبت نمودند و چون آمد شد رسولان انقطاع یافت محمد بن عبدالله و وصیف و بغا الصغیر تکلیف کردند تا مستعین خود را
از خلافت خلع کرده بدار حسن بن سهل فرستادند و احمد بن طولان را موکل وی گردانیدند و بعد از چندگاه معتز مستعین را بسامره طلب داشت و امرا از بغداد بموجب فرمان او را
بآن جانب روان ساختند شاهک خادم گوید که من در آن سفر همراه مستعین بودم و چون بموضع قاطول رسیدیم دیدیم که سواران پیدا شدند مستعین گفت ای شاهک نظر کن که رئیس
این جماعت کیست اگر سعید حاجب است بکشتن من می آید شاهک گفت چون نظر کردم سعید را در آن میان دیدم گفتم والله که سعید رسید مستعین گفت انا لله و انا الیه راجعون
روزگار من بآخر رسید و چون سعید نزدیک آمد مستعین را از عماری بیرون آورد و تازیانه بر سرش زد و بعد از آن بر قفا انداخته سرش را از بدن جدا کرد و زمان خلافت مستعین سه سال
و نه ماه بود و مدت عمرش بروایتی سی و پنج سال و او پادشاهی بود عالم باخبار و انساب امم سالفه و قرون ماضیه والله اعلم ذکر خلافت المعتز بالله محمد بن جعفر المتوکل
علی الله چون مستعین از سلطنت معزول شد مردم بر خلافت معتز اجتماع کردند و او احمد بن اسرائیل را که در خلع مستعین سعی بلیغ نموده بود از بغداد بسامره طلبیده وزیر ساخت و
امارت بغداد را که بوعده کرده بود بمحمد بن عبدالله بن طاهر ارزانی داشت و وصیف و بغا در بغداد ساکن شده چنین شنیده شد که معتز ایشان را تربیت کند تا آنگاه که رقعه از دار الخلافه
رسید که محمد بن عبدالله نام آن دو کس را از جریده علوفه خواران محو کند و محمد رقعه را بوصیف و بغا نموده گفت من چنین نکنم اما شما بدانید که معتز بر شما در غدر است و بعد از چند روز دیگر
باز نامه معتز بمحمد رسید که وصیف و بغا را بکشید و محمد رقعه باحمد بن اسرائیل نوشت که با معتز بگوی که قتل ایشان مصلحت نیست زیرا که سایر امرای ترک با ایشان همعهد هم
شده اند [illegible] محمد بن عبدالله و شفاعت مؤید بن متوکل معتز از وصیف و بغا خوشنود گشت و ترکان الحاح نموده با معتز گفتند که وصیف و بغا بزرگان ما
بسپهسالاری و پیشوائی ما قیام نموده اند ما میخواهیم که ایشان در ولایت بغداد نباشند اکنون ملتمس آنست که ایشان را طلب کنی و معتز چند روز در آن باب تعلل نموده [illegible] عاقبت باعمال
آن دو کس مثال نوشت و در سر محمد بن عبدالله پیغام داد که وصیف و بغا را نگذارد که از بغداد بیرون آیند و محمد چند نوبت بایشان گفت که صلاح شما در توقف است نشنیدند و چون
بموقف خلافت رسیده شرف دستبوس حاصل کردند باهتمام محمد بن اسرائیل و خواهش اتراک مناصبی که در زمان مستعین داشتند بایشان مفوض گشت و از جمله حرکات ناپسندیده
معتز یکی آن بود که بعد از عهود و مواثیق و ایمان مغلظه که قصد مستعین نکند او را بقتل رسانید و دیگر آنکه چون معلوم کرد که مردم مؤید را بواسطه آنکه ولیعهد بوده [illegible] معتز بعضی
از آن اموال گرفت و بخزانه سپرد و چون این خبر بعیسی بن فرخان شاه که صاحب ضیاع معتز بود و معروض او گردانیده بود از عیسی نزد برادر خود ابواحمد الموفق شکایت کرده ابواحمد
اتراک را که بخدمت وی [illegible] بر قتل عیسی تحریص و ترغیب نمود و عیسی کیفیت واقعه را بعرض معتز رسانید معتز فرمان داد تا برادران او موفق و مؤید را در زندان باز داشتند
و در همان اثنا روزی مؤید را از حبس بیرون آورد تا خود را در مجلس علما و فقها از ولایت عهد خلع کرد و بار دیگر بزندانش فرستاد و چون معتز شنید که ترکان سر فتنه دارند و میخواهند که
مؤید و موفق را از قید اطلاق نموده با مؤید بیعت کنند فرمان داد تا آن بیچاره را دست و پای بسته میان برف افگندند و آب بروی سر ریختند تا دست از جان شیرین بشست آنگاه [illegible]
سموری در وی پوشانیده و او را بائمه و قضاة نموده گفت برادرم بمرگ طبیعی مرده است و موفق را ببصره فرستاده محبوس گردانید و او چندگاه در زندان بسر برده معتز باطلاق وی
فرمان داد و هم در آن آوان شناعت این افعال زشت شامل حال معتز گشت ذکر قتل وصیف و بغا الصغیر المعروف بالشرابی و خلع معتز در بعضی نسخ مذکور است که [illegible]
[illegible] و اهل [illegible] که در ممالک خلیفه متمکن بودند در شور و شغب آمدند و وصیف و بغا و سیما از ایشان پرسیدند که سبب این همه غوغا چیست گفتند که علوفه چهار ماهه میخواهیم وصیف گفت خاک
بدهید که زر موجود نیست و بغا گفت با امیر در این باب مشورت نموده جواب شما را گوییم و وصیف و بغا و سیما بدار الخلافه رفتند و صورت واقعه را بعرض معتز رسانیدند وصیف در میان آن جماعت
توقف نمود لیکن از غلبه ایشان ترکان کمان برداشتند [illegible] باسباب محاربه مشغول شده وصیف را در حجره زدند یکی از [illegible] وصیف او را برگرفته بخانه خویش برد و چون بغا
و سیما آمدند ترکان باهم قرار دادند که اول وصیف را از میان برگرفته بعد از آن بجانب بغا پردازند لاجرم [illegible] وصیف رفته او را از آنجا بیرون آوردند و [illegible]
[illegible] سرش از تن جدا کردند و [illegible] تا منزلهای وصیف را غارت کنند و بسبب آنکه صالح بن وصیف با برادران و متعلقان بمخالفت پیش آمدند
[illegible] تأخیر و تعویق افتاد و معتز بعد از کشته شدن وصیف منصب او را به بغا الشرابی داد و در مروج الذهب مذکور است که در سنه اربع و خمسین و مائتین بغا
از [illegible] آمده بجانب موصل رفت و در غیبت بغا غلامان معتز سرای او را غارت کردند و این خبر بار دیگر به بغا رسیده مردم او متفرق شدند و بغا در زورقی
نشسته [illegible] بسامره آمد و یکی از [illegible] او را گرفته بموکل سپرد و خبر بمعتز رسانید و باشاره معتز بازگشته او را کشت حافظ ابرو گوید ولید مغربی بغا را گرفته
[illegible] بروی موکل کرد و بتعجیل بموقف خلافت شتافته معتز را از گرفتن او خبر داد معتز با ولید گفت و [illegible] سر او را بیاور ولید مراجعت نموده سر بغا را بریده نزد معتز برد

گرفت کفایت و قبض و رایت معتمد آمد فائده بر آن دعا مترتب نگشت ذکر خلافت المعتمد علی الله احمد بن جعفر المتوکل علی الله چون معتمد خلیفه شد ملک دولت را رواجی و رونقی پدید آمد
و وزیر پدر خویش عبید الله بن خاقان را وزارت و برادر خود موفق را بمصلحت ترک را بانواع عواطف و نظر اشفاق مخصوص گردانیده بدفع صاحب الزنج فرستاد و ایشان با او محاربه نموده مغلوب گشته شد
و موفق از جنگ گاه روی بواسط نهاد و بعد از آن بشهر بغداد شده متوجه شد و دران موضع لشکریان او بامراض مبتلا گشتند و چون بعضی مرده و برخی صحت یافتند بار دیگر بترتیب اسباب حرب
پرداخته لشکر خود را مرتب گردانید و با زنگیان جنگ کرده شهر او را فرو گرفت و آن موضع را لشکرگاه ساخت و تجهیز جیش و تهیه آلات حرب و ادوات طعن و ضرب قیام می نمود که ناگاه
آتش در معسکر او افتاده و دران زمان باد صعب پیدا شد و تمام لشکرگاه بسوخت و مردم وی متفرق شده موفق بواسط رفت و از آنجا عنان عزیمت بسامره معطوف گردانیده و در خلال
این احوال یعقوب بن لیث بر عجم استیلا یافته متوجه بغداد شد و بدیر عاقول نزول فرموده موفق با لشکرهای گران روی بدو نهاد و یعقوب از وی منهزم گشته بعراق مراجعت نموده
و تفصیل این قضیه در حکومت صفاریه مسطور خواهد شد ان شاء الله تعالی و دران اوان که موفق بسر من رای رسیده و فتنه یعقوب بن لیث روی نمود کار صاحب الزنج بالا گرفته قوی شد و زنگیان
در اطراف ولایت معتمد که به ایشان نزدیک بود دست بغارت و تاراج و اسیر و قتل برآورده انواع خرابی کردند و چون موفق از مهم یعقوب فارغ شد پسر خود ابو العباس را با سپاهی
سنگین بحرب ایشان فرستاد و میان ابو العباس و سپاه صاحب الزنج محاربه رفته کشش و کوشش بسیار دست داد و خلقی کثیر دران معارک تلف شدند و چون موفق شنید که
صاحب الزنج از اطراف و جوانب لشکر طلبیده است تا سلیمان بن جامع پیوسته باتفاق در قلع و قمع ابو العباس سعی نمایند با غلامان خاصه و خدم از دار السلام بیرون آمده بر
کشتی نشسته بواسط خرامید و ابو العباس جریده باستقبال پدر شتافته شرف دستبوس حاصل کرد و موفق بتوفیق الهی روی بشهری آورد که آن را صاحب الزنج منیعه نام نهاده
بود و چون بآن موضع رسید قهراً و قسراً منیعه را مسخر ساخته لشکریان دست بقتل و نهب برآوردند و اصحاب صاحب الزنج خود را در بطایح افگنده خلقی در آب غرق و جمعی بیشها
گریختند و موفق از زنان مسلمانان که زنگیان اسیر کرده بغنیمت برده بودند پنج هزار زن بمردم خود سپرد تا باولیای ایشان رسانند و چند گاه میان موفق و صاحب الزنج محاربات عظیم
واقع شد اگر عدد مقتولان صاحب الزنج و موفق در سلک تحریر درآید قلم شکسته رقم را از باب حیرت بگزاف منسوب گردانند و بالجمله در آخر ایام حیات خویش صاحب الزنج روزی
کوششهای مردانه نمود تا [illegible] و او از حد گذشت و دران روز چند نوبت اصحاب موفق امان بر وی عرض کرد تا قبول نکرد و همچنان [illegible] شد و بسیار زخمی افگند تا معتمدان او روی
روی گردان شدند و ثقات با او خیانت کردند و عاقبت چون کسی با وی نماند بروی ظفر یافته سر او را پیش موفق آوردند و موفق سر صاحب الزنج را مصحوب ابو العباس پسر خویش ببغداد
فرستاد تا گرد شهر برآوردند خروج صاحب الزنج در سنه خمس و خمسین و مائتین بود و کشته شدن او در سنه سبعین بود مدت چهارده سال فتنه و فساد زنگیان در عراق عرب امتداد یافت
و در سنه سبعین و مائتین موفق در بغداد وفات یافت و امرا و سرهنگان بعد از آنکه او را برصافه دفن کردند از عقب مفوض بن معتمد بولایت عهد ابو العباس بن موفق بیعت کردند و او را المعتضد
بالله لقب دادند و معتضد بارسال رسومات و ادرارات لشکریان را مسرور و خوشدل گردانید و در سنه تسع و سبعین معتمد جشنی ترتیب کرده علما و قضاة و اشراف و اعیان حاضر
گردانید تا از زبان پسرش مفوض گواه شدند که خود را از ولایت عهد خلع کرد و بعد از خود و بواسطه برادرزاده خویش معتضد را ولیعهد گردانید و درین سال به مدینة السلام بغداد منادی
کردند که هیچکس در مسجد جامع و غیر آن وعظ نگوید و منجمان و فال گیران در بازارها ننشینند و صحافان را سوگند دادند و از ایشان خطها گرفتند که نسخ کلامی و جدل فلسفه نخرند و نفروشند
ذکر وفات معتمد و بعضی از صفات او روزی معتمد بر کنار شط جشنی ترتیب داده بود و دران جشن طعام بسیار خورد و شراب بسیار آشامید و زحمت خناق عارض او شده
بدان درگذشت و ابن جوزی گفته که بفجاج رحلت نمود و زمان خلافتش بیست و سه سال بود و مدت حیاتش بقولی چهل و هشت سال بود و معتمد خلیفه عیاش و معاشر بود
و اوقات خود را بلعب و طرب گذرانیدی و از خلافت نامی بیش نداشت و از کلیات و جزئیات امور مملکت برای و رویت موفق بود و اکثر مجالست او با ارباب موسیقی بودی
و دران باب از ایشان سوالات کردی و در ترتیب ندما و مجلس آرائی و ترتیب اصناف خمر اهتمام تمام نمودی و فرمودی که انواع اشیای لذیذ در مطبخ او هر روز می پختند
و باین کیفیت روز و شب بسر می ساند تا ایام دولت او بپایان رسید ذکر خلافت المعتضد بالله ابو العباس احمد بن الموفق چون معتضد متولی امر حکومت شد فتنها تسکین
یافته ولایات معمور شد و نرخها روی بارزانی نهاده اقاصی و ادانی مطیع و منقاد او گشتند و از شرق و غرب نثار و پیشکش بدار الخلافه آوردند گویند که پیش از خلافت شبی
در خواب دید که شخصی دست بدجله دراز کردی و مجموع آب دجله در مشت او مجتمع گشتی و چون بگذاشتی بحال خود رفتی و آن شخص از معتضد پرسید که مرا میشناسی معتضد گفت
که نی فرمود که من علی ابن ابی طالبم و چون خلافت بتو رسد با فرزندان من نیکوئی کن و در بعضی نسخ مسطور است که یکی از حکام طبرستان که او را محمد بن زید العلوی میگفتند
هر سال سی هزار دینار ببغداد پیش تاجری میفرستاد که بر علویان تقسیم نماید نوبتی شحنه بغداد شنید که وجهی از طبرستان برای فلان بازرگان آورده اند تا بر سادات قسمت کند شحنه وجه
مذکور را گرفته صورت حال را بعرض معتضد رسانید معتضد باسترداد آن زر فرمان داد و گفت من شبی در خواب دیدم که بجائی میرفتم ناگاه بجسری رسیده دیدم که شخصی بر سر آن جسر نماز میگذارد

و بخاطرم گذشت که این شخص مردم را از عبور مانع می آید و چون از نماز فارغ شد پیش رفته سلام کردم و او جواب من داده فرمود خاک این زمین برکن و چون چند بیل زدم گفت میدانی که
من کیستم گفتم نی فرمود که من علی بن ابیطالبم و بعد ببیل که زدی فرزندان تو خلافت کنند باید که با اولاد من نیکو سلوک نمایی و ایشانرا نیز وصیت کنی که ایشانرا نیازارند آنگاه مرا راه داد تا از آن جسر
گذشتم و حافظ ابرو در تاریخ خویش این قضیه را بر وجهی دیگر آورده است و لیکن مآل هر دو بیکدیگر قریب است آورده اند که معتضد در ایام خلافت خویش بر سر ارباب خلاف و شقاق چند نوبت لشکر
کشید و مظفر و منصور گشت و در سنه اربع و ثمانین و مائتین معتضد خواست که خطبا را امر کند تا بر معاویه بن ابی سفیان بر روس منابر لعنت کنند و وزیر تخویف او نموده گفت عوام اضطراب نمایند
معتضد بسخن او التفات نکرده فرمود تا صحیفه را که مأمون در معایب و مثالب معاویه نوشته بود حاضر کردند و میخواست که آنرا بر خلق بخوانند آنگاه وزیر با یوسف یعقوب قاضی گفت که خلیفه را از سر این
اندیشه بگذران که بیم فتنه حادث شود و قاضی بعرض معتضد رسانید که اگر عوام بر مضمون صحیفه مطلع شوند و اندیشه بسیار در باره معاویه بدانند در حرکت آیند معتضد گفت که هر که حرکت کند من
او را به شمشیر ساکن گردانم قاضی گفت با آل ابیطالب چه خواهی کرد که درین صحیفه مناقب آن طایفه ثبت است و ایشان خروج میکنند و مردم را به بیعت خویش میخوانند و چون خلایق اوصاف ایشان را
بشنوند به اطاعت آنجماعت راغب تر گردند و آن قوم دلیر شوند و ازین جهت فتنه در ملک پیدا شود و معتضد چون این سخنان شنید آن نیت را از مکمن قوت بحیز فعل نرسانید ذکر ظهور ابو

سعید جبائی قرمطی و فرستادن معتضد عمرو بن عباس غنوی را بجنگ او و آنچه میان ایشان واقع شد عقیده قرامطه نیز مجموع محرمات را حلال میدانند با آنکه دعوی
میکنند که ملائکه پیشوایان و دیوان مخالف ایشانند و مدعی آنجماعت نماز عبارت از فرمان بردن امام معصوم است و زکوة عبارت از آنکه خمس مال بامام دهند و بغیر از نگاهداشتن اسرار معصوم کنند و نا
آنست که راز نگاه دارند و علی هذا القیاس سایر ظواهر شرع را تاویل کنند و چون یکی از رؤسای ایشان در سواد کوفه ظهور نمود خطی بقرمطه منسوب است لفظ قرامطه بر آن طایفه اطلاق یافت کیفیت
ظهور ایشان در تواریخ مشروح مسطور است و این مختصر احتمال گنجایش آن ندارد و بالجمله یکی از عظماء آن طبقه که او را ابوسعید جبائی میگفتند جمعی کثیر فراهم آورده دست بغارت و تاراج
اهل اسلام دراز کرد و از بحرین بیرون آمده لشکر به قطیف کشید صورت استیلا و تغلب آنجماعت حاکم والی بصره معروض معتضد گردانید و معتضد عباس بن عمرو را بدفع شر ابوسعید نامزد فر
مود چون تلاقی فریقین دست داد و بعد از مقابله و مقاتله عباس با هفتصد کس در پنجه تقدیر اسیر و دستگیر گشت و ابوسعید همه اسیران را بغیر عباس بکشت و عباس بعد از چند گاه رخصت انصراف ارزانی
داشت عبدالواحد هاشمی روایت کند که از عباس بن عمرو شنیدم که گفت چون ابوسعید جبائی مرا اسیر کرد از حیات خویش امید بریده بنابر خوشترین رهی شب بحضرتی آوردم و در اثنای آن
نا امیدی رسول ابوسعید آمده و بند من برگرفت و جامها را پاکیزه در بر من کرده مرا پیش او برد ابوسعید گفت هر چند در کشتن تو اندیشه کردم زیاده فایده بران مترتب نیافتم و در خاطر من است که پیغامی چند
بمعتضد دهم و هیچکس را در ادای آن لایق تر از تو نشناختم اکنون اگر رسالت مرا بی تبدیل و تغییر برسانی ترا بگذارم شرط آنکه درین باب بیان معذرت بر زبان آری عباس گفت که من سوگند خوردم
که هرچه امیر گوید با آن عبارت معروض معتضد گردانم ابوسعید گفت که با معتضد بگوی که چرا در نقص هیبت و حرمت خویش میکوشی و آبروی خلافت میریزی و دشمنان خود را در طمع می افگنی من
مردی ام که در بیابانی نشسته ام کاری که مبنی دارم و نه کشتزار و نه باری و نه شهری و بازاری از بیم جان بزندگانی ناخوش راضی شده ام و لباس تیره مذلت از خود باز داشته شهری نگرفته ام از تو در سلطنت
تو بعضی پیدا نکرده ام بخدا سوگند که اگر مجموع لشکر خود را به جنگ من فرستی بر من ظفر نیابند زیرا که من با اتباع خویش بشدت و محنت خو کرده ایم و سپاه تو از نسبا این مشتمل بر گلها و ریاحین بیا
بان تو قفار و صحاری و مسالک با صعوبت قطع نموده مانده و کوفته و از زندگانی خویش ملول گشته شاید که بمن رسند و بواسطه آنکه بی عذر بازگشته باشند لحظه در برابر من توقف کنند آنگاه ایشانرا
غنیمت شمرند و اکثر ایشان از دست من جان نبرند اگر لشکر اندک باشد حال این است که تقریر کردم و اگر بسیار باشند در ابتدا از پیش ایشان بگریزم تا فرسنگی بسیار از عقب من بیایند و
من در بیابانها هر روز منزلی و هر شب بر جائی قرار گیرم و بوقت انتهاز فرصت شبیخون بر سر ایشان برم و انتقام کشم و بر تقدیری که به جهت تحفظ و احتیاط آنجماعت ظفر نیابم ایشان گرد
من نتوانند گشت غرض آنکه این درد سر بجز مشقت تو چیزی حاصل نخواهد شد اگر صرفه در فرستادن لشکر داری هر چند که خواهی فرست و اگر صواب در عدم تعرض من دانی دست از
من بازدار عباس گوید که چون ابوسعید سخن خود تمام کرده ده کس از اصحاب خویش مصحوب من گردانید تا مرا بکوفه رسانیدند و من از آنجا ببغداد رفته بخدمت معتضد مبادرت نمودم
معتضد چون مرا دید از حیات من تعجب نموده پرسید که خبر چیست گفتم که در سر معروض گردانم و همان لحظه خلوت کرده من سخنان ابوسعید را تقریر کردم و معتضد چنان خشمناک شد که گمان بردم
که بنفس خویش علی الفور بحرب خوارج شتافت و بعد از آن معتضد نام ابوسعید نبرد و ذکر قرامطه نکرد و روزی شنید که طایفه از ایشان در سواد کوفه ظاهر شده اند و خلق را اغوا میکنند
پس سرهنگی را بجنگ آنجماعت فرستاده آن سرهنگ بعد از محاربه یکی از معتبران را گرفته نزد معتضد آورد و معتضد چون از اصول مذهب قرامطه سوال کرد آن شخص گفت که ترا
ازین پرسش چه فایده تو از چیزی استفسار نمای که تعلق بتو داشته باشد معتضد گفت کدام است آن قرمطی جواب داد که مصطفی چون بعالم بقا خرامید عباس چند روز دعوی
خلافت نکرد و مردم متابعت ابوبکر کردند و بعد از وی عمر خلیفه شد و در حین نزع مهم خلافت را بشوری حواله کرده میان شش کس گذاشت و عباس را نام نبرد و اکنون اعتقاد ما
که اولاد عباس را در امر خلافت هیچ حقی نیست معتضد فرمود تا ناخنهای قرمطی را شکستند و او را ببند سست بیاویختند و روز دیگر دست و پایش جدا کرده گردنش زدند و مورخان درین

قتل بازان شخص کرامتی نقل میکنند که هیچ عقل تصدیق آن نمیکند **ذکر وفات المعتضد بالله و بعضی از سیر تناهی او** در ربیع الآخر سنه تسع وثمانین ومائتین معتضد فوت شد زمان
خلافتش بقول مسعودی نه سال ونه ماه و سه روز و مدت حیاتش چهل و نه سال او مردی باشجاعت و شهامت بود اما بخیلی مفرط و امساکی بی نهایت داشت مقربان و مخصوصان
پیوسته از وی در هراس بودند زیرا که بعقوبات رحم و شفقه پرستنگ و بار التفات نداشت و اگر سرداری یا غلامی از غلامان خاصه اندک گناهی کردی فرمودی که بقدر نصف قامت
او گودی فرو بردند و مجرمان را سرنگون در آن گو را گنده در خاک میگرفتند تا جان سپردی و بعضی از گناهکاران را بعذابهای گوناگون میکشت که مجرد استماع آنها موجب وحشت
سامع میشود و او را شعبوان اصیل تمام بود و بعمارت نیز شغفی تمام داشت گویند که در قصر معروف به ثریا چهارصد هزار دینار خرج کرده بود غالباً در دفتر اول سمت تحریر یافته که او از
لفظ دینار طلا مراد است و مراد از درهم نقره ابیض است نقل است که معتضد خلیفه جمیله را در نکاح آورد و سوای از ظرائف هند و عراق و چین هزار هزار درهم کابین بوسه داد و
زنان با شخصی از دانشمندان که قرضی بی نهایت داشت دختری از اعیان را بکابین هزار خرد از ابریشم قرمزی که قیمت آن هزار هزار درهم بود اندکی کم یا بیش باشد در عبارهٔ که بخط خویش
در آورد و فرق میان معتضد و این دشمن همین بیش نبود که معتضد صداق عروس را تمام و کمال تسلیم نمود و این دانشمند یک تار ابریشم نداد و نداشت که رهد راقم حروف گوید که بر ارباب
البصیرت مخفی و محجوب نماند که صرف دراهم در عمارت و خرج ناشیر جهت ازالهٔ تکارت بخل و امساک بی نهایت منافات ندارد و تمهید این معذرت بسبب آنست که اصحاب حسد
فی جیدها حبل من مسد که نسبت با این کمینه بقاری در خاطر دارند تمکین که اعتراض کنند که خلیفه که از سر این همه زر تواند گذشت چگونه او را ممسک توان گفت در مروج الذهب مذکور است
که در سنه ثلث و ثمانین و مائتین شخصی بصور مختلفه در قصر خلافت بر معتضد ظاهر میشد چنانچه گاهی با محاسن سفید متلبس بلباس رهبانان خود را باز مینمود و گاهی بصورت جوانی
خوبصورت بروی جلوه میکرد و وقتی در هیات تجار خود را منظور نظر او میگردانید و هنگامی با تیغ کشیده پیدا آمده بعضی از خادم و بیرا میزد و در وقتی که ابواب قصر مسدود بود معتضد
این شخص را بر بام کوشک و اندرون خانه و صحن دار الخلافه میدید و این قضیه عجیبه در میان خواص و عوام اشتهار یافته بعضی گفتند که این شخص شیطان است که قصد ایذای معتضد دارد
و جمعی بر زبان آوردند که جنی است مومن که خود را باین صورت مینماید تا معتضد از افعال ذمیمه خویش منزجر و مرتدع گردد و زمرهٔ اظهار کردند که یکی از خدم وی را بر بعضی از جواری وی
تعلقی پیدا شده آن خادم در دست حیل حکما و نیرنجات و طلسمات ایشان زده باین هیات در می آید و معتضد از این قضیه بغضب مضطرب شده رجوع باهل عزائم نمود و بعضی از خدمتکاران
خود را بشبهه کشت و برخی از ایشان را در دجله انداخت صاحب مروج الذهب گوید و قد اتینا علی الخبر فی ذلک و السبب الموجب له و الحیله فیه و ما قال الفلاسفة و ما حکی عن افلاطون فی هذه

ذکر خلافت المکتفی بالله علی بن المعتضد در زمانیکه معتضد وفات یافت مکتفی بالله در رقه بود و قاسم بن عبید الله وزیر مکتوبی باو فرستاده مشتمل بر تعزیت پدرش و تهنیت خلافت
خلافت او و مکتفی چون خبر یافت که پدرش وفات یافته از رقه بغداد آمد مردم تجدید بیعت بجا آوردند و فرمان داد و سابقاً معتضد را که جهت تعذیب خلق مهیا ساخته بودند منهدم
گردانیدند و بروایتی در آن موضع مسجد جامع بنیاد نهاد و دست بعطا و بخشش بر آورده محبت او در دلها قرار گرفت و در ایام خلافت مکتفی قرامطه بر بعضی از دیار عرب استیلا یافتند
یحیی بن ذکرویه در آن زمان مقتدای ایشان بود و میان او و سپاه خلیفه محاربات واقع شده یحیی در بعضی از آن معارک بقتل آمد و قرامطه بعد از کشته شدن یحیی با برادرش حسین بیعت
کردند و حسین دعوی کرد که من از اولاد عبدالله بن محمد بن اسمعیل بن جعفر صادقم و خالی بزرگ بر روی داشت و میگفت که این آیه سلطنت منست و ابن عم خویش عیسی را مدثر خواندی
و گفتی که مدثر که در قرآن وارد است عیسی است و یکی از غلامان خود را مطوق نام نهاد و قتل اسیران مسلمانان را تفویض بوی کرد و اکثر ولایات شام را مسخر ساخت و او را بسبب شامه
میگفتند و مقصود از صاحب الشامه که در تواریخ مسطور است او است و صاحب الشامه یکی از امرای خود را که او را صاحب الخال میگفتند به بعلبک فرستاد و او بعلبک را گرفته در آن دیار قتل عام
کرد و از آنجا بیکی از ثغور شام توجه نمود و میان هر دو فریق مهم بمصالحه انجامید اهل قلعه را امان داد و چون دروازه را گشودند صاحب الخال فی الحال ابی هاشم را از میان ارباب حصار
جدا کرده گردن زد و بعد از آن دیگران را کشته در آن دیار شاند و در طبریه نیز قتل عام کرده چنانچه زنان و کودکان شیرخواره را بقتل رسانیدند و پس از استیلا بر بعلبک نیز شهری که مسخر ساخت مردان را
کشته و زنان و کودکان را اسیر میبرد و طرق و مسالک شام مسدود شده نفیر عام بر آمد و این اخبار موحش بمکتفی رسیده پرتو التفات بر دفع شر قرامطه انداخت و بیش از جمعیت لشکر بار دیگر
خبری ناملایم بسمع مکتفی رسانیدند که بعد از تسخیر طبریه چند نوبت میان امرا و سرداران شام و صاحب الشامه جنگها واقع شده بعضی از خدم خواص و قائدان سپاه در معرض فنا آمدند و مکتفی با
صد هزار کس بنفس نفیس خویش روی بشام نهاده به رقه رسیدند و آنجا توقف نموده محمد بن سلیمان را با لشکری گران در مقدمه فرستاده محمد سپاه صاحب الشامه را شکست داد و خارتش و ری
بگریز آورد و در عاقبت الامر با نهصد و شصت کس که مطوق و مدثر و صاحب الخال از آنجمله بودند گرفتار گشت و چون این فتح روی نمود مکتفی بدار السلام مراجعت کرده اسیران را
نیز به بغداد آوردند و همه را دست و پای بریده گردن زدند و بعد از آنکه گرفتار شدن صاحب الشامه زکرویه قرمطی در ولایت عرب فتنه و فساد انگیخته قوافل حجاز را کشت و اسیر کرد
مکتفی لشکر بجنگ او فرستاده او را از میان برداشت تفصیل بقایای قضایای قرامطه و رفتن ایشان در زمان خلافت مکه و بردن آن جماعت حجر الاسود را در تواریخ مشهوره

مسطور است هر که امیل باشد که بر آن اطلاع یابد رجوع بآن کتب نماید و مکتفی در ذی قعده سنه خمس و تسعین و مائتین وفات یافت زمان خلافت او بقول مسعودی شش سال و شش ماه
و شانزده روز بود و مدت حیاتش سی و سه سال و شش ماه بود ذکر خلافت المقتدر بالله ابوالفضل جعفر بن احمد المعتضد بالله چون مکتفی وفات یافت در سیزدهم
ذیقعده سنه خمس و تسعین و مائتین بسعی عباس بن حسن که از وزراء عالیمقدار بود امر خلافت بمقتدر قرار گرفت و چون رسید از سلطنت او حسین بن حمدان حسن عباس را کشته با محمد
بن داود الجراح و بعضی امراء اتفاق نموده عبدالله بن معتضد را برگرفتند بخلافت و بمقتدر پیغام دادند که از سرای سلطنت بمنزل دیگر نقل کند و مقتدر قبول نموده مونس
خادم و جمعی از خاصان مقتدر از خلع او سر باز زده و بقدم ممانعت پیش آمدند و میان هر دو فریق مقابله و مقاتله روی نمود و آخرالامر مونس خادم غالب آمده عبدالله بن
معتضد را که او را المرتضی بالله لقب داده بودند منهزم شده در خانهٔ ابی الحصاص متواری گشت و امراء او نیز متفرق شدند و فتنه و قتل و نهب در بغداد پدید آمد و خواص مقتدر
اکثر امراء ابن معتضد را پیدا کرده بقتل رسانیدند و در همان چند روز عبدالله معتضد را گرفته بدارالخلافه بردند و مرگ عبدالله در سرای مقتدر ظهور یافته او را در زیلوئی پیچیده
پیش اهل و عیالش فرستادند و چون مقتدر بر سریر خلافت متمکن گشت زمام اختیار ملک و مال در کف کفایت ابن الفرات نهاده خود بلهو و طرب و معاشرت با زنان مشغول
شد و ابن الفرات وزیری نیک نفس و سخی بود گویند سلیمان بن مخلد بنابر سابقه معرفت وجهی که والد او با ابن الفرات داشت با ابن الفرات خصوصیتی میورزید و در آن اوان
خطوط سلیمان که محمد بن داود جراح در باب خلع مقتدر و بیعت ابن معتضد نوشته بود بدست ابن الفرات افتاد و ابن الفرات این مکاتبات را از مقتدر پنهان داشته
پیوسته در مجلس خلیفه سلیمان را می ستود تا بحسن اهتمام او سلیمان منصبی گرامند یافت و با اینهمه احسان و امتنان سلیمان ترک ضیاع و عقار ابن الفرات و اموال خویشان و متعلقان
او را بتفصیل نوشته و مطالب وی را نیز قلمی نموده خواست که بعرض مقتدر رساند تا مقتدر ابن الفرات را از وزارت عزل کرده آن منصب را به ابوالحسن احمد بن محمد بن
عبدالحمید دهد و سلیمان این رقعه را در آستین نهاده بمجلس ابن الفرات حاضر شده در وقت نماز گذاردن رقعه از آستین وی افتاد دیگری از کتاب که در پهلوی او بود آنرا برگرفته مطالعه
کرده فی الحال بوزیر داد و ابن الفرات سلیمان را مصادره کرده بواسط فرستاد و در آن واقعه زحمت بسیار بسلیمان رسید و بعد از آن ابن الفرات بر سلیمان ترحم نموده رقعه به او نوشت
مضمون آنکه من در قضیه تو تامل نمودم سعادت ولی نعمت بر تو مبارک نیامد الحق از سر حرص بود که گذشتم چه رعایت حقوق یاران قدیم نزد ارباب مروت از لوازم است باید که
بمیامن غدر غده متوجه شوی تا تدارک مافات قیام نموده آید سلیمان چون بجدبست ابن الفرات رسید وزیر ده هزار درهم بار بخشیده عمل سابق را بوی داده در زمان خلافت مقتدر ابو
محمد عبیدالله بن محمد بن عبدالله بن میمون بن محمد بن اسمعیل بن جعفر الصادق الملقب بالمهدی در مغرب زمین خروج کرده خاندانهای قدیم برانداخت و از فرزندان او المعز لدین الله
بر ممالک مصر استیلا یافته مدتی مدید دولت در دودمان علویه اسمعیلیه باقی ماند ذکر قتل حسین بن منصور حلاج در زمانیکه مقتدر ابن الفرات را عزل کرده منصب وزارت بحامد بن
عباس داد حسین بن منصور کشته شد تفصیل این اجمال آنکه حسین بعد از آنکه با سهل بن عبدالله تستری و ابوالقاسم جنید بغدادی و ابوالحسین نوری صحبت داشته بود اظهار
ارادت نموده دعویهای بلند کرد و با حامد بن عباس در ایام اقتدار او گفتند که مردی پیدا شده که دعوی کرامات میکند و در تصنیف سخنهای شطحی و در شعار رسیدهای خفیفی
ظاهر میسازد و میگوید که مرده زنده میکنم و جنیان مسخر منند و جمعی از ملازمان دارالخلافه او را فریفته اند و بعضی از نویسندگان نزد وزیر سعایت نمودند و گفتند که یکی از بنی هاشم میگوید که حلاج
خدا است و من پیغمبر اویم و حامد جمعی از مریدان او را گرفته و ایشان بعد از تخویف و تهدید اعتراف نمودند که ما و اعیان چنینیم و نزد ما به صحت رسیده که حسین خدا است و مرده زنده میکند و
چون از حسین بن منصور این حالت استفسار نمودند منکر شد و گفت اعوذ بالله که من دعوی الوهیت کنم من مردی ام که پیوسته روزه میدارم و نماز میگذارم و بغیر از اعمال خیر چیزی ندانم حامد
در باب رخصت قتل او از علماء و فقهاء فتوی خواست ایشان گفتند تا جریمه که موجب کشتن باشد بر وی ثابت نشود فتوی ندهیم و مقتدر آن خبرها را شنیده علی بن عیسی را که یکی
از معارف بود فرمود تا با او مناظره کند و علی بن عیسی حلاج را از خانه نصر حاجب که در آنجا محفوظ بود بمجلس خود طلبیده با او خطابی درشت کرد حلاج گفت برین کلمه سخن دیگر میفزای و الا
زمین را گویم تا ترا فرو برد و علی بن عیسی از این سخن ترسیده از مناظره او استعفا نموده حسین را بحامد سپردند و در خلال این احوال زنی را که زن صاحب و صاحب سر حلاج بود و خوش لهجه و نیکو
عبادت بود بمجلس حامد آوردند و حامد از آن عورت استفسار حال حلاج نمود ضعیفه گفت که حسین بن منصور در شان من اصناف الطاف ارزانی داشته و وعده فرموده که ترا به پسر خویش
سلیمان که اعز فرزندان اوست خواهم داد و گفت که میان تو و سلیمان چنانچه رسم زن و شوهر است بحثی و نزاعی واقع شود اگر از وی گله کنی بتو رسد یکروز نیت روزه کن و در آخر
روز بالای بام رفته بر خاکستر نشین و بنمک روزه بگشای و آنچه ترا از سلیمان موافق مزاج نیامده بخاطر بگذران که دانا و بینایم دیگر آنکه روزی دختر حسین با من گفت که پدرم را سجده کن
من گفتم که سجود مخصوص حضرت معبود است حلاج این سخن را شنیده گفت که چنین است اما در زمین خدا نیست و در آسمان خدائی دیگر آنکه روزی حلاج مرا طلب داشت و در آن خانه که
نشسته بود فرشی گسترده بود از بوریا و حلاج با من گفت که از زیر آن بوریا هر چه خواهی زر بر گیر و اشاره به زاویه خانه کرد و من بآن موضع رفتم و بوریا را برگرفتم زر مسکوک بسیار دیدم که

هرگز مثل آن ندیده بودم و هم و هراس بر من مستولی شده و آن عورت اشارت این کلمات گفت و مجلس بمجرد قول او حکم بکشتن حلاج نکرد و سبب قتل وی آن شد که سطری چند یافتند
بخط حلاج مضمونش این بود که هر گاه آرزوی حج باشد و زاد و راحله نداشته باشد اگر میسر گردد در سرای خود مربع سازد و آنرا از نجاسات نگاهدارد و در آنجا هیچکس را نگذارد و چون ایام
حج رسد آن خانه را طواف کند و مناسک زیارت بیت الله چنانچه معهود است بجای آرد بعد از آن سی تن از یتیمان را در آن خانه درآورد و نیکوترین طعامی که او را دست دهد پیش ایشان نهد و
بنفس خویش خدمت یتیمان کرده دست آن جماعت ببوسد و هر یک از آن ایتام را پیراهنی در بر کرده هفت درهم یا سه درهم ببخشد این عمل او قایم مقام حج باشد چون این سطور
بدست حامد افتاد و فرمود تا علما و فقها را حاضر ساختند و کلمات مذکوره را بر ایشان خواند ابو عمر قاضی از حلاج پرسید که این سخنان پریشان را از کجا نوشتی حلاج گفت از کتاب
اخلاص که مصنف او حسن بصری است و در بعضی از تواریخ بنظر رسیده که حلاج در جواب قاضی گفت که از فلان کتاب که تالیف ابو عمر و عثمان مکی است و علی ای التقدیرین قاضی
ابو عمر گفت ای کشتنی ما این کتاب را که تو نام بردی دیده ایم و آنچه تو نوشته در آنجا نیست چون ابو عمر این سخن گفت حامد وزیر با قاضی خطاب کرد که چون تو او را کشتنی گفتی فتوی نویس
که خون وی مباح است و ابو عمر و هر چند درین باب تعلل نمود حامد از سر حدیث خویش در نگذشت و چون قاضی نتوانست که مخالفت حامد کند با باحت خون حسین فتوی نوشت
و سایر علما متابعت قاضی کردند و آنچه در بعضی نسخ مذکور است که شیخ جنید رح فتوی داد که حلاج بحسب ظاهر کشتنی است خلاف واقع است زیرا که حضرت خواجه محمد پارسا طیب الله
مرقده و سایر علما و اخبار در مصنفات خویش آورده اند که پیش از قتل حسین منصور بنوزده سال شیخ ابو القاسم جنید بغدادی برحمت ایزدی پیوسته بود و چون فتوی تکمیل یافته صورت حال
معروض مقتدر گشته فرمان داد که بر مقتضی شریعت غرا حلاج را بکشند و حامد با شحنه گفت که فردا حلاج را بر سر جسر برده هزار تازیانه بزن اگر بزخم تازیانه نمیرد دست و پای او را ببرد و سر
از بدن جدا کرده بر سر جسر بیاویزد و کالبد وی را سوخته در دجله ریز زینهار که گوش بسخن او نکنی و در تازیانه زدن تخفیف نفرمائی اگر چه گوید من بجای آب در دجله و فرات زر و سیم
ناب روان کنم شحنه روز دیگر بموجب فرموده عمل نموده خلق بسیار بر سر جسر گرد آمدند و چون شحنه بمقصد تازیانه بحلاج زد حلاج با شحنه گفت که من نصیحتی دارم اگر او را با میر رسانی
با فتح قسطنطنیه برابری کند شحنه از حد تهدید اعراض نمود حلاج خاموش گشت تا هزار تازیانه باتمام رسید که در آن میان آهی نکشید آنگاه جلاد و هم حلاج را ساخته جثه اش را سوخته
خاکستر او را در دجله ریخت و بحسب اتفاق آب دجله زیاده شد مریدان حلاج گفتند که بسبب زیادتی آب ریختن خاکستر اوست در دجله بر ارباب صدق و صفا پوشیده نماند که مشایخ
کبار در باب رد و قبول حلاج سخنان گفته اند جمعی از مشاهیر این طایفه عالیمقدار بعلو مرتبه او قایل شده کلمات وی را که بحسب ظاهر موافق شرع شریف نبوده تاویل کرده اند تفصیل آنها مناسب
سیاق تاریخ نیست ذکر خلع مقتدر و بیعت قاهر و غایه مخلوع بار دیگر با رادة ملک قادر در سنه سبع عشر و ثلاث مائه مونس خادم و ابو الهیجا بن حمدان و غیرهم از امرا
در مقام تمرد و عصیان آمده مقتدر را تکلیفات نمودند و او در استرضاء خواطر کوشیده بعقوق بیعت و شمول نعمت خود را بیاد ایشان آورده گفت که بغی و طغیان عاقبتی وخیم و
خاتمتی ذمیم دارد و چون این خبر بارباب عصیان رسید متوجه دار الخلافت شدند و مظفر بن یاقوت که منصب حجابت داشت با طایفه از خواص خدم گریخته در زوایه پنهان
شدند و مونس با سایر امرا بسرای خلافت درآمده مقتدر و متعلقان او را از مادر و خواهر و عیال بمنزل خود فرستاد و امرا عاصی بعد از تقدیم مشورت محمد بن معتضد را که برادر مقتدر
بود حاضر ساخته با او بیعت کردند و او را القاهر بالله لقب نهادند و قاضی ابو عمر را پیش مقتدر فرستادند تا خود را از خلافت عزل کند آنگاه عاصیان از عقب قاضی رفتند و مونس
با مقتدر از هر گونه حکایات گفته عاقبت مقتدر خود را از امر خلافت معاف داشت و مقارن این حال نازوک مقدم که یکی از سرداران معتبر بود حجاب و بعضی ملازمان دار الخلافت گفت
که خیام خود از سرای خلافت برکنده بغلامان موضع روند و آن جماعت را این سخن دشوار آمده بعد از دو روز ایشان مسلح بسرای خلیفه نو آمده مرسوم طلبیدند و نازوک چون نخواست که در سرای
حال میان او و آن جماعت نکبت و وحشت ظاهر شود نوکران خود را گفت که متعرض ایشان نشوید آن طایفه بصحن سرای قاهر رسیده بنیاد شور و شغب کردند قاهر با نازوک گفت که این
جماعت را از دار الخلافه بیرون برده در استمالت و خوشدلی خاطر ایشان سعی نمای و نازوک پیش رفت چون دید که خصمان با سلاح و کمل آمده اند خواست که بگریزد اما فرصت نیافت
و کشته شد و هوا خواهان مقتدر ابن حمدان را بکشتند و عوام با ایشان موافقت نموده بسرای مونس رفته مقتدر را از آنجا بر دوش بیرون آورده بدار الخلافه رسانیده تجدید
بار دیگر بیعت کردند و مقتدر بجهت قاهر امان نامه نوشته در ظل حمایت خویش او را جای داد گویند خادم بخلع مقتدر راضی نبود لیکن بسبب ضرورت با مخالفان او در ساخت تا فوجی
از ملازمان آستان خلافت را تحریک نموده همه مخالفان را برانداخت و مقتدر بعد از استیلا برادر خود قاهر را محبوس گردانیده آنچه محتاج الیه او بود مهیا ساخت ذکر کشته
شدن مقتدر و بعضی از اوصاف او روات اخبار گفته اند که بعد از آنکه مقتدر بر بداندیشان استیلا یافت شرط اعزاز و تربیت مونس خادم بجای آورده مرتبه او را
بلند گردانید و مدتها در میانه ایشان طریق وفاق و داد مسلوک بود تا در سنه عشرین و ثلاث مائه بمونس رسانیدند که مقتدر باستصواب حسین بن قاسم وزیر اندیشه گرفتن
تو دارد و مونس بدگمان شده درین امر مرة دیگر وقوع یافت که تا سید ابن هیبی سکرده و تجاش مونس روی در تراید نهاد و بی رخصت مقتدر بجانب موصل روان شد طالعه

از متجند و خواص او درین سفر با وی مخالفت نمودند و مونس از راه ولین یکی از مخصوصان خود را برسالت نزد مقتدر فرستاده چون او ببغداد رسید وزیر پرسید که مضمون رسالت چیست
فرستاده گفت که چیزی با خلیفه نگویم و با آنکه بر وی آنچه مقتدر را باور رسید که با وزیر بگوی هم نگفت و حسین بن قاسم فرستاده را دشنام داده بحبس و مصادره او امر فرمود و گفت تا سرای وی را غارت
کردند و مونس در رفتن تامل نموده منتظر آن میبود که مقتدر استمالت نامه روان کرده و در مقام عنایت آمده او را بازگرداند و چون بخلاف آنچه میپنداشت ظاهر شد تا موصل هیچ
جا توقف ننمود و در خلال این احوال حسین وزیر بابنا حمدان که در ولایت موصل فرمانروا بودند رقعه نوشته که با مونس حرب کرده او را بگیرند و اگر گرفتن او میسر نشود بارے
نگذارند که در آن دیار آرام گیرد و پسران حمدان بر حرب مونس اتفاق نمودند الا داود که گفت جنگ کردن با مونس مصلحت نیست چه مونس در دست داود بن حمدان حقوق
فراوان داشت و عاقبت برادران او را فریفته با خود یار ساختند و قبل از محاربه داود میگفت که از ایام طفولیت تا غایت اصطناع و احسان مونس در باره من متعاقب
و متواتر بوده و از آن می اندیشم که در روز جنگ تیری بمقتل من آمده شآمت کفران نعمت بمن رسد و چون تلاقی فریقین دست داد از شصت قضا خدنگی جانستان بآن
مسلمان رسیده خاطرش راست آمد و پسران حمدان با وجود آنکه سی هزار کس داشتند از معرکه مونس خادم که هشت صد نفر بیش نبود منهزم شدند و بغیر از داود از ابنا حمدان کسی کشته نشد و
مونس مدت هفت ماه در موصل مقام کرده بعد از آن با لشکری آراسته متوجه بغداد شد و مقتدر جهت مبالغه و الحاح امرا و خواص بعزم حرب او از شهر بیرون رفته صفها بیاراست و لشکر خلیفه
روی گردان شدند و در اثنای آن جمعی از مغاربه بمقتدر ظفر یافته قصد کشتن وی کردند هر چند گفت که من خلیفه ام فایده بر آن ترتب نیافت و سر او را از بدن جدا کرده پیش مونس بردند و مونس
بگریست قاتلان را توبیخ و سرزنش نمود که شما چرا بی رخصت من بر قتل او مبادرت نمودید مدت خلافت مقتدر بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز بود و زمان حیاتش سی و هشت سال
و پنج ماه و او مردی کریم النفس بود و صدقات بسیار دادی و روزه داشتی و برفق و مدارا و خلق نیکو با خلق زندگانی کردی و در ایام دولت او وزرا و جواری و نسا دخل در ملکی بسیار داشتند و
یکی از کنیزکان مادرش در دیوان مظالم می نشست و فقها و علما با وی هم زانو بودند و مقتدر در اوقات اقتدار دوازده نوبت بنصب و عزل وزیران فرمان داد و هیچکس از خلفای سابق
بمثل او بر سریر حکومت ننشست و هر چه آبا و اجداد او ذخیره کرده بودند وی تبذیر نمود و نقش خاتمش بروایتی این کلمه بود که الحمد لله الذی لیس کمثله شیء و عباس بن حسن و ابن فرات و ابن
خاقان و حامد بن عباس و علی بن عیسی و محمد بن علی بن مقله و غیرهم بر نوبت وزارت او بجای می آوردند و در بعضی از تواریخ بنظر رسیده که برخی از مورخان قضایای ایام خلافت مقتدر را بانشاء
ورق نوشته اند ذکر خلافت القاهر بالله ابو منصور محمد بن المعتضد چون مقتدر کشته شد مونس خادم بر فوت او تاسف خورده خواست که با پسرش ابو العباس بیعت کند ابو یعقوب که
یکی از عظمای دولت بود گفت خدای عز و علا اکنون که ما را از خلیفه که مادر و خال و جواری او در امور مملکت دخل تمام داشتند خلاصی داد اکنون با پسر او که همان نوع معاش کند بیعت نکنیم
تا سوگند که بار ضا ندهیم الا بکسی مردی که عاقل و کامل باشد و بخود تدبیری اندیشد و بار دیگر فراح او تصرفی بود و بعد از تقدیم مشورت با برادر مقتدر بیعت کردند و مونس خادم در آن
امر کاره بود اما خلاف اجماع نتوانست کرد و مونس قاهر را سوگند داد که در شان او و بلیق حاجب و پسرش علی بن بلیق بدی نیندیشد و بایشان هیچ تعرضی نرساند و درین باب عهدنامه
گرفته آنرا بامضای اعیان و اشراف مشرف ساخت و چون خلافت بر قاهر قرار گرفت ابن مقله را از فارس طلبیده وزارت داد و منصب حجابت که ترکان صاحب او را الیشک آغاسی گویند
بعلی بن بلیق ارزانی داشت و از بیم سطوت قاهر اولاد مقتدر مختفی گشتند و قاهر مادر مقتدر را که بعلت استسقا مبتلا بود بمحصلان سپرده مطالبه کرد و او را سرنگون آویخته آنچه داشت بستد
و تکلیف کرد تا اسباب و ضیاعی را که وقف فقرا و مکه و مدینه کرده بود بفروشد و مادر مقتدر در مقام فروختن آنها آمده هیچکس نخرید تا لشکریان بعوض مرسومات خویش برگرفتند و بعد از آن
قاهر اولاد مقتدر را پیدا کرده بر ایشان تحملات نمود و این حرکات بر وی مبارک نیامد مصدق این مقال آنکه بعد از روزی چند میان قاهر و بعضی امرا و اصحاب اختیار مثل مونس و غیره نقاری پیدا
شده در حق یکدیگر بدگمان شدند و قاهر انتهاز فرصت نموده مونس و بلیق و پسرش علی را از میان برداشت و ابن مقله که در مخالفت قاهر با ایشان موافقت داشت روی پنهان کرد و در ایام اختفا
گاهی بصورت کوران و گاهی در زی زنان بجانب جمعی از امرا که با ایشان محبت میورزید تردد مینمود و قبایح قاهر را از غدر و مکر و عدم مبالات بایمان مغلظه و غیر ذلک بر ایشان میشمرد و درین اثنا بیست هزار
دینار به منجمی داد تا بسیما که در آن زمان مقدم الاتراک بود گفت که از اوضاع فلکی و دلایل نجومی چنان معلوم میشود که امسال نکبتی شامل حال قاهر شده بقتل خواهد رسید و حسن بن هارون ابن عبد الله عیسی را
نیز فریفتند تا از قبل قاهر سخنان خشونت آمیز وحشت انگیز با او گفتند القصه اسباب بلیه و محنت قاهر درست در هم داد و ترکان اتفاق نموده او را میل کشیدند و بعد ازین حادثه سالها زنده بود و پنجاه و
دو سال عمر داشت و یکسال و شش ماه و شش روز پادشاهی و هشت روز خلافت کرد و او ظالمی سفاک و متهوری بیباک بود محمد ابن علی مصری که یکی از مقربان قاهر بود گوید که روزی قاهر با من خلوتی
کرده و حربه بر دست گرفته گفت هر چه پرسم از تو راست بگو و الا ترا سیاست کنم من فی الحال بر گرفتم گفتم آنچه دانم بر قانون صدق و صواب گویم و باز درین باب مبالغه فرموده گفت که اخلاق و
اوصاف خلفای عباسی را بر ترتیب بی زیاده و نقصان بیان کن گفتم بشرطیکه از یاس و سخط امیر در امان باشم فرمود که اگر راست گویی در امان باشی گفتم که ابو العباس دلیر بود و بسفک دما رغبتی
که اگر روزی بکشتن هزار کس فرمان دادی از آن باک نداشتی و امرا او در ممالکی که مستولی بودند همین شیوه مرعی میداشتند و باین صفت از هم موصوف بود در جود و سماحت و ارکان دولت

و اعیان مملکت نیز در بین امر متابعت وی مینمودند گفت منصور چه حال داشت گفتم اول کسیکه وحشت افگند و فرقت پیدا کرد میان اولاد عباس و آل ابی طالب او بود و پیشتر از وی میان
ایشان و اصحاب یکسو یکی بود و اول خلیفه که منجمان را نزدیک گردانید و بنجوم عمل کرد او بود و از آنکه نوبخت مجوسی منجم بسعی او ایمان آورد و ملازم دار الخلافه گشت و در زمان
منصور کتب بسیار از زبان سریانی و فارسی و غیر ذلک مثل کلیله و دمنه و کتاب مجسطی و سوای آنها بمقتضی فرمان او بلغت عربی نقل کردند و در ایام دولت او محمد بن اسحق
کتب سیر و مغازی تصنیف نمود و قبل از آن این رسم نبود و او نخستین خلیفه ایست که بخدم و موالی خویش اعمال جلیله مفوض گردانید و مراتب رؤسای عرب و مناصب ایشان بدین
جهت روی در نقصان آورد قاهر گفت که از مهدی مرا خبری گوی گفتم که او کرمی بی نهایت داشت و سایر مردم در ایام خلافت او بآن سنت سنیه عمل مینمودند و هرگاه سوار شدی
بدره های درهم و دنانیر همراه او میبردند و هر کس که در راه چیزی میطلبید بعطای وی اختصاص می یافت و در ایام خلافت او زنادقه ظهور یافتند و وی در قلع و قمع آن جماعت تقصیر و تهاون نمی
ورزید و معذور نداشت و او اول خلیفه ایست که اهل بحث و متکلمین را فرمود که کتب کلامی تصنیف کردند و معاندین ملحدین را باقامت حجت و براهین غالب آمدند قاهر گفت از صفات هادی نیز بگو
گفتم هادی پادشاهی متجبر و متکبر بود و او فرمود تا پیادگان با شمشیرهای برهنه و عمودها و کمانهای موتر پیش پیش او میرفتند آنگاه پرسید که سلوک رشید چون بود گفتم که بحج و غزا مواظبت
مینمود و در راه آن آبار و برکه ها و قصور احداث کرد و بر احسان وی بخاص و عام رسید و مدن و امصار بنا نهاد و رعایا در افعال جمیله اقتدا برشید کردند و ام جعفر زبیده که حرم محترم او
بود بانواع اعمال خیر اقدام نمود و در راه حرم برکها و حوضها و سرپوشیده ساخت و در راه شام رباطها و منزلها بنا نهاد و رشید اول خلیفه ایست که بمیدان گوی بازی کرد و شطرنج
باخت و بجهت شطرنجبازان علوفه و مرسوم مقرر فرمود ایام خلافت او بواسطه بصارت و کثرت خیر و بشاشت و ارزانی نعمت ایام عروس میگفتند قاهر گفت در افعال ام جعفر بعضی
تکرار کردی گفتم در این باب بشیوه ایجاز و اختصار سلوک داشتم محمد بن علی گفت چون این سخن بر زبان جریان یافت قاهر حربه را گرفته در حرکت آورد و من صورت موت را در دو طرف آن حربه
دیدم و با خود گفتم که این شخص ملک الموت است که مامور بقبض روح من شده بعد از آن قصد من کرده گفت که از حیات خود ملول گشته گفتم چگونه یا امیر فرمود که آثار زبیده ام جعفر را
تبیین و تفصیل نکردی گفتم که حسنات و مبرات زبیده را نهایت نیست و او آن کس است که در احداث انهار و آبار و منازل و بقاع خیر و غیر ذلک در طریق مکه مبارکه هزار هزار و هشتصد هزار دینار
صرف نموده و اول کسی است که سریر صیح و اوانی ذهب و نقره امر فرموده و در یک جامه پنجاه هزار دینار خرج کرده و محمد بن علی گوید بعد از آنکه تفاصیل خیرات زبیده را گفتم گفتم که چون نوبت خلافت
به پسرش امین رسید زبیده دید که او را میل بغلامان و کنیزان است فرمود تا کنیزکان خوبصورت ظریفه ترتیب دادند و عمامها بر سر و مناطق بر میان بستند و انواع قباهای مردانه پوشیده و
بعضی از ایشان تاجها مکلل بدر و جواهر بر راس او نهاده در نظر امین جلوه گر آمدند و این جماعت مقبول طبع او افتاده موسوم بغلامیات گردانید و چون قاهر این سخن شنید اظهار فرح و سرور
کرده باعلی صوت خود گفت که ای غلام قدح شراب بیار تا بر روی غلامیات در کشیم فی الحال جواری حسان الوجوه بهیاتی که مذکور شد حاضر گشتند و جامی شراب مانند یاقوت مذاب یکی از
ایشان پیش آورد و قاهر آنرا آشامیده با من گفت که بر سر حدیث خود رو گفتم یا امیر چون مامون بر سریر خلافت تکیه زد بعلم نجوم اشتغال نمود و منجمان را بلطف پادشاهانه اختصاص داده از حقیقت
فصول بابواب قبول رسانید و در تمشیت امور ملک و ملت تقلید از اردشیر بابکان و سائر ملوک ساسانیان کرده چون از تنظیم مصالح مملکت فارغ گشتی بمطالعه کتب قدیم پرداختی و بعد از وصول بعراق
و توطن در بغداد اکثر اوقات مجالست او با فقها و علما و متکلمین و ارباب بحث و جدل اتفاق افتادی و این طبقه را معزز و مکرم داشتی و کان اکثر الناس عفوا و اکثرهم احتمالا و احسنهم سعة
و اجودهم بالمال و ابذلهم للعطاء و اتبعه وزراؤه و اصحابه فی فعله و سلوک مسلک او مینمودند و معتصم در ایام دولت خویش در بیشتر کارها تتبع برادر کردی و در آلات مجلس و لبس لباس
تشبه بملوک عجم نمودی و دست عطا و بخشش گشاده داشتی و در زمان او فتنه ساکن و طرق از دزدان و حرامیان ایمن بود و محمد بن علی گوید که چون سخن بمتوکل رسید بعضی از حالات او را معروض
داشتم گفت کلام ترا شنیدم و گوییا که خلفای سابق را مشاهده کردم و معاینه میبینم آنگاه مرا صله گرانمند داده گفت اگر خواهی بمنزل خویش رو و چون برخاسته روان شدم دیدم که قاهر حربه را
بدست گرفته از عقب من می آید و نزدیک بود که گمان بردم که مرا بآن حربه از پای در خواهد آورد و چون قدمی چند نهاده متوجه حرم او شد بحیات خود امیدوار شدم سالم از دار الخلافه
بیرون آمدم و مراسم شکر الهی بجای آوردم و در میان چند روز دولت او بپایان رسید بعلت آنکه قاهر بعد از خلع و میل کشیدن مانند سائر گدایان در مسجد جامع بغداد گدایی کردی و صدقه
خواستی یکی از مشایخ پیری را دید که از مردم چیزی میطلبید گفت که این شخص در ایام جوانی در تضییع فرامین الهی کوشیده است لاجرم خدای تعالی او را در ایام پیری ضایع گذاشته است ذکر خلافت
الراضی بالله ابو العباس محمد بن جعفر المقتدر در آن زمان که قاهر را خلع کردند راضی در زندان بود جمعی از اعیان بالتجا رفته بخلافت بروی سلام کردند و چون بر سریر سلطنت
نشست ابن مقله را از کنج اختفا بیرون آورده وزیر ساخت و ابن مقله با دشمنان خویش که در شان او بدیها اندیشیده بودند نیکویی و احسان کرد و میگفت که من در آن اوقات
که متواری بودم با خدای تعالی عهد کرده ام که ایذای بهیچکس نرسانم و چون اندک فرصتی از وزارتش گذشت بخلاف رای خلیفه خطی بیکی از امرا نوشته او را به بغداد طلبید و آن نوشته
بعرض راضی رسانیدند و راضی از ابن مقله استفسار نموده ابن مقله منکر شد و بعد از آنکه خط ظاهر گشت راضی فرمود تا دستش را ببریدند و هر گاه خط شکل بینی جهد کن تا بردن خط باشی

و در حین قطع ید بهر حیله ابن مقله فریاد زد که دستی را می برید که چندین مصحف نوشته است دست ازوی باز نداشتند و از غرایب اتفاقات آنکه ابن مقله سه نوبت وزیر شد و سه نوبت بخدمت سه خلیفه قیام
نمود و سه بار سفر کرد و بعد از فوت سه بارش دفن کردند و سه کس از ملازمان او در آفاق اشتهار یافتند و در ایام خلافت راضی شیخی در نواحی حقانیان دعوی نبوت کرده شعبده بازی مردم نمود و خلقی کثیر
متابع او شدند و هر که بوی گرویده بدستش افتاد کشته گشت و آن باطل جمعی ناسزا و از پای درآوردند و آخر الامر حاکم حقانیان بر وی ظفر یافته او را با اکثر متابعانش بقتل رسانید و بصحت پیوسته
که راضی ادیب و فاضل و عالم و شاعر بود و تقریری خوب و شکلی مرغوب داشت و اهل دانش و ارباب فضل را در مجالس خویش طلبیده اعزاز و احترام می نمود و فن تاریخ و علم اشعار نیکو میدانست
و در بذل و سخاوت و جود و سماحت عدیل و نظیر نداشت و نسبت بجلسا و علما وافر العطا و کثیر الاحسان بود روزی یکی از نزدیک حشمان او را در این باب ملامت کرده راضی گفت من در این کار
تقلید امیر سفاح میکنم چه هرگز ندیده ام که نظری بی کسوت و صلات از مجلس او بیرون رفته باشد و ندما بحقیقت بر او بوده اند که خاطر ما را بلطافت و ظرافت مسرور میگردانند ما نیز دل ایشان را ببخشش و انعام شاد
میسازیم و کثرت افضال او بمرتبه رسید که بعضی از ندما از غایت شرم و حیا بمجلس وی کمتر میرفتند آورده اند که چون راضی خلیفه شد بسمع او رسانیدند که قاهر مخلوع اموال در حین قتل مونس و
بلیق و پسرش اموال اشیا را گرفته ذخیره نهاده است و بدین سبب مشهور شد تا در الی الابد انواع گوناگون تعذیب نمودند و چون کذب اهل غرض و سعایت قاهر ظاهر گشت راضی بر قاهر ترحم نموده جلیس و مصاحب
خودش گردانید و تفقد و تلطف راضی روز بروز در باره قاهر سمت ازدیاد داشت تا آن زمان که از چشم عنایتش بینداخت و سبب رنجش راضی آن شد که قاهر بستانی داشت در غایت نزهت
مشحون بانواع اشجار و اصناف گل و ریاحین و صحن آن بستان از غرایب طیور مثل طاوس و غیر ذلک مملو بود و قاهر قبل از خلافت در ایام حکومت اکثر اوقات در آن موضع بکسب عیش
میخورد و چون منصب سلطنت براضی انتقال کرد او نیز در آن مکان روح افزای نشسته شب و روز در آن مکان که از فردوس برین نشان میداد بلهو و سرور و عیش و حضور اشتغال می نمود
در آن آوان که راضی نسبت بقاهر بر سر رضا آمده با او گفت که مرا در این بستان گنجی است اما بتعیین موضع آن را نمیدانم و چون امیر در شان من اینهمه اعطاف الطاف مبذول داشته هر چه مرا هم
فدای او میکنم و راضی آن بستان را به پشت گاو ماهی رسانید هیچ نیافت و صورت حال را با قاهر گفت پرسید که ترا چه باعث شد که دروغی چنین گفتی قاهر گفت کثرت سرور تو بآن حدیقه و
عشرت و جلوس من در آن محل برین بکرد حیله ای را باعث آمد و نخواستم که من کور باشم و حدیقه دیگران بدیدن آن حدیقه روشن شود اکنون هر چه خواهی می کن که من بمقصود رسیدم و بنابراین قاهر
مردود و مقهور راضی شده مهم او بر طلب و سوال قرار گرفت و در سنه تسع و عشرین و ثلاث مائه راضی بعلت استسقا وفات یافت مدت خلافت او شش سال و ده روز بود و زمان حیاتش
سی و دو سال و کسری ذکر خلافت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن المقتدر چون راضی وفات یافت بجکم که امیر الامرا بود کاتب خود را از واسط ببغداد فرستاد تا بنی هاشم و بعضی
علما و قضات و اشراف و اعیان با یکی از اولاد عباس که شایسته مهم خلافت باشد بیعت کنند و اکابر بغداد بعد از تقدیم مشورت صلاح چنان دیدند که زمام مهام سلطنت در قبضه
اقتدار ابراهیم بن المقتدر نهند و چون خواستند که با او بیعت کنند گفت من بی رضای عم خود قاهر این کار اختیار نکنم چه تا آن غایت قاهر بکحل خود را از خلافت خلع نکرده بود
و این سخن بقاهر رسیده در شان متقی دعای خیر کرد و با او گفت که از برادرت راضی نسبت بمن حیف و تعدی بسیار صدور یافت اما بواسطه رعایت ادب تو او را حلال کردم و خود را از
خلافت خلع کردم و بعد از آن ابراهیم متصدی امر حکومت گشته بجکم کسان ببغداد فرستاد تا آنچه بخلیفه تعلق داشت از اسبان راهوار و دختران تیز رفتار و سایر نفایس جمیع او در حیطه تصرف
درآورد و بجکم بعد از این بی ادبی باندک زمانی بقتل رسید تفصیل این اجمال آنکه در آن آوان ابو عبد الله بریدی که برادری صاحب جود بود در بصره با بجکم اظهار مخالفت کرد و بجکم لشکر را از برای
دفع آن مرد بدسیاست و صرامت اقتصاصی داشت با طایفه از مردان صف شکن از واسط بجانب او فرستاد و میان هر دو فریق محاربه واقع شده نخست لشکر بجکم منهزم گشت و این خبر به بجکم
رسیده بنفس خویش توجه نمود تا از ابو عبد الله انتقام کشد و در راه شنید که بار دیگر میان ایشان حربی صعب واقع شده لشکر او غالب آمده است و چون خصم شکست خورده بود مراجعت نمود و با گروهی از ندما در زمین
[illegible] بشکارگاهی خوش و بسته دیر حسید ضمیرش مستولی گشته با شخصی قلیل عنان عزیمت بآنجانب گردانید و ندانست که صیاد اجل در کمین فرصت روح او است و مقارن این حال بسمع او رسید که
جمعی از اکراد با استعدادی فراوان در فلان موضع نزول دارند و شره و حرص او را باعث و محرض آمد که ایشان را غارت کند و آن جماعت از عزیمت وی آگاهی یافته بگریختند و بجکم بر دنبال
ایشان تعاقب نموده شخصی از آن قوم نزدیک رسید و تیری بروی انداخت خطا شد تیر دیگر بینداخت بگرد او رسید و از [illegible] خنجر بر بجکم [illegible] از عقب [illegible]
اکراد نیزه بر تهیگاه او زده و بجکم بر زمین افتاد و غلام مهم او را با تمام رسانید و بعد از کشته شدن بجکم امارت بغداد بر ابو عبد الله قرار گرفت و چون او نیز بدست ناصر الدوله ابن حمدان که یکی از ارکان
دولت متقی بود بقتل رسید توزون امیر الامرا شد و بسببی از اسباب میان متقی و توزون نقاری پدید آمد و کار بجنگ و پیکار منجر گشت و متقی باستظهار و اعانت ناصر الدوله و برادرش سیف الدوله
با توزون حرب کرده شکست خورد و از معرکه گریخته برقه رفت و رسولی بمصر فرستاد و اخشید والی آن مملکت را از حال ناخوش خویش اعلام داد اخشید گفت که اگر خلیفه بمصر تشریف ارزانی دارد من
مراسم بندگی بجای آرم و اگر فرمان دهد بخدمت شتابم و چون رسول اخشید این خبر بمتقی رسانید او را باعزاز و اکرام بمصر فراز ساخت و اخشید پیغام داد که مصلحت آنست که بدانجانب آئی تا بعد
از تقدیم مشورت متقی وقت عمل نمایم و اخشید با پیشکشهای لایق متوجه رقه گشت و با متقی ملاقات کرده مبالغه و الحاح نمود که او را بجانب مصر برد و متقی نیز گفت جواب در

کی خلیفه با آن ممالکت رود و از سر عزمی شامل و تدبیری کامل در باب التفات بضبط ممالک و دفع متمردان اندازد و متقی سخن ناصحان مشفق و رسل و رسایل توزون فرستاده با او عهد و پیمان تازه
کرده توزون سوگندان خورد که با اسیر مخالفت نکنم و در مقام اطاعت و انقیاد باشم و متعاقب یکدیگر رسولان ارسال کرده و نامها فرستاده از متقی التماس نمود که به بغداد معاودت نماید و علما
قضات و اشراف پیمان خود را با ایمان مغلظه مؤکد گردانیده و عهدنامه نوشته و او را باسامی الشیان مزین و محلی ساخته نزد او فرستاده و ناصر الدوله و سیف الدوله هر چند متقی را از ملاقات توزون
تحذیر نمودند مفید نیفتاد و آخر الامر متقی متوجه جانب بغداد شده اخشید بطرف مصر رفت و بنو حمدان نیز درین سفر از متقی تخلف نمودند و چون متقی بنهر عیسی رسید توزون او را استقبال نموده
چون چشمش بروی افتاده پیاده گشت و قدمی چند در رکاب متقی رفته متقی او را سوگند داده تا سوار شد و توزون باحضار مستکفی سرعان فرستاده چون وی بلشکرگاه نزول کرد توزون
اردوی متقی را بباد غارت و تاراج داده او را میل کشید و علی بن محمد بن علی مقله وزیر و احمد بن عبد الله بن اسحق قاضی را محبوس گردانید مدت خلافت او سه سال و یازده ماه بود و زمان
حیاتش شصت سال گویند که بعد از کوری بیست و پنج سال زنده بود و متقی خلیفه تقوی و زهدی داشت اما از خلافت جز نامی نداشت ذکر خلافت المستکفی بالله ابو القاسم عبد الله
بن علی المکتفی بالله چون ابو الوفا توزون بیوفا متقی را میل کشیده با مستکفی بیعت نمود جمعی امرای بنی هاشم که در لشکرگاه حاضر بودند درین امر متابعت نمودند و مستکفی در چهل و یک
سالگی بخلافت نشست و او را امام الحق میخواندند و بنا بر آنکه قبل از خلافت میان وی و فضل بن مقتدر که همسایه یکدیگر بودند در ایام حکومت مطیع موسوم گشت بوسیله کبوتربازی و
امثال آن عداوت بود و بعد از خلافت مستکفی فضل پنهان شد مستکفی چون از نهر عیسی به بغداد آمد هر چند او را طلب داشت نیافت و درین قضیه از مضمون من طلب شیئا و جد فوجد تخلف
نمود و در بدایت حکومت مستکفی توزون وفات یافت و شناعت کفران نعمت و نقض پیمان و عهد شامل حال او گشت و بعد از وفات وی به اتفاق اکابر و اشراف مستکفی ابن شیرزاد
را امیر الامرا ساخت و ابن شیرزاد در ایام دولت آغاز ظلم و تعدی نهاد و تجار و اهل بازار و سائر رعایا از وی تنگ آمدند و بغداد مضطرب شد و متعاقب این حال یکی از هواخواهان احمد
بن بویه که در بغداد اعتباری یافته بعمل واسطه رفته بود مکتوبی بوی نوشت و احوال پریشان بغداد را عرض کرده او را به تسخیر بغداد تطمیع و احمد بواسطه آمده اختلال و اضطراب بحال
بغداد بدان راه یافت ابن شیرزاد بگریخت و ترکان متفرق شدند مستکفی نیز از شهر بیرون رفت و چون احمد بن بویه به بغداد رسید مستکفی معاودت نموده اظهار مسرت و شادمانی کرد و گفت
که من از اتراک خوفی داشتم و الحمد لله که امروز ببرکت قدوم احمد آن خوف زائل گشت و احمد بن بویه بدار الخلافه آمده با مستکفی بیعت کرد و مستکفی احمد را خلعت داده برادرانش
علی و حسن را بنوازش مخصوص گردانیده احمد را معز الدوله و علی را عماد الدوله و حسن را رکن الدوله لقب نهاده و فرمان داد تا القاب ایشان را بر دنانیر و دراهم نقش نمودند و معز الدوله
هر روز جهت خرج خلیفه پنج هزار دینار مقرر فرموده باقی اموال ولایات را نواب او متصرف شدند و چند روزی میان خلیفه و معز الدوله طریق محبت و وداد مسلوک بود و عاقبت
بوحشت انجامید و معز الدوله چشم او را میل کشید و در سبب توحش معز الدوله روایات بنظر رسیده از آنجا یکی آنست که مسعودی گفته است که در ایام خلافت مستکفی چون میانه
بنو حمدان و معز الدوله که ایشان در جانب شرقی بغداد بودند و معز الدوله با مستکفی در طرف غربی بود محاربه بتطویل انجامید معز الدوله مستکفی را متهم گردانید که مایل است با ایشان
و واقف است بر اسرار آن جماعت و دیگر آنکه حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که قهرمانه که در سرای مستکفی اعتباری تمام داشت انگیز جشنی نموده جمعی کثیر از قواد دیلم و اتراک را در آن طوی
طلبیده است و معز الدوله گمان برد که میخواهند که با او بکری کنند و یکی از سرهنگان دیالمه زین سعی رهبری یافته بازهره از آن جماعت پیشتر رفتند و خلیفه را گمان شد که ایشان را دستبوس خواهند
کرد و چون نزدیک بپایه سریر اعلی رسیدند او را از مسند فرو کشیدند و دستار در گردنش کردند و معز الدوله از مجلس برخاسته مردم بهم برآمدند و آنچه در سرای خلافت یافتند بغارت بردند
مستکفی را در سرای معز الدوله رسانیده بر پالش نهادند و قهرمانه را گرفته زبانش ببریدند و میل در چشم جبان بن مستکفی کشیده با فضل بن مقتدر بیعت کردند و این واقعه در سنه
[illegible] و ثلثین و ثلثمائه اتفاق افتاد ذکر خلافت المطیع لله ابو القاسم فضل بن جعفر المقتدر راقم قسمت گزارش یافته که مطیع بنا بر توهمی که داشت از مستکفی مختفی گشته
و چون معز الدوله فرمود مردم را آوردند تا بر خلافت به مطیع سلام کردند و مردم با کراه گرفته گفت من خود را از سلطنت خلع کردم و در ایام معز الدوله خلفای عباسی اعتباری و اختیاری
نداشتند و معز الدوله کاتبی تعیین کرد تا دخل و خرج خلیفه را نگاه دارد و اعتقاد دیالمه آن بود که خلافت حق علویان است و عباسیان بغصب آن منصب را گرفته اند بنا برین معز الدوله
ابو الحسن محمد بن یحیی الزیدی را که از اجله سادات بود در فضل و ادب و فراست و شجاعت و کرم و تقوی عدیل نداشت بر سریر حکومت نشاند و خواست دست عباسیان از دامن
ریاست کوتاه گرداند و چون ابو جعفر محمد صیمری که بمنصب وزارت تعلق بدو داشت برین معنی وقوف یافت بعرض او رسانید که اگر سیدی که لایق امامت باشد متصدی خلافت گردد مطاوعت
و دنبالی یا مخالفت کنی معز الدوله جواب داد که مهار امکن در تراضی خاطر وی کوشم وزیر گفت اگر با تو گوید که دست از حکومت کوتاه کن و باسم امارت قانع باش قبول فرمائی یا نه معز الدوله
گفت که او با من چنین نگوید وزیر گفت آنچه پادشاه میفرماید تعلیل نفس است اگر چنین گوید چه کنی معز الدوله گفت اگر نفس با من مساهمت نماید از کبر پادشاهی بگذرم و الا سپاهیان ورزیده
بدو زخم زنم صیمری گفت چرا زمام خلافت در دست کسی نباشد که مجبور اسمی قناعت کند و از تو فرمانبرداری توقع نماید و اگر خلاف کند بی تحاشی رقم عزل بر صفحه حال او کشیده دیگری را بجا

کردند و مسلمانان را فتحی چنین روی نموده سالماً و غانماً با وطان خویش مراجعت کردند گویند که قادر صائم الدهر و قائم اللیل بودی و بعدل وداد در میان رعیت و یکی از محاسن شیم او آنکه طالع مطلوع
را قرین همنشین خویش گردانیده انواع ملاطفت و احسان در شان ایشان بجای می‌آورد و ببرکت افعال جمیله‌اش از عمر و سلطنت بهره‌ور دوامی یافت و در کامرانی زندگانی می‌کرد تا در سنه
اثنین و عشرین واربعمائه بجوار رحمت رب العالمین پیوست مدت خلافت او بقولی چهل و یکسال و سه ماه و یازده روز و بروایتی چهل و سه سال و در زمان حیاتش نیز اختلاف است جمعی
یعنی هشتاد و شش سال گویند عمر داشت و برخی گویند که بنود و سه سالگی رسید ذکر خلافت القائم بامر الله ابو جعفر عبد الله بن احمد القادر بالله در روز وفات قادر
با قائم بیعت کردند و او از صلحای خلفا بود و در ایام خلافت او دولت آل بویه انقراض یافت و در زمان ایشان بطغرل بیک سلجوقی انتقال یافت و در زمان خلافت او بساسیری [illegible]
انگیخت و بساسیری سرداری بود از امرای بغداد شجاع و دلیر و عالی همت و با رئیس الرؤسا وزیر قائم نزاعی واقع شد و بساسیری از بغداد بیرون رفته دست تطاول بتاراج
بر آورد و در حوالی [illegible] پادشاه آن دیار بود [illegible] در آمد [illegible] قائم [illegible]
هاشمی را به طلب طغرل بیک سلجوقی فرستاد و چون طغرل بیک بنهروان رسید رئیس الرؤسا با جمعی کثیر از نقبا و اشراف و اکابر باستقبال او شتافتند و عمید الملک کندری که وزیر طغرل بیک بود
مراسم تلقی و پرسش بتقدیم رسانید بغدادیان بجای آوردند [illegible] و بعد از آنکه طغرل بیک با رئیس الرؤسا عهد و پیمان کرد که [illegible] خلیفه و ملک رحیم دیلمی که در آن اوان امارت بغداد
تعلق باو داشت [illegible] خلافت گشته بباب الشماسیه فرود آمد و چون دولت دیالمه بنهایت انجامیده بود [illegible] دار الخلافه [illegible]
[illegible] مسجد جامع [illegible] خلفا را که بساسیری [illegible] طغرل بیک [illegible]
کرده خلیفه [illegible] ساعت [illegible] حاضر گردید خلیفه ملک رحیم [illegible] طغرل بیک [illegible]
از مهم ملک رحیم فراغت یافت در عقب بساسیری شتافت و او در آن اوان بمستنصر علوی مستظهر گشته بود و [illegible] بنی کلاب جمعی دیگر [illegible]
طغرل بیک [illegible] قتلمش بن اسرائیل [illegible] قریش بن بدران عقیلی [illegible]
[illegible] بساسیری [illegible] محاربه [illegible] طغرل بیک [illegible]
[illegible] بساسیری [illegible] ابراهیم ینال که برادر مادری طغرل بیک بود [illegible] با سلطان [illegible]
میدان گریخت و چون بآن ولایت رسید ارکان دولت سلطان [illegible] بساسیری [illegible] طغرل بیک [illegible]
قوی شده بعزیمت بغداد روان گشت و در ششم ذی القعده سنه خمسین و اربعمائه بدار السلام رسید قائم خلیفه را بگرفت و رئیس الرؤسا را [illegible] خلیفه [illegible]
در بازارها گردانید و بعد از آن [illegible] خلیفه را به مهارش عقیلی سپرد و مهارش او را [illegible] در حدیثه [illegible] بساسیری [illegible] خطبه بنام
مستنصر علوی خواندند و قائم رقعه در آن حبس بطغرل بیک نوشت مضمون آنکه رسم قرامطه آشکار شده و سلطانی ضعیف گشته اگر توانی [illegible] عنان عزیمت بانجانب معطوف
گردان و طغرل بیک فرمود تا در جواب سطری چند [illegible] نوشته خلیفه را القبول ملتمس نوید دهند منشی سلطان بر ظهر رقعه نوشت که ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم
منها اذلة وهم صاغرون سلطان جواب را پسندیده گفت امیدوارم که مضمون آیه کریمه بظهور آید و چون طغرل بیک ابراهیم ینال را از میان برداشت متوجه دار السلام
گشت و چون بآن ناحیه نزدیک رسید مهارش عقیلی خلیفه را پیش سلطان آورد و سلطان مراسم اعزاز و احترام بجای آورد و پیش قائم زمین بوسه کرد و در رکاب او پیاده
روان شد قائم فرمود ارکب یا رکن الدین و بعد از آن در مناشیر اسم او را باین عنوان می‌نوشتند که سلطان رکن الدین طغرل بیک و چون به بغداد در آمدند سلطان خمارتگین را
با جمعی بسر راه شام فرستاد که بساسیری بآن طرف نرود و بنفس خویش متوجه او شد و مقدمه سلطان در حوالی کوفه ببساسیری رسیده سرش از تن جدا کردند [illegible] یکسال
چهار ماه برد و بساسیری غلامی بود از غلامان بهاء الدوله دیلمی نامش ارسلان و کنیتش ابو الحارث و او را از آنجهت بساسیری خواندند که [illegible]
آورده است که در ایام خلافت قائم در عراق عرب باران بسیار بارید و آب دجله بمرتبه زیاد شد که متصور کسی نبود و بر روی آب خشت و [illegible]
[illegible] خلیفه بیرون آمده قائم متوجه قصر شد و چون خود نتوانست که از آب بگذرد خادمی او را بر دوش گرفت و از آن غرقاب [illegible] نجات رسانید [illegible]
بغداد راه یافت اکثر تابوت‌ها را از جوی ارض بر روی زمین انداخت گویند شخصی دو کودک خود بر دوش گرفته سعی می‌کرد تا ایشان را از آن مهلکه رهائی دهد چون دید که این سعی
بی‌ثمر خواهد بود هر دو را در آب افکنده جان خود را بسلامت بیرون برد و در سنه سبع و ستین و اربعمائه القائم بامر الله وفات یافت مدت خلافتش چهل و چهار سال و [illegible] ماه
و زمان حیاتش هفتاد و شش سال و سه ماه و [illegible] و او مردی فاضل [illegible] و خوش صورت و پاکیزه سیرت بود و چون بر هلاکت خویش تیقن گشت [illegible]

در خلافت نباشد و بعد از تقدیم مراسم مشورت در تعیین کسی که شایسته این امر خطیر بود قرعه اختیار بر محمد بن احمد المستظهر افتاد چون بر سریر خلافت قرار گرفت مسعود کسی پیش وی فرستاد که مفصل کن که ایا تحیز
تو و اتباع تو در وجه معاش چه مبلغ است تا موازی آن معین شود که وکیل تو آن را موضعی بستاند مقتفی با وی پیغام داد که هر روز زیاده از چهل استر آب بدار الخلافت میکشند و باقی را قیاس ازین باید کرد سلطان
گفت با شخصی عظیم القدر را بر مسند حکومت و خلافت نشانده‌ایم خدای تعالی شر او را از ساحت عز ما بگرداناد و تا سلطان مسعود زنده بود رسم خلافت رواجی نداشت و بعد از فوت
او ساحت فیض الهی جهت اقبال مقتفی را حضرت و نضارت پدید آمد و دیگر سلاطین سلجوقی را در بغداد راه نداد و سوم در این مقال آنکه محمد بن محمود بن ملکشاه بعد از فوت
سلطان از عراق عجم رسولی به بغداد فرستاده از مقتفی التماس نمود که نام او در خطبه بدستوری که میان سلاطین سلجوقی و خلفا مقرر بوده در ردیف نام خلیفه کنند و مقتفی دست رد بر سینه التماس او
نهاد و سلطان محمد لشکر کشیده بغداد را محاصره کرد و مقتفی کمر جد و جهاد در میان بسته در ضبط شهر مساعی جمیله مبذول داشت و عوام دار السلام مساعدت خلیفه اسلام کردند تا بمرتبه که در
کشتی نشسته بجانب غربی که سلطان محمد در آنجا فرود آمده بود میرفتند و محاربه میکردند و بعضی بسباحت از آب گذشته در صدد مکافحت می آمدند و در اثنای محاصره ناگاه خبر رسید که مخالفان در
عراق تهییج غبار فتنه کرده اند بالضروره سلطان محمد دست از محاربه باز داشته پای عزیمت در رکاب آورد و بعد از مراجعت سلطان محمد وبائی عظیم ظاهر شده جمعی کثیر هلاک شدند و بصحت
پیوسته که مقتفی در ایام خلافت خویش فرمود تا جهت خانه کعبه دری در غایت تکلف ترتیب دادند و در کهنه را فرمود تا از مکه به بغداد آورده برای او تابوتی ترتیب دهند و چون فوت شد او را در آن تابوت
نهاده با دل بمنزل از منازل آخرت رسانیدند و در سنه خمس و خمسین و خمسمائه مقتفی از خاکدان دنیا بسرای عقبی خرامید زمان خلافت او بیست و چهار سال و سه ماه و بیست و یک روز بود و مدت
حیاتش شصت و شش سال و او مردی حلیم و کریم و عادل و نیکو سیرت و پاکیزه سریرت بود و اموال بسیار بر اخیار و ابرار صرف نمود و از کلیات و جزئیات امور مملکت با خبر بود و از هنگام ظهور دیالمه تا اوان
دولت او غیر از وی هیچ خلیفه باستقلال حکومت نکرد و از وقایع زمان خلافت او یکی آن بود که در بلاد شام زلزله عظیم واقع شد چنانچه از اهل حلب بیست هزار کس هلاک شدند و دیگر آنکه آب دجله زیاده شد
بمثابه که بسیاری از محلات بغداد غرق شده از عمارات آن اثری نماند ذکر خلافت المستنجد بالله ابو المظفر یوسف بن محمد بن احمد المستظهر بالله مقتفی را بغیر از مستنجد پسری بود ابو علی نام و چون
مرض موت بر مقتفی استیلا یافت خلایق از حیات وی مایوس گشتند مادر ابو علی امرا و ارکان دولت را رشوتها داده تقبیلات نمود و التماس کرد که بعد از وفات مقتفی با ابو علی بیعت نمایند ایشان گفتند
که مقتفی مستنجد را ولیعهد گردانیده است تدبیر آن چه باشد مادر ابو علی گفت که مستنجد چون بدیدن پدر آید مهم او من کفایت کنم بعد از این مادر ابو علی کنیزکان را با کاردها در کمین نشاند که چون مستنجد
در آید قصد وی کنند و یکی از خواجه سرایان بر این معنی وقوف یافته صورت قضیه را معروض عضد الدین استاد الدار گردانید و او مستنجد را از کیفیت مواضعه آگاه گردانید و مستنجد تنها با اهتمام بدیدن پدر رفت
و چون خلافت بر مستنجد قرار یافت ابو علی و مادرش را محبوس گردانیده مجموع آن کنیزکان را فرمود تا در دجله غرق کردند و در ایام خلافت او چند روز در بلاد شام و جزیره و عراق عرب زلزله واقع شد
چنانچه اکثر عمارات دمشق منهدم گشت و تمامی مردم بعلبک شهر را گذاشته خیمه بصحرا زدند و از غرائب حکایات که مورخان بذکر آن جرات کرده اند یکی این است که هر کس که در آن وقت گریخته بصوبی
رفت در آن موضع نیز آن حادثه پدید آمد و ابن جوزی در تلقیح نوشته است که این واقعه در زمان مقتفی روی نمود والله اعلم از غرائب است و گویا است مستنجد مردی است که شبی با یکی از خواص که پیش او
خفته بود گفت که آواز خلخال زرگری بگوش من میرسد و در چنین سوم بی ضرورت وزر بیعت این عمل نتوان کرد ما که قلابیست که زر میزند و بعد از تامل بدان شخص گفت که برو بهنجار آواز
برو و در فلان سرای بایست تا در خانه بگشایند هر کرا در خانه بینی با جنس دراهم و دینار که پیش او باشد بمجلس من آور و آن شخص بموجب فرموده عمل نموده چون در سرا باز شد در آنجا رفت و صاحب
بیت را با زر مسکوک نزد خلیفه آورد و مستنجد احتیاط فرموده دید که دراهم تمام عیار است از سبب آن جرات پرسید آن مرد گفت از درویشی و افلاس و فقر و احتیاج مرا باین امر باعث آمده و درین محل فقیر
مقرری دار الضرب سود می خواهم خلیفه بروی ترحم نموده فرمود که در دار الضرب بهمان کار اشتغال نماید و مجلس از روی فلسی نستاند امثال این حکایات بسی از مستنجد منقول است و ایراد مجموع آنها موجب
تطویل میشود لاجرم برهمین قدر اختصار افتاد و در سنه ست و ستین و خمسمائه مستنجد بامر الله وفات یافت ولادت او در غره ربیع الآخر اتفاق افتاده بود مدت یازده سال و یک ماه بامر خلافت اشتغال
نموده مستنجد از اخیار خلفای عباسی بوده و نظری بترفیه حال رعایا داشت و مجموع بدعت‌ها را برانداخت و ساعی و نمام را گوشمالی تمام داد و نوبتی حبس یکی از غمازان فرمان داد و آن شخص مدتی
در زندان مانده مردی از دوستان او ده هزار دینار قبول نمود تا از موقف خلافت حکم باطلاق آن مقرر و صادر گردد مستنجد با مستقبل گفت که اگر تو مثل این شخص شریری پیدا کنی تا حبس
کنم و خلق را از شرارت وی ایمن گردانم بشکرانه ده هزار دینار بتو دهم و لا محاله سرکه سخن مقرر دید خواه بندگان خدای تعالی را بسبب رضا صنعا نماید و در دنیا نزد اهل صدق و صفا ملوم و معاتب
و در عقبی بامر ایزد تعالی مذنب و معاقب گردد ذکر خلافت المستضیء بنور الله ابو محمد الحسن بن یوسف المستنجد بالله در روز وفات پدرش باوی بیعت کردند و بغیر از امیر المومنین حسن
بن علی را و هیچکس از خلفای حسن نام نداشت و در کنیت نیز با آن جناب موافق است و در آن روز که بر تخت حکومت نشست قریب هزار جامه بمردم بخشید بزرگ منش و بسیار عطا بود و چون
امر خلافت بروی قرار گرفت رسولان باقطار بلاد و امصار فرستاد و خلایق بنابر آنکه بحسن معاش و مکارم اخلاق او اطلاع داشتند از استماع این خبر تبهج و سرور گردیدند و در سنه سبعین و
خمسمائه امیر الامراء قطب الدین قیماز از بغداد بگریخت سبب این امر آنکه قیماز بر ممالک مستضیء چنان مستولی شده بود که مطلقا التفات بحال وی نکرده و هر که بغیر او است میگرفت و میگشت

و اگر کسی از وی پیش خلیفه تظلم نمودی خلیفه بنابر عجز و ضعف هیچ نمی توانست گفت و مهم بجائی رسید که روزی قیماز فرستاد تا ظهیر الدین عطار را که خازن مستضیء بود و از جمله مخصوصان او بود دستگیر نمود
و ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برد قیماز فرمود که آتش نهب و غارت در خانمان او زده منازل او را بسوختند آنگاه سائر امرا را با خود متفق ساخته روی بدار الخلافه نهاد تا بعنف ظهیر الدین را
بدست آرد و عوام بغداد جهت تفرج همراه او شدند و چون مستضیء آواز غلبه شنید که بدو قصد چه گشته بود و ندانست که حال چیست بر بام کوشک بر آمده خود را بعوام نمود و از قیماز
استغاثه نموده فریاد بر آورد که خون او هدر و مال او از شماست عاقبت مردم که این سخن شنیدند روی بسرای قطب الدین نهادند و خدمتش بهزار جهد خود را از آنجا بدر انداخته چندانکه کوشش
نمود که خلق را از غارت منع کند میسر نشد و از کثرت مردم که در کوی و شارع ریخته بودند بیرون نتوانست آمد لاجرم از پس سرای سوراخی کرده بگریخت و اهالی بغداد چندان اموال از خانه
او بیرون بردند که محاسب وهم از احصای آن بعجز و قصور اعتراف نمود گویند که زنجیری در بیت الخلا آویخته بود از طلا که کسی بعد از قضای حاجت بر خیزد دست در آن زند و در خمی
بزرگ هم از طلا ساخته و مملو از مشک و عنبر در آن خانه بود که بوی آن مشام را معطر سازد و یکی از صعالیک در آن بیت در آمده در ربود و دیگری از سفالینه پنج بدره پر از فلوس زر یافت
و در بیرون بردن آن متامل شد چه مردم تفرج بر سر راه ایستاده بودند و آنچه میدیدند از غوغائیان میگرفتند و در اثنای تحیر و تفکر بمطبخ در آمد دیگهای آتش سوخته دید و کیسه ها را در دیگی انداخته
و آن دیگ را بر سر گرفته بیرون آمد و خلق که او را بآن هیئت دیدند در خنده افتاده روی بدو آوردند گفت که من چیزی بچنگ آوردم که بالفعل عیال و اطفال من از آن محظوظ گردند و بدین
حیله آن همه طلا بیرون برده یکی از اغنیا شد و قطب الدین قیماز فرار نموده بجانب موصل روان گشت و در راه از گرما و تشنگی رخت بسرای آخرت کشید شامت کفران نعمت شامل حال او
آمد در سنه خمس و سبعین و خمسمائه مستضیء رخت بجوار حق پیوست و او بشجاعت و عدالت و سخاوت موصوف بود و عفو دوست داشتی و در عقوبت جرائم مبالغه ننمودی نقش خاتمش حمید ادامت سعیدا
مدت نه سال و شش ماه خلافت کرد و ولادتش در سنه ست و ثلاثین و خمسمائه اتفاق افتاده بود ذکر خلافت ناصر الدین الله ابو العباس احمد بن الحسن المستضیء بنور الله چون
ناصر بر تخت خلافت متمکن گشت فرمود تا در بغداد هر جا که شراب یافتند ریختند و مزامیر شکستند و در رواج شریعت غرا کوشیده از اطراف و جوانب خلائق بلاد اسلام روی بدار السلام
نهادند و ولایات او معمور و آبادان شد صحیح و مبین است که ناصر خلیفه شجاع و حاضر جواب بود و تیز خاطر و با فطنت و فاضل و در جدل و بحث از علمای عالم کم نبود و بدقائق امور ملکی
رسیدی و همگی همت مصروف میداشت که از کلیات و جزئیات احوال ارکان دولت و سپاهی و رعیت با خبر باشد تا حدی که شبها در محلات و دروب میگشت و استفسار احوال مینمود و اگر کسی را
واقعه آن میشد که با کسی شکوه میکرد در عالم خواب سخنی گفتی تا رسید که مبادا ناصر خلیفه باستراق سمع مشغول باشد و همیشه جاسوسان باطراف و اکناف ربع مسکون آمد و شد مینمودند و از حالات ملوک و
سلاطین و سایر اعلام مستفاد مینمود و در اقطار و آفاق رفیقان و دوستان داشت که هیچ کس ایشان را نمی شناخت مساجد و خوانق بسیار احداث کرد و در بغداد خیرات و دار الضیافت ساخت تاج الدین علی
مورخ بغدادی در تاریخ خویش آورده است که چون ناصر عمارت رباط خلاطیه را در جانب غربی دار السلام شاهنشاه باتمام رسانید دعوتی عظیم مرتب گردانید چنانچه در آن جشن پانزده هزار گوسفند
و ده هزار مرغ کشته شد و حلاوه و فواکه و اشربه از حیز قیاس بیرون بود جمال الدین ابو القاسم کاشی روایت کند که چند نوبت متهمان بسمع ناصر خلیفه رسانیدند که طلبه علم در مدرسه نظامیه اکثر اوقات
بشرب خمر و زنا و لواطه اشتغال مینمایند و ناصر بعد از تفتیش و تحقیق حوالی را از مدرسه اخراج نموده قرار داد تا خربندگان اسبان و شتران در آنجا بستند و بعد از چند گاهی شبی حضرت رسالت را در خواب
دید و بانی مدرسه نظام الملک طوسی رحمة الله را ملازم آنحضرت بود و چون ناصر نزدیک رسول الله رفت خواست که سلام کند پیغمبر از وی اعراض نموده و ناصر بپای مبارک پیغمبر صلعم افتاده گفت
یا رسول الله از من چه گناه صادر شده است که روی مبارک میگردانی آن سرور اشارت بخواجه نظام الملک کرده فرمود تا او از تو خشنود نگردد من از تو راضی نشوم و سلام ترا جواب ندهم و ناصر
از نظام الملک پرسید که سبب آزار خاطر تو چیست خواجه جواب داد که من از برای طالبان علم و اهل تحصیل مدرسه ساختم تا در آنجا بمباحثه و مذاکره و افاده و استفاده اشتغال نمایند و تو
بتهمتی تفضیح ایشان کردی و آن جماعت را اخراج نموده مدرسه را مزبله دواب گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده و بهمان معذرت قیام نموده گفت از تو متقبل شدم که مدرسه بحالت اصلی باز
و در آن موضع کتابخانه سازم و بعد از آن مستحضر نظام الملک شفاعت و ... حضرت رسالت حاصل کرده خشناک و شادمان از خواب در آمد و همان لحظه کسان فرستاد تا چهارپایان را از
مدرسه نظامیه بیرون بردند و فرمود تا روز دیگر بعمارت کتابخانه مشغول شوند و بهمین اعتنا و حسن اهتمام ناصر ارباب فضل بمنازل خود مراجعت کرده بار دیگر مدرسه نظامیه را انتظام و انتقامی پدید
آمد و در سنه اربع عشر و ستمائه سلطان قطب الدین محمد بن تکش خوارزمشاه با سید علاء الدین ترمذی که از اجلاء اهل بیت نبوت بود بخلافت بیعت کرده لشکر بجانب بغداد کشید و سوء خاطر در خلافت
سلطان با ناصر خلیفه جهات چند گفته اند چنانچه در موضع خود مسطور است گذارش خواهد یافت انشاء الله تعالی و چون این خبر ببغداد رسید ناصر خلیفه قدوه ارباب کشف و عیان شیخ شهاب الدین
سهروردی را برسالت فرستاد تا خوارزمشاه را از سر این عزیمت بگرداند و آنجناب در حدود همدان باردوی سلطان رسیده با آنکه صاحب وحدت بود کثرتی مشاهده کرد که هرگز در
تخیل او نگنجیده چه در آن سفر سیصد هزار سوار جرار ملازم رکاب سلطان بودند و اکثر ملوک و اکابر عراق و خراسان و ماوراء النهر در آن یورش همراه رفته و سه نوبت سلطان افتخار و استظهار
داشتند و جناب ارشاد مآبی بسی ... بسیار نموده ... گشت تا با خوارزمشاه ملاقات نماید و چون بلشکرگاه سلطان آمد خوارزمشاه را دید جامه های با تکلف پوشیده و بر نهالچه نشسته

شیخ نسبت عمل نموده سلام گفت و سلطان از غایت تکبر و تجبر زبان بجواب نگشاد و اشارتی بجلوس آنجناب نیز نکرد و شیخ همچنان برپای ایستاده بلغت عربی خطبهٔ خواند و سخنان لایق بر زبان راند و خطبه
را مزین بذکر عباس ساخته فضایل آنجماعت را بیان فرمود و ناصر را تخصیص کرده صفات حمیده او را بر شمرد و حدیثی بر زبان آورد که مبنی بود از ترک ایذای بنی عباس و ترجمان مضمون کلمات
شیخ را بعرض سلطان گردانید خوارزمشاه در جواب گفت آنچه این شخص بیان میکند چنان نیست و من چون بدار السلام رسم دولتمندی بر سر خلافت نشانم که باین صفات
آراسته باشد و آنچه میگوید که پیغمبر از ایذای ایشان نهی فرموده است کسی آن قوم را نرنجانیده که هم از ایشان بوده و اکثر فرزندان عباس در زندان متولد شده اند و در آن زمان جمعی کثیر
از ابنای عباس مسجون و محبوس بودند و چون شیخ اینجواب استماع نمود مراجعت کرده ببغداد رفت و آنچه از خوارزمشاه شنیده با خلیفه گفت و ناصر و اهل دار السلام ازین جهت مخالف شده
بتهیهٔ اسباب حصارداری مشغول گشتند و چون خوارزمشاه بعقبهٔ حلوان رسید در اوایل فصل خریف برفی در اردوی او افتاد که بقدر خرگاه بر آمد و اکثر دواب و چهارپایان تلف شده و
دست و پای بسیاری از لشکریان را سرما برده بآن ضرورت سلطان معاودت فرمود تا باری دیگر بیراقی تمام متوجه بغداد گشته از خلیفهٔ اسلام انتقام کشد اما از روزگار مهلت نیافت و بسبب
هجوم لشکر تاتار گرفتار آمد و ذکر این قضیه بتفصیل از مساعدت وقت مامول است و در سنهٔ اثنی و عشرین و ستمائة ناصر خلیفه در گذشت مدت خلافتش چهل و شش سال و بیست و
یکروز بود و بعضی بجای چهل و شش زین گفته اند و شصت و نه سال زندگانی یافت و با آنکه مال بسیار در دعوت و عمارت خرج میکرد بغایت زر دوست بود و در ایام خلافت او هر تاجری که در
بغداد فوت میشد مخلفات او را به بیت المال برده ورثه او را محروم میساختند و اکثر متمولان بغداد را بنا واجب مصادره کرد ذکر خلافت الظاهر بالله ابو النصر محمد ابن ابو
الناصر لدین الله بانکه ظاهر ولیعهد پدر بود اکثر عمر او در حبس گذشت و در زمان بیعت پنجاه و دو ساله بود و در آن اوقات میگفت دکانی که بعد از نماز دیگر گشاید پیداست که چه
معامله کند و وی مردی عاقل و دیندار و هشیار بود و برعایا شفقت تمام داشته دقیقه از وسع و امکان در رفع مظالم پدر کرد و بدعتهائی که ناصر وضع کرده بود برانداخت و بعد از عمر عبدالعزیز
هیچ خلیفه بعدالت وی بر مسند خلافت ننشست و پیش از ناصر در هر محله از محلات بغداد حارس گماشته بود و در صباح حارسان محلها بخدمت ناصر میرفتند و از کماهی حالات سکان
محله او را آگاهی میدادند و چون نوبت سلطنت بظاهر رسید آن رسم برانداخته گفت که کشف احوال رعایا و هتک ستر ایشان چندان فایده مترتب نیست باو گفتند که ترک این عادت
موجب فساد حال رعیت است جواب داد که من از خدای تعالی درخواست میکنم که ایشان را اصلاح روزی کند و حکم فرمود که جمعی را که بجهت مال دیوان در زندان بودند اطلاق کردند و مبلغ
ده هزار دینار پیش قاضی فرستاد و پیغام داد که جمعی را که بواسطهٔ قرض در زندان باز داشته اند باید که این مبلغ را باصحاب دیون دهی و در استرضای خصمان نموده ایشان را از بند غم آزاد کنی و طائفهٔ از
مردم دون همت این را باسراف نسبت کردند گفت آخر روز در دکان باز کرده ام بگذارید تا عمل خیر بکنم پیداست که از عمر من چه باقی مانده است و وی در سنهٔ ثلث و عشرین و ستمائة برحمت
حق پیوست مدت خلافتش نه ماه و چهارده سال بود گویند چند نوبت رقعه های سر بمهر در پایهٔ تخت او انداختند و ظاهر آنها را بنا بر آنکه میدانست که مشتمل است بر تقریر و سعایت نگشاد و گفت
اگر بگشایم شاید که منقصت کسی ظاهر گردد و عیب و نقصان پوشیده و پنهان بهتر باید ذکر خلافت المستنصر بالله ابو جعفر منصور بن الظاهر مستنصر نیز سیرت پسندیده داشت بعد از
فوت پدر تمامی خاص و عام با او بیعت کردند و در جمعهٔ اول که خطبه بنام او خواندند بر سر مردم درم و دینار لاتعد و لاتحصی پاشیدند و شعرا قصاید مشتمل بر مدح وی و مرثیهٔ ظاهر گفته بر وی خواندند و بخلاع
قیمتی و صلات گرانمایه اختصاص یافتند و او در دعوت ضیافت خوانها میفرمود و در روز عید الاضحی صدقات جزیل و صدقات کثیر بعلما و مشایخ و امامان مساجد و ارباب احتیاج داد و در ایام
دولت خویش مدرسه بنیاد نهاده بانجام رسانید و در آنجا کتابخانه ساخت محتوی بر کتب بی نهایت که مشتمل بود بر انواع علوم و در آنجا چهار مدرس که هر یک مذهبی از مذاهب اربعه
نصب فرمود و گفت تا هر روز شصت و یک کس از طلبهٔ علم ملازمت نمایند و بجهت ایشان نان و گوشت و اصناف فواکه و انواع حلویات و غیر ذلک معین گردانید و همچنین
دار القراءت و دار الشفا را احداث نموده مستغلات مرغوب و قرای معمور برین مواضع وقف کرد و مفتاح تولیت ابواب البر را در کف کفایت مؤید الدین ابوطالب محمد علقمی
که در زمان مستعصم وزیر شد نهاد و در هر محله از محلات بغداد دار الضیافت مقرر گردانید که در آن موضع پیوسته الوان اطعمه مهیا بودی بتخفیف در شبهای رمضان و در عهد او عراق
عرب رشک بهشت برین گشت گویند که روزی قریب بعید بر بام قصر بر آمده و دید که بر اکثر بامها جامه های شسته انداخته اند از وزیر پرسید که این چیست وزیر گفت مردم جامه های
خود شسته اند تا در روز عید بپوشند فرمود که اهل بغداد چنان درویش شده اند که قوت و مکنت آن ندارند که بجهت عید جامهٔ نو سازند آنگاه زرگران را امر کرد تا بنادق طلا ساختند و هر روز
آن بنادق را به خادمان میداد و امر می فرمود تا در کمان گروهه نهاده در منازل بغدادیان می انداختند آورده اند که روزی یکی از بغدادیان مقربان تفحص احوال خزینه میکرد
تا گاه بسر حوضی رسید که مملو از زر ناسره و درهم بود و گفت که آیا چندان مهلت یابم که این اموال را خرج کنم چون آن سخن بسمع رسیده شد خلیفه از سبب آن پرسید جواب داد که نوبتی در
خدمت امیر ناصر الدین الله برین حوض رسیدیم مقداری در وجب مانده بود که پر شود امیر چون ازین حوض تهی دید گفت آیا چندان زنده باشم که آنچه ازین حوض خالی مانده مملو گردانم و انتها دا
مستنصر بکی اقبال نشیرا بی بود که حاکم و سخن زاید که والی بیک را النسبت با او از بخار ارمی هشم نمدد اگر آنچه وی بمردم داده مستعصم اگر دو شاید را حرف را گزاف نسبت کنند مستنصر در

اربعین و ستمائه وفات یافت زمان خلافتش شانزده سال و دو ماه و هفت روز بود ذکر خلافت المستعصم بالله ابو احمد عبد الله بن المستنصر بالله مستعصم سی و هفتم ولد است از
اولاد عباس و سی و هفتم خلیفه او از جمله خلفای عباسیه بسخاوت و تکبر و کثرت اموال و نفایس از زر و مسکوک و جواهر و رخوت گرانمایه مشتهر و ممتاز بود و به شوکت و عظمت دولت او افواه مذکور
و دایر و در اقطار بلاد و امصار ما شاء الله احیار با او بیعت کردند و در بلاد شرقی و غربی خطبه خلافت و امامت بنام او خواندند و در اوایل دولت او در عراق دریای عظیم جوشی نمود و او
بواسطه مرضی آشامی لا تحصی تصدق فرمود و در سنه اثنی و اربعین و ستمائه منصب وزارت خویش را بابن علقمی ارزانی داشت و در سنه سبع و اربعین آب دجله چنان طغیان کرد
که اکثر محلات بغداد خراب شد و در مدینة السلام مسجد جامع چنان شد که مردم در آن مسجد نماز نمیکردند و در سنه احدی و خمسین هلاکو خان از ممالک شرقی متوجه ممالک غربی گشت و در سنه اربع و
خمسین و ستمائه مجموع قلاع رودبار را که در تحت تصرف رکن الدین خورشاه اسمعیلی بود تسخیر نمود و بعد از آن بمشورت خواجه نصیر الدین طوسی متوجه بغداد شده بر آن مملکت استیلا یافت و
خلیفه را با پسران و هشتصد هزار کس از عباسیان که تبع ایشان را محبوس گردانیده بود مقتول ساخت و تفصیل این قضایا در مجلد پنجم بمحل خود رقم زده کلک بیان خواهد گشت انشاء الله
وحده العزیز مدت خلافت مستعصم شانزده سال و هشت ماه بود و زمان حیاتش بقول حمد الله مستوفی قزوینی چهل و شش سال و سه ماه و خلافت عباسیه بروی ختم شد ملک الشعرا شیخ سعدی
شیرازی فرماید ٥ آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین + بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین + و سی و هفت کس از ابناء عباس بر سریر خلافت نشستند مدت پانصد و بیست و
سال و کسری ایام حکومت ایشان امتداد یافت یکی از شعرا گوید ٥ از بنی عباس سی و هفت بودندی امام + کز سنان و تیغ شان شد سینه اعدا فکار + بو دو سفاح آنگهی منصور و مهدی
از عقب + هادی و هارون امین مامون امام کامگار + معتصم آنگه دو واثق بعد از و متوکل است + منتصر پس مستعین او دست و معتز پیشکار + مهتدی و معتمد پس معتضد
پس مکتفی + مقتدر پس قاهر و راضی امام روزگار + متقی مستکفی و آنگه مطیع و طایع است + قادر و قایم پس از وی مقتدی شد آشکار + بعد از او مستظهر و مسترشد است و راشد است
مقتفی و مستنجد آنکس شیر گردون شد شکار + مستضیء و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است + آخرین قوم مستعصم که حکم کردگار + ذکر شمه از خصایص ذات حضرت فلک نصرت
سپهر رتبت مقرب حضرت سلطانی مستخدم امرا و دولت خاقانی آنکه در اظهار کلمة الحق بتشیید ارکان شرع و شمشیر نظام الدولة و الدنیا و الدین امیر علی شیر ایده الله تعالی
ایام دولته و زاد سواد رفعته و حشمته و اقباله عظیم تر مواهبی و شریف تر منقبتی که نفس نفیس و ذات همایونش بران مفطور شده سلامت طبع و اعتدال مزاج است که آن یک مخزن
کنوز حکم و این یک مصدر محاسن شیم تواند بود چه تمییز نیک از بد و خیر از شر و نفع از ضر و غث از سمین و اطلاع بر غوامض علوم و اسرار و صنوف حکمت و وقوف بر لطایف نکات فنون
عربیت موقوف بر طبع سلیم و ذهن مستقیم است اتصاف بصفات یزدانی و تجلی بتجلیات رحمانی و تخلق باخلاق الهی و فوز بتفویضات نامتناهی و ارتکاب اعمال حسنه و اقتناء
از خصال رضیه و اختیار ثمره مقصود و انکشاف جمال مطلوب مرتب بر اعتدال و تشکامی و مزاج معتدل نقاوه این کلمات و خلاصه این مقدمات آنکه حضرت باری جل و علا در باره آنحضرت
اصناف الهی ارزانی داشته او را بتوفیق استکمال قوت نظری و عملی موفق گردانیده است چنانچه از مبادی سن شباب الی یومنا هذا با وجود انتظام اسباب و حصول مطالب و حصول
آرب و اجتماع سواد شوکت و عظمت و تکفل مهمات طبقات انام و انجاح حاجات خواص و عوام و تنسیق امور ملک و تنظیم احوال عالم و تعلق خاطر اشرف بترفیه حال رعایا که موجب
خوشنودی حضرت خالق البرایا است همگی روزگار فرخنده آثارش بتصحیح الفاظ و تحقیق معانی و ترتیب دلایل و تنقیح مسایل و استکشاف اسرار علوم عقلی و استکشاف فنون نقلی مصروف
است و به استیعاب اقسام معقول و منقول متفرد و در استخراج احکام فروع و اصول منفرد است شرح کمالات عقلا نسبت بفضایل نفسانی او رشحی از عمان و وصف مقالات بلغا
قیاس بالفاظ آبدارش قطره از بحر بیکران رای عالم آرای او مشکوة انوار هدایت طبع مشکل گشای او مصباح اضواء روایت در کشف اعجاز کتب سماوی تقریر او وافی در شرح مشارق انوار
اخبار مصطفوی تحریر او کافی توضیح عبارات مطول تهذیب مطلب را مفاد و نکات مقالش متضمن تلویح اشارات تحفه خلعت را محسنات بیانش متکفل ملخص آرای متقدمین از نتایج فکر صائبش
نمونه محصل ابحاث متاخرین از بدایع رای ثاقبش نشانه از صفات فرخیه او آب حیوان زنده دل و از جودت طبیعت او روان ابو علی خجل ٥ آنکه رایت بر انوار کوکب را نور داد و که
طبیعت کند ما اشکال حوادث را حل + نطق پیش سخنت لال بود چون اکم + عقل پیش نظرت کج نگر و چون احول + هر چه در آینه رای تو توان دید نظیر + نه در اندیشه و خواب توان یافت
بدل + و بعد از فراغ بنان از بیان قوت نظری در بیان آنچه با دانش استعمال قوت عملی است باین دو بیت اکتفا کرده ٥ ای حسود تو در و سست روزگار ذلیل + زنی و دیجور
تو در صنع کردگار گواه + زهد و لا نرد و در زبان تو هرگز + مگر در اشهد ان لا اله الا الله

اگر قحط الرجال افتد ازین سه کس گریزی

یکی هندی دویم افغان سیوم بد ذات کشمیری

موی میگون چشم ازرق رنگ زرد

این چنین با کس نیکی نکرد

چو هلال در تواضع تو اگر خمیده باشی

بخدا اگر که رفته بفلک رسیده باشی

[illegible]